



اولین مرگ

مبینا حاج سعید کاربر نودهشتیا



ژانر: پلیسی ، عاشقانه

صفحه آرا: آوا شکيبا

طراح جلد: Ed.b

ویراستار: مبینا حاج سعید

تعداد صفحه: 849

www.98ia.ir

1400/11/16

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



چه کسی گفته است که مرگ فقط برای جسم است؟!
به نام خدایی که مرگ را پایان زندگی و شروعی دوباره قرار داد.

خلاصه :

سرگرد ماهر سازمان نیروی انتظامی، با یک تصادف غیر عمد می‌میرد؛ البته این چیز است که بقیه از آن خبر دارند، در حالی که مسئله پیچیده‌تر است!
سرگرد مُرده‌ی دیروز، تبدیل به رئیس باند امروز شده است که هدفی مهم دارد اما...

مقدمه :

مبهوت از جمعیت رو به رویم، چشمانم را بسته بودم و تظاهر به

مردن می‌کردم؛ در حالی که روحم از آن لحظه به بعد، مُرد!
اولین صحنه، اولین مرگ روح من! صحنه‌ها پشت صحنه‌ها،
دروغ‌ها پشت دروغ‌ها، گلوله‌ها پشت گلوله‌ها! احساسات مرده،
هرگز زنده نمی‌شوند. احساس که بمیرد، روح دمیده شده‌ی
خدا در وجودت هم برای ابدیت چشم می‌بندد اما...

ناگه در رگ احساسی که مرده بود، خون جریان گرفت. نوری
پشت پلک‌هایم را روشن کرد. خنده‌های مستانه‌ای در
گوش‌هایم زنگ می‌خوردند؛ دیگر صدای گلوله و فریادهای از
سر خشم شنیده نمی‌شد...

و تمام! احساس‌های دفن شده‌ام، از خاک رطوبت خورده از
اشک‌هایم بیرون زدند!

سخن نویسنده:

این رمان، داستان زندگی‌هایی پر از پیچیدگی و گره‌هایست
که سخت باز می‌شوند. صبور باشید، تک- تک گره‌ها تا پایان
رمان باز خواهند شد.

کیانا شهریار

نعره‌ای از عصبانیت زدم و هر چیزی رو که روی میز بود، پرت کردم. صدای شکستن لیوان خالی آبمیوه و گلدون که تا لحظاتی پیش روی میز بودن، اخمی روی پیشونی‌م نشوند. قفسه سینه‌م از شدت عصبانیت تند- تند بالا و پایین می‌شد. سیم‌های مغزم اتصالی کرده بودن و دلم می‌خواست خفه‌اش کنم !

مستم رو روی میز کوبیدم و به سمت جلو خم شدم. با حرکت ناگهانی‌م، چشم‌هایم از ترس گرد شدن و گردنش رو به عقب خم کرد. چشم‌هام رو بهش دوختم و غریدم:

-گفتم بهت یا نگفتم که دور کیوان رو یه خط قرمز پررنگ بکش؟!!

سرش رو تند- تند و با ترس تگون داد. دیدم که دستش پیراهنش رو چنگ زد و نفس عمیق کشید.

چشم‌هام رو بستم تا تمرکز کنم و دهنش رو خورد نکنم!

-پس لامصب چرا داشتی به همه چیز گند می‌زدی؟! مگه

نگفتم حداقل تا پایان این بازی دست نگه دار؟! دختره‌ی
احمق، نزدیک بود همه بفهمن چه خبره !

با ترس و نگرانی بهم نگاه می‌کرد . اعصابم به هم ریخته بود.
خوبه خودش از همه چیز خبر داره و می‌دونه تو چه موقعیت
حساسی هستیم! اگه یک درصد به کیوان نزدیک می‌شد و خط
قرمزها رو می‌شکوند، بقیه شک می‌کردن و جاسوس‌ها بیشتر
می‌شدن. این همه بی‌فکری چطور می‌تونه توی یک آدم جمع
بشه؟

-تو رو خدا آرام باش کیانا، حالت بد میشه!

دستم رو به سرم گرفتم و به میز قهوه‌ای رنگ وسط اتاق که
تیزی نقش و نگارهاش کمرم رو آزار می‌داد، تکیه دادم.
چشم‌هام و شقیقه‌هام فجیع درد می‌کردن و دوست داشتم
حرصم رو خالی کنم و کی بهتر از نیاز رو به روم؟ سرم رو بالا
گرفتم و در حالی که به سقف خیره شده بودم، به در اشاره زدم
که دقیق رو به روی میز قرار داشت.

لب زدم:

-برو بیرون نیاز، برو بیرون که الان هر چی حرص دارم سر تو

خالی می‌کنم!

بلند شد اما قبل از این که بره، گفت:

-شرمنده‌ام رفیق، شرمنده‌ام!

کمی مکث کرد و وقتی نگاه حرصیم رو روی خودش دید، با نفس عمیقی از در اتاق بیرون زد و من به در بسته نگاه کردم. پوفی کشیدم و دوباره به سقف خیره شدم. مطمئن بودم تا چند روزی اطراف من پیداش نمیشه. عصبانیت من خیلی زود فروکش می‌کرد اما باز هم ترجیح می‌داد ازم دوری کنه. نمی‌دونستم چه غلطی کنم! شریف عوضی همین‌طور پشت سر هم گروهک‌های کوچیک تاسیس می‌کرد تا باند دومش رو افتتاح کنه؛ در صورتی که ما هیچ مدرک دقیق و مورد قبولی از باند اصلی نداشتیم!

دیگه کم آورده بودم ولی دلیل نمی‌شد که تسلیم بشم. من به همه قول دادم از این امتحان سخت سر بلند بیرون پیام و گرنه وعده‌ی مرگ به خودم دادم؛ پس یا موفقیت یا مرگ!
کش موهام رو باز کردم، محکم تر بستم و با قدم‌های

مطمئن، از در اتاق خارج شدم. از بالای پله‌ها نگاهی به پایین انداختم. یکی از خدمتکارها مشغول تمیز کردن پوست تخمه‌های روی مبل‌های رو به روی تلویزیون بود. نیم نگاهی به سالن انداختم. کسی نبود و همین سکوت، بیشتر آزارم می‌داد.

پوفی کشیدم و پس از طی کردن پله‌ها و رد شدن از کنار خدمتکار، در پشتی رو که به پارکینگ می‌خورد باز کردم و سمت موتورم رفتم. دست‌کش‌های مشکیم رو از روی میز کوچک و پایه بلندی که کنار در قرار داشت برداشتم، دستم کردم و پشت موتورم نشستم.

این موتور مشکی عشق من بود! از همون بچگی عشق موتور سواری داشتم و بابا و آبتین هم یادم دادن. دلم براشون تنگ شده! خیلی وقت هم هست نتونستم سر خاک مامان برم و تا اطلاع ثانوی هم نمی‌تونم. چقدر دور شدم از خودم و خانواده‌م که با دنیا عوضشون نمی‌کنم!

کلاه کاسکت رو از روی موتور برداشتم و سرم کردم. بندهاش رو از زیر گلوم بستم که با حس سوزش روی پوست گلوم، با

حرص جای بند رو تغییر دادم.

با این که پام سخت به زمین می‌رسید اما می‌تونستم کنترلش کنم. ریموت پارکینگ رو زدم و با سرعت از پارکینگ خارج شدم. عمارت پشت سرم کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر میشد. موهای صاف و اتو خورده‌م توی هوا موج گرفته بودن و باعث می‌شدن یکم حس خوب بگیرم .

با سرعت از کنار ماشین و موتورهای رد می‌شدم و حرفه‌ای لایی می‌کشیدم. تنها چیزی که موقع عصبانیت آرومم می‌کرد، همین رانندگی بود .

امروز حتما باید با سرهنگ ارتباط برقرار کنم و بهش اطلاع بدم؛ هر چند مطمئن بودم سیاوش زودتر از من به سرهنگ گزارش داده ولی اکثر اطلاعات دست من بود چون همیشه من توی مهمونی‌ها شرکت می‌کردم و با افراد اون باند، باندهای دیگه و نیروهای اصلی سر و کار داشتم .

عاشق شدن نیاز هم که شده بود قوز بالا قوز! همیشه کارهایش روی مخم بود. به نظرم پلیس شدن اصلا بهش نمی‌خورد.

آهی کشیدم، توی اولین دور برگردون چرخیدم و به سمت

عمارت رفتم.

به سمت دستشویی رفتم و در رو قفل کردم. شیر آب رو باز کردم تا کسی صدام رو نشنوه .
سریع تماس رو برقرار کردم .
-سلام.

-سلام دخترم. خبر جدید؟

لبم رو گزیدم، دستم رو به شقیقه‌هام گرفتم و روی حرفی که می‌خواستم بزنم تمرکز کردم.

-بله، از باند چشم سرخ و اژدهای سفید خبرهای جدید رسیده.

-چیشده؟

دستم رو زیر شیر آب حرکت دادم و با حرص لب باز کردم.
-شریف داره گروهک‌های کوچیک‌تر تاسیس می‌کنه و می‌خواد باند دومش که انگار اسمش خون مشکی هست رو راه بندازه.
اژدهای سفید هم نیروهای جدید و تازه نفس آورده. انگار

تونستن از مرحله‌های سخت آزمون موندگاری توی باند عبور
کنن. بچه‌ها خبر رسوندن زدن جلیل و خلیل رو ناکار کردن.
-نباید بزارید باند خون مشکی رو راه بندازه! گروهک‌ها رو دونه
به دونه سر به نیست کنید! نقشه‌ی دست‌گیری هر گروه رو با
مشخصات اون گروه برای سیاوش می‌فرستم. حواستون هم به
نیروهای جدید باشه. احتمالا برای یه کار خاصی توی باند
آوردنشون؛ البته زیاد به خودتون سخت نگیرید. فقط مراقب
باشید! ماموریت باند ازدهای سفید به عهده‌ی شما نیست.
با اخم و جدیت گفتم:

-بله قربان! فعلا خداحافظ.

-مواظب خودت باش دخترم! خدانگهدار.

سرهنگ رفیعی مرد خیلی خوبی بود. مثل بابا عاشقش بودم و
از این که من رو دخترم خطاب می‌کرد، غرق لذت می‌شدم .
پس باید گروهک‌ها رو دونه به دونه به سمت پایین بکشیم.
لبخند شیطانی‌ای زدم. اصلا تخصص من توی سر به نیست
کردن بود، مخصوصا آدم‌هایی که زیادی به دست و پام

می‌پیچن.

از دست‌شویی بیرون اومدم و به سمت طبقه بالا که مخصوص سیاوش بود، رفتم. روی پله‌ها فرش سیاه و سفید با کلاسی پهن شده بود که به ابهت عمارت اضافه می‌کرد. از پله‌ها فاصله گرفتم و سمت اولین دری که سمت چپ قرار داشت، رفتم. در زدم.

بعد از چند ثانیه صدای جدی سیاوش رو شنیدم.
-بیا تو!

در رو باز کردم که دیدم روی تخت نشسته و با لپ‌تاپ تند-تند یه چیزی تایپ می‌کنه. در رو پشت سرم بستم و سمتش رفتم.

با ابروی بالا رفته گفتم:

-دستور جدید رو شنیدی؟

بی‌اهمیت و بدون این که بهم نگاه کنه، سری به نشونه‌ی نه تگون داد که پوفی کشیدم و با یه حرکت لپ‌تاپ رو از دستش کشیدم و صفحه‌ش رو بستم.

با اخم گفت:

-ع، بدش به من!

دو قدم عقب رفتم و لپ تاپ رو پشتم گرفتم. جدی گفتم:
-دستور بعدی رو نشنیدی؟! باید زودتر دست به کار بشیم؛
اون وقت معلوم نیست تو این ماسماسک چه... چیکار می کنی!
عصبی پلک زد. توی این چهار سال دیگه اخلاق هاش رو حفظ
شده بودم. وقت هایی که عصبی بود به صورت کسی نگاه
نمی کرد. خودش که می گفت نگاه به بقیه، عصبی ترش
می کنه .

-رایان بود. داشت برنامه های مهمونی فردا رو آماده می کرد.
ناچار لپ تاپ رو توی بغلش پرت کردم و دست به سینه و
طلبکار، به تاج تخت تکیه دادم.
-مهم اینا نیستن؛ مهم دستور سرهنگه.

با حرص از دهنش پرید:

-الان یکی می شنوه احمق!

پوفی کشیدم. اصولا آدم بی خیالی ام و از همچین توهین هایی
عصبی نمیشم ولی کافیه عصبی بشم! سیاوش هم می دونه و
سعی می کنه پرش به پرم نگیره ولی خب اون هم اصولا آدم

عصبی‌ای هست و کنترل زیادی روی زبونش و حرکت دستش نداره. یهو به خودت می‌ای و می‌بینی قطع نخاع شدی! البته همچنین هم بچه عصبی‌ای نیست ها! حداقل به پای رایان نمی‌رسه.

روی مبل چرم قهوه‌ای رو به روی تختش نشستم و ریلکس پای چپم رو روی پای راستم انداختم.
-کسی نمی‌شنوه؛ اگر هم شنید...

شصتم رو زیر گلوم کشیدم و خندیدم. سری با تاسف تگون داد، صفحه‌ی لپ‌تاپش رو باز کرد و دوباره مشغول تایپ شد.
-خب حالا دستور چیه؟

جدی شدم. به سمت جلو خم شدم و آرنج دست‌هام رو روی پاهام گذاشتم. لبخند شیطانی‌ای روی لبم نشست و گفتم:
-پایین کشیدن تمام گروهک‌هایی که شریف تازه تشکیل داده.

باید همشون رو تحویل سازمان بدیم! قدم بعدی و ریزه کاری‌ها رو هم شب بهت می‌گم. نقشه‌ها دست تو هستن، آره؟

سرش رو به نشونه تایید تگون داد، مثل من لبخند شیطونی زد

و دوباره سرش رو توی اون لپ تاپش کرد .

پوف کلافه‌ای کشیدم و پوکر بهش نگاه کردم. بیشتر
نشستن رو جایز ندونستم و از اتاق بیرون زدم. پله‌ها رو با
سرعت پایین رفتم و به سمت اتاق خودم که طبقه پایین و
آخر راهرو قرار داشت، قدم برداشتم.

به زودی همه چیز شروع میشه. تازه اول راهیم!

تخصص سیاوش توی آی تی بود و اطلاعات‌های کامپیوتری
باندها رو سرقت می‌کرد. بیشتر کارهای عملی، نشست و
برخاست با باندهای مختلف و همچنین شریف، جزو کارهای
من بود. اطلاعات جمع می‌کردم، به سرهنگ می‌رسوندم و قدم
بعدی رو دریافت می‌کردم. سیاوش بین همه به عنوان دست
راست من شناخته شده بود و نیاز افراد جذب می‌کرد. توی
پارک‌ها و مکان‌های شلوغ می‌نشست و ادای دخترهای شکست
عشقی خورده رو در می‌آورد تا دخترها رو سمت خودش جذب
کنه و وارد باند کنه .

اینجوری نجاتشون می‌داد و از لجن بیرونشون می‌کشوند. اون‌ها
که خلاف کار واقعی ندیده بودن و نمی‌دونستن خلاف کارها

ممکنه تا چه حد بی وجدان باشن، فکر می کردن اومدن توی یه باند و قراره خفن بشن و از اون زندگی فلاکت بار خلاص بشن اما در اصل ما بودیم که از نابودی نجاتشون می دادیم ! البته بیشتر این کارها رو توی ایران انجام می دادیم تا هم افراد جذب کنیم، هم نجاتشون بدیم. الان هم همین بود ولی اینجا محتاط تر بودن.

لباس هایی رو که برای مهمونی آماده کرده بودم و روی تخت انداخته بودم، برداشتم. جلوم گرفتمش و بهش نگاه کردم. یه لباس مشکی بلند که از شونه هاش تا روی مچ دستم حالت تور داشت و روشن قلب و پروانه ی مشکی کار شده بود؛ ساده و پوشیده .

بعد از این که لباس رو پوشیدم، یه آرایش ملایم مشکی هم روی صورتم نشوندم. حوصله آرایشگر و این چرت و پرت ها رو نداشتم، اومده بودم ماموریت، خاله بازی که نیومده بودم!

اسلحه ام رو از توی کشو برداشتم؛ اسلحه ی خاص و نقره ای خودم! این اولین اسلحه ای بود که به دست گرفتم. از اون موقع تا به حال، با خودم دارمش؛ البته به علاوه ی چاقوی

ضامن داری که همیشه همراهم بود.

با پوزخند یه جایی از لباس بلندم، توی جیب مخفی که زیر لباس قرار داشت و معلوم نبود، جا ساز کردم. باید همیشه محتاطانه عمل می کردم؛ همین بود که بهم قدرت می داد، احتیاط!

در اتاق رو باز کردم و با آرامش راهرو رو طی کردم و از پله ها پایین اومدم. کلافه چشم هام رو از جمعیت زیاد گردوندم. از شلوغی خوشم نمی اومد؛ شلوغی ها جاهایی بودن که مردم بی رحمانه با حرف ها و کارهاشون روح بقیه رو آزار میدن! با دیدن من ساکت شدن و اکثرا بلند شدن. بی تفاوت چشم ازشون گرفتم و به سمت میز بزرگی که وسط سالن قرار داشت و چند نفر زن و مرد دورش نشسته بودن، نزدیک شدم. چشمم به نیاز خورد که به سختی جمعیت رو کنار می زد تا به سمتم بیاد. ابرویی بالا انداختم و ایستادم تا بهم برسه. بالاخره تلاشش نتیجه داد، کنارم ایستاد و همقدم راه افتاد.

-خب؟

-بسته ی پستی به دست صاحبش رسید. راضی بود.

سری تکون دادم. در حالی که کنار هم به سمت به میز بزرگ
وسط سالن می‌رفتیم، گفتم:

-دست‌مزد پستیچی یادت نره!

چیزی نگفت و با همون سرعتی که اومده بود، با همون سرعت
هم بین جمعیت غیب شد.

چیزی نگفتم و به دور شدنش خیره شدم. بسته‌ی پستی و
پستیچی، همشون کلمه‌های رمزی بودن، برای رسوندن محموله
به یکی از مشتری‌ها؛ البته چند روز دیگه گلک این یکی
مشتری هم گنده میشه. ته همشون همین بود!

به تمام کسایی که دور میز وسط سالن نشسته بودن،
دست دادم.

هفت تا مرد و چهار تا زن بودن. از چهره‌هاشون مشخص بود
که بین بقیه مهمون‌ها وصله‌ی ناجور هستن. خب منطقی هم
بود؛ اون‌ها آمریکایی بودن و بیشتر کسایی که اینجا بودن، عرب
بودن.

دختری که موهای طلایی داشت و لب‌های سرخ شده‌ش از رژ

لب، اولین چیزی بود که توی ذوق می‌زد، گفت:

-من چلسی مک هستم. خوش حالیم که تونستیم بالاخره با شما ملاقات کنیم.

تیکه‌ش رو گرفتم. چندین بار براشون بار فرستاده بودیم اما درخواست‌های ملاقاتشون رو رد می‌کردم. ابرویی بالا انداختم و تنها گفتم:

-ممنون!

حیف که نمی‌دونن با شراکت با من چه ضرری می‌کنن و گرنه اینقدر خونسرد اینجا نمی‌شستن! نقشه همین بود. معامله کردن با بقیه باندها برای مدرک جور کردن و بعد بوم، یک راست زندان!

تمام مدت با پوزخند به حرف‌هاشون گوش می‌دادم.

می‌خندیدن و سرخوش از خودشون پذیرایی می‌کردن. ساکت نشسته بودم و فقط در حد لزوم حرف می‌زدم. وقتی صحبت‌های متفرقه‌شون تموم شد، به آدریان اشاره زدم که کیف‌ها رو بیاره. سرش رو تکون داد، دستی به کت و شلوار مشکیش که لباس فرم بادیگاردها بود کشید و از دیدرس خارج

شد.

بعد از چند دقیقه با دو تا کیف سامسونگ مشکی برگشت
و یکی از کیف‌ها رو دست آدام، همونی که گروه رو
تاسیس کرده بود، داد. بعد از این که کمی در کیف رو باز و
چکش کرد، نیم نگاهی بهمون انداخت و گفت :
-اوم... خوبه! امروز پولتون می‌رسه .
نیازی به پول نداشتیم، اصلا برای همچین چیزی
اونجا نبودیم ولی با این حال، ابرویی بالا انداختم و گفتم :
-فکر می‌کنم گفته بودم که هر وقت محموله به دستتون رسید
باید پول آماده باشه !
هول زده نگاهی به بقیه انداخت و گفت :
-و... ولی کسی که باهامون صحبت کرد همچین چیزی
نگفت .

مکت کردم. کسی که باهاشون حرف زده بود خودم بودم که
گفته بودم پولشون باید آماده به دستم برسه!
چند ثانیه بهش نگاه کردم، طوری که انگار می‌تونم به عمق
مغزش نفوذ کنم تا ترس توی دلش بکارم. پوفی کشیدم. حیف

که ذهن خوانی بلد نیستم و گرنه چه حالی می داد !
سرم رو به سمت چپ و راست تکون دادم و گفتم :
-باشه. تا آخر امروز پول ها باید نقد به دست آدریان برسن؛ اگه
نرسیدن ...

با پوزخند ادامه دادم :
-می تونید از موردهای قبلی یه اطلاعی راجب من بگیرید. فکر
نکنید می تونید من رو گول بزنید! من راهی رو که شما میاین،
خیلی وقته طی کردم !
به سمت جلو خم شدم و گفتم :

-یه حرکت اشتباه از شما، یه حرکت کیش و مات از من !
چهره هاشون بهت زده بود. این احمق ها خلاف کردن رو توی
خوش گذرونی می دیدن؛ اصلا نمی دونستن خلافاکارهای واقعی
چیکار می کنن !

بی تفاوت، مثل همیشه، از جام بلند شدم و میز رو ترک کردم.
آدریان، رایان و نیاز هم با من و سیاوش وارد باند شدن. الان
تقریبا سه سال از روزی که این باند رو افتتاح کردیم می گذره؛
سه ساله که نتونستم خونوادم رو ببینم. دلم خیلی براشون تنگ

شده !

هنوز هم خاطره‌ی روز آخر توی ذهنم روی ریپیت میره. کاش
جور دیگه‌ای این ماموریت شروع می‌شد!

کنار نیاز و سیاوش روی صندلی نشستم. میز ما دورتر از
جمعیت بود و بالای سالن قرار داشت. هیچ میز دیگه‌ای اون
نزدیکی نبود. سیاوش مثل همیشه لپ تاپش جلوش بود و
تند- تند تایپ می‌کرد. هیچ‌وقت نتونستم بفهمم با اون لپ‌تاپ
لعنتی دقیقا چیکار می‌کنه !

با زنگ خوردن گوشی‌ای که توی گوشم گذاشته بودم، لیوان
آب آلبالو رو روی میز گذاشتم و تماس رو با دکمه‌ی پشتش
فعال وصل کردم. صدای سرگرد نجفی رو شنیدم.
-سرگرد یه نفر داره سعی می‌کنه وارد انبار بشه!
اخمی کردم و وقتی متوجه شدم منظورش چیه، با بهت سمت
سیاوش برگشتم که اون هم همزمان با من، سرش رو بلند کرد.
لب باز کرد و با تردید گفت:

-یکی داره میره تو انبار !

آب دهنم رو قورت دادم و خطاب به سرگرد که پشت سیستم

بود، گفتم :

-الان رسیدگی می کنم .

دکمه‌ی ایرپاد رو دوبار فشردم که به آدریان وصل شدم. زیر لب
گفتم :

-آدریان! آدریان، فوریه؛ جواب بده !

کمی بعد صدایش رو از بین همه‌ها شنیدم .
-چیشده؟

در حالی که سمت حیاط پاتند می کردم، گفتم :

-یه نفر داره میره تو انبار. مگه اون خراب شده نگهبان

نداره؟! مگه چند بار نگفتم امنیت رو ببرید بالا؟

-الان خودم میرم .

بی توجه به حرفش، در ورودی عمارت رو باز کردم، پله‌ها رو

طی کردم و چشم‌هام رو در برابر تاریکی ریز کردم. چراغ‌های

زیادی داخل باغ و روی دیوارها گذاشته شده بودن اما به دلیل

درخت‌های بزرگ و پهنی که شاخه‌هاشون به هر سو کشیده

می شدن، باز هم تاریکی پیروز می شد.

کمی بعد، به انبار رسیدم و پشت دیوار مخفی شدم. یه نفر که

سر تا پا مشکی بود، داشت روی قفل در کار می کرد و محافظها هم بیهوش، روی زمین افتاده بودن. واسم عجیب بود این که اینقدر ساده و بی سروصدا تونسته بی هوششون کنه. استعدادش رو تشویق کردم. اون همه هرکول رو توی سه سوت و جوری که کسی نفهمیده بیهوش کرده؛ استعداد دیگه! تکخند تمسخر آمیزی زدم، آروم بهش نزدیک شدم، با آرنجم به گردنش کوبیدم، همزمان با پام به پشت ساق پاش ضربه زدم و دستش رو به سمت پشت چرخوندم که گیم آور شد.

البته استعداد من حرف اول رو میزنه! هنوز سر پا بود. تقلا کرد و با پاش به پام کوبید. از درد لبم رو گزیدم اما رهانش نکردم. سعی کرد با مشت بزنه توی صورتم که جا خالی دادم و سریع پارچه ی صورتش رو کشیدم. همون پسری بود که توی یکی از گروهک های باند دوم دیده بودم؛ یعنی حدس می زدم از افراد گروهک های باند دوم باشه ولی شریف چرا باید دستور بده برای جاسوسی به انبار بیاد؟ همون لحظه، قامت آدریان ظاهر شد. پوکر نگاهش کردم که از آسودگی پوفی کشید و به موهایش دست کشید. با نیم

نگاهی به من، یقه‌ی اون پسره رو کشید و گفت :
-تو کی هستی؟ !

کلافه پیشونیم رو خاروندیم. باز هم این دیالوگ تکراری !
جلوش ایستادم و گفتم :
-شریف هیچ‌وقت دستور همچین کاری رو نمیده. برای کی کار
می‌کنی؟ !

پوزخندی زد و خونسرد چشم‌هاش رو توی حدقه چرخوند که
آدریان با نیش‌خند گفت :
-دلت بازی می‌خواد؟ بازیم خیلی خوبه؛ مطمئنم که خوش
میا! !

سرش رو کج کرد، به سمتم برگشت و گفت :
-آمارش رو در میارم، از زیر زبونش بیرون می‌کشم؛ تو برو.
سری تکون دادم، دست‌هام رو توی جیب لباسم بردم و در
حالی که دور می‌شدم، گفتم :
-اگه از این‌جا بیرون بره خیلی بد میشه، خیلی !
کرواتش رو شل کرد و با نیش‌خند و صدای بلند که من بشنوم،
گفت :
-حواسم هست آبجی !

بی تفاوت راهم رو ادامه دادم و به مهمونی برگشتم. صدا
اطراف عمارت بیشتر بود. صدای همهمه و موسیقی با هم
مخلوط شده بودن و اعصابم رو به هم می ریخت اما مجبور
بودم. مزخرف ها !

در اتاقم رو بستم و وارد دوربینی که روی گوشیم بود، شدم.
گوشی رو دور اتاق چرخوندم و کل اتاق رو چک کردم تا
دوربین یا شنود جا ساز نکرده باشن. وقتی از امنیت اتاق
مطمئن شدم، روی تخت نشستم و به سرهنگ زنگ زدم .
خیلی سریع پاسخ داد. لبم رو گزیدم و گفتم:
-سلام سرهنگ.

-سلام سرگرد، خسته نباشی! خوب گوش کن! برای این که
گروهک ها رو پایین بکشید، برای هر کدومشون یه نقشه ی
خاص لازمه چون هر گروهی یه مهارت خاص دارن که حرفه ای
هم هستن. قبل از این که بتونن به گروه های دیگه خبر بدن،
باید به دست سازمان برسن و دیگه راه های ارتباطیشون با بقیه
قطع بشه.

دستم رو توی موهام فرو بردم و از روی تخت بلند شدم. طول

و عرض اتاق رو طی می کردم. صدای قدم هام توی گوشم پیچیده بود و اعصابم رو بدتر مخشوش کرده بود اما راه رفتن تنها چیزی بود که از استرسم کم می کرد.

-اطلاعاتهایی از گروه ها و نقشه های دست گیریشون دست سیاوشه ولی اصل قضیه... برای اولین گروهک باید خودتون وارد کار بشید؛ یعنی در اصل کل باند دوم به عهده ی تو، سیاوش و رایانه چون هیچ کسی به ماهر ی شما نیست و از پس این کار بر نیاد .

با بهت لبم رو گزیدم و از حرکت ایستادم.

-ولی همه چهره هامون رو می شناسن!

-با یه لنز و تغییر حالت و زاویه صورت از این رو به اون رو میشید و... راجب لباس هات هم تغییر نظر بده!

با بهت پلک زدم. نه خدا، نگو معنیش اونیه که دارم بهش فکر می کنم! دوباره به موهام چنگ زدم.

ناخودآگاه گفتم:

-نه!

خونسرد و با صدایی که خنده داخلش مشخص بود، گفت:

-بله!

رو به روی آینه ایستادم و به خودم خیره شدم. شلوار شیش
جیب مشکیم رو مرتب کردم و دستی به پیراهن پسرانه‌ی
سفید و بلند کشیدم. دست آخر سویشرت مشکی‌ای که
زیپش باز بود رو نگاه کردم تا از خوب بودنش مطمئن
بشم. کلاه کپی که روی میز بود برداشتم و برعکس، روی
سرم گذاشتم. موهام رو به زور داخلش جمع
کردم که کمی شون هم بازیگوشی کرده بودن و پیشونیم رو
قاب گرفته بودن. به نظر خودِ خودِ شیفته‌ام که خیلی جذاب
شده بودم !

تکخندی زدم و کمی نیم‌رخ ایستادم. توی چشم‌هام لنز طوسی
گذاشته بودن و یکم زاویه‌ی صورتم رو با گریم تغییر داده بودن.
دقیقا کُپ این پارکور کارها شدم !
با شنیدن صدای در، خیره به خودم گفتم:
-بیا تو!

در باز شد و نیاز آروم سرش رو داخل آورد. چشم غره‌ای
بهش رفتم که خندید و گفت:
-به به، چه پسریه!

خندیدم و یک چشم غره‌ی دیگه نثارش کردم.

-کوفت! همه چی آماده‌ست؟

-آره، سیاوش که حاضر شده، رایان هم آمارشون رو در آورده.
توی یه گاراژ هستن.

سری تکنون دادم و جدی شدم. همیشه همین بود. داخل کارم
جدی بودم؛ مخصوصا اون ماموریت که تموم انگیزه‌م رو
گرفته بود.

-اوکی، تو دیگه برو!

عینک دودیم رو از روی میز برداشتم و روی چشم‌هام
گذاشتم. به تیپ اسپرت و در عین حال شیکم نگاه کردم و
لبخندی از سر رضایت زدم. پشت سر نیاز از اتاق خارج شدم و
پایین رفتم. پله‌ی آخر رو طی کردم و سیاوش رو دیدم که
وسط سالن ایستاده بود و با آی‌پد یک چیزی رو نگاه
می‌کرد. آروم بهش نزدیک شدم، پشتش ایستادم که نقشه‌ی
گاراژ رو تشخیص دادم. ابرویی بالا انداختم و گفتم:

-مگه نگفته بودی نقشه گاراژ رو حفظی؟

بدون این که از صدام شوکه بشه یا عکس‌العمل خاصی نشون
بده، گفت:

-چرا ولی جاشون رو عوض کردن. شریف اونقدر زرنگ هست
که نذاره ما ردی از باند دومش داشته باشیم .
سرم رو در تایید حرفش تکون دادم. راست می گفت. شریف
خیلی زرنگ تر از این حرف ها بود؛ اگر هم الان به ما اعتماد
کرده، به خاطر اینکه که از طریق ما خودش رو بالاتر
بکشه. عادت همه ی خلافاکارها همین بود. فقط به خاطر بالا
کشیدن خودشون با بقیه عهد دوستی می بستن؛ اون هم چه
دوستی ای!

سیاوش نیم نگاهی به من که پشتش ایستاده بودم انداخت و
سمت در ورودی راه افتاد. پشتش قدم برداشتم. در رو باز کرد
و اول به من اشاره کرد که بیرون برم.

با لبخندی تشکر کردم و بیرون رفتم. در رو بست و با هم به
سمت ون مشکی رنگی که رو به روی سنگ فرش قرار داشت،
حرکت کردیم. در ریلی ماندنش باز بود، همون لحظه یک
نفر خم شد و بهمون کمک کرد سوار شیم. رایان هم تو
ماشین بود و طبق عادتش، سرش تو گوشی بود. کنار رایان
جا گرفتم و سیاوش هم رو به رومون نشست .

کمی بعد که ماشین حرکت کرد، سیاوش گفت :
-خبری از آدریان و اون پسر جاسوسه که توی انبار گیر
انداخت ندارید؟
شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:
-نه.

رایان هم بدون این که سرش رو از گوشیش بیرون
بیاره گفت:

-من هم نه. از مهمونی تا حالا آدریان رو ندیدم.
سیاوش هم دیگه چیزی نگفت و به مسیر نگاه کرد. دست‌هام
رو توی هم پیچ دادم و نفس عمیقی کشیدم. استرس نداشتم
ولی خب اون ماموریت خیلی برام مهم بود .

داشتیم به سمت مناطق محروم می‌رفتیم. من موندم چه
صیغه‌ای هست که مخفیگاه‌هاشون باید توی مناطق محروم
شهر باشه؟ که چی مثلاً؟ اگه نفوذشون بالا باشه، خیلی راحت
می‌تونن توی یه مکان شلوغ هم استتار کنن ولی خب کارشون
یا بهتره بگم خلاف کردنشون توی شهر سخت میشه .
تا رسیدن به گاراژ، کسی چیزی نگفت. وقتی رسیدیم و ماشین

کنار جاده که کم از خیابون نداشت ایستاد، راننده پیاده شد و در ماشین رو برامون باز کرد. اول سیاوش پیاده شد، بعد من و رایان. سوییشرتم رو صاف کردم و پشت سر

پسرها، به سمت گاراژ رفتم. هوا کمی ابری بود و فضا رو تاریک تر کرده بود. به جاده نگاه کردم. دقیق مثل بیابون بود و جز گاراژ که با رنگ مشکی و قرمز تزئین شده بود، هیچ خونه یا اثری از موجود زنده به چشم نمی خورد.

چشم از جاده‌ی طویل گرفتم و نزدیک در گاراژ ایستادم. طبق رمزی که سیاوش بهم گفته بود، با پام دو بار و با دستم سه بار به در ضربه زدم. دو قدم عقب رفتم و کنار پسرها ایستادم.

بعد از چند ثانیه، دو بار از اون طرف به در ضربه زده شد که دوباره سه بار در زدم. کمی معطل شدیم. کلافه پوفی کشیدم و خواستم اعتراض کنم که صدای چفت در رو شنیدم و بعد، در کشویی گاراژ به سمت چپ رفت و باز شد. نفسی گرفتم و توی دلم یک «چه عجب!» زمزمه کردم.

چهره‌ی یکی از اعضای گروه جلومون نمایان شد. لاغر بود و لباس مشکی و خاکیش توی تنش زار می‌زد. به قیافه‌ش هم می‌خورد چیزی مصرف کنه. با تاسف سر تکون دادم که به خودش اومد و هنگ کرده بهمون نگاه کرد. دستی به لباسش کشید و به خودش نگاه انداخت .

وقتی دید با این یک بار، دو بار دست کشیدن به لباسش مرتب همیشه، با تته پته گفت:

-ب... بفرمایید؟ ش... شما؟

با پوزخند بهش زل زدم و ترجیح دادم چیزی نگم. رایان که حوصله‌ش از دیدن دستپاچه شدن اون یارو سر رفته بود، هلهش داد و وارد شد. در حالی که داخل محوطه سرک می‌کشید، گفت:

-واسه جوجه ترسوهایی مثل تو وقت نداریم. بکش کنار! من و سیاوش هم وارد شدیم. عینکم رو از روی صورتم برداشتم، به اطراف نگاه کردم. چندین قفسه پشت سر هم چیده شده بودن و وسایل‌های نجاری و کارتن‌های بزرگی داخل قفسه‌ها به چشن می‌خوردن. به سمت در ته سالن رفتم و از شیشه بالای در، داخلش رو دید زدم. افراد گروه در حال

بسته بندی موادها بودن و هنوز متوجه ما نشده بودن. از دیدنشون حرصم گرفت و دسته‌ی عینکم رو توی مشتم فشردم .

به سمت رایان و سیاوش برگشتم. سیاوش هم به این سمت می‌اومد که اون یارو با دست‌های لاغریش بازوی سیاوش رو گرفت و گفت:

-هوی، کجا؟! مگه اومدی طویله؟ همین راهی که اومدین رو می‌کشین و میرین؛ وگرنه بد می‌بینین!

رایان دست از دید زدن اطراف برداشت و به سمتش رفت. قد رایان بلند بود؛ حتی بلندتر از سیاوش. در کل میشه گفت هرکولی واسه خودش بود!

رایان یقه‌ش رو گرفت و کمی به سمت بالا کشید. سرش رو کج کرد و گفت:

-مثل این که تو هنوز نفهمیدی با کی سر و کار داری! ما حتی می‌دونیم پشت اون در چه خبره؛ پس برو عقب و مثل بچه آدم بشین، بزار ما کارمون رو بکنیم!

سیاوش هم از کنارشون رد شد و با لگد در رو باز کرد. نگاه همه‌ی افراد اونجا به سمتمون برگشت. با ترس بهمون نگاه

کردن و دست از کار کشیدن.

گروه اول کارشون بسته بندی محموله‌هایی بود که می‌دادن دست افراد تازه کار تا توی پارک و مکان‌های عمومی پخش کنن. اکثرشون تریاک بودن. کار همچین مهمی نبود؛ در اصل واسه راه انداختن دست افراد تازه کار بود ولی گروهشون مهم بود چون یه خروار محموله پشتش خوابیده بود و اگه نابود می‌شد، بیشتر از نصف سرمایه‌ی شریف می‌پرید!

به دیوار تکیه زدم تا نمایش رو به صورت زنده ببینم و همچنین... خب قرار نبود بی‌مدرک و دلیل دست‌گیرشون کنیم که؟! یک دوربین مخفی روی کلاهم و یک دوربین دیگه روی لباس سیاوش و رایان جهت گرفتن فیلم از محیط اینجا، جاساز کرده بودن. قرار بود کل این جا رو زیر و رو کنیم تا مدارکی که نشون می‌داد کارهای غیرقانونی می‌کنن، به دست بیاریم.

بچه‌ها مشغول درگیری شدن؛ من هم سمت دری رفتم که سیاوش گفت مدارک اونجاست. زیر چشمی به پسرها نگاه کردم که با افراد اونجا دست به یقه شده بودن. نزدیک بیست

نفر بودن و کمی نگران‌شون بودم!

بدون ایجاد سر و صدا دستگیره رو کشیدم و وارد شدم، در رو بستم و قفل کردم. نفسم رو آسوده فوت کردم و صاف ایستادم. کل محوطه اتاق رو یک میز و کمد کهنه رو به روی در و چند تا پلاستیک سمت چپ در که روی هم چپیده شده بودن، تشکیل می‌دادن. پنجره‌ی کوچیکی هم کنار میز قرار داشت.

اول عینک طبیم رو روی میز گذاشتم، بعد گوشیم رو از جیب پشت شلوارم بیرون کشیدم و کل اتاق رو با همون دوربین که داخل گوشیم بود، چک کردم.

وقتی مطمئن شدم دوربین کار گذاشته نشده، به سمت کمد رو به روی در رفتم. اتاق خیلی به هم ریخته بود و همین باعث می‌شد نتونم خوب تمرکز کنم. در کمد رو با قیژ قیژ باز کردم. توی کمد چیزی جز چند دست لباس و شلوار نبود. پوفی کشیدم و سمت پلاستیک‌ها رفتم.

همه رو زیر و رو کردم و اتاق رو بدتر به هم ریختم اما هیچی پیدا نکردم. بعد از کلی گشتن، با حرص ایستادم و مشتم رو به میز کوبیدم.

با این که کهنه بود ولی هنوز هم محکم بود. دردمند دستم رو گرفتم و احمقی نثار خودم کردم.

کلافه و طبق عادت همیشگیم، لبم رو گزیدم که نگاهم به بالای کمد خورد. یک پلاستیک بزرگ و مشکی اون بالا بود. اخمی کردم و عقب رفتم تا بهتر بینمش. مشکوک بود!

صندلی رو از پشت میز بیرون کشیدم، نزدیک کمد گذاشتمش و روش ایستادم. خودم رو دراز کردم و چون بالا رو نمی‌دیدم، سعی کردم با کمی دست کشیدن بالای کمد اون لعنتی رو بردارم که همین هم شد و بعد از مدت کمی، دستم به چیزی برخورد کرد .

گرفتمش و سریع از صندلی پایین پریدم. از جلد و حالتش معلوم بود که داخلش کاغذه. روی میز گذاشتمش و گرهش رو به سختی باز کردم. با حرص زیر لبی غر زدم. چه گرهی کوری هم زده بودن! کدوم احمقی مدارک به این مهمی رو توی پلاستیک می‌ریزه و همچین جایی پنهان می‌کنه؟! موندم شریف با این عقل ناقص این‌ها چه جوری می‌خواد یه باند دیگه رو خوبه کنه! از الان دلم واسش می‌سوزه واقعا.

دستم رو داخل پلاستیک بردم و چند برگه بیرون آوردم.
همون لحظه‌ای که خواستم نوشته‌های روش رو بخونم، صدای
سیاوش رو که با نفس - نفس همراه بود، شنیدم.
-بجنب! این‌ها خیلی زیاده!
پیشونیم رو مالیدم و پلک زدم .
-ا، تمرکز رو به هم زن!
سریع روی برگه رو خوندم و چند تای دیگه بیرون کشیدم.
بیشترشون معامله‌های ماشین، موتور و خونه بودن؛ احتمالا
واسه گند کاری‌هاشون خریدن. با اخمی که از روی تمرکز روی
پیشونیم نشسته بود، از همشون عکس گرفتم .
یک دسته برگه برداشتم که امضاهای مخصوص باند چشم
سرخ و ازدهای سفید رو تشخیص دادم. از اون‌ها هم عکس
گرفتم و بعد از گذاشتن گوشیم توی جیبم، جمعشون کردم.
همه رو توی پلاستیک ریختم و دوباره روی صندلی رفتم. سر
جاشون گذاشتمشون و با لمس دکمه‌ی ایرپاد توی گوشم،
گفتم:
-بچه‌ها کار من تموم شده؛ دارم میرم. یک چند متر بالاتر

منتظرتونم!

جوابی نگرفتم و با این که شک داشتم صدام رو شنیده باشن، از روی صندلی پایین رفتم. به سمت پنجره قدم برداشتم و دستگیره‌اش رو کشیدم اما باز نشد. اخمی از سر گیجی کردم و دوباره تلاش کردم اما هیچی به هیچی! دستم رو به کمرم گرفتم و با ناخنم، موهام رو از جلوی چشمم کنار زدم. یکهو فهمیدم عینکم رو برنداشتم. سمت میز چرخیدم و بعد از برداشتنش، با تصمیمی ناگهانی، لبه‌ی پنجره ایستادم و خودم رو از میله‌ی بالای پنجره که به احتمال زیاد برای پرده بود، آویزون کردم. خودم رو به سمت عقب تاب دادم و بعد محکم و پر سرعت، با جفت پام به شیشه ضربه زدم که با صدای خیلی بلندی شکست. دستم رو ول کردم و بیرون پریدم. پام پیچ خورد و روی زمین غلت خوردم. با حرص از روی زمین بلند شدم و خاک لباس‌هام رو تگوندم، موهام رو مرتب کردم و از لا به لای بوته‌های خشک شده بیرون پریدم. مثل جت شروع به دویدن کردم.

هوا تاریک‌تر شده بود و صدای پارس‌های سگ‌ها خوفناکش

کرده بود. تنها کسی که توی جاده بود، خودم بودم و هیچکس دیگه‌ای دیده نمی‌شد .

فکر می‌کنم تقریباً صد متری دویده بودم که دیگه نفس کم آوردم و ایستادم. خم شدم و نفس عمیق کشیدم. هوای خنک رو به ریه‌هام کشیدم و کلاهم رو روی موهام مرتب کردم. اوف، مردم! تازه این گروه اول بود؛ هنوز چهار تا گروه دیگه مونده.

با صدای بوق، به خودم اوادم، برگشتم و ون مشکی رو دیدم. دو عدد اول پلاکش مال ون عمارت بود؛ پس با اطمینان جلو رفتم. نزدیکی ون که رسیدم، در توسط رایان از داخل باز شد، با کمکش سوار شدم و ماشین حرکت کرد . کنار رایان نشستم و به چهره‌هاشون دقیق شدم. بیچاره‌ها داغون شده بودن! یقه‌ی سیاوش پاره شده بود، سمت چپ صورتش زخم شده بود و از بینیش هم خون می‌اومد. رایان هم که چند تا دکمه‌اش باز بود و چند قسمت از صورتش کبود بود. رایان مشخص بود اعصاب نداره، با اخم به زمین نگاه می‌کرد و هیستریک پاش رو تگون می‌داد.

-مدارک رو پیدا کردی؟

با صدای سیاوش، به سمتش برگشتم و صاف نشستم.

-آره، خیلی زیاد بودن. از همشون عکس گرفتم .

سرش رو تکون داد، کوله‌ش رو از صندلی بغل برداشت و لپ

تاپش رو از توش برداشت .

-باید به سرهنگ خبر بدم که مدارک رو گرفتیم.

راننده یا بهتر بگم، سروان حمیدی، با نیم نگاهی از آینه‌ی ون

به سمت سیاوش، گفت:

-قربان، سرهنگ قبل از این که بیایم گفتن عکس مدارک رو

توسط ایمیل با یه اسم جعلی براشون ارسال کنید! می‌خوان

همین امشب دستور دستگیریشون رو بگیرن .

سیاوش کلافه سرش رو خاروند و دستش رو تکون داد.

-پس کیانا، عکس‌ها رو برام بفرست تا منم یه ایمیل جعلی

درست کنم .

سرم رو تکون دادم و بعد از بیرون کشیدن گوشیم از جیبم،

عکس‌ها رو براش فرستادم .

بعد از چند ثانیه گفت:

-عکس‌ها او مدن.

چیزی نگفتم و سرم رو به صندلی تکیه دادم. راننده‌ی عمارت و تقریباً ده تا از بادیگارد‌ها، نفوذی سازمان بودن که اگه یک وقت ما توی دردرس افتادیم، بتونن یه کاری بکنن و نجاتمون بدن. توی عمارت فقط پنج تا خدمتکار بود که توی یه روزهای خاصی می‌او مدن و فقط یه آشپز بود که اون هم از طرف سازمان فرستاده شده بود؛ چون سرهنگ می‌گفت ممکنه بخوان از طریق غذا مسمومتون کنن و خطرناکه.

در کل عمارت خلوته و نیروی اصلی عمارت جای دیگه‌ای هست؛ بنابراین کسی نمی‌فهمه که ما برای دست‌گیری گروه‌ها اقدام کردیم و توی دست و پامون نیست؛ فقط موندم اون جاسوس شب مهمونی چطوری تونسته وارد بشه.

با فکر به جاسوس، یاد آدریان افتادم. خبری هم ازش نگرفتیم. سکوت و حرکتهای ون مثل لالایی عمل می‌کرد اما من نمی‌خواستم بخوابم. دستی به صورتم کشیدم تا خواب از سرم بپره. سرم رو از صندلی فاصله دادم و روی زانو هام خم شدم.

تقریباً نزدیک عمارت بودیم و وارد شهر شده بودیم که رایان

گفت:

-چی شد؟

همون لحظه، سیاوش لبخند آسوده‌ای زد، لب تاپ رو بست
و با اطمینان گفت:

-تموم شد! امشب میرن سراغشون.

«آدریان اژدری»

اسلحه رو سمت هدف که یک قوطی کنسرو بود، گرفتم.
یک چشمم رو بستم، نفسم رو حبس کردم و بدون تامل،
شلیک کردم. تیر درست وسط قوطی خورد و انداختش. لبخند
رضایت بخشی زدم، اسلحه رو دور انگشتم چرخوندم
و سمت اون پسره گرفتم. سرش از درد و ضعف خم شده بود
ولی هنوز هم با سماجت نگاهم می‌کرد. خون از گوشه‌ی لبش
تا زیر چونه‌ش خودنمایی می‌کرد و دست‌هاش که به پشت
صندلی بسته شده بودن، کبود شده بودن.

شل و ول خودش رو روی صندلی رها کرده بود و بی‌رمق به
حرکات من نگاه می‌کرد.

اسلحه رو یک دور دیگه دور انگشتم چرخوندم و

بی حوصله گفتم:

-هی آقا پسر! چند ساعته علاقم کردی و داری حوصله‌م رو سر می‌بری! اگه می‌خوای بهت شانس زندگی بدم، اعتراف کن از طرف کی اومدی!

ابروم رو بالا انداختم و منتظر نگاهش کردم تا ببینم حرفم چه تاثیری روش می‌زاره؛ هرچند یک ساعته دارم براش روضه و عین خیالش نیست ولی دمم گرم، خبر نداشتم اینقدر خفن کتک می‌زنم!

پوزخند بی‌جونی زد و بریده- بریده گفت:

-تو... من رو... ب... بکشی یا... من... اع... اعتراف... کنم و...
رئی... رئیس من رو... بکشه... همچین ف... فرقی ندارن؛ ته... هر دوشون... مرگه!

اخمی کردم و اسلحه رو توی جیبم گذاشتم. دست به سینه ایستادم و همچنان، خیره نگاهش کردم. سرفه‌ی خشک و بلندی سر داد.

-چ... چه بگم یا... نه، م... می‌میرم... پس... ش... شلیک... ک...
کن!

چیزی نگفتم. با قدم‌های آروم به سمتش رفتم که صدای
قدم‌هام توی گاراژی که ته عمارت قرار داشت و خالی از هر
وسیله‌ای بود، پیچید. توی یک قدمیش ایستادم، روی صورتش
خم شدم و آروم زیر گوشش گفتم:

-ببین پسر جون، وقتی تو موس-موس رئیس رو می‌کردی،
من به بیست نفر دستور می‌دادم؛ چه برسه به الان که خودم رو
بالا تر کشیدم و تونستم بشم دست راست رئیس باند آتش
شیطان، یعنی همون کیانا خانم!
نگاه سوالیش رو به چشم‌هام دوخت. مردمک چشم‌هام رو
چرخ‌ی دادم و صاف ایستادم. دستم رو توی جیبم بردم و
بی تفاوت ادامه دادم:

-پس می‌تونی بگی برای چه کسی کار می‌کنی، من هم در
عوضش در مقابل همون بشری که ازش مثل سگ می‌ترسی،
محافظت کنم! هوم؟

چیزی نگفتم؛ البته فکر کنم جونش رو نداشت! با افتادن
چشم‌هاش روی هم و کج شدن سرش سمت شونه‌ش، صورتم
رو جمع کردم و غر زدم:

-اِه، ضد حال! وسط گانگستر بازی وقت بیهوش شدن بود

آخه؟! اینم شانسه ما داریم کرم رو شکر؟

یک دستم رو از جیبم بیرون آوردم، بشکنی زدم و به نره غولی که کنار در انبار ایستاده بود اشاره کردم. با اشاره‌م، سریع سمت سطل آب رفت و بدون ملاحظه‌ای، روی میلاد وفا، همین جاسوس عزیزمون خالی کرد. با هین بلندی به هوش اومد. نفس- نفس زد و گیج اطرافش رو نگاه کرد. پوکر گفتم:

-فهمیدی چی گفتم اصلا؟!

با صدام، نگاهش رو سمت من کشید مات نگاهم کرد که روی پیشونیم کوبیدم. عصبی سمتش خم شدم، چونش رو گرفتم، سرش رو بالا آوردم و دوباره یک دستم رو توی جیبم بردم.

-بین بچه سوسول، دو راه داشتی؛ این که یا میگی از طرف کی اومدی یا می‌میری که گفتمی چه بگم و چه نگم مردم. پیشنهاد دادم که اسم رئیست و آدرسش رو بگی و دارای حفاظت از طرف باند آتش شیطان بشی! این هم خلاصه‌ی سه ساعت فک زدنمون!

هنوز همونجوری نگاهم می کرد. می زنم تو دهنش ها! اعصاب ندارم؛ این هم پیاده روی هاش رو واسه مخ من آورده!

کمی خیره نگاهم کرد که بی تفاوت با سرپوشی بر روی حرصم، بهش نگاه کردم و صاف شدم. اینقدر خم و راست شدم که کمرم رگ به رگ شد!

انگار کمی جون گرفته بود؛ چون دیگه بریده- بریده حرف نمی زد. سرفه ای کرد و سرش رو تگون داد تا موهای خیشش از جلوی صورتش کنار برن.

- خطرناکه؛ به قدری که آتش شیطان هم حریفش نمیشه! خودتون...

دوباره سرفه کرد و ادامه داد:

- خودتون رو خسته نکنید! ته این بازی، فقط مرگه! طرف مقابلتون بازی هاش رو کرده؛ الان دنبال... مبارزه ست!

اخم هام در هم رفت. دست هام رو از توی جیبم در آوردم و دو طرف صندلیش گذاشتم. با شک و اخم گفتم:

- تو چی می دونی که ما نمی دونیم؟ چه اتفاقی داره می افته؟

با سرفه ی بلندی گفت:

- رئیس من شریف نیست؛ من فقط جاسوس یک باند

دیگه‌ام که اومدم توی باند شریف یا همون چشم سرخ. رئیس
من... خیلی خطرناک‌تر از چیزیه که بهت گفتم! اگه براش... کار
نمی‌کردم، مرگم حتمی بود! من رو... با یه گلوله از زندگی
خلاص کن که... مرگ به...

دوباره سرفه کرد و بی‌حال تر گفت:

-مرگ به دست اون لعنتی بدتره!

اخمی کردم و بدون حرکت، بهش زل زدم. آروم نگاهش رو از
من گرفتم و به زمین دوخت اما فکر من اونجا نبود.

نمی‌تونستم بهترین سرنخ رو از دست بدم؛ از طرفی دلم براش
می‌سوخت. چرا؟ چون اون بدبختیه که از ترس مجبور به کار
واسه اون فرد مجهول شده. آدم‌های بی‌گناه بازی‌ها دو دسته‌ان؛
کسایی که به زور میشن یکی از شخصیت‌های بد و کسایی که
ناخودآگاه اسیر شخصیت‌های بد این بازی میشن! دستم رو به
صورت‌م کشیدم و در همون حال، به نیم‌رخ میلاد زل زدم.

چیکارش کنم خدا، چیکارش کنم؟

پام رو روی اون یکی پام انداختم، قند رو توی دهنم پرت کردم
در حالی که فنجان چایی رو به لبم نزدیک می کردم، گفتم:
-ولی دلم براش سوخت. به نظرت این یارویی که می گفت کی
هست؟

از داغی چایی چهره‌م درهم شد و فجان رو روی میز
برگردوندم. سیاوش شونه‌ای بالا انداخت و سرش رو به
تکیه‌گاه کاناپه تکیه داد. با خستگی چشم‌هایش رو مالید و
گفت:

-چه می دونم! سرم درد می کنه. هر چی کاره یک سره سر من
بدبخته!

با اخم و شوخی گفتم:

-داداش کارت سخت تر از من نیست که یک سره باید با
یک مشت نفهم سر و کله بزنم!

با بی حالی و شوخی گفت:

-بابا کار تو خیلی خفنه! ادا این خفن‌ها رو در میاری ولی من
ته تهش بتونم ادای این سوسول مجازی‌ها رو در بیارم!
پقی زیر خنده زدم و به بازوش مشت زدم که سیاوش با ته
مایه‌های خنده و حرص گفت:

-درد! دهنـت رو ببند !

صاف نشست و در حالی که قلنج گردنش رو می شکست و

لپ تایش رو روی میز می داشت، گفت:

-باید فردا بریم سراغ گروه بعدی.

اخم هام رو درهم کشیدم.

-گروه قبلی چی شد؟

-حکم...-

داشت حرف می زد که یکهو با حرص و آروم، درحالی که به

چشم هام خیره شده بود گفت:

-احمق من خستم، حالیم نیست؛ تو فازت چیه؟! اگه یکی

بشنوه چه غلطی می خوای بکنی؟

مونده بودم جوابش رو چی بدم. دستپاچه، دستی به پام

کشیدم که یاد جواب کیانا توی این جور مواقع افتادم. شصتم رو

زیر گلوم کشیدم، سمتش خم شدم و با نیشخند گفتم:

-این کار رو!

نتونستم تحمل کنم و به چهره ی حرصی ش خندیدم .

پوفی کشید و کلافه به موهاش دست کشید. می دونستم الان

توی دلش داره به من و کیانا فحش می کشه. یادتش بود و من

این عادتش رو توی این چهار سال خوب فهمیده بودم. دوباره به مبل تکیه دادم.

-توی گوشت تایپ کن، بده بخونم.

سرش رو تکون داد، گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و جلوش گرفت، من هم ادامه چاییم رو که خنک شده بود، هورت کشیدم.

به قندون کریستالی روی میز خیره شدم و به عملیات فکر کردم. ذهنم دوباره درگیر این چند سال جون کندن شده بود و داشتم همه چیز رو دوره می کردم. اون طور که از حرف های کیانا فهمیدم، کلا چهار گروهک توی باند در حال تاسیس خون مشکی هست که تا الان یه گروه پَر.

یک قلوپ دیگه خوردم و اخم هام رو درهم کردم. به خودمون و کارهامون فکر کردم. سه ساله توی این ماموریتیم و تا الان فقط جای پامون رو محکم کردیم؛ نه یه اکشنی، نه هیجانی، فقط کارهای معامله و بالا کشیدن باند که البته بیشتر کارهای رو کیانا انجام می داد و ما نقش برگ چغندر رو داشتیم!

توی باند من به عنوان بادیگارد و همچنین یک جورهایی دست راست کیانا که مثلا رئیس بانده، شناخته شدم. سیاهش

زیاد دیده نشده ولی بیشتر کارش هک کردن سیستم‌های باندهای دیگه، اطلاعات، نقشه و... است. رایان هم که نقش بزن بهادر رو داره و توی همه درگیری‌ها و دعوای حضور داره. نیاز بیشتر نیرو جمع می‌کنه؛ پسرهای شکست عشقی خورده، اون‌هایی که برای انتقام حاضر شدن بیان توی باند و دخترهای ساده و بدبخت !

با مظلوم بازی و چهار تا ادا اصول که به نظرم اگه توی سینما ازش استفاده می‌کرد خیلی به نفعش بود، اون‌ها رو گول می‌زنه .

بیشتر هدف نجات دادنشون از دست کسایی مثل شریف هست اما یک وقت‌ها کسایی مثل حامد، یکی از بادیگارد‌ها که قبلاً جزو اون دسته‌ی شکست عشقی خورده بود، حاضر میشن توی گروه بمونن و خدمت کنن.

قرار نبود همچین چیزی توی ماموریتمون اتفاق بیوفته ولی نیاز گفت حالا که توی ماموریتی هستیم که به قاچاق انسان هم مربوط میشه، می‌تونیم اون‌ها رو هم نجات بدیم. اول‌هاش سرهنگ قبول نمی‌کرد و می‌گفت ممکنه به ماموریت لطمه وارد بشه ولی الان سه ساله که نیاز دست از این کارش

برنداشته!

با قرار گرفتن موبایل جلوی چشم‌هام، به خودم اومدم، فنجان رو روی عسلی گذاشتم و گوشی رو از سیاوش گرفتم .
به مبل تکیه زد و گفت:

-همه‌ی توضیحات توش هست. خوندی، پاک کن!

سرم رو تکون دادم و با جدیت مشغول خوندن شدم. راجب همه چیز توضیح داده بود؛ مدارک‌ها، طریقه پیدا کردنشون، اطلاعات اصلی راجب گروه اول و... همه چیز!

با صدای در، سرم رو از روی گوشی بلند کردم و نگاهی به سیاوش انداختم که به گوشی اشاره زد. سرم رو تکون دادم و کل اطلاعاتی که نوشته بود رو پاک کردم .
-بیا تو !

در باز شد و یکی از خدمتکارها، کمی بالا تنش رو داخل آورد. لباس فرم مشکی سفیدش توی تنش با چشم‌های زاغ وحشی‌ش هارمونی درست کرده بودن. موهای طلایش آزادانه دورش افتاده بودن. چشم‌های مرموزش از روی من گذشت و روی سیاوش مکث کرد. من با خونسردی و سیاوش با پوزخند نگاهش می‌کرد.

با لبخندی که بی‌شبهت به پوزخند نبود در رو بیشتر باز کرد و گفت:

-آقا سیاوش، آقای شریف اینجا هستن!

ابرویی بالا انداختم. مگه قرار بود شریف بیاد اینجا؟ چطور سیاوش به من نگفت؟ از دست این پسر! تا ازش نپرسی نم‌پس نمیده! سیاوش دستش رو تکون داد و گفت:

-بگو بیاد توی همین اتاق.

اخم‌هاش در هم فرو رفت ولی به خودش اومد و چشمی گفت. همون لحظه گرفتم نقش این دختره اینجا چیه! داشت خارج می‌شد که سیاوش سریع گفت:

-وایسا!

ایستاد و به سمت سیاوش برگشت. چشم‌هاش رو بی‌حوصله توی حدقه گردوند. چقدر پررو بود! دختره‌ی رو مخ جاسوس! -بفرمایید؟

سیاوش با خونسردی چشم‌هاش رو ریز کرد و به سمت جلو خم شد. یک دستش رو روی دسته‌ی مبل مشت کرد.

-هیچی؛ خواستم هشدار داده باشم که جایی شنود کار نزاری؛

خب... می‌دونی که؟! دیوار موش داره، موش هم گوش داره!

تلافی این کارت هم درمیاد خانم جوان!

از شدت بهت و تعجب، چند بار دهنش رو باز و بسته کرد.

وقتی نگاه تیز و برنده سیاوش رو روی خوش دید، بدون هیچ

حرفی در رو بست و رفت .

تمام مکالمه‌هاشون به عربی بود. عربی بلد نبودم اما خب به

لطف مدرسه‌ها یک چیزهایی می‌فهمیدم.

دستم رو روی ته ریش‌هام کشیدم تا خندهم رو کنترل کنم اما

وقتی دیدم جواب نمیده، خودم رو آزاد کردم و بلند خندیدم،

جوری که سرم به عقب خم شد .

سیاوش فکش رو روی هم فشرد و به شقیقه‌هاش دست کشید.

-مرض! چقدر خودم رو کنترل کردم که ندمش دست رایان تا

یه فصل بزننش !

موهایش رو به هم ریخت. صدای زیر لبش رو شنیدم.

-یک مُسکن هم پیدا نمیشه!

چیزی نگفتم و بلند شدم. سمتش رفتم که کفش‌هام روی کف

پارکت شده صدا ایجاد کرد. شونه‌های سیاوش رو گرفتم و فشردم که آروم سرش رو به مبل سه نفره‌ی چرمی تکیه داد. درکش می‌کردم. پشت سیستم نشستن و این جور کارها خیلی خسته‌ش می‌کردن؛ فقط زیاد بروز نمی‌داد.

-می‌خوای برم بخرم برات؟

-نه داداش، دمت گرم. باید برم بیرون خودم می‌خرم.

دستش رو فشردم و گفتم:

-پس من دیگه برم. به خودت زیاد فشار نیار!

چه حرف مزخرفی! این ماموریت همه‌مون رو خسته کرده بود. سرش رو تکیه داد و دستش رو توی دستم گذاشت. گوشی رو هم بهش دادم، عقب گرد کردم و دستگیره‌ی در رو کشیدم و خارج شدم.

خب، خب، خب! خدمتکار جاسوس؟! دخلش اومده، مثل تموم جاسوس‌ها، دربست زندان!

«کیانا شهریار»

دستم رو به صندوق کوبیدم و دوباره رمز رو عوض کردم که

هیچ تغییری ایجاد نشد. پوفی کشیدم و تمرکز کردم. تو می‌تونی دختر، تو می‌تونی! یک رمز دیگه زدم که از توی گوشی پزشکی صدایی شنیدم. کمی دیگه اهرم مانند رو کشیدم که... با صدای تقی که داد، کم مونده بود از خوشحالی جیغ بزنم! تقریبا ده دقیقه بود درگیر این قفل بودم.

سرم رو برای چند ثانیه به صندوق آهنی سرد تکیه دادم تا آرام بشم. در صندوق رو با هزار زور و ضرب، کشیدم و باز کردم. معلومه خیلی وقته کسی بازش نکرده.

به داخلش نگاه کردم. از بس تاریک بود، چیزی جز سیاهی ندیدم! چشم‌هام رو ریز کردم و دستم رو روی زمین کشیدم که دستم به جسم کوچیکی برخورد کرد. از حالتش تشخیص دادم که گوشیمه. سریع از روی زمین چنگش زدم، چراغ قوه‌اش رو روشن کردم و نورش رو داخل صندوق انداختم. نیشم کم- کم شل شد. ایول! اینه! یک دسته‌ی بزرگ برگه روی هم چیده شده بود و قفسه‌ی پایینی، چند تا فلش قرار داشت.

بیخیال فلش‌ها شدم، دستم رو دراز کردم و با عجله

برگه‌ها رو بیرون کشیدم. تند- تند ورق زدم. دقیق
همون‌هایی بودن که می‌خواستیم! راجب معامله‌هاشون نوشته
بود و شک نداشتم اگه به دست پلیس می‌رسید، خیلی سریع
دستگیر می‌شدن. وارد دوربین گوشیم شدم که چراغ قوه‌اش
خاموش شد .

با برگشتن دوباره‌ی تاریکی به اتاقک کوچیکی که داخلش
بودم و جز همین صندوق و یک پنجره چیز دیگه‌ای نداشتم،
حرصی به موهام چنگ زدم.
اه- !

اونقدر هول کرده بودم که یادم رفته بود یه چیزی اختراع شده
به اسم فلش دوربین !

خودم رو کور- کورانه روی زمین، سمت پنجره کشیدم و با
گرفتن دستگیره‌ی پنجره، بازش کردم. کمی توی نور کم ماه
و چراغ‌های داخل باغ قرار دادمشون و عکس گرفتم.
خداروشکر یه برنامه داشتم که عکس‌ها رو واضح می‌کرد.
از دوربین خارج شدم و دوباره چراغ قوه رو روشن کردم.
سمت صندوق فلزی رفتم و مدارک رو به همون

صورت قبلی داخلش گذاشتم و درش رو بستم. صدای تقی داد که صدای قفلش بود. آروم نفس عمیقی کشیدم، گوشی پزشکی رو از توی گوشم بیرون کشیدم و با چند تا وسیله‌ی دیگه‌ام که روی زمین افتاده بودن، توی کوله‌ام چیوندم .

روی دوشم انداختمش و با نور چراغ قوه‌ی گوشیم، خودم رو به در رسوندم. بازش کردم و نگاهی به راهروی سرد، تاریک و ترسناک انداختم. هیچی داخلش نبود. اینجا بیشتر به خانه‌ی ارواح یا مترو که می‌خورد تا عمارت خلافاکارها! همیشه از تاریکی می‌ترسیدم. یک گوشه از وجودم، یک ترس‌هایی بودن که فقط مخفی شده بودن. نابود نشده بودن؛ فقط کم‌رنگ!

به سمت چپ نور انداختم و قدم‌هام رو تندتر کردم. صدای سیاوش رو که توی همون گوشی که همیشه توی گوشم بود، شنیدم، کمی از جام پریدم. چون روی تاریکی تمرکز کرده بودم، از صدای ناگهانش ترسیدم. عصبی توی دلم فحشی بارش کردم.

-کجایی پس؟!

آروم و پر حرص، درحالی که تند- تند سمت دری که ته راهرو بود می‌رفتم، گفتم:

-نمی‌دونم چرا سرهنگ من رو می‌فرسته دنبال این کارها.

تموم شد بابا، تموم شد!

نفس کلافه‌ای کشید، چیزی نگفت و فهمیدم اتصال رو قطع کرده. سرهنگ دوباره دستور داده بود که من مدارک رو پیدا کنم؛ فکر کنم برای این گفت که اگه کسی اومد، پسرها بتونن از خودشون دفاع کنن.

این سری شب اومدیم. این گروه بیشتر کارشون پوشش دادن مواد مخدره‌اییه که به ایران وارد میشن؛ به خاطر همین روزها فعالیت دارن و شب باباهاشون رو هم نمی‌شناسن از بس خواب‌آلود و خسته‌ان! و به همین دلیل، ما شب رو انتخاب کردیم.

به در رسیدم ولی آهنی بود و باز کردنش سر و صدای زیادی داشت، تازه وقتی ازش برم بیرون باید دوباره تمام دوربین‌ها رو بیچونم؛ به ریسکش نمی‌ارزه. اومدنی مردم و زنده شدم تا به اینجا رسیدم. به سمت چپم که پنجره بود و پرده نداشت، نگاه

کردم. ماه کامل توی آسمون می‌درخشید؛ انگار به روم چشمک می‌زد و تصمیم رو تایید می‌کرد.

احمق نبودم که همیشه از ماه مشورت می‌گرفتم؟ الحق که یک سیلنوفیل واقعی بودم !

کوله‌ام رو سمت پنجره گرفتم و محکم بهش کوبیدم که با صدای بدی شکست. راستش اصلا توقع نداشتم بشکنه اما خب گفتم که، اونجا بیشتر شبیه خانه متروکه بود تا خونه‌ی خلافاکارها!

همون لحظه سنسورهای صدا فعال شدن، صدای آژیر پیچید و چراغ قرمزهای هشدار، سالن تاریک رو روشن کرد. لبخندی به حماقت خودم زدم .

-چی شد؟! لو رفتی؟!

توجهی به صدای پر استرس سیاوش که پشت سر هم صدام می‌زد نکردم و در نظر گرفتم که چه جوری بپریم! شمارش معکوس! حداکثر تا شصت ثانیه‌ی دیگه می‌رسن. به سختی لبه‌ی پنجره که حالت طاقچه بود، ایستادم و به ارتفاع زیر پام نگاه کردم. اه، لعنتی! طناب هم ندارم. نفسی کشیدم و

سعی کردم ریلکس باشم. مجبور شدم پام رو از روی شیشه ها عبور بدم. بعدش بدون هیچ مانعی روی ارتفاع بودم !
صدای پاهاشون رو حس می کردم.

با نفس عمیق دوباره ای، پام رو روی آجرهای نمای پشت ساختمون گذاشتم. نمای ساختمون حالت آجرهایی بود که نامرتب چیده شده بودن و پایین اومدن رو آسون می کردن. چیزی نگذشته بود که پام به زمین رسید. حس کردم به پنجره رسیدن. سریع روی چمن ها خوابیدم و غلت زدم تا من رو نبینن .

این بار صدای عصبی رایان اومد که سعی داشت آروم حرف بزنه.

-گیر افتادی؟! چرا جواب نمیدی؟!

من هم آروم گفتم:

-عه، دو دقیقه آروم بگیرین!

یه صدای زمخت و بلند از بالا، درست بغل پنجره شنیدم که گفت:

-برین دوربین ها رو چک کنین! دور نشده؛ هنوز

همینجاهاست!

آب دهنم رو قورت دادم و آروم، خطاب به پسرها گفتم:
-می‌خوان دوربین‌ها رو...

هنوز فعلش از دهنم خارج نشده بود که صداهای عجیب غریبی
از توی ایرپاد شنیدم. صورتم رو کج و کوله کردم و گیج پلک
زدم. چشون شد؟! تا خواستم صداشون کنم اتصال قطع شد.
بیخیال! به من چه؟! اون‌ها پسرن، دو نفر هستن و می‌تونن
خودشون رو نجات بدن؛ الان جون خودم تو خطره !

سلنوفیل: به معنای کسی که عاشق ماه است.

خودم رو روی چمن‌ها به سمت جلو کشیدم و یه جورایی
استتار کردم. از پشت بوته‌ها که رو به خشک شدن بودن رد
شدم که چند باری هم مو و دست‌هام به شاخه‌هاش گیر کردن
و اعصابم رو به هم ریخت. بعد از چند دقیقه خزیدن روی
زمین و از پشت بوته‌ها، به دیوار بلند ته حیاط رسیدم که باید
ازش بالا می‌رفتم و گرنه راه دیگه‌ای این‌ورها نبود. الان اگه بلند
شم دوربین که من رو می‌گیره! اه، لعنت !

کمی نگاهم رو چرخوندم تا شاید بتونم کار دیگه‌ای بکنم. دو تا دوربین دو طرف دیوار قرار داشتن و نور قرمز چشمک‌زنی بالاش می‌تابید و هشدار می‌داد که روشنه. خودم رو جلوتر کشیدم و ایستادم. نه، راه دیگه‌ای نیست! پام رو روی حفره‌ای روی دیوار گذاشتم و خودم رو بالا کشیدم. جای پام رو محکم کردم و یه قدم دیگه بالا رفتم. وزنم رو به سختی بالا می‌کشیدم. احساس می‌کردم کوله‌م داره من رو پایین می‌کشه. همین‌طور بالا می‌رفتم که صدای دادی شنیدم و از شدت شوک، از حرکت ایستادم. -اینجاست! پیداش کردم! داره فرار می‌کنه! قلبم مثل دارکوب شروع به زدن کرد. نگیرنم صلوات! به خودم اومدم و تند تر بالا رفتم. صدای شلیک اومد و به جای پای راستم تیر زد که پام از روی دیوار ول شد. سرم رو دزدیدم و پام رو بالا کشیدم . صدای دوییدنش روی چمن‌ها به وضوح شنیده می‌شد. هیکل متوسطی داشت و پیراهن سیاهش اون رو توی تاریکی شب استتار می‌کرد.

-بهت میگم وایسا!

دستم رو به لبه‌ی دیوار گرفتم و روی دیوار نشستم. نفس عمیقی کشیدم و با پیروزی و رو به چهره‌ی سرخ مرده از عصبانیت که با نور آژیرهای هشدار واضح‌تر شده بود، پایین پریدم. دوباره شلیک کرد که تیرش خطا رفت و بهم نخورد. پشت دیوار، هیچ چیزی نبود؛ فقط یک فضای سبز و آزاد بود که سمت چپش به جاده می‌خورد. مثل جت شروع به دویدن کردم.

پام موقع پریدن کمی پیچ خورده بود و تیر می‌کشید؛ به خاطر همین کمی لنگ می‌زدم که سرعتم رو کم کرده بود. دیگه کاملاً از عمارتشون دور شده بودم اما صدای سگ‌هاشون و نور چراغ قوه‌هاشون رو می‌دیدم که به این سمت می‌اومدن. عمارتشون خارج از شهر بود، هوای خنکی داشت و ماه توی آسمون به واضحی دیده می‌شد.

دم عمیقی از هوای خنک گرفتم. نمی‌دونم چرا تو این وضعیت یه حس باحالی دارم. خل شدم دیگه! روی زمین و یه جایی پشت درخت‌ها کز کردم. صدایی از سیاوش و رایان

نمی‌اومد که نگرانم می‌کرد. با تردید لب زدم:

-بچه‌ها؟! صدام رو دارین؟!

هیچ صدایی نشنیدم. دستی توی موهام کشیدم و کلافه به درخت تکیه دادم. تیزی تنه‌ی درخت کمرم رو آزار می‌داد اما اهمیتی نمی‌دادم. دست‌هام رو روی صورتم گذاشتم. الان به بقیه گروه‌ها خبر میدن و بدبخت میشیم! مصیبت پشت مصیبت! صداهاشون نزدیک شده بود و نمی‌تونستم بیشتر از این منتظر بمونم.

پوفی کشیدم و دوباره صداشون زدم اما هیچی به هیچی! گوشیم رو از توی جیب پشتیم بیرون کشیدم. به محض روشن کردنش چشمم به سه تا پیامی که از ناشناس اومده بود، افتاد. بازش کردم.

«بچه‌ها لو رفتن. شما فرار کنین»!

مستم رو قدری محکم به پیشونیم کوبیدم که تیر کشید. لعنتی‌ها! می‌دونستم غافل گیرمون می‌کنن! موهام رو چنگ زدم و پیام‌های بعدی رو خوندم.

«ایمیل جعلی بسازین و مدارک رو سریع تر ارسال کنید»!

پیشونیم رو مالوندم و صفحه رو پایین کشیدم.

«اون‌ها از پس خودشون بر میان. نگران نباشید!»!

سریع وارد ایمیل شدم، یه ایمیل ساختم و عکس‌ها رو آپلود کردم. بعد حساب کاربریم و تمام پیام‌های شماره‌ی ناشناس رو پاک کردم و گوشیم رو توی کوله‌ام پرت کردم. زانو زدم، بند کتونی‌هام رو سفت کردم که از بین پاهام دیدم سه نفر دارن به این سمت میان. هیکلی بودن و نور چراغ قوه‌هاشون باعث می‌شد نتونم دقیق تشخیصشون بدم.

صاف ایستادم و دوباره شروع به دویدن کردم. درخت‌ها رو رد کردم و با سرعت شیب جاده رو پایین رفتم. تک و توک از جاده ماشین رد می‌شد. نفس‌هام به شدت می‌رفتن و می‌اومدن اما استرس این که گیر بیوفتم، نمی‌داشت بایستم. اگه می‌گرفتم همه چی به باد فنا می‌رفت! می‌فهمیدن پلیسم، می‌فهمیدن از باند آتش شیطان هستم و باند هم نابود می‌شد! اونوقت تمام زحماتی که این همه مدت کشیدیم مثل دود توی هوا محو میشه.

توی یک لحظه حواسم پرت شد، پام به تیکه سنگی گیر کرد و روی زمین افتادم. از شیب جاده چند قدم اونورتر غلت

خوردم .

با استرس نیم‌خیز شدم و به اون سه نفر نگاه کردم. روپوش
مشکی زده بودن. قدرت حرکت ازم گرفته شد، فرار کردن هم
بی‌فایده بود.

نزدیک، نزدیک و نزدیک‌تر! رو به روم ایستادن. نفسم رو
بیرون دادم و خداروشکر کردم که صورتم گرم شده.
یکیشون که از بقیه هیکل ریزتری داشت با تمسخر و به زبون
انگلیسی گفت :

-گیر افتادی موش کوچولو !

از حرص اخم کردم. دست‌هام رو روی زمین گذاشتم و پاهام
رو کشیدم. پریدم و حالم رو از خوابیده، به ایستاده تغییر دادم.
پوزخند صداداری زدم. دست یکیشون به سمت می‌اومد که
با ساق پام محکم پیش زدم .

سه نفری و همزمان به سمتم حمله کردن. از ضربه‌ی دست
یکیشون جا خالی دادم اما مشت نفر بعدی توی شکمم
خوابید. از درد خم شدم که از پشت به کمرم ضربه‌ی محکمی
زده شد. نفسم رفت و دوباره با زانو روی زمین افتادم. با

مشت و لگد به جونم افتادن. بی‌رحمانه ضربه‌هاشون رو روی شکم و کمرم رها می‌کردن اما من مصرانه جیغ‌هام رو با نفس حبس شده‌ام و گزیدن لب بدبختم، خفه می‌کردم .
نفسی گرفتم که با ضربه‌ای که پایین‌تر از قفسه سینه‌م زده شد، به سرفه افتادم. نه، تسلیم نشو کیانا! نزار از پا درت بیارن! تو هنوز همون کسی هستی که غیرقابل پیش‌بینیه!
غلتیدم و با پام به ساق پای یه نفرشون لگد زدم. عقب رفت و پاش رو گرفت. از فرصت استفاده کردم. با دردی که توی کمرم پیچیده بود، نشستم، دستش رو گرفتم و پیچوندم. به سمت همونی که ریز نقش بود هل دادم و هر دوشون رو انداختم.

چکی به صورتم خورد و سرم به سمت راست کج شد. و تمام! چه اشتباه بزرگی!

روی صورتم در حد مرگ حساس بودم!
نعره‌ای از خشم زدم و ایستادم. بی‌توجه به درد کمرم، چاقوی ضامن‌دارم رو از توی جیب مخفی شلوارم بیرون کشیدم، بعد از کشیدن ضامنش، توی شکم اولی فرو کردم. با پام بهش

لگد زدم که با همون چاقوی توی شکمش و چشم‌های
ورقلنبیده‌اش، افتاد. اون دو تای باقی مونده به سمتم پریدن که
با پرشی، مشتی به صورت دومی و لگدی نثار سومیشون کردم.
با نفس - نفس روی زمین افتادم. دستم رو روی قلبم گذاشتم و
محکم فشردمش. نفسم تنگ شده بود سینه‌م خس - خس
می‌کرد.

با صدای داد بلندی که شنیدم، به سمت چپم برگشتم که
سیاوش و رایان رو دیدم. یکیشون که چاقو خورده بود و
نمی‌تونست بلند بشه؛ فقط از درد به خودش می‌پیچید.
چهار نفری دست به یقه شدن. نفس عمیقی کشیدم. درد
قلبم کمی بهتر شده بود. از اون روزی که مامان مُرد، همه‌ش
صحنه‌ی مرگش جلوی چشم‌هام تداومی میشد و یادگاری اون
روز هم مشکل قلبیم شد؛ البته همچین جدی نبود اما توی
موقع‌های هیجانی و حساس تند تر می‌کوبید که باعث تیر
کشیدنش می‌شد .

روی زمین دراز کشیدم، چشم‌هام رو بستم و خون کنار لبم رو

پاک کردم. دل و کمرم تیر می کشید و نمی تونستم بلند بشم
اما باید سریع تر می رفتیم تا بقیه نیومدن. سیاوش برای آخرین
بار با مشت توی شکمش کوبید و روی زمین پرتش کرد. رایان
هم بهش لگد زد و به اون یکی که کنارشون دراز به دراز افتاده
بود، نیشخند زد.

به سمتم اومدن. سیاوش مشغول درست کردن لباسش شد و
دستی هم بین موهای خرمایی رنگش کشید. رایان با اخم
دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:
-بجنب !

دستم رو بلند کردم و گرفتمش و به سختی و با کمکش
ایستادم. سیاوش اشاره ای زد که سه نفری شروع به دویدن
کردیم؛ هرچند درد کمرم باعث می شد هر از گاهی سرعتم رو
کم کنم.

صدای ماشین پلیس ها نشون می داد سرهنگ زود واکنش
نشون داده و پلیس های اینترپل رو خبر کرده. بیشتر ماموریت
دست ما بود چون شریف ایرانی بود ولی یه وقت ها پلیس های
اینترپل کمکمون می کردن.

ماشین سیاه رنگی رو از دور تشخیص دادم که با چراغ‌های
خاموش زیر یک درخت پارک کرده بود .
با نفس - نفس دستی به صورت خیس از عرقم کشیدم و
پرسیدم:

-اون... ماشین... ماست؟

سیاوش در حالی که از روی یک چوب می‌پرید جواب داد:
-آره، فکر... کنم.

خسته نباشه! تازه فکر کنه؟! هوف! به خاطر دویدن زیاد تشنه‌م
شده بود. از زیر درخت‌ها به ماشین نزدیک شدیم، دو نفر پیاده
شدن و در رو برامون باز کردن. نسیم شبانه رو به ریه‌هام
کشیدم و بعد از سوار شدن، ماشین به سرعت حرکت کرد.
سرم رو به شیشه تکیه دادم و پلک‌هام رو روی هم فشردم .
نفسی گرفتم و عرق پیشونیم رو با آستینم پاک کردم.
دوباره با خودم تکرار کردم. تازه اول راهیم!

«آدریان ازدري»

تک‌خنده‌ی حرصی‌ای کردم، یقه‌م رو صاف کردم و یکدفعه
داد زدم:

-احمق‌های بی‌عرضه!

مستم رو روی میز قهوه‌ای رنگ کوچیکی که توی اتاقم قرار داشت کوبیدم و عربده زدم:

-به درد جرز لای دیوار هم نمی‌خورید!

به در اشاره زدم و خیره به چهره‌های سرخ شده از ترسشون گفتم:

-گمشید بیرون! د یالا! نکنه این هم من باید بهتون یاد بدم؟!!

سرتیم‌شون در رو باز کرد و به اون سه نفر اشاره زد برن. اون‌ها

که بیرون رفتن، سرتیم شرمنده سر تکون داد، به موهای

مشکیش که آشفته صورت گندمیش رو قاب گرفته بودن دست

کشید و پس از بیرون رفتنش، در مشکی رنگ رو آروم بست.

سه سوت اتاق خالی شد. چند تا نفس عمیق کشیدم اما حرصم

خالی نشد. سه تا مشت به میز زدم و به سمت پنجره

رفتم. به نمای باغ سرسبز عمارت خیره شدم. دستم رو دور

لبم کشیدم و زمزمه کردم:

-کت و شلواری‌های احمق!

شانس آوردیم یارو نتونست فرار کنه؛ وگرنه اول گردنم توسط

کیانا خورد میشد، بعد سرهنگ .

عع عع! این پسره مگه تا دو روز پیش نمی گفت من رو بکش، خلاصم کن؟! عجب مارمولکی بود! حیف اون غذایی که کردم تو حلقش تا حداقل جون داشته باشه، اعتراف کنه !
دستی پشت گردنم کشیدم، نگاه از ماشین های مشکی رنگی که پشت درخت ها پارک شده بودن گرفتم و گوشیم رو برداشتم. به رایان زنگ زدم. مثل همیشه دیر جواب داد.
حس می کنم ما هر وقت بهش زنگ می زنیم، از سر کتک کاری میاد جواب میده؛ آخه همیشه نفس - نفس می زنه و اعصاب...
خب اعصاب که کلا نداره! با صدای خشکش که سلام کردن بلد نبود، به خودم اومدم.

-چیه؟

برعکس همیشه که سر به سرش می زاشتم، با کلافگی و بدون سلام و علیکی مثل خودش، گفتم:

-من نمی دونم با این پسر جاسوسه چه غلطی کنم ولی تو خوب از پشش برمیای!

کلافه از مکشش پام رو روی زمین کوبیدم که گفت:

-ماشین می فرستم، ببرنش گاراژ.

پوفی کشیدم و نگاهم رو دور تا دور اتاق مشکی - سفیدم تاب
دادم .

-اوکی، فقط سریع تر چون تا چند ساعت پیش داشت دَر
می رفت!

نفس حرصی ای کشید. الان هاست که بترکه؛ من که می شناسم
این دیو دو سر رو!
تند گفتم:

-باشه دیگه، مزاحمت نمیشم پسر! به کتک کاریت برس! بای.
تماس رو قطع کردم و گوشیم رو توی جیبم چپوندم. از مسخره
بازی خودم خنده ام گرفت اما کم - کم خنده ام محو شد و آهی
کشیدم.

جدی سه سال گذشت. قراره چی بشه؟ شاید مُردم. کسی که
آینده رو ندیده!

کیانا شهریار

روی نیمکت نشسته بودم و منتظر نشونه ای از حضور بچه های
سازمان بودم. صدای پسر بچه هایی که اون ورتر فوتبال بازی

می کردن روی مغزم چنگال می کشید. با پام روی زمین ضرب گرفته بودم و به زمین و زمان فحش می دادم. اگه گیرت نیارم شریف! دعا کن مرگت به دست من نباشه!

توی حال خودم بودم و شریف رو به رگباری بسته بودم که یک دختر رو دیدم که با یک تیپ اسپرت و تقریبا پوشیده به این سمت می اومد. کلاه سویشرتش موهاش رو پوشونده بود و نمی تونستم خوب تشخیصش بدم.

صدای تق- تق کفش پاشنه بلندش بهم نزدیک و نزدیک تر شد. نمی شناختمش. با چشم های عسلیش نگاهی به بهم کرد که انگار می خواست مغزم رو سوراخ کنه. اخم کردم و موهام رو که لخت کرده بودم، زیر کلاه فرستادم. یک کاغذ مچاله شده توی سطل بغل نیمکت انداخت و با چشم غره ی مصنوعی ای، از کنارم رد شد.

گذاشتم کاملا دور بشه. به محض این که توی یکی از کوچه ها پیچید، از توی جیبم بسته ی آدامس توت فرنگی ای که نیم ساعت پیش خریده بودم، درآوردم. یکیش رو توی دهنم انداختم و بقیه رو توی جیبم خالی کردم. جلد آدامس رو مچاله

کردم و سمت سطل خم شدم. جلد مچاله شده رو توی سطل انداختم، سریع کاغذی که تا خورده بود و روی اشغال‌ها افتاده بود، برداشتم و زیر لباسم قایم کردم. خیلی ریلکس صاف شدم و به سمت دیگه‌ی پارک رفتم .

از پله‌هایی که پارک رو به پیاده‌رو وصل می‌کرد پایین رفتم. وقتی به اندازه‌ی کافی از پارک دور شدم، سوییچرتم رو در آوردم، از توی کوله‌ام یک ژاکت قرمز بیرون آوردم و پوشیدم. موهام رو هم بیشتر زیر کلاه کپ مشکیم دادم. کاغذ رو هم از زیر لباسم بیرون کشیدم و توی کوله پرت کردم.

تند- تند از کنار مغازه‌ها رد می‌شدم، جمعیت رو می‌شکافتم و به سمت خیابون‌های شمال شهر می‌رفتم. شدید کنجکاو شده بودم که سرهنگ چه پیام مهمی داده که راضی نشده پشت تلفن بگه. ماشینم رو دورتر پارک کرده بودم. به محض رسیدن به ماشین، ریموت رو زدم، سوار شدم و کوله‌م رو روی صندلی بغل پرت کردم. پام رو روی گاز فشردم و با سرعت حرکت کردم.

سمت ضبط خم شدم و یک موزیک پلی کردم. آهنگ
«بارون که زد» پلی شد. خواه ناخواه حرصم رو سر فرمون خالی
می کردم و با سرعت می راندم. دلم برای خنوا دم تنگ شده؛
برای مسخره بازی های آبتین و در عین حال غیرتی شدن هاش،
برای دست های گرم و مهربون بابا، برای دوست هایی که الان
سه ساله خبری ازشون ندارم.

یاد روزی افتادم که به راحیل و سارا گفتم دارم میرم و حتی
ممکنه دیگه برنگردم. یادش به خیر! چقدر راحیل گریه کرد و
سارا فحش داد اما برق اشک تو چشم هاش انکار ناپذیر بود.
همون روز به آبتین و بابا خبر دادم. بیچاره بابا صورتش از
عصبانیت و ناراحتی سرخ شده بود، آبتین رو هم نگم! ولی
چیکار می تونستن بکنن؟ جز مخالفت کردن کاری از دستشون
بر نمی اومد که کو گوش شنوا؟

این ماموریت لعنتی مهم ترین ماموریتی هست که تا حالا بهم
سپرده شده؛ ماموریتی که سه سال از عمرم رو حروم کرد ولی،
ولی مردم شهرم ارزشش بیشتره، امنیت مردم کشورهای دیگه
و کشور خودم مهم تره. اصلا من وارد این شغل شدم تا خودم رو
فدای مَر دَمَم بکنم!

نفس عمیقی کشیدم، فرمون رو چرخوندم و وارد خیابون پهنی که به عمارت می‌رسید، شدم.

ولی صبح اون روز رفتم که رسید، قرار شد جور دیگه‌ای وارد ماموریت بشم؛ جوری که شب‌ها کابوسش رهام نمی‌کنه! ***

نامه رو از توی پاکت نازکش بیرون کشیدم و دستم رو روی مبل راحتی گرمی‌ای که داخل اتاق جمع و جور نیاز بود، جک بدنم کردم. نیاز کنارم نشسته و سمت نامه کج شده بود. رایان هم که رو به روم، روی مبل تک نفره نشسته بود، طبق معمول با گوشیش مشغول بود و هر از گاهی، نیم نگاهی به این سمت می‌انداخت.

سیاوش و آدریان هم ساکت و منتظر سمت چپم روی مبل سه نفره نشسته بودن و نگاهشون به من بود. با آرامش ظاهری و آشوب درونیم، نامه رو کامل باز کردم و روی خط‌های تای نامه دست کشیدم. با صدای بلند شروع به خوندن کردم.

-سلام دخترم. گوشیم خراب شده بود و گفتم بعد از این که درست شد بهت زنگ بزنم ولی کارم مهم بود؛ بنابراین مجبور شدم برات نامه بفرستم.

معنیش رو سریع فهمیدم. احتمالا خط‌ها تحت کنترل بودن و شنود می‌شدن؛ سرهنگ هم اهل همچین ریسک‌هایی نبود که با خط دیگه‌ای زنگ بزنه. معتقد بود اگه یه شماره‌ای شنود میشه، احتمالا تا یه مدت تماس‌های اخیر همون خط هم شنود میشن؛ می‌ترسید خط‌های ما هم هک شده باشن. مکشی کردم و با نیم نگاه محتاطی دور تا دور اتاق که با ست مشکی - سفید چیده شده بود، ادامه دادم:

-آقا رسول و چند نفر دیگه دارن به ایران برمی‌گردن. یک سری تصاویر و متن‌های مهم دست یکی از مهندس‌های شرکت ایران‌مهره. آقا رسول قرار شده اون‌ها رو تحویل بگیره. شما هم می‌تونین به ایران برگردین و هم به خانواده سر بزنید، هم آقا رسول و بقیه رو همراهی کنید.

به امید دیدار!

رسول، همون شریف هست. اسم کاملش رسول شریف هست اما همه به اسم شریف می‌شناسنش و رسول زیاد شناخته شده نیست. اوپس! پس مدارک مهم دست یه مهندس توی ایرانه و شریف هم دنبال همون مدارک. از چاله در اومدیم و توی یک دردسر جدید افتادیم.

به بچه‌ها نگاهی کردم. همشون متفکر به یک جایی زل زده بودن .

سیاوش زودتر از همه به خودش اومد، دستی به پیراهن لیمویی رنگش کشید، بلند شد و گفت:
- پس منتظر چی هستین؟ برمی گردیم ایران.
رایان با حرص گوشیش رو روی میز عسلی کنارش پرت کرد و گفت:

- مگه الکیه؟ باید بفهمیم این مهندس کی هست یا نه؟!
مهندس یا مثل شریف قاچاقچی و خلافتکار؟ اصلا از مدرکی که دستشه خبر داره یا نه؟! عجول نباش پسر!
سرم رو تکون دادم و متفکر چشم‌هام رو ریز کردم. رایان هم راست می‌گفت. سرهنگ کامل توضیح نداده بود که باید چیکار کنیم و اصلا قضیه از چه قراره.

آدریان دستی به ته ریش کوتاهش کشید و گفت:
- ولی خودش گفت برگردید به ایران! اگه می‌خواست یه سر نخ، چیزی بهمون بده، نمی‌گفت برید ایران.
پوفی کشیدم و صاف به مبل تکیه دادم که باعث شد نیاز کمی از حلقم فاصله بگیره!

-خب اگه ندونیم که باید چیکار کنیم، یهو گند می‌زنیم به همه چی. باید یکم صبر کنیم!

سیاوش دست‌هاش رو داخل جیب‌هاش فرو برد و چیزی نگفت. یکهو نیاز خودش رو جلو کشید و با تردید و نگاهی اجمالی به هممون گفت:

-راستش دیشب از طرف رئیس یه ایمیل داشتم که توش نوشته بود اولین دستور رو انجام بدید!

دستم رو مشت کردم و زیر چونه‌م گذاشتم. یعنی از دیشب دستور دیگه‌ای نگرفتیم؟ فقط یکی، همون رفتن من به پارک بود که دستور حساب نمی‌شد. مخم داره ارور میده! هیچی یادم نمیاد!

با گيجی سرم رو چرخوندم و گفتم:

-فکر می‌کنم این اولین دستور از دیشب تا حالا است.

بقیه مثل غاز بهم زل زدن و آدریان برای کنترل خنده‌ش دوباره به ته ریشش دست کشید که با حرص گفتم:

-خب از بس شب تا صبح دارم کار می‌کنم، مغزم نمی‌کشه!

کسی چیزی نگفت ولی معلوم بود خنده‌شون گرفته. نفسم رو عمیق بیرون دادم اما آروم نشدم. بلند شدم، مبل‌ها رو دور زدم و در رو که کنار میز مطالعه قرار داشت باز کردم. با حرص از اتاق خارج شدم و به سمت اتاق خودم راه افتادم. بیشعورها من رو مسخره می‌کنن! انگار یادشون رفته همه کاره‌ی این ماموریت من هستم و داره جونم از حلقم بیرون می‌زنه!

یک چمدون از وسایل ضروریم پر کردم. لباس نیاز نبود چون لباس‌های اینجا کمی باز بود و به درد ایران نمی‌خورد؛ البته من تموم سعی‌ام رو می‌کردم که پوشیده باشم اما به هر حال نمی‌تونستم زیاد شال بپوشم چون مشکوک می‌شدن. دیگه خلافتکار رو چه به حجاب، محرم و نامحرمی؟

چمدونم رو از اتاق بیرون بردم و عینکم رو از توی کوله‌ام درآوردم. چشم‌هام خیلی به نور حساس هستن و سریع قرمز میشن؛ واسه همین همیشه تو روز وقتی بیرون میرم، عینک می‌زنم. هی، یادش به خیر! هر وقت با بچه‌ها می‌رفتیم بیرون و هوا ابری بود، بعضی‌ها با تعجب و تمسخر نگاهم می‌کردن. حق

هم داشتن؛ آخه عینک اون هم توی هوای ابری؟!
آدریان از ته راهرو پیداش شد. دسته‌ی چمدونم رو گرفت و
بدون حرفی، از پله‌ها پایین رفت.
آدریان پسر خیلی خوبی بود. همیشه آبجی صدام می‌زد. لبخند
محو‌ی زدم، شونه‌ای بالا انداختم و پشتش راه افتادم .
نمی‌دونم چه حسی دارم یا باید داشته باشم. بعد از سال‌ها
دوری از وطنم، دوباره دارم برمی‌گردم اما همینطور که رفتم
از کشور فرق داشت، برگشتنم هم فرق داره. برگشتنی که
نمی‌دونم چی به همراه خودش داره؛ مرگ، زندگی پیش
خونواده‌ام یا باز هم دوری و دلتنگی؟
نفس عمیقی کشیدم و بعد از طی کردن جاده‌ی
سنگ‌فرشی، به همراه آدریان سوار ماشین رایان شدم. نگاهی
به رایان انداختم که پشت فرمون نشسته بود و با اخم‌های در
هم، سیگار می‌کشید. مثل این که اون هم به این عمارت نفرین
شده عادت کرده.
می‌دونستم اکثراً توی این مواقع اعصاب درست و حسابی نداره؛
برای همین رو به آدریان که جلو نشسته بود و موهایش رو توی

آینه درست می‌کرد، کردم و گفتم:

-سیاوش و نیاز کجا هستن؟

شونه‌ای بالا انداخت و گفت:

-نمی‌دونم والا. از خودشون پرس!

سرم رو برگردوندم که از دور دیدم کنار هم دارن میان.

سیاوش می‌خندید و شونه‌هاش از خنده می‌لرزیدن. نیاز هم با سرِ پایین رفته، می‌خندید. ناخودآگاه لبخندی از جنس آرامش روی لب‌هام نشست. سیاوش و نیاز، خواهر و برادر ناتنی هستن ولی خیلی صمیمی؛ البته نه خیلی زیاد چون سیاوش

درون‌گراست و با کسی جور نمیشه.

با دیدنشون کنار هم یاد خودم و آبتین افتادم. داداش خودم،

داداش عزیز خودم! وقتی من چهار سالم بود، به خاطر

یک تصادف رفتم کما. ماما، بابا نذر کرده بودن که اگه به

هوش بیام، یک بچه از پرورشگاه بیارن و به فرزندی قبول

کنن و این شد که من برادر دار شدم؛ یک داداش جذاب و

مهربون!

کم-کم اخم‌هام در هم شدن. خودم هم نمی‌فهمم، نمی‌فهمم

چرا زندگیم اینقدر تاریک شده؟ مگه چی شده؟ خب این هم

یه ماموریت هست، مثل بقیه‌ی ماموریت‌ها؛ پس چرا دلم
نمی‌خواد مثل قدیم‌ها بخندم؟ چرا حس می‌کنم از خنده بدم
میاد؟ خدای من! من چم شده؟!

به جلو زل زدم که نگاه ناراحت آدریان رو از آینه به روی
خودم دیدم. نفس عمیقی کشیدم که لبخند مهربونی زد. لبخند
تلخ و کوتاهی تحویلش دادم و دوباره به بیرون خیره شدم.
همون موقع در ماشین باز شد و سیاوش و نیاز سوار شدن .
به محض نشستشون، ماشین حرکت کرد. از در عمارت که
بیرون زدیم، در پشت سرمون بسته شد و خاطراتم ورق خورد؛
خاطرات نچندان خوش.

به سمت فرودگاه حرکت کردیم. دارم به وطن و خاک خودم
برمی‌گردم؛ به کشوری که به خاطرش از زندگیم، از جونم، از
خونواده‌ام و از همه مهم‌تر، از خنده‌هام گذشتم! ارزشش رو
داشت؟ آره، ارزشش رو داشت .

شالم رو جلوتر کشیدم و عینکم رو مجدد روی چشم‌هام
گذاشتم. لبخندی زدم و بوی آشنای شهرم رو استشمام کردم.
درسته تهران آلوده‌تر شده ولی باز هم عاشقشم !

دسته‌ی چمدونم رو تو‌ی مشتم فشردم و درحالی که به بیرون
از محوطه نگاه می‌کردم، به رایان گوش دادم.
-بریم بیرون! یه ماشین برامون فرستادن.

از در خارج شدیم و سر و صدا کمی از سرم بیرون رفت. پشت
سر رایان راه افتادیم. به سمت پارکینگ فرودگاه رفتیم. دوباره
نفس عمیقی کشیدم. هوا خنک بود و کمی باد می‌زد که با
فصل تابستون جور در نمی‌اومد ولی حس خیلی خوبی داشت.
کمی جلوتر دو تا ماشین مشکی پارک کرده بودن که
یک نفر به بدنه یکی از ماشین‌ها تکیه زده بود. از
چهره‌ش مشخص بود که بادیگاردی، چیزی هست. نگاهی به
رایان انداختم، دوباره بهش خیره شدم و گفتم:
-خودشه؟

سرش رو تکون داد. صدای چرخ‌های چمدون روی آسفالت
حس خوبی می‌داد و درک کردن این که تو‌ی ایرانم و فاصله‌م
با خانوادم کمه، خواه ناخواه لبخند روی لبم می‌آورد.
نزدیک شده بودیم که متوجه ما شد. لبخندی زد و جلو اومد.
دستش رو سمت رایان برد که ساعت اصلش از زیر آستین

کتش بیرون زد.

گفت:

-برگشتون به ایران رو تبریک میگم!
رایان لبخند محوی زد و دستش رو فشرد.

-ممنونیم جناب فرخزاده.

و به ترتیب با سیاوش و آدریان هم دست داد و وقتی به من و نیاز رسید، فقط کمی سرش رو خم کرد و خوش آمد گفت.
من، نیاز و سیاوش سوار یه ماشین، و آدریان و رایان هم سوار اون یکی ماشین شدن. سیاوش جلو نشسته بود و ما عقب بودیم.

خیلی زود و بی معطلی حرکت کردیم. ماشین ما جلو افتاده بود.
خیابون‌ها واسم تازگی داشتن. بعد سه سال، حس می‌کردم تهران خیلی تغییر کرده، خب حق هم دارم؛ سه سال چیز کمی نیست. مشتاقانه بیرون رو نگاه می‌کردم تا چیز آشنایی کشف کنم؛ همه‌ش از سر دلتنگی بود.

با یادآوری مجدد بابا و آبتین، نگاهی به نیاز کردم و گفتم:

-می‌خوام برم و خونواده‌ام رو از دور ببینم !

ابرویی بالا انداخت و موهای بور و طلایی رنگش رو زیر شال
آبی رنگش مرتب کرد.

-آگه سرهنگ بفهمه چی؟

سرم رو سمت پنجره برگردوندم و گفتم:

-از خود سرهنگ هم اجازه می گیرم. راستی، سرهنگ هم
برگشته ایران؟

سیاوش از جلو کمی به سمت برگشت و گفت:

-آره، قبل ما برگشتن. یه چیزی هم می خواستم بهتون بگم.
من و نیاز نگاهی رد و بدل کردیم .

از چهره سیاوش نمی شد تشخیص داد که داره به چی فکر
می کنه ولی از لحنش معلوم بود اتفاق چندان خوبی نیست .
نیاز اخمی متفکرانه روی پیشونی ش نشوند.

-چه چیزی؟

سیاوش صاف نشست و نگاه از ما گرفت.

-بزارین وقتی پسرها هم بودن میگم .

نیاز نگاه مشکوکی بهم انداخت که شونه ای بالا انداختم و مجدد
به بیرون خیره شدم.

رایان نظر داده بود که خودش و آدریان برن و با شاهین پایدار حرف بزنن ولی سرهنگ گفت اونجوری بدبخت با این قیافه‌های خشن شما کپ می‌کنه؛ پس قرار شد من و آدریان بریم و باهاش حرف بزنیم؛ هم بفهمیم از چیزی خبر داره یا نه، هم جای مدارک رو بفهمیم.

از پله‌های مارپیچی خونه‌ای که برامون در نظر گرفته بودن، پایین اومدم و روی کاناپه‌ی سرمه‌ای رنگ روبه روی تلویزیون نشستم.

حالت خونه جوری بود که وقتی وارد می‌شدی، رو به رو آشپزخونه بود که از هر دو طرفش به سمت بالا پله می‌خورد. سمت چپ یه اتاق داشت که داخلش کامپیوتر، لپ‌تاپ، ردیاب، تلویزیون‌های بزرگ و از این جور چیزها داشت که مخصوص سیاوش بود.

سمت راست حمام و دستشویی قرار داشت. طبقه بالا چهار تا اتاق داشت که هر کدوم از بچه‌ها یه اتاق جدا داشتن ولی اتاق من و نیاز مشترک بود.

بعد از چند دقیقه که بی‌کار به صفحه‌ی خاموش تلویزیون

خیره بودم، سیاوش در بزرگ اصلی رو باز کرد، وارد خونه شد و بعد از بستنش، به سمتم اومد. کتش رو در آورد و روی کاناپه انداخت. دست به کمر بالای سرم ایستاد و گفت:
-بچه‌ها کجا هستن؟

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم:
-نمی‌دونم.

کنارم نشست و پوفی کشید. از صورتش خستگی می‌بارید و چشم‌های سرخش خستگی‌اش رو تایید می‌کردن. زیاد کاری به کار هم نداشتیم که از هم پرسیم کجا میریم و چیکار می‌کنیم؛ فقط مسائل مربوط به ماموریت رو به هم می‌گفتم ولی واقعا کنجکاو شده بودم که ببینم کجا رفته بوده.

دستی به پیشونی‌م کشیدم و مردد گفتم:
-میگم، چرا اینقدر خسته‌ای؟

سرش رو سمتم برگردوند. چشم‌هایش از خستگی، علاوه بر سرخ، خمار هم شده بودن. کم مونده بود پلک‌هایش روی هم بیوفتن.

سرش رو به پشتی کاناپه تکیه داد و با چشم بسته گفت:

-با یکی از بچه‌های سازمان قرار داشتم که یه سری اطلاعات بهم داد. اون پسر مهندس بنده خدا از هیچی خبر نداره!
ابرویی بالا انداختم. مگه میشه خبر نداشته باشه؟ پس مدارک به اون مهمی تو دست‌های اون چیکار می‌کنه؟
چیزی نگفتم که خودش ادامه بده. خواست چیزی بگه که رایان، آدریان و نیاز همزمان پایین اومدن. آدریان سرش رو به معنی چه خبره تکون داد. سیاوش فقط سرش رو براش تکون داد. نیاز کنار من جا گرفت و پسرها، رو به رومون نشستند.
ابروی رایان بالا پرید، در حالی که دکمه‌ی یقه‌ش رو باز می‌کرد و پا روی پا می‌انداخت، گفت:

-جریان چیه؟

سیاوش تک‌خندی کرد و به سمت جلو خم شد. کمی مکث کرد. با اخم نگاهش کردم و شاکی حرف رایان رو تکرار کردم:

-جریان چیه؟

دستش رو به ته ریشش که کمی بلند شده بود کشید و صورت گندم‌گونش رو نوازش کرد. با چیزی که گفت، شوکه چشم‌هام رو گرد کردم و ماتم برد.

-جریان رو دست خوردنمون!

با تعجب نگاهش کردیم که دست‌هایش رو به هم کوبید
و گفت:

-بله، رو دست خوردیم. تمام این مدت کسی رو زیر نظر
داشتیم که از خودمون بود .

دهنم از بهت و تعجب باز مونده بود و هنگ کرده بودم. شریف؟
شریف رو داره می‌گه؟ امکان نداره. بقیه هم دست کمی از من
نداشتن و شوکه پلک می‌زدن.

-تعجب نکنید! راست می‌گم. شریف هم پلیسه که مثل ما وارد
این قضیه شده. اطلاعات اون تکمیل تره و می‌دونه با کی
طرفیم ولی اطلاعات ما هنوز ناقصه .

آدریان کلافه دستش رو توی موهایش فرو برد و گفت:
-حالا می‌دونه ما کی هستیم یا نه؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-آره. همونطور که گفتم اطلاعاتش خیلی کامل تره و یه
جورایی خیلی از ما جلو هستش. راه حل درست اینه که
باهاشون هماهنگ شیم و با هم، همکاری کنیم. آدریان و کیانا

که نمی‌تونن چون درگیر شاهین پایدار یا همون جناب مهندس هستن؛ پس می‌مونیم ما سه تا.

رو به من و آدریان ادامه داد:

- شما حواستون رو بدین به شاهین پایدار و مدارک، بقیه رو

بسپارید دست ما. راستی، پدربزرگ شاهین مثل این که

سرهنگ بوده. به تازگی تونسته بود مدارک رو گیر بیاره

ولی وقتی خلافاکارها می‌فهمن، ترورش می‌کنن اما جای

مدارک رو پیدا نمی‌کنن. در اصل سرهنگ پایدار، اون‌ها رو یه

جایی پیش شاهین جاساز کرده.

کمی مکث کرد و ادامه داد:

- بقیه گروه‌ها رو هم بیخیال میشیم. بنده خدا این همه زحمت

کشیده بود، زدیم همه گروه‌ها رو ناکار کردیم!

نگاهی به بقیه انداختم. هنوز شوک بودن. لبخندی زد و با

لحنی که ناگهانی امیدوار شده بود، گفت:

- با توکل بر خدا، از فردا کارمون شروع میشه!

اونقدر توی بهت بودیم که واکنش یا حرف دیگه‌ای نزنیم. تنها

کاری که کردیم، هممون لبخند زدیم و به سمت جاده‌ی

نامعلومی قدم برداشتیم؛ جاده‌ای که پر از سنگ‌ریزه و

ناهمواری بود.

پام رو روی گاز گذاشتم و در حالی که از در پارکینگ خارج می‌شدم، گفتم:

-مطمئنی میاد سر قرار؟ ضایع‌مون نکنه ها؟ وگرنه مستقیم میرم خونه و شرکتش رو می‌گردم!
خندید و نگاهی به عقب انداخت تا مطمئن بشه در پارکینگ بسته شده.

-نه، میاد، مطمئنم؛ فقط گفتم می‌خوایم ببینیمت، نگفتم پلیسیم و اینا ولی...
نگاهی بهم انداخت و با تردید گفت:

-کسی نمی‌دونه تو زنده‌ای. الان تو خیابون می‌خوای چیکار کنی؟

شونه‌ای بالا انداختم. فرمون رو چرخوندم و بیخیال گفتم:
-وقتی سرهنگ گفته، حتما یه نقشه‌ای داره؛ بعدشم، از سه سال پیش کی من رو یادش میاد؟ اون هم تو منطقه‌ای که تا حالا دیده نشدم.

سمتم برگشت و و به در تکیه زد. سنگینی نگاهش رو روم

حس می کردم ولی سرم رو برنگردوندم.
 -آبجی مثل این که خبر نداری! خبر موفقیت‌ها توی
 ماموریت‌ها همه جا پیچیده .
 پوزخند حرصی‌ای زدم و سر تکون دادم.
 -اه، آدریان!
 صاف نشست و گفت:
 -مگه دروغه؟ اگه دروغ می‌گم، بیا یه فصل من رو بزن، بلکه
 راحت بشی!
 نیم نگاهی بهش انداختم و چشم غره رفتم. ای خدا، چرا بهونه
 میدی دستم یکی رو بزnm؟
 -آدریان شوخی نکن! من اعصاب ندارم. یا تو رو می‌کشم، یا
 اون شاهین گور به گور شده که مدارک دستشه. دیگه خودت
 می‌دونی!
 خندید. این هم فرت و فرت می‌خنده! عصبی نفسی گرفتم که
 خنده‌ش اوج گرفت.
 -ببین، یادم نرفته پسره داشت در می‌رفت ها!
 -حالا همچین مهم هم نبود. از دیوار صدا میاد ولی از اون نفله
 نه. سپرده بودمش دست رایان که برگشتیم ایران و نشد حالش

رو جا بیاره! بچه‌ها همون جا تو دبی دارن حسابش رو می‌رسن
ولی هنوز چیزی نگفته، من که فکر نکنم چیزی بگه .
با نزدیک شدن به کافه‌ای که داخلش قرار گذاشته بودیم،
فلاشر زدم و بغل جدول نگه داشتم. ماشین رو خاموش کردم و
با نگاهی به کافه‌ی دنج حالت چوبی رو به روم، گفتم:
-پیاده شو که بریم تو دل خطر!

-عشق خطرم آبجی!

این رو گفت و پیاده شد. من هم با کمی مکث،
پیاده و پشتش وارد کافه شدم. ریموت ماشین رو زدم و در
شیشه‌ای رو رها کردم تا بسته بشه. کمی نگاهم رو چرخوندم
که دیدم آدریان به سمت آخرین میز میره. جای کوچیک و
باحالی بود. بوی قهوه مشامم رو پر کرده بود و حالت تاریک و
لایت کافه، فضا رو جالب‌تر کرده بود.

پشت سرش راه افتادم و برای اولین بار شاهین پایدار رو دیدم.
پشت میز نشسته بود. یک دستش رو روی میز گذاشته بود و
با اون یکی دستش موبایل گرفته بود و حرف می‌زد. بابا
مهندس!

پوزخندی زدم .

جلوی میزش که رسیدیم، با دستم دو بار روی میز زدم. سرش رو بالا آورد. با دیدنمون ریلکس به حرف زدنش ادامه داد. آدریان هم بی رو دروایسی سرش رو زیر گوشش برد، روی شونش زد و گفت:
-داداش وقت تنگه!

با اکراه، خداحافظی کرد و گوشیش رو روی میز گذاشت. صندلی‌ها رو عقب کشیدیم و رو به روش نشستیم. گارسون داشت به این سمت می‌اومد که آدریان از همینجا بهش اشاره کرد بره، بعد سمت شاهین برگشت .
نگاهی بین ما دو تا رد و بدل کرد و منتظر گفت:
-خب؟

ته چشم‌های مشکیش ترس و استرس موج می‌زد. چی کار کرده بود که اینقدر ترسیده بود؟ آدریان نگاهی به اطراف کرد و وقتی مطمئن شد کسی نزدیکمون نیست و نمی‌شنوه، گفت:
-جناب آقای شاهین پایدار، شما یکی از مهره‌های اصلی شدید!
شما کی هستید؟!

پوفی کشید و کلافه دست‌هاش رو توی موهاش فرو برد. بعد از

کمی مکث که داشت من رو هم کلافه می کرد، گفت:

-معلومه اینجا چه خبره؟ قبل شما هم چند نفر اومده بودن و حرف از بازی خطرناک می زدن. چی دارید می گید؟

آدریان بهش نزدیکتر شد و آروم تر گفت:

-یک سری مدارک مهم دست شماست. پدربزرگتون اون ها رو پیش شما جاساز کرده. ما دنبال اون هاییم. باید خونه و شرکتتون بازرسی بشه!

اخمی کرد و با جدیت گفت:

-ولی شما همچین حقی رو ندارید!

منی که تمام مدت صاف نشسته بودم و نگاهشون می کردم، مداخله کردم.

-شما قرار نیست برای ما تعیین تکلیف کنید!

با تعجب نگاهش رو از روی آدریان، به من انداخت.

ادامه دادم:

-کسایی که قبل ما اومده بودن چه شکلی بودن؟

-من... خب... دقت نکردم.

با چشم های ریز شده نگاهش کردم. سعی می کرد نگاهش رو به جای دیگه ای بده و من من کردنش هم به شکم دامن می زد.

پوزخند زدم و دست به سینه نشستم. می‌دونستم! یارو رو خریدن. از همون اول شک کرده بودم؛ مخصوصا الان که گفت قبل ما کسای دیگه‌ای اومدن سراغش. نگاهم رو سمت آدریان کشوندم.

-بیخیال آدریان. از این یارو آبی گرم نمیشه!
آدریان هم با حرص تایید کرد و از جامون بلند شدیم.
چهره‌هامون گرفته بود. حالا مدارک دست نیروی اصلی و دیگه دستمون بهش نمی‌رسه! لعنتی، آخه چطوری اینقدر سریع مدارک از این طرف به اون طرف شوت میشه؟
-آقای پایدار، کار ما با شما اینجا تموم نمیشه! منتظرمون باشید!

و با پوزخند، عقب گرد کرد. نیشخندی به چهره‌ی درهم رفته‌ش زدم و روی پاشنه‌ی پام چرخیدم. این دیگه چه ترسویی! بیچاره سرهنگ پایدار که مدارک رو دست چه کسی سپرده! خائن!

سیاوش مهدوی

اطلاعاتی که گرفته بودم، اونقدر برام سنگین بودن که

می‌خواستم سر شاهین رو بپریم! من احمق رو بگو که فکر
می‌کردم شاهین از چیزی خبر نداره!

همین چند ساعت پیش، پیش یکی از بچه‌های آی‌تی بودم و
دادم اطلاعات شاهین رو به صورت دقیق در بیاره. فهمیدم
شاهین از اول می‌دونسته و از ترسش، مدارک رو قبل از این که
ما برسیم، داده دست یک سری باند دیگه. نه شریف، نه باند
اصلی (رئیس همون پسر جاسوسه که اسمش میلاد وفا بود) و
نه ما!

حالا این که این باندها یهو از کجا پیدا شدن شد، خدا داند! اوف،
اونقدر پیچیده شده که گاهی خودم هم گیج میشم و مجبورم
به پرونده نگاه بندازم.

دستی به چشم‌هام کشیدم و از اتاق بیرون اومدم. موهام رو با
دستم به بالا چنگ زدم و رو به روی بچه‌ها، روی مبل
تک‌نفره نشستم. بهشون گفته بودم جمع بشن، کارشون
دارم.

چهره‌ی کیانا و آدریان بدجوری گرفته بود و با اخم به هم نگاه
می‌کردن ولی وقت نداشتم ببینم چشونه.

با نگاهی به هر چهار نفرشون، گفتم:

-سه تا خبر دارم؛ یک خوب، یک بد و یک شوکه کننده. اول بد رو میگم.

با مکت، بدون این که منتظر حرفی از جانبشون باشم، ادامه دادم:

-مدارک لو رفته و افتاده دست چند تا باند دیگه، فعلا نمی‌دونیم کیا هستن که فکر کنم خودتون بدونید. هنوز شناسایی نشدن.

رایان ابرویی بالا انداخت و با شک گفت:

-و خبر خوب؟

پوفی کشیدم و پیشونی‌م رو بین دو انگشتم فشردم. سرم داشت می‌ترکید.

-کپی این مدارک هم وجود داره. خب از سرهنگ پایدار کمتر از این هم توقع نمیشد داشت ولی اون رو هم هنوز نمی‌دونیم کجاست... و اون خبر شوکه کننده...

مشتاق و کنجکاو نگاهم می‌کردن؛ مخصوصا کیانا که از بس دستش رو مشت کرده بود، به سفیدی می‌زد. اون بیشتر از همه

برای ماموریت نگران بود و احساس مسئولیت می کرد. عادت همیشه‌ش بود.

با زبون، لبم رو تر کردم.

-یک نفر دیگه هم تو این بازیه که طرف ماست که
یک جورایی مثل کیانا مُرده. نمی‌دونیم کیه. پلیسه؟
سابقه‌دار؟ ولی این رو می‌دونم که طرف ماست. هرچی از
سرهنک پرسیدم نگفت؛ حتی این که چرا به ما نگفت شریف از
ماست.

کیانا با کمی مکث، شوکه گفت:

-مثل من؟! مثلاً چه سالی مُرده؟

کمی فکر کردم و به صورتم دست کشیدم.

-فکر کنم تقریباً یک سال قبل از مرگ تو، مثل این که با تو
هم زیاد دیده شده ولی کنجکاوی‌ای راجبش نکردم.
توی سرش کوبید و از جاش بلند شد. با تعجب نگاهش کردم.
چش شد؟ سمت من اومد و انگشتش رو سمتم گرفت.
با لکنت گفت:

-... اسمش... اکیانا پارسا نیست؟ پا... پارسا کیمیا؟

با احمی که از سر تمرکز بود، گفتم:

-آره ولی اون کیه؟

ازم فاصله گرفت و توی سالن رژه رفت. همه سکوت کرده بودن و منتظر توضیح از جانب کیانا بودن. من هم فقط شوکه به کیانا نگاه می کردم. چه خبره؟!

«کیانا شهریار»

نه، نه، امکان نداره! اون مُرده بود! به خاطر اون آبتین نابود شد، به خاطر اون نصف شب باید آبتین رو از بهشت زهرا و خیابون ها پیدا می کردیم، به خاطر اون من تا صبح از عذاب وجدان نمی خوابیدم؛ حالا میگن زنده ست؟ خدایا مرگ کسی رو نمی خوام ولی من چهار سال با فکر این که مُرده و تقصیر من بوده، خوابم نبرد .

ممکن نیست زنده باشه! خودم دیدم گیر باند کابوس افتاد؛ باندی که بعد از مرگ پارسا (همون مرگ الکیش!) توسط نیروی پلیس نابود شد. چرا زنده بوده و کسی چیزی نگفته؟ مگه ما توی یه تیم نیستیم؟ چرا سرهنگ همه چی رو از ما پنهون می کنه؟ پلیس بودن شریف رو، زنده بودن پارسا رو،

دلیل صحنه سازی مرگ من با تصادف رو؛ با این که چهره‌ام رو
تغییر ندادم. خب با اسم کیانا شهریار که من همون سرگردم؛
پس دیگه مرگم واسه چی بود؟
وای خدا، وای خدا! اینجا چه خبره؟! چرا همش صحنه سازی؟
با صدای آدریان، از حرکت دور سالن ایستادم و سمتش
برگشتم.

-کیانا نمی‌خوای بگی چی شده؟
لبم رو تر کردم و گفتم:
-چرا.

با کمی مکث و نگاهی خیره به چشم‌های منتظرشون، گفتم:
-پارسا کیمیا، دوست آبتین، برادر خونده‌ی منه. واسه پول
درآوردن و دادن خرج دوا دکتر بابای مریضش، وارد یه گروه
خلاف شده بود که سریع هم گیر افتاد. برای این که تبرعه
بشه، قرار شد باهامون همکاری کنه تا به رئیس گروه برسیم
اما...

-اما چی؟

آب دهنم رو قورت دادم و با بغض کنترل شده‌ای رو به
رایان گفتم:

-همون شبی که من و اون رفته بودیم تا ببینیم مدارک اونجا هستن یا نه، لو رفتیم. اون دیوونه‌ی روانی برای اولین بار جدی شده بود. ترسیده بود. داد می‌زد فرار کنم. نباید می‌رفتم اما در عین حال باید می‌رفتم! از بچه‌های سازمان شنیده بودم اونا پلیس‌های جاسوس رو به بدترین شکل می‌کشن. نباید می‌ترسیدم ولی در عین حال باید می‌ترسیدم! اون از خودشون بود؛ فوقش یکم شکنجه می‌شد ولی...
دستی به چشم‌هام کشیدم و ادامه دادم:
-صبح اون روز شنیدم یه تیر کنار قلبش خورده و تا به بیمارستان رسوندنش تموم کرده. حالا... حالا چی می‌شنوم؟ که زنده‌ست؟!

«پارسا کیمیا»

یک چیپس تو دهنم پرت کردم و درحالی که دلستر رو سر می‌کشیدم، برای کیوان که یه ریز حرف می‌زد، ادا درآوردم. با حرص بسته‌ی پفک رو روی میز پرت کرد و گفت:
-اصلاً فهمیدی چی گفتم؟ میگم مدارک لو رفتن! یعنی بدبخت شدی احمق!
پوزخندی زدم و درحالی که صدای فیلم اکشنی که دانلود کرده

بودم، زیاد می کردم، گفتم:

-بیخیال کیوون! تو که اینقدر ترسو نبودی. سرهنگ هوامون
رو داره. ببین چی میگم! پشتمون به پلیس گرمه! بعدشم، تو
پای من رو توی این بازار شام باز کردی، یه قورت و نیمت هم
باقیه؟ یعنی چقدر حال می داد با همین پوست پفکی که
دسته، خففات می کردم!

پوفی کشید و درحالی که سعی می کرد داد بزنه تا بین
صداها تیر و تیراندازی تلویزیون، صداش رو بشنوم، گفت:
-کم کن اون لامصب رو! میگم با یه مشت خلاف طرفیم، تو
میگی پشتمون به پلیس گرمه؟! همین الان بریزن اینجا،
پلیس ها سه سوت چجوری پیدا شون میشه؟ می شنوی اصلا؟
به حرص خوردن هاش خندیدم و ریلکس یک چیپس دیگه
توی دهنم انداختم.

هعی، یادش بخیر! یاد کیانا افتادم. بدبخت مثل این کیوون از
دستم حرص می خورد. بابا دنیا دو روزه، چرا الکی حرص
بخورم؟ ته تهش مرگه، دیگه بالاتر از سیاهی که رنگی نیست!

مطمئنم عذاب وجدان کیانا رو ول نکرده، بنده خدا! نقشه
سرهنک بود. والا اگه یه روز کیانا رو ببینم، همه چی رو
می‌اندازم گردن سرهنک. به خدا بی‌گناه‌ترین بازیچه این بازی
منم؛ بازی‌ای که تموم نمیشه و فقط بازیکن‌هاش عوض میشن.
نمی‌دونم چند دقیقه به صفحه تلویزیون زل زده بودم و تو فکر
بودم. یاد موقعی افتادم که خبر مرگم رو به خونواده‌م دادن؛
خونواده‌ای که به درد جزز لای دیوار هم نمی‌خورن! موقعی که
تو سختی بودم کجا بودن؟ موقعی که تو بیمارستان پرسه
می‌زدم و یه قرون پول تو جیبم نبود کدوم گوری بودن؟ وقتی
من بدبخت دردهام رو با سیگار دود می‌کردم کجا بودن؟
بیچاره بابام! آخرش هم دو سال پیش سخته کرد و مُرد. اشک
تو چشم‌هام جمع شد. حالا به طور کامل هیچکس رو ندارم!
صدای تلویزیون کم شده بود. دست کیوان دور شونم حلقه شد.
به سمتش برگشتم که لبخند تلخی زد.
-نبینم غمت رو داداش!
سیبک گلوم تکون خورد. داداش ...

یعنی اگه کیوان رو نداشتم چه غلطی باید می کردم؟ هرچند
خود بیشعورش من بدبخت رو بدبخت تر کرد ولی درکل تنها
همدمم اونه؛ کسی که تو سختی ها پیشم بود. میگن صد تا
فامیل به گرد پای یه غریبه نمی رسن ها! البته من از فامیل
شانس نیاوردم.

یک بسته دیگه چیپس از روی میز برداشتم و باز کردم .
-داداش اگه ناراحتی حرفی نیست ولی داری خفه میشی!
می دونی چندمین چیپسیه که می خوری؟ آخر می میری خونت
می افته گردن من، ببین کی گفتم!

با سر و صدایی که از هال می اومد، یه چشمم رو باز کردم. چند
ثانیه طول کشید تا به خودم بیام. نور از زیر در نمی زد.
کیوان که هروقت بخواد بره دستشویی یا آب بخوره چراغ
روشن می کنه؛ پس...

هنوز شک داشتم. روی تخت نشستم. نگاهی به اطرافم کردم
که چشمم به گوشیم خورد. چراغ قوه اش رو زدم و نورش رو
کم کردم. از لای در بیرون رو دید زدم ولی کسی رو ندیدم.

سریع از اتاق بیرون زدم و پریدم تو اتاق کیوان ولی دیدم مثل
خرس قطبی خوابیده. پس حدسم درست بود، یک نفر دیگه
توی خونه ست.

آروم رفتم سمتش و روی روتختی ش که مثل همیشه نامرتب
بود، نشستم. دستم رو روی تیشرت سفیدش گذاشتم
و تکونش دادم.

آروم گفتم:

-کیوان، هی پسر، کیوون! خر، الاغ. بزمجه، پاشو! پاشو یکی
اومده تو خونه .

هومی کرد و به اون پهلوی خوابید. چشم هام گرد شد.
استغفرالله! با مشت به بازوش کوبیدم اما عین خیالش هم
نبود.

پوفی کردم و سمت در رفتم. زیرکی بیرون رو نگاه
کردم. داشت به سمت اتاقی که ته سالن بود می رفت. یا
خدا! یعنی اگه من با اون مدارکی که لو رفته، نمیرم، حتما با
این مدارکی که اینجاست می میرم!

این مدارک نشون می‌داد که من با پلیس همکاری کردم و
باندشون رو لو دادم. حالا ته مونده‌هاشون اومدن انتقام بگیرن.
بابا لامصب‌ها، کارتون خلاف بوده، تازه طلبکار هم هستید؟!
نمی‌دونستم از کجا پیدام کردن ولی هرچی که بود، خدا
خیرشون نده!

خمیده برگشتم تو اتاق خودم و سیم شارژرم رو از پریز کنار
تختم گندم. بدون فکر، از لای در بیرون پرتش کردم که
دقیق خورد به لیوانی که روی این بود و صدای تق ماندی
ایجاد کرد. خداروشکر کردم که نیوفتاد بشکنه، وگرنه کیوان
سرم رو می‌بُ!.

اون شخصی که تو تاریکی زیاد مشخص نبود، کمی برگشت.
چند قدم عقب رفت تا ببینه چه خبره. دوباره تو اتاق رو گشتم
و روی میز یه مداد پیدا کردم. می‌دونم خیلی زاقارته ولی
چیکار کنم دیگه!

پرتش کردم که روی سرامیک افتاد و چند دوری هم چرخید و
صدا داد. یارو دید اگه همینجوری وایسه، یهو ماهیتابه می‌خوره
تو ملاجش، عقب‌گرد کرد و از پنجره که تازه فهمیدم بازه، در

رفت .

می‌دونستم مسلحه؛ حالا یا سلاح گرم یا سلاح سرد چون
بی‌شک بدون سلاح نمیان دزدی ولی در افتادن با اینا دل و
جرئت احمقانه‌ای می‌خواد که من ندارم! پوفی کشیدم و دوباره
سرکی به اتاق کیوان کشیدم. خواب به خواب نری کیوون!

کیانا شهریار

سرم رو به سمت آسمون گرفتم که ماه سخاوتمندانه روشنش
کرده بود و نور می‌بخشید. باد شبونه می‌وزید و موهام رو تگون
می‌داد. روی پشت بوم اومده بودم و می‌خواستم با خودم خلوت
کنم. فکر کنم؛ به تصمیمی که دارم می‌گیرم. این راه، یه راه
بی‌برگشته. نباید پشیمون بشم؛ اگر هم شدم نباید پا پس
بکشم .

گذشته رو مرور کردم تا پیش خودم ثبتشون کنم .
همه چیز از روزی شروع شد که گزارش یه مورد حمل مواد
مخدر بهمون دادن. به اونجا رفتیم و برای اولین بار پارسا

کیمیا رو دیدم. به محض دیدنش یاد دوست بچگی‌های آبتین افتادم و وقتی اسمش رو فهمیدم، مطمئن شدم که خودشه. توی بازجویی گفت که به خاطر پول وارد این گروه شده، دوستش پیشنهاد داده بوده و اون هم از چیزی خبر نداشته؛ فقط فکر می‌کرد یه بسته رو باید جا به جا کنن، نمی‌دونست توش محموله‌ست.

خلاصه قرار شد باهامون همکاری کنه تا از جرمش کم بشه. تقریباً شیش ماه تلاش کردیم. دقیق توی همون روزی که یک قدم تا موفقیت فاصله داشتیم، لو رفتیم. توی یک بن بست گیر کرده بودیم و اون‌ها دنبالمون بودن. پارسا بهم گفت سرشون رو گرم می‌کنه تا فرار کنم. نمی‌خواستم برم اما اگه می‌موندم، برای من بدتر بود. در عین حال نمی‌تونستم کسی رو که شش ماه باهاش رفت و آمد داشتم، کسی که دوست صمیمی آبتینه رو تنها بزارم اما یک چیزی مانع شد که بمونم.

فرداش گفتن مُرده. گفتن تیر خورده و تا رسوندنش به بیمارستان، تموم کرده. حال آبتین بد بود و من هم عذاب وجدان داشتم. بابا هم نمی‌تونست کاری کنه؛ فوقش

کمی همدردی. مامان هم خیلی وقت بود فوت شده بود و کنارمون نبود.

تقریباً یک سال بعدش وارد این ماموریت شدم. برای این که کسی نفهمه من کی‌ام و شناسایی نشم که پلیسم، صحنه سازی کردیم که مردم، بعد وارد این باند شدم و این شروع بازی شد.

حالا، نمی‌فهمم. دلش چیه؟ دلیل پنهان کاری‌های سرهنگ و صحنه سازی مرگ من و پارسا چیه؟ به تصمیمم فکر کردم. برای رسیدن به کپی مدارک باید یه تله درست کنیم؛ تله‌ای که اون باندی که مدارک دستشه رو به این سمت بکشونه. اول باید اون باند رو بشناسیم، بعد!

البته مطمئن نبودم جواب بده؛ فقط یک تیر توی تاریکی بود.

رایان توفیق

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و در مقابل نور شدید خورشید عینک دودیم رو زدم. به ماشین رو به روم که یک سمند سفید بود نگاه کردم. حس می‌گفت خودش. یقه‌ی لباس مشکی رنگم رو مرتب کردم.

طبق علامتی که داده بودیم، دستم رو دو بار باز و بسته کردم که راننده ماشین همین کار رو تکرار کرد و سرش رو تگون داد. مطمئن شدم که خودش. از خیابون رد شدم و سمت ماشین رفتم.

در جلو رو باز کردم و نشستم. چشمم به عقب خورد. یک مرد که سرش رو موهای کم پشتش پوشونده بود، نشسته بود و سرش تو گوشیش بود. سوالی به راننده نگاه کردم که حرفم رو از چشمم خوند و درحالی که ماشین رو حرکت می داد، گفت:

-نترسید، از خودمونه. من سرگرد کیانی هستم، ایشون هم سروان اسماعیلی. الان میریم به یه خونه تو شمال شهر تا ماشین رو جا به جا کنیم و بریم پیش سرگرد شریف. اسماعیلی که تازه به خودش اومده بود، سرش رو بالا آورد و گفت:

-سلام جناب سرگرد. از دیدنتون خوشحالم. سرم رو تگون دادم و جز یه سلام، ممنون، چیزی نگفتم. فکر کنم برای کیانی عجیب بود چون یه جوری نگاهم کرد و دیگه چیزی نگفت. ماشین با سرعت و از راه میان بر می رفت؛ به

خاطر همین تقریبا یک ساعت بعد توی شمال شهر بودیم. عینکم رو برداشتم. آسمون کمی ابری و نیلی رنگ شده بود. لبخندی زدم. آخرهای تابستون بود و گرما کمی کمتر شده بود. از وقتی رفته بودیم دبی دیگه فصلهای ایران رو گم کرده بودیم. باز هم یک عید دیگه گذشت و نتونستم پیش خانوادهام باشم!

به خونه‌ی رو به روم نگاه کردم. نمای سنگ سفید داشت و تریبلکس بود. مثل قصرها بود؛ بلند، سفید و شاهانه.

با ماشین وارد پارکینگ شدیم. اون دوتا پیاده شدن و منم تقلید کردم. داخل پارکینگ چندین ماشین قرار داشت که گیجم کرده بود.

کیانی به یک ماشین شاسی بلند مشکی که ته پارکینگ بود، اشاره کرد و گفت:

-با این ماشین میریم .

سرم رو تکون دادم. دوباره به همون صورت، من جلو نشستم. بوی عطر مطلوبی توی ماشین پیچیده بود.

قرار گذاشته بودیم شریف رو ببینیم که به

خاطر حرف سیاوش، خودم تنها اومدم. خدا، خدا می کردم
شریف از کپی مدارک خبر داشته باشه وگرنه باز باید دور
خودمون می چرخیدیم.

نزدیک یک عمارت شدیم. بزرگ بود و صدای پارس
سگ‌هاشون از اینجا هم شنیده می شد. معلوم نبود چی شده.
درخت‌های قطور و بلندش از بیرون عمارت هم معلوم بود .
چند تا ویلای دیگه اون اطراف قرار داشت اما هیچ سروصدایی
نداشتن. بعید می دونستم کسی داخلشون زندگی کنه.

دو تا بوق زد که در سیاه رنگ و بزرگ ویلا، آروم باز شد.
ماشین رو داخل برد و پارک کرد. با هم پیاده شدیم. دستی به
موهام کشیدم و کتم رو مرتب کردم. با ابروی بالا رفته به
سگ‌های سیاه نگاه کردم که اطراف درخت‌ها، دور یک چیزی
جمع شده بودن. همون لحظه، صدای داد کسی که بالای سر
سگ‌ها ایستاده بود، باعث شد سمتش برگردم.

-می‌خواستی فرار کنی، آره؟! تا دهنتم رو باز نکنی از اینجا
نمیری احمق! خیلی بهت فرصت دادم فکر کردی خرم،

نمی‌فهمم ولی تموم این مدت با کسی نقشه کشیده بودی زیر
آبم رو بزنی که از خودم بود!

ابروم بالا پرید. این مرد رو نمی‌شناختم. چهره‌اش آشنا بود ولی
چیزی یادم نمی‌اومد. خشونت از صورتش می‌بارید. کیانی
گفت:

-لطفا از این طرف بیاین .

و یک راه باریک که به پشت عمارت می‌خورد، نشون داد .
نگاه از اون فرد گرفتم و پشت سرشون راه افتادم. راه خیلی
باریکی بود؛ به قدری که فقط یک نفر می‌تونست رد بشه .
در همون حال که از اون راه باریک عبور می‌کردیم، گفتم:
-اون کی بود؟

اسماعیلی خونسرد جواب داد:

-حمید مشکات و برادرش، وحید مشکات، دو تا از بدترین
قاچاقچی‌های اعضای بدن. اینی که دیدین وحید بود.
-تا حالا نه اسمشون رو شنیدم، نه خودشون رو دیدم؛ حتی
توی این عمارت هم ندیدمشون ولی جالبه که برام آشناست.
کیانی دری رو اون ته نشون داد و گفت:
-از این طرف .

ادامه داد :

-اون‌ها جزو کسایی هستن که هیچوقت دیده نشدن. تا الان هم نزدیک دوبار باهامون قرارداد بستن و حالا هم فقط به خاطر این اینجان که پناهگاهشون توسط دشمن‌هاشون لو رفته. زرنگن، خیلی زرنگ! آسون به کسی اعتماد نمی‌کنن. هروقت به کسی شک کنن، خیلی راحت... دستش رو حالت تفنگ کرد و گفت:
-بنگ!

اخم کردم و چیزی نگفتم. خاک بر سرمون یعنی که تازه از وجود همچین حیوون‌هایی تازه با خبر شدیم؛ البته حیف اسم حیوون که روی ایناست! چقدر این چند سال جون کنده‌ایم ولی الان می‌فهمم چقدر عقب بودیم!

خم شد و یکی از سنگ‌های کف زمین رو بلند کرد. حالت سنگ جوری بود که انگار تو خاک فرو رفته و بیرون نیامده اما با دیدن کیانی که خیلی راحت کلید رو از توش برداشت، خنده‌ام گرفت. هممون به سرمون زده!

با کلید، در سبز رنگی که نشونم داده بود رو باز کرد و بهمون اشاره کرد وارد بشیم. پام رو داخل گذاشتم و قدم اول رو

برداشتتم. اتاق کوچیکی بود که تقریباً نزدیک ده پله پایین می‌رفت و قسمت اصلی‌ش اونجا قرار داشت. پس به خاطر همین از بیرون چیزی معلوم نبود.

وسط اتاق یک میز پر از برگه و روی دیوار پر از عکس‌هایی بود که بعضی‌هاشون ضربدر خورده بودن، بعضی‌ها هم تیک آبی خورده بودن؛ عکس من، آدریان، سیاوش، نیاز و کیانا هم جزو تیک خورده‌ها بود. فقط دو نفر دیگه به غیر از ما بود. ابرویی بالا انداختم و به کسی که پشت میز نشسته بود نگاه کردم. لبخندی زد. خودش بود! شریف!

پوزخندی زدم. نزدیک‌تر رفتیم، با هم دست دادیم و همگی رو به روی میزش نشستیم.

درحالی که موهام رو عقب می‌فرستادم، آروم گفتم:
-توقع نداشتم.

از جاش بلند شد و به سمت عکس‌ها رفت.
-اوه، پسر! عصبانی نباش! درسته سرهنگ از هویت من خبر داشته ولی...

با این حرفش آتیش گرفتم. باور این که تمام مدت سرکار

بودیم آزارم می داد! از جام بلند شدم و داد زدم:

-خبر داشته؟

پوفی کشید. نزدیکم اومد، دست هاش رو روی شونه هام فشرد و گفت:

-آروم باش رایان! وقت بچه بازی نیست. خطر توی یک

قدمیمون پرسه می زنه. من دلیل صحنه سازی مرگ پارسا و کیانا رو می دونم.

با بهت روی مبل نشستم و گفتم:

-دیگه پارسا رو از کجا می دونی؟

با لبخند عقب گرد کرد و به عکس ها اشاره کرد.

-این هارو می بینی؟ عکس کسایی ان که پلیسن، یا خلافکارن،

یا حتی بی طرفن.

به عکس پارسا که تازه پایین صفحه دیدمش، اشاره کرد و

گفت:

-پارسا جزو افراد بی طرفه و یک جورایی قربانی هم بوده که به

دلیل صحنه سازی مرگش برمی گرده که براتون تعریف

می کنم. اشتباه شما این بود که قبل از این که عملیات رو شروع

کنید، کسایی که اطرافتون بودن رو شناسایی نکردید .

چشم غره‌ای رفت و گفت:

-دارم سعی می‌کنم شما رو بابت اون دو گروه‌کی که نابود کردید ببخشم! اگه همچین مقامی نداشتید، معلوم نبود تا الان چه بلایی سرتون می‌اومد .

خنده‌ام گرفته بود ولی خودم رو کنترل می‌کردم نخندم. اخمی چاشنی صورتم کردم و گفتم:

-یعنی از طریق کیانا، پارسا رو پیدا کردید؟
سرش رو تگون داد و به دیوار تکیه زد.

-بله. تا الان همه‌ی شما شناسایی شدید تا مطمئن شم نفوذی تو پلیس نیستید؛ خب می‌دونید که؟ خیلی هم جاسوس از طرف باندهای خلافت‌کار توی سازمان نیروی انتظامی داریم؛ پس مجبور شدم به طور کامل زندگینامه‌تون رو ورق بزنم.

حرصم در اومده بود. ای خدا، این دیگه چه نوعشه؟! داشتم منفجر می‌شدم. خیر سرش پلیسه و اینقدر... استغفرالله! ولی چه پلیس وظیفه شناسیه که اینقدر تحقیق کرده .

از یه طرف تو ذهنم سرزنشش می‌کردم و از طرف دیگه تحسین !

شریف که دید ذهنم درگیر شده، جدی شد و برگه‌های روی

میز رو برداشت. یکیشون رو با آهن ربا به وایت برد رو به روی میز چسبوند .

عکس شاهین پایدار در ژست‌های متفاوت و مکان‌های مختلف بود. با دستش بهش اشاره کرد و گفت:

-مشخص نشده بود شاهین خلافاکاره یا یکی از بی‌طرف‌ها. از هر کسی می‌پرسیدیم اون رو به عنوان یه مرد متشخص و فهمیده می‌شناختن ولی وقتی مدارک افتاد دست یکی از باندها، تمام تفکراتمون به هم ریخت.

کمی مکث کرد و بهمون نگاه کرد. کیانی و اسماعیلی هم مثل من با تمرکز نگاهش می‌کردن. ادامه داد:

-و اون باند که مدارک رو گرفته، هنوز به طور کامل شناسایی نشده ولی اگه اشتباه نکنم، اسم رئیس باندش نادریه؛ یک فرد تقریبا پنجاه ساله و بی‌رحم. گروه کوچیکی هستن ولی خیلی خشن. هرکسی سر راهشون باشه برمی دارن. جز این چیز دیگه‌ای نمی‌دونیم ولی انگار بیشتر توی زمینه‌ی قاچاق مواد مخدر، مخصوصا کروکودیل که خودتون می‌دونید از بدترین نوع هستش، فعالیت می‌کنن .

گلوش رو صاف کرد و چند تا عکس دیگه به وایت برد

چسبوند. یکی از عکس‌ها، تصویر چند نفر که در حال چاقو کشی به یک نفر بودن، بود که انگار دوربین مدار بسته این عکس رو گرفته؛ اون یکی عکس هم یک حالتی بود، انگار یکی از توی ساختمان عکس گرفته.

شریف پوزخند زد و دست به سینه و خیره به وات برد گفت: -که با دیدن این عکس‌ها به این نتیجه رسیدیم شاهین رو تهدید کردن. این که خودش قبلا می‌دونسته یا نه رو نمی‌دونم ولی فهمیدم از قصد این کار رو نکرده یا خلاف نیست . با مازیک مشکی روی تخته اسم وحید و حمید مشکات رو نوشت و عکس هر کدوم رو زیرش زد .

وحید چهره‌ی خشن‌تری داشت و چشم‌هاش باهات حرف می‌زد که فهمیدم همونی بود که تو باغ عمارت داد می‌زد اما حمید چهره‌ی آروم‌تری داشت و سرما و بی‌امیدی چشم‌هاش توی اولین مرحله به چشم می‌خورد .

شریف با لبخند آرومی به حمید اشاره کرد و گفت:

-حمید مشکات، یکی از کساییه که توی قاقاق انسان البته خیلی کم، فعالیت می‌کنه. نمی‌دونم چرا با این که خلافاکاره، اینقدر به دلم نشسته. تا به امروز، با همین چند بار دیدار فهمیدم خودش نخواست به وارد این بازی بشه و خیلی وقت‌ها

هم از زیرش در رفته. تقریبا چهل سالشه .
به عکس وحید اشاره کرد و با اخم گفت:
-و اما وحید مشکلات که از اولش هم از کثیف بودن نگاهش
بدم اومد. به چشم دیدم که چه جوری آدم می کشه و...
ادامه‌ی حرفش رو برید و چشم بست. نفس عمیقی کشید و با
کمی مکث ادامه داد:

-این پسر حتی به برادرش هم رحم نمی کنه! حمید کمی
افسردگی داره ولی وحید راحتش نمی زاره و می خواد اون رو
وارد گندکاری های خودش بکنه. وحید نزدیک چهل و دو
سالشه .

کمی بالاتر، یک عکس دیگه چسبوند؛ شخص جدیدی که
نمی شناختمش. اخمی از روی تمرکز کردم که شریف گفت:
-دوست حمید، کارن مجد. از گندکاری ها شون خبر داره ولی
چیزی به کسی یا حتی پلیس نگفته. این که پلیسه، خلافه، یه
آدم بی طرفه یا هر چی، هنوز مجهوله .

به چهره‌ش دقیق شدم. چهره‌ش از باطنش خبر نمی داد. با
چشم های آبی و موهای تقریبا بور که نه لبخند زده بود، نه
اخم کرده بود و نه حتی پوزخند زده بود! بدون هیچ واکنشی،
خیلی معمولی و در عین حال مرموز .

اسماعیلی دستی به شقیقه‌هاش کشید و نالان گفت:
-خیلی زیاده!

شریف خندید و گفت:

-طاقت بیار پسر! هنوز چند نفر دیگه هم هستن.

پوفی کشیدم. کیانی هم به پیشونیش کوبید.
خندید و بی تفاوت به قیافه‌های زار ما، یه عکس دیگه به تخته
چسبوند.

-ایشون کاملیا مجد، خواهر کارن مجد هستن. گفته شده نامزد
وحیده اما بیشتر جاها یا با کارن دیده شده، یا حمید. کمی
مشکل روانی داره. میگم مشکل روانی یعنی کلا عقلش رو از
دست داده! یه بار می‌خواست با یه چاقو وحید رو بکشه که
البته من به شخصه خیلی خوشحال می‌شدم.
دستم رو دور لبم کشیدم تا نخندم. کیانی و اسماعیلی هم
نگاهی رد و بدل کردن و خندیدن.
ادامه داد:

-اما با تموم اینا، کاملیا هم هیچ جرم خاصی مرتکب نشده.
هوفی کشید و یه عکس دیگه گذشت.

گفت:

-هانا سیروان، روانشناس حمید و کاملیا که کمی، البته کمی بیشتر از کمی هم مشکوک می‌زنه. یه سره با وحید جیک تو جیکه و همه جا با هم دیده شدن. حس می‌کنم دلیل دیوونه بازی‌های کاملیا، هاناست.

با چشم گرد شده نگاهش کردم. فکر می‌کردم گیر یه باند خلافکار افتادم اما حالا می‌فهمم گیر یه باند روانی افتادم !
ادامه داد :

-چند باری توسط نفوذی‌هامون دیده شده که چیزی تو نوشیدنی یا غذای کاملیا می‌ریزه. دلش رو نمی‌دونم. شاید کاملیا چیز مهمی می‌دونه که دارن باهاش این کار رو می‌کنن. اخم‌هاش توی هم فرو رفته بودن و با اخم عمیقی توضیح می‌داد .

-دلیل صحنه سازی پارسا اینه که پارسا به دلیل همکاری‌ای که با پلیس داشته تو تعقیب بوده که سرهنگ تصمیم گرفت صحنه سازی کنه؛ جوری که فکر کنن خودشون کشتنش البته بعضی از گروهک‌ها هم می‌دونن پارسا واقعا نمرده که دخالتی تا به حال نداشتن.

با کمی مکث و خیره به من ادامه داد:

-دلیل صحنه سازی مرگ کیانا این بود که این ماموریت خطرناک‌ترین ماموریت و کیانا هم از بهترین و ماهرترین‌های سازمان بوده و اکثریت می‌شناختنش؛ همچنین کیانا تحت تعقیب یه بانده که می‌خوان ترورش کنن، باند طوفان .
اخمی کردم. باورم نمی‌شد؛ حتی بهش فکر هم نکرده بودم !
یک آن به اسم باندها فکر کردم. چرا همشون اسم بلاهای طبیعی‌ان؟

این راه اصلاً آسون نبود. گیر کسایی افتاده بودیم که به خودشون هم رحم نمی‌کردن. خلاصه بگم؛ یک مشت آدم‌هایی که براشون مهم نیست کی جلوشونه .
یک سوتی کافی بود تا همه چیز تموم بشه، همه چیز!

کیانا شهریار

نفس عمیقی کشیدم و در رو به ضرب باز کردم. همه‌ی بچه‌ها پشت میز گرد وسط اتاق نشسته بودن که با صدای در، سرشون رو سمت من برگردوندن. بعد حرف‌هایی که رایان راجب چیزهایی که شریف گفته بود زده بود، ذهنم حسابی درگیر

بود .

کنار نیاز نشستم. امروز به جلسه داشتیم تا از سرهنگ دستور بگیریم که چیکار کنیم. نقشه‌ی من که منتفی شد. وقتی براشون گفتم که باید تله درست کنیم و اونارو به این سمت بکشیم، رایان گفت به خاطر این که می‌خوان من رو ترور کنن، خطرناکه .

کمی بعد سیاوش هم با لپ‌تاپش وارد شد. لپ‌تاپ رو یک جایی گذاشت که هممون ببینیم، بعد یک دکمه زد که تصویر سرهنگ رو بالا آورد. خودش هم عقب رفت و روی صندلی‌ای نشست .

همگی با جدیت سلام کردیم و سرهنگ هم سریع سر اصل مطلب رفت.

-سلام. خب بچه‌ها تا اینجا با زحماتی که کشیدین، خسته نباشید میگم ولی هنوز خیلی راه داریم. اول این که این باند به باند ضعیف نیست، قوی‌ترینشونه! مخصوصا با وجود رئیسشون، یعنی وحید توی اون باند، همه چیز سخت‌تر شده. وحید کسیه که خیلی راحت اعتماد نمی‌کنه و ته توی همه چیز رو در

میاره؛ پس اگه بخوایم نفوذی وارد باند بشیم، خیلی سریع می‌فهمن، مثل تمام نفوذی‌های قبلیمون که شهید شدن .
سرم رو پایین انداختم و آه کشیدم. چه بسا خیلی‌هاشون حتی ازدواج هم نکرده بودن .

با کمی مکث ادامه داد:

-با یه راه حل حساب شده جلو میریم. سیاوش نقشه‌ی سرگرد شهریار (کیانا) رو برام توضیح داد. به نظرم خیلی خوب بود فقط کمی برنامه‌ریزی می‌خواد.

با اشتیاق و کنجکاوی به سرهنگ خیره شدم. بعد از اون چیزی که به بچه‌ها گفتم و به خاطر تحت تعقیب بودنم مخالفت کردن، گفتم چیزی که براشون مهمه رو بگیریم تا خودشون رو نشون بدن.

همون لحظه، خیلی بی‌مقدمه گفت:

-کارن مجد راه حله !

لبم رو گزیدم و ابروم بالا پرید. نگاهی به بقیه انداختم که دیدم اون‌ها هم شوکه شدن.

نیاز در حالی که سعی می‌کرد خونسرد باشه گفت:

-یعنی چی؟

-یعنی کارن رو گروگان می‌گیرید. اونطور که فهمیدم، حمید خیلی کارن رو دوست داره و نمی‌خواد اتفاقی براش بیوفته؛ وحید هم برای این که حمید رو ساکت کنه، یه حرکتی می‌کنه. اصلا شاید خود کارن یه چیزایی بدونه! پس کارن راه حله.

به لپ‌تاپ خیره بودم اما فکرم جای دیگه بود. تردید داشتم ولی تردید برای نابودی کافی بود. نباید مکث می‌کردیم. مثل یک مسابقه‌ی تیراندازی که همه به جای هدف، به همدیگه شلیک می‌کنن و یک لحظه مکث مصادف میشه با برخورد یکی از گلوله‌ها بهمون. به خاطر همینکه که میگم تردید برای نابودی کافی بود!

پشت فرمون نشسته بودم و رو به روی عمارتی که سیاوش آدرس داده بود، نگه داشته بودم. چون عشق ماشین و رانندگی بودم، اکثرا من پشت فرمون بودم. یک دستم روی فرمون بود و یک دستم روی دنده. برای ماموریت نمی‌شد چادر بپوشم ولی

غیر از ماموریت‌ها همیشه چادر داشتم. آدم خیلی معتقدی
نبودم اما سعی می‌کردم راه درست رو برم .
دم عمیقی گرفتم، نگاهی به عمارت کردم و خطاب به رایان
گفتم:

-الان این عمارت شریفه، عمارت وحیده، عمارت کارنه؛ چی به
چیه؟!

رایان اشاره‌ای به ویلا کرد و گفت:

-گفتم که! این عمارت کارنه. بپر پایین بریم !

کمربندش رو باز کرد و از ماشین پیاده شد. پوفی کشیدم و
وقتی دیدم چاره‌ای نیست، ماشین رو خاموش کردم و پیاده
شدم. به سمت دیوار بلند عمارت رفتیم. نگاهی به اطراف کرد و
بیشتر به دیوار نزدیک شد. تقریباً ساعت یک شب بود، به
همین خاطر کوچه توی تاریکی فرو رفته بود و معلوم نبودیم .
-بین، قلاب بگیرم می‌تونی بری بالا؟ من می‌تونم خودم بیام.
نگاهی به ارتفاع کردم و لب گزیدم. خیلی بلند بود ولی راه
دیگه‌ای نبود. سرم رو مردد تکون دادم که دست‌هاش رو قلاب
کرد و کنار دیوار نگه داشت. یک دستم رو به دیوار گرفتم و پام
رو روی دستش گذاشتم که یکهو با درد غرید :

-بابا کفشت رو که در بیار دیگه!

بدجنسane خندیدم، کفش‌هام رو در آوردم و روی زمین انداختم. از اون بالا به سختی داخل عمارت رو نگاه کردم. چند تا محافظ اطراف باغ بودن و پرسه می‌زدن اما زیاد نبودن. من نمی‌دونم چرا سرهنگ چند نفر دیگه رو جز ما نمی‌فرسته! فکر کنم چون اینجوری نمی‌فهمن از کجا خوردن و همه چیز بدتر میشه ولی به هر حال!

به سختی خودم رو بالا کشیدم و خمیده روی دیوار نشستم. با دیدن ارتفاع زیر پام، صلواتی فرستادم و بدون فکر پریدم. زیرم پر از برگ بود که باعث شد هم زیاد صدا تولید نکنه، هم ناقص نشم. کمی منتظر موندم و به سیاهی اطرافم که کم-کم داشت واضح می‌شد زل زدم که جثه‌ی رایان رو بالای دیوار دیدم. آروم و بی سر و صدا پرید. چهار دست و پا سمتم اومد و گفت: -الان باید از سمت چپ بریم. می‌ریم فیوز رو قطع می‌کنیم که بیاد بیرون .

با چشم‌های لوچ شده گفتم:

-خب شاید خواب باشه.

-نه، سیاوش که گفت حالا حالاها نمی‌خوابه. آخه دوربین‌ها رو

چند روزه هک کرده.

سرم رو تگون دادم و دنبالش راه افتادم. از بین بوته‌ها و برگ‌های زردی که مثل تپه روی هم جمع شده بودن، رد شدیم. کمی بعد به یک در قرمز رنگ که بین گل‌های پیچک مخفی شده بود رسیدیم. روش علامت ورود ممنوع خورده بود. هه، ورود؟! فیوز پرید داداش!

وارد اتاق شدیم. دور تا دور اتاق پر از سیستم‌های روشنی بود که نوشته‌های انگلیسی‌ای به سرعت روشن نمایش داده می‌شدن. من که سر در نمی‌آوردم ولی رایان چند تا دکمه رو زد که یکهو برق همه جا، به جز اون اتاق رفت. خیلی باحال بود! شبیه یه خونه‌ی دراندشت توی منطقه متروکه شده بود. از در بیرون زدم و کنار در ایستادم. رایان هم خارج شد و در رو پشت سرش بست .

کمی بعد صدای همهمه پیچید. آروم از گوشه دیوار سرک کشیدیم که با نور ماه و چراغ قوه‌های محافظ‌ها، دیدیم یک دختر وسط پله‌ها افتاده. چشم‌هام رو ریز کردم تا بهتر ببینمش. بنده خدا مثل اینکه از روی پله‌ها سر خورده! لباس

خواب صورتی‌ای که تنش بود، خنده‌دارترش هم کرده بود !
صدای جیغ - جیغش می‌اومد که می‌خواست با تقلا محافظ‌ها
رو پس بزنه.

-دست نزن به من احمق بوگندو! خیکی! مگه چقدر
می‌خوری؟! کااارن! کجایی؟! بیا ببین چرا اینجا شبیه گورستون
شده. وای خدا لگنم پوکید! در به در نشی کااارن! کااارن!
یهو یک مرد چهار شونه که چهره‌اش مشخص نبود، با سرعت از
پله‌های ورودی عمارت پایین اومد و در همون حال گفت:
-چته کاملیا؟ اینجا رو گذاشتی رو سرت.
که با دیدن وضعیتش، سریع زیر بازوش رو گرفت و چیزی لب
زد که نفهمیدم.

رو به یکی از محافظ‌ها گفت:

-تو خانوم رو ببر تو اتاقش من برم ببینم چی شده .
اون محافظه، یا به قول کاملیا بوگندو، بازوش رو گرفت که من
چشم غره‌ی کاملیا رو از این فاصله هم حس کردم. تمام مدت
با لبخند پهنی به نمایش رو به رو خیره شده بودم .
با صدای نافرمی برگشتم که دیدم رایان داره می‌خنده. او! رایان
و خنده؟! جلال خالق! امشب همه چیز عجیب غریب شده .

با صدای قدم‌های کارن، خودمون رو عقب کشیدیم و زیر سایه
پنهان شدیم. رایان از توی جیبش ماده‌ی بیهوش کننده
برداشت و کمی روی دستمال ریخت. تا کارن نزدیکمون
شد، دور گردنش دست انداخت و دستمال رو جلو دهنش
گذاشت. پسره سعی می‌کرد دست رایان رو از دور گردنش باز
کنه ولی موقعیتش جوری نبود که بتونه.

یکدفعه دیدم با پاش توی جای حساس رایان کوبید که نزدیک
بود از درد داد بزنه. صورتش سرخ و چشم‌هاش گرد شده بود.
حالا من اینور دستم تا می‌چ تو حلقم بود که نخندم .
رایان هم برای تلافی پاش رو بالا برد و با شتاب به ساق پاش
ضربه زد که من دلم جای کارن ضعف رفت. دیدم فایده نداره!
نزدیکشون شدم و با یک چرخش، پام رو بالا بردم و به گردن
کارن زدم .

دو ثانیه بعد کارن روی زمین افتاده بود. با نگاهی به کارن،
بادی به غبغم انداختم و گفتم:

-زوده یاد بگیری پسر!

پوزخندی زد که گفتم:

-الکی نیست که به من می‌گن سرگرد ماهر! حالا این یارو رو از اینجا جمع کن تا نیومدن سراغش.
پوفی کشید و سریع، هیکل کارن رو روی شونه‌ش انداخت، از جلوم رد شد. پاهای کارن از جلو آویزون بود و کله و دست‌هاش هم از پشت با هر حرکت تکون می‌خورد. تیشرت مشکی رنگش بالا رفته بود؛ به حدی که نگران بودم از تنش در بیاد!

اینقدر وضعیتش خنده دار بود که می‌خواستم همونجا بیخیال همه چیز بشم و قاه- قاه بخندم! آخه اون مرد با جذبه که عکس‌هاش رو دیدم کجا، الان اینی که روی شونه رایانه کجا! با خنده‌ی بی صدایی پشت رایان راه افتادم. تند- تند از زیر درخت‌ها رد می‌شدیم تا این که به در رسیدیم. حالا چه جوری این رو بیرون ببریم؟! اگه در رو باز کنیم، خیلی زود متوجه‌مون میشن. از روی دیوار هم خیلی سخت میشه. فوقش من بتونم فرار کنم.

توی همین فکرها بودم که دیدم رایان روی چند تا بلوک نزدیک دیوار ایستاده. کارن رو به سختی از روی دیوار بیرون

پرت کرد که صدای تپ افتادنش توی گوشم پیچید. با دهن باز
نگاهش کردم و پلک زدم. بدبخت پوکید که !
آستینم رو کشید و در حالی که قلاب می گرفت، گفت:
-چشم‌ها رو اونجوری نکن! راه دیگه‌ای نبود. حالا هم
بجنب .

افکارم رو کنار زدم، سریع روی دستش رفتم، با بدبختی روی
دیوار نشستم و بعد روی نوک پام پریدم. اطراف رو نگاه کردم و
دست‌هام رو توی تاریکی روی زمین کشیدم که دستم به
جسمی خورد. اخمی کردم، کمی تکنونش دادم که دیدم یک
چیز گرمی هی میره و هی میاد؛ چیزی مثل نفس! با ترس به
عقب پریدم و به جایی که حس می‌کردم اون جسم رو لمس
کردم خیره شدم. بعد از چند لحظه چشمم به تاریکی عادت
کرد و فهمیدم صورت کارن رو لمس کرده بودم. ای توروحت !
پوفی کشیدم و با کمی گشتن، کفش‌هام رو هم روی زمین پیدا
کردم. پوشیدمشون تا بیشتر از این پاهام زخمی نشدن. البته
چون جورابم نازک نبود زیاد آسیب ندید. همون موقع رایان هم
روی زمین فرود اومد و دوباره کارن رو کول کرد. نزدیک
ماشین که شدیم، ریموت رو زدم. در عقب رو باز کردم که

کارن رو داخل ماشین پرت کرد و کله‌ش به سقف برخورد کرد. بدبخت تا اونجا برسیم مُرده !

توی اون شرایط حساس خنده‌م گرفته بود. پشت فرمون نشستم و رایان هم کنارم نشست. توی اولین مرحله، کمربندم رو بستم. آخه من با این همه قانون شکنی، حالا کمربند می‌بندم؟ !

پام رو روی گاز گذاشتم و صد و هشتاد درجه ماشین رو چرخوندم. گرد و خاک به پا شد، همزمان در عمارت باز شد و دو تا ماشین دنبالمون افتادن. پام رو بیشتر روی گاز گذاشتم. چند تا آهنگ رد کردم تا به یک آهنگ خفن بیس‌دار رسیدم. معمولا با آهنگ تمرکزم بیشتر می‌شد؛ مخصوصا با این آهنگ خفن‌ها که دلت می‌خواد باهاشون پرواز کنی!

رایان چشم غره‌ای رفت و برای این که بشنوم، بلند گفت: -آهنگ؟ توی این وضعیت آخه؟!

پشت چشمی نازک کردم و چیزی نگفتم. فرمون رو سریع چرخوندم که پرت شدن کارن از این طرف ماشین به اون طرف رو حس کردم. خدا بیامرزتش!

با شنیدن صدای شلیک، از آینه نگاهی به پشت انداختم که دیدم چند نفرشون از پنجره بیرون اومدن و دارن شلیک می‌کنن. خیلی راحت متوجه شعله کشیدن آتیش از چشم‌هام شدم.

نفس عمیق کشیدم اما خشمم فروکش نکرد. مامانم توی همین شرایط مرد؛ توی تیراندازی، توی ماشین، کنار من احمق، کنار منی که اون موقع سروان بودم! خدایا، تا کی این شغل من قراره جون کسایی که دوست دارم رو بگیره؟! نعره‌ای از خشم زدم و بیشتر گاز دادم. سرعتم روی دویست و بیست بود. برای ایتیمما همچین سرعتی مثل پرواز بود؛ داشتیم پرواز می‌کردیم! صدای جیر-جیر لاستیک‌ها بلند شده بود. حس می‌کردم داغ کردم. دلم می‌خواست یک بطری آب یخ روی خودم خالی کنم. زیگ زاگی می‌روندم که تیر بهمون نخوره.

از گوشه‌ی چشم دیدم رایان از توی داشبورد اسلحه برتا m9 رو برداشته. شیشه رو پایین داد و کمی بالاتنه‌ش رو بیرون برد. سعی کردم سرعتم کم و زیاد نشه که رایان رو جوون مرگ

کنم! والا! یکهو پرت می‌شد، اونوقت باید جنازه کارن و رایان رو
با همدیگه حمل می‌کردم!

چرخ یکی از ماشین‌ها توسط تیراندازی‌های رایان پنچر شد.

سرش رو دزدید، روی صندلی نشست و گفت:

-لعنتی! تیرها تموم شدن .

-عیب نداره. این یکی با من !

خیلی بی‌مقدمه روی ترمز زدم که رایان به دلیل نبستن
کمربند، با کله سمت شیشه‌ی جلو پرت شد. بی‌توجه، نگاهی به
ماشینی که دنبالمون بود کردم که داشت ترمز می‌گرفت تا
بهمون نخوره. تا اون به خودش بیاد، دور زدم و سریع از
کنارش رد شدم. دوباره توی مسیر قرار گرفته بود که از توی
کوچه پس کوچه‌ها گمش کردم .

سرعتم رو کمتر کردم و راه پناهگاهمون رو پیش گرفتم. چه
شب پر هیجانی بود ها!

رایان ریموت پارکینگ رو زد. ماشین رو داخل بردم و کنار دو
تا ماشین دیگه‌ای که اونجا بودن، پارک کردم. رایان سریع پیاده
شد، کارن رو کول کرد و سمت زیر زمین رفت. عرق پیشونی‌م

رو با آستینم پاک کردم و بعد از باز کردن در ورودی، با
خستگی از پله‌ها بالا رفتم. امشب که کاری به کار پسره نداریم،
حالا تا فردا!

برای اولین بار، بدون صدای زنگ موبایلم یا هر صدای دیگه‌ای،
از خواب بیدار شدم. بهترین خواب عمرم بود. هیجان دیشب
واقعا حالم رو خوب کرده بود. نیاز داشتم حرصم رو روی یه
چیزی خالی کنم و چی بهتر از پدال گاز ماشین؟!
بعد از پوشیدن یک دست لباس مشکی مثل همیشه، از اتاق
بیرون زدم. از پله‌ها پایین رفتم که صدای بچه‌ها رو از توی
آشپزخونه شنیدم. وارد آشپزخونه شدم. دور میز نهار خوری
توی آشپزخونه جمع شده بودن و در سکوت کامل صبحانه
می‌خوردن.

-سلام.

بچه‌ها هم جوابم رو دادن. برای خودم یک چایی ریختم و
نشستم. در حالی که شکر رو توی چایی می‌کردم، گفتم:
-از اون پسره، کارن چه خبر؟

رایان در حالی که لقمه‌ای از مربا برای خودش می‌گرفت، جواب داد:

-من یک بار صبح رفتم سراغش. عین خیالش هم نبود! خنثی به در و دیوار نگاه می‌کرد .

ابرویی بالا انداختم که ادامه داد:

-خلاصه که این پسر به بد مشکوکه. حواستون باشه که یک وقت هویت اصلیمون رو نفهمه؛ مخصوصا تو کیانا که جونت در خطر.

سرم رو تکیه دادم و به لیوان بین دست‌هام خیره شدم.
ترسناک بود ولی نمی‌دونم چرا نمی‌ترسیدم. اون دنیا یک مادری داشتم که منتظرم بود ولی واقعا اونقدری خوب بودم که برم جایی که اون هست؟ در هر صورت، از چیزی نمی‌ترسیدم.
مرگ دست خداست. یادش بخیر! بچه که بودم می‌ترسیدم
مامانم بره بیرون و تصادف کنه یا چیزی‌ش بشه اما مامان با لبخند مهربون همیشگی‌ش می‌گفت عمر دست خداست و گرنه ممکنه تو خونه هم پات سر بخوره و به راحتی، بمیری! با اون حرفش اونقدر آرامش گرفتم که هنوزم که هنوزه، یاد اون جمله‌ی خاص که می‌فتم، آرامش می‌گیرم .

آهی کشیدم، چاییم رو داغ سر کشیدم و با تشکر سرسری، از آشپزخانه بیرون زدم.

در ورودی سالن رو باز کردم و راهم رو سمت زیر زمین کج کردم. با مشت دو بار به در آهنی زنگ زده ضربه زدم که توسط یک مرد کچل، از داخل زیر زمین باز شد.

وارد که شدم، با کلی غول چماغ مواجه شدم. دو نفر سمت در اصلی زیر زمین بودن، دو نفر سمت دری که ته راهرو قرار داشت. فهمیدم کارن باید همونجا باشه. از راهرو عبور کردم و اشاره‌ای به یکی از هرکول‌ها زدم که یک روپوش سیاه سمتم گرفت. ازش گرفتم و از پشت به صورتم بستم. فقط چشم‌هام معلوم بود .

بی‌هیچ حرفی، در رو برام باز کرد و من وارد شدم. یک اتاق کوچک، بدون پنجره یا هر دریچه‌ای. نگاهم به سمت کسی که گوشه‌ی اتاق نشسته بود افتاد. دست‌هاش از پشت بسته شده بود. به دیوار تکیه داده بود و با چشم‌های بسته، سوت می‌زد ! با تعجب روپوشم رو بالاتر کشیدم .

نگاهش به سمتم کشیده شد. در حالی که تو چشم‌هاش زل

زده بودم، دستم رو دراز کردم و از گوشه‌ی اتاق، صندلی
قدیمی رو به صورت برعکس گذاشتم و نشستم. دست‌هام رو
روی تکیه‌گاهش گذاشتم و گفتم:
-خب؟

خنثی پلکی زد و سرش رو تگون داد تا موهایش از جلوی
صورتش کنار برن .
-خب که خب!

-مدرک‌ها کجان؟

با صدای بلند خندید؛ طوری که توی اون اتاقک کوچیک اکو
شد .

-آها، فهمیدم. پس شما هم پاتون گیره !
خونسرد نگاهش می‌کردم. راه حلش هم همین بود. اون خنثی،
من خونسرد. اون بیخیال، من بی تفاوت.
شونه‌ای بالا انداختم و سرم رو تگون دادم .
-تو اینجوری فکر کن. مدارک؟!

خندهش رو قطع کرد، اخمی کرد و جدی گفت:

-نمی‌دونم .

-می‌دونی .

-میگم نمی‌دونم.

با صندلی کمی به سمتش خم شدم و با چشم‌های ریز شده
زمزمه کردم:

-مدارک کجان؟! -

چشم غره‌ای رفت و گفت:

-میگم نمی‌دونم، این هم رفته رو ریپیت .

-آقای کارن مجد، من بیشتر از خودت، تورو می‌شناسم؛ پس
بگو مدارک کجاست!

دوباره خندید و دندون‌های سفیدش رو به نمایش گذاشت.

-پس عاشق سینه چاک من هم هستی !

برای چند لحظه فقط با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم.
کم - کم خون به مغزم رسید و متوجه حرفش شدم. با اخم‌های
شدیدی، کامل سمتش خم شدم و توی دست گرفتن
یقه‌ش، غریدم:

-احمق، من مثل تو بیکار نیستم. من مثل تو خونسرد نیستم.

یهو می‌زنم خونت میفته گردنم؛ هرچند، فکر نکنم جز
کاملیا کسی دیگه‌ای رو داشته باشی .

حرفم بدجوری آتیشش زد. اون هم صورتش رو نزدیکم کرد و
مثل من غرید:

-آره، شاید جز کاملیا کسی رو نداشته باشم اما یک عالمه
آدم زیر دسته که پدرتون رو دربیاره!
صاف و دست به سینه نشستم .

-هوم، فکر می کردم تو اصلا دستی تو این ماجرا نداری؛ نه،
مثل این که اشتباه می کردم .

شونه‌ای بالا انداخت. دوباره چشم‌هایش خونسرد شده بودن. چه
باحال! پس به غیر من کارن هم خیلی زود عصبانیتش فروکش
می کنه .

-خب اشتباه نمی کردی، من واقعا توی این ماجرا جایی ندارم.
همه‌ش به خاطر باز شدن پای من به زندگی حمید بود.

دیگه چیزی نگفت و سکوت کرد. خیره نگاهش کردم. کمی ته
ریش داشت. موهایش به سمت بالا شونه شده بودن؛ انگار نه
انگار اینجا گروگانه! از من هم مرتب‌تره که!

با کمی مکث گفتم:

-ببین کارن، من می‌تونم خواهرت یا اگه بخوای، خودت رو
نجات بدم؛ فقط کافیه اعتراف کنی که مدارک کجان .

کمی به چشم‌هام نگاه کرد و گفت:

-اعتماد الکی - الکی نمیشه.

پوفی کشیدم. حالا طاقچه بالا واسم می‌زاره !

-چی اعتمادت رو جلب می‌کنه؟

-هیچی .

اولین چیزی که به ذهنم رسید رو به زبون اوردم.

-اوکی، پس من هم نمیگم کی داره کاملیا رو می‌کشه.

شوکه داد زد:

-چی؟!

اخم کردم و دستم رو توی هوا تکون دادم .

-صدات رو ببر! منظورم اون کشتن که نیست. دلیل دیوونه

شدنش رو میگم .

صورتش از عصبانیت سرخ شده بود و نفس - نفس می‌زد. عریده

زد:

-چرا همتون می‌خواید خواهرم رو تحقیر کنید؟! اون مادرزادی

اینجوریه. نمی‌خواد الکی زر بزنی. گمشو بیرون بگو بزرگ‌تر

بیاد!

نفس‌های عمیق می‌کشیدم تا فکش رو خورد نکنم. دوباره
یقه‌ش رو اسیر دست‌هام کردم و به سمت خودم کشیدمش .
توی صورتش گفتم :

-خفه شو، می‌فهمی؟ خفه شو! بزرگ‌تر؟! می‌دونی چند ساله
که بزرگ‌تری ندارم؟! می‌دونستی هانا سیروان روانشناس
نیست؟ می‌دونستی وحید چقدر عوضیه؟! می‌دونستی می‌خواد
حمید و کاملیا رو نابود کنه؟ کاملیا چی می‌دونه؟! چی می‌دونه
که می‌خوان بکشنش؟! چرا یکم عقل تو مغزت نیست؟ یکم
فکر کن !

دستم رو کشیدم و بی‌توجه به کسی، با سرعت از اون اتاق و
سپس از زیر زمین خارج شدم. بین راه روپوش رو درآوردم و
روی زمین پرت کردم .

به سمت اتاقم راه افتادم و در همون حال کارن رو به فحش
کشیدم. مرتیکه احمق !

صورتم رو کج کردم و اداش رو درآوردم:

-اعتماد الکی - الکی نمیشه!

با صدای عادی خودم ادامه دادم:

-خل! گیر یک مشت خل روانی افتادیم. اون از حمید، اون از

کاملیا، این هم که خل اعظمه!

در رو محکم به هم کوبیدم، روی تختم نشستم و گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم. توی مخاطبین رفتم. ناخودآگاه دستم سمت اسم آبتین رفت و شمارهش رو گرفتم.

صدای بوق توی گوشم می پیچید و به استرسم دامن می زد. ناامید پوفی کشیدم و خواستم قطع کنم که صدای خسته‌ی آبتین رو شنیدم.

-الو، بفرمایید .

آب دهنم رو قورت دادم و چیزی نگفتم، نمی‌دونستم چی باید بگم! اون فکر می‌کرد من واقعا مُردم. سرهنگ گفته بود نباید بفهمم که من زنده‌ام و گرنه اگه کسی ازشون سوالی بپرسه، هول میشن و لو میریم .

-اه! مزاحم!

خواست قطع کنه که زبونم باز شد .
-آبتین.

چیزی نگفت. شوکه شده بود ولی من تشنه‌ی صداش بودم!
-توروخدا یک چیزی بگو آبتین!

با تردید و صدای لرزونی گفت:

-ک... کیانا؟ خودتی؟

بغضم شکست و اشک‌هام بی‌صدا گونه‌هام رو خیس کردن. پس هنوز صدام رو می‌شناسه! وای خدا، الان راضی‌ام که بمیرم!

سریع قطع کردم و گوشیم رو خاموش کردم. روی تخت دراز کشیدم و دستم رو به گونه‌هام کشیدم تا رد گریه رو از صورتم پاک کنم. بیخیال آبتین شدم و سعی کردم به این فکر کنم که چه جوری از زیر زبون کارن حرف بکشیم. مغزم داشت ارور می‌داد؛ البته شاید بچه‌ها تونسته باشن چیزی ازش پرسن. با همین فکر از اتاق خارج شدم و به سمت هال رفتم. روی یک مبل نزدیک پله‌ها نشستم و پاهام رو تکون-تکون دادم. کمی بعد آدریان با لب خندون وارد شد و کنارم نشست. با ذوق سمتش خیز برداشتم و گفتم:

-ایول! چی گفت؟

با لحنی که هنوز ته مایه‌های خنده داشت گفت:

-چیزی که نگفت ولی خیلی باحاله این پسره.

پوفی کشیدم و ناامید به پشتی مبل تکیه دادم. تند-تند و پشت سر هم حرف می‌زد ولی از چیزهایی که می‌گفت سر در نمی‌آوردم چون حواسم یک جای دیگه بود.

یک بار دیگه امتحان می‌کنم .

بلند شدم و تند از خونه بیرون زدم. در زیر زمین رو محکم کوبیدم. بعد باز شدنش، داخل پریدم و سمت ته راهرو خیز برداشتم. از یکیشون مثل اون بار، روپوش گرفتم و بستم. در رو که باز کرد، آروم داخل شدم .

رو به روش روی زمین نشستم و سرم رو کج کردم. چشم‌هاش بسته بود ولی از این که خوابه یا بیدار مطمئن نبودم. این مثلا گروگانه! یک کتکی، یک فحشی، حداقلش یک چکی !
با پشت دست آروم به صورتش زدم که خیلی آهسته چشم‌هاش رو باز کرد .

-نمی‌خواد خشن باشی! سیلی زدنت هم مثل بچه‌هاست .
نیشخندی زدم و ترجیح دادم چیزی نگم. کمی ازش فاصله گرفتم و روی صندلی‌ای که هنوز همونجا مونده بود نشستم .
آروم گفتم:

-کارن، همه چیز رو هواست. هرچی می‌دونی بگو.

آروم پلک زد و بعد از چند ثانیه گفت:

-فکر کردی نمی‌دونم دارن با کاملیا چیکار می‌کنن؟ من قبلا یک دوره روانشناسی خونده بودم. یکی از دوست‌هام حمید رو معرفی کرد که یکم باهاش کار کنم. رفتم پیشش و بعد مدتی

با هم رفیق‌های صمیمی شدیم. کم- کم پای خانواده‌هامون
وسط کشیده شد. کاملیا یکم مشکل داشت که مادرزادی بود
ولی می‌فهمیدم مدتی که خونه‌ی حمید اینا بودیم چقدر
مشکلش جدی‌تر شده. تا اینکه یه روز هانا سیروان، روانشناس
اصلی حمید رو دیدم که داره توی غذاش یک چیزی می‌ریزه.
خیلی وقت‌ها اون غذاها رو پیچوندم و ریختم دور.
نمی‌دونم چرا دلم هوس شیطنت کرده بود؛ از همون
شیطنت‌های کلامی! با لحنی جدی گفتم :

-مطمئنی ریختی دور؟

با تعجب سرش رو تکون داد .

-آره خب.

-آها، گفتم شاید خودت خوردیشون که اینجوری شدی.

و با دستم از بالا به پایین و از پایین به بالا بهش اشاره کردم. با
حرص گفت :

-دیگه ادامه‌اش رو نمیگم ها !

خندیدم و ریلکس نگاهش کردم. بعد از کمی مکث گفت :

-به خودم اومدم دیدم کاملیا هفته‌ای دو ساعت با هانا جلسه

مشاوره داره. نمی‌تونستم کاری کنم چون همه چیز لو می‌رفت.

با چشم‌های ریز شده گفتم :

-چی لو می رفت؟

-کاملیا و من، از وحید مدرک جور می کردیم. نمی دونم قابل قبول هستن یا نه. اون ها فهمیدن کاملیا داره چیکار می کنه ولی نفهمیدن من هم باهاش همدستم .

-الان اون مدارک کجان؟

نگاهش رو ازم دزدید، سرش رو پایین انداخت و گفت :

-توی یک منطقه متروک. می تونم آدرسش رو بدم .

-نکنه گولمون زده باشی؟ کارن، من بهت اعتماد کردم. اعتماد

که می دونی یعنی چی؟

سرش رو تگون داد و با لحن مطمئنی گفت:

-قول میدم اتفاقی نیوفته؛ سرم بره، قولم نمیره.

لبخند تلخی زدم. شاید باید بهش اعتماد می کردم، شاید

اعتماد الکی - الکی هم بشه.

اسلحه ام رو توی لباسم جاساز کردم. چند تا دستبند هم

محض احتیاط نگه داشتم .

دستی به شالم کشیدم که فقط کمی از موهام ازش بیرون

افتاده بود که اهمیتی ندادم. لباس هام سر تا پا مشکی بود؛

بقیه هم همین شکل بودن برای استتار .

از اتاق بیرون زدم و از پله‌ها پایین رفتم. تیپ پسرا رو که دیدم یاد این گانگسترها افتادم. کت و شلوار مشکی، پیراهن مشکی، کراوات مشکی، کفش براق مشکی. لبخند کوتاهی زدم. این تیپ به خاطر این بود که مخفیانه وارد بشیم و گرنه زیر لباس هامون ضدگلوله پوشیده بودیم که البته یکم پف کرده بودیم !

نیاز که نمی‌اومد. فقط من و رایان و آدریان . سوار ماشین شدیم و مثل همیشه، من پشت فرمون نشستم. رایان هم عقب نشسته بود .

آدریان: ببینم چه می‌کنی !
خندیدم و با سرعت راه افتادم. گاز دادم و از بین یه موتور و یه ماشین لایی کشیدم. دنده رو عوض کردم. شیشه‌ها رو پایین دادم. هوا خنک بود. دروغ چرا، ته دلم یکم دلشوره داشتم؛ انگار قراره اتفاقی بیوفته. شاید تله بوده باشه ولی تنها سر نخي بود که داشتیم. قول آخر کارن هم من رو مجبور می‌کرد به همون آدرسی که داد پرونم.

رو به روی یه خرابه ایستادم. نگاهی به اطراف انداختم.
-همین جاست؟

رایان: آره، گفت یه تابلوی مشکی اونجاست .

تابلوی مشکی رو سمت چپمون دیدم .

-پس پیاده شیم .

پیاده شدیم و همراه هم وارد کوچه شدیم. یه کوچه ی پهن با کلی ساختمون نیمه کاره یا مخروبه .

داشتیم بیشتر پیش می رفتیم که با دیدن چیزی که بالای ساختمون بود و برق می زد، علامت ایست دادم .

کمی دقت کردم که دیدم لوله ی اسلحه است! آب دهنم رو قورت دادم و بقیه ساختمون ها رو نگاه کردم. تحت محاصره

بودیم! رایان با حرص لب زد :

-فقط من کارن رو ببینم !

آدریان اسلحه اش رو در آورد و گفت :

-الان وقت این حرف ها نیست. یه جا پناه بگیرید .

سریع پشت یه دیوار نصفه و نیمه نشستیم. اولین تیر از طرف

من پرتاب شد و همین شروع تیراندازیمون بود .

تنها صدایی که شنیده می شد صدای گلوله بود .

تیرهام تموم شده بود و خشاب هم نداشتم. نگاهی به پسرا

کردم که فهمیدم اون ها هم گلوله ندارن .

فقط پشت دیوار پناه گرفته بودیم که تیر بارون نشیم. توی

همون لحظه، یه ماشین شاسی بلند مشکی از سر کوچه پیچید

داخل. همین که ایستاد، یه نفر از سمت شاگرد پیاده شد و شروع کرد به تیر اندازی سمت کسایی که بالای ساختمونها بودن. بهش می خورد تک تیرانداز باشه ولی با شنیدن صداش که اتفاقا دختر هم بود، کپ کردم .

-یوهو، بخورید احمق ها !

با بهت گفتم :

-کاملیا؟

از طرف راننده هم کارن پیاده شد و داد زد :

-سوار شید !

نشسته به سمتش راه افتادیم. ما که تا اینجا بهش اعتماد کرده بودیم، این هم روش! چه جوری فرار کرد؟ اصلا اینجا چیکار می کنه؟ جلال خالق !

کارن از تو ماشین داد زد :

-کاملیا بسه، بشین باید بریم !

کاملیا دست هاش رو برد بالا و گفت :

-اومدم بابا !

سوار شد و ماشین با سرعت چرخید. صدای جیغ لاستیکها بلند شد .

با تعجب گفتم :

-اینجا چه خبره؟ کارن تو چه جوری فرار کردی؟ اصلا کاملیا اینجا چیکار می‌کنه؟

نگاهی از آینه به عقب انداخت و گفت :

-دارن تعقیبمون می‌کنن .

زدم رو پیشونیم.

-میگم اینجا چه خبره، تو میگی دارن تعقیبمون می‌کنن؟ پ

ن پ، ولمون می‌کنن به امان خدا !

با حرص گفت :

-چقدر حرف می‌زنی! پلیس به این پرحرفی ندیدم !

رایان از پشت یقه‌اش رو گرفت و گفت :

-پلیس چیه؟ توهم زدی !

کارن که انگار از پریشونی ما خوشش اومده، گفت :

-توهم چیه سرگرد رایان توفیق! و همینطور سرگرد کیانا

شهریار و سرگرد آدریان اژدری !

کوبیدم رو پیشونیم و نالیدم :

-یعنی خدا شاهد من هیچی بهش نگفتم .

کارن: چرا انقدر هول کردید؟ من طرف اون خلافاکارهای

بی‌همه چیز نیستم و در کمال تاسف، پلیس هم نیستم! من

فقط یه آدمی هستم که داره از خلافتکار ها مدرک جمع می‌کنه. تموم چیزهایی که به کیانا گفتم راست بودن؛ فقط آدرس غلط بود. اون هم به خاطر این که داشتن به حرف‌هامون گوش می‌کردن. به گردنبندم شنود وصل شده بود و من هم که عاشق این گردنبنده، هیچوقت از گردنم درش نمی‌ارم پس نمیشد یه دفعه‌ای این رو بندازم کنار و شک می‌کردن. بنابراین مجبور شدم آدرس یه جای پرت رو بدم. اون ها هم فکر کردن واقعا مدارک اونجاست و سریع براتون دام پهن کردن .

-پس یعنی واقعا مدارک وجود داره؟

کارن نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-بله، و به خاطر شماها اون‌ها فهمیدن که من هم همدست کاملیا بودم. و راجب فرارم باید بگم کاملیا رو دست کم گرفتید.

کاملیا که تا الان ساکت بود، سمتمون برگشت و گفت:

-من کاملیام. از دیدنتون خوشحالم! نمی‌دونید وقتی فهمیدم شماها پلیسید چقدر خوشحال شدم. دیگه حداقل می‌دونیم شما هم با ما هستید.
توی حرفش پریدم.

-میگم شماها چطور فهمیدید ما کی هستیم؟
کارن دوباره نیم نگاهی با من رد و بدل کرد و خیره به رو به رو
گفت:

-راستش رو بخواید ما هم نمی‌دونستیم. تا این که بعد از یه
مدت اسم شماها روی زبون‌ها افتاد، دقیقا همون موقع مدرکی
به دستم رسید که پلیس بودنتون رو ثابت می‌کرد .
رایان: الان کجا میری؟

کارن: اول این سیریش‌های پشت سرمون رو می‌پیچونم، بعد
میریم جایی که واقعا مدارک اونجان. دعا کنید سر جاشون
باشن.

دوباره کاملیا شروع کرد حرف زدن. اونقدر حرف زد که تا خود
مقصدمون سرمون درد گرفت. نمی‌میره اینقدر حرف می‌زنه؟!
بعد کارن به من میگه پلیس هم اینقدر پر حرف! فعلا خواهر
دیوونه خودت رو جمع کن!

رو به روی یه کلبه چوبی که پشتش حالت جنگل مانند بود،
نگه داشت و گفت:

-بفرمایید، این هم جای اصلی مدارک .
از ماشین پیاده شدیم. هوا یکم سرد بود. اومده بودیم

طرف‌های جاجرود و اونورها.
دور کلبه حصار داشت که از رو به روی ما یه قفل داشت که باز می‌شد.

کارن به پشت کلبه اشاره کرد و گفت:

-باید زمین رو بکنیم .

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-فکر خوبیه. مدارک رو برمی‌داریم و همونجا خاکت می‌کنیم .

پوفی کشید. به من اشاره کرد و رو به پسرا گفت:

-خدایی این پلیسه یا به عنوان تزئینی آوردینش؟

شونه‌های آدریان از خنده لرزید، رایان هم طبق معمول دور

لبش دست می‌کشید که نخنده .

با چشم‌های ریز شده گفتم:

-مگه دروغ می‌گم؟ اسمشه کاملیا دیوونه‌اس، در اصل تو

دیوونه‌ای!

چشم‌هاش گرد شد. دست‌هاش رو جلوش گرفت و گفت:

-چه هیزم تری به تو فروختم که ولکن ما نیستی؟

چشم غره‌ای رفتم و خودم رو کنترل کردم که نخندم .

اخم کرد و گفت:

-می‌زنمت ها، بچه پررو!
بادی به غبغب انداختم و گفتم:
-والا فعلا که فقط از ناحیه طول دراز شدی، کاری از دست
برنمیاد.

و به قدش اشاره کردم. بنده خدا نه خیلی بلند و درازه، نه
خیلی کوتاه ولی چون قدش یکم (یکم بیشتر از یکم!) ازم
بلندتره، اینجوری گفتم.

صورتش از عصبانیت سرخ شده بود. افتاد دنبالم. جیغی
کشیدم و جا خالی دادم. صدای خنده‌های من و داد و هوارهای
اون توی کل جنگل پیچیده بود. اولین باری بود که بعد از سه
سال حس کردم هنوز هم زندگی جریان داره. اون اولین کسی
بود که واقعا مثل من بود؛ خودِ خودم! واسم عجیب هم بود.
این شیطنت‌های زیر پوستی و خنده‌های بلند از من بعید بود؛
چه بلایی داشت سرم می‌اومد؟

از بس حواسمون پرت کلکل بود، نفهمیدیم که رایان، آدریان و
کاملیا بیخیال ما شدن و دارن زمین رو می‌کنن!
با نفس - نفس ایستادم و گفتم:
-اوف، نفسم گرفت .

اون هم ایستاد و یقه‌اش رو صاف کرد. با چشم‌های بی‌تفاوت به

پشت کلبه اشاره کرد و گفت:

-اگه رضایت میدی بریم یه سر به بچه‌ها بزنیم.

با چشم غره‌ای از کنارش رد شدم. درخت‌ها توی هم تنیده شده بودن و فضا رو ترسناک کرده بودن. گل زیر پاهامون شلپ- شلپ صدا می‌داد مشخص بود تازه بارون اومده. شاخه‌ها رو از جلوی چشمم کنار زدم.

چشم‌هام رو گرد کردم. رو به روم فقط یه دیوار بود که روش پر از گل پیچک بود.

برگشتم سمت کارن که پشت سرم می‌اومد و گفتم:

-ایستگاهمون رو گرفتی داداش؟!!

کنارم زد و نشست. کمی از پیچک‌ها رو کنار زد که یه راه

مخفی دیدم. بهم اشاره کرد و گفت:

-بفرما سرگرد عجول!

دوباره بهش چشم غره رفتم و درازکش، از همون راهی که نشون داده بود رد شدم. با چنندش ایستادم و به خودم که پر از گل و کثافت شده بودم، خیره شدم. پوفی کشیدم. کارن هم از به سختی از اون طرف دیوار بیرون اومد. والا با اون هیکل چهار شونه‌اش منم بودم نمی‌تونستم رد شم!

به سمت راست پیچید. ایندفعه من پشتش راه افتادم. کم- کم

صدای پچ- پچ شنیده شد. کمی دیگه شاخه‌ها رو کنار زدیم
که دیدیم بچه‌ها دارن خاک‌ها رو کنار می‌زنن.
رایان بدون این که نگاهمون کنه، گفت:
-چه عجب اومدین !

کارن بی‌توجه به رایان، کنارشون نشست و گفت:
-چی شد؟ پیداش کردین؟
کاملیا با حرص بیلچه‌ای که دستش بود رو انداخت، پاهاش رو
در همون حالت نشسته تگون داد و گفت:
-مگه چقدر عمیق کنده بودیم؟! خسته شدم خو!
آدریان با چشم‌های ریز شده گفت:
-کلش رو که من و رایان گندیم .
کاملیا زبونش رو نشون داد و به سمت مخالف ما چرخید.
خندیدم .

کارن بی‌تفاوت بیلچه‌ای که دست کاملیا بود رو برداشت و
کمی دیگه خاک رو کنار زد. با زبونم لبم رو تر کردم و گفتم:
-اصلا مطمئنید اینجاست؟ شاید یکم اینور اونورتر باشه .
کاملیا دوباره سمتمون چرخید و گفت:
-نه، ما علامت زده بودیم .

کارن هم با حرص به یه درخت تکیه داد و گفت:

-نیست، نیست! لعنت بهشون! چه جوری اینجا رو پیدا کردن؟
آدریان دستی به پیشونیش کشید و گفت:
-یعنی خاک بر سرمون که واسه چند تا برگه مدرک سه ساله
خودمون رو علاف کردیم .
با اخم گفتم:

-چقدر زود نا امید شدید! اصلا این مدارک نه، میریم سراغ
مدارکی که دست باند نادریه .
کارن با چشم‌های گرد شده گفت:
-نادری؟! پس نمی‌دونی چه مارمولکی‌ایه! یه گروه تقریبا چهل
نفره بیشتر نیستن ها ولی هر کسی که جلوشون رو بگیره
می‌کشن. براشون مهم نیست خونوادشونه، رفیقشونه، اصلا هم
گروهیشونه! اول قید زندگیتون رو بزنید بعد برید دنبال اون
مدارک لعنتی .
با حرص گفتم:

-این مدارک که پر، مدارکی که دست نادریه هم که پر، کپی
مدارک چی؟

رایان پوکر فیس گفت:

-ببخشید سرگرد ولی وقتی نمی‌دونیم اصلا کجا هستن چه
غلطی کنیم؟

پوفی کشیدم، دست به سینه به یه درخت تکیه دادم، سر
خوردم و نشستم .

کارن با اخم از جاش بلند شد و گفت:
-فردا یه فکری می‌کنیم. الان مغزم داره ارور میده .

رایان هم بلند شد و در حالی که دست آدریان رو گرفته بود که
بلند شه، گفت:

-آره. الان نمیشه کاری کرد .

شونه‌ای بالا انداختم و بدون این که تغییری توی حالت‌م بدم،
گفتم:

-ببخشید دوستان، الان هم ما تحت تعقیبیم، هم کارن اینا؛
پس صد در صد عمارت کارن و پایگاه ما محاصره‌اس. کجا
بریم؟

کاملیا پرید بالا و گفت:

-بریم یه جا همین اطراف اجاره کنیم.

تایید کردیم و همراه هم، دست از پا درازتر، راه برگشت رو
پیش گرفتیم.

به ماشین که رسیدیم، سریع سوار شدیم و حرکت کردیم. هوا رو به روشنی می‌رفت. سرم رو به شیشه چسبوندیم و خیره به درخت‌ها که تند-تند از کنارمون رد می‌شدن، به فکر فرو رفتم. این طولانی‌ترین ماموریت من طی این سال‌ها بود. بیشتر اوقات زخمی نمی‌شدم و ترفیع درجه‌ام به خاطر آسیب دیدنم نبود. توی اکثر ماموریت‌های مهم و بزرگ قاچاق مواد یا انسان شرکت داشتم.

بیشتر وقت‌ها به صورت معمایی باید پیش می‌رفتیم و جاسوسی و اینا نبود. کار خیلی سختی بود اما دقیق سه سال پیش، با یه تصادف غیر عمدی، سرگرد کیانا شهریار مُرد! حالا من یه خلافکارم! سخته... خیلی سخته مرگ خودت رو ببینی! روزی که سنگ قبرت رو می‌زارن و بالا سرت گریه می‌کنن رو ببینی! سخته...

پلک‌هام روی هم افتادن و قطره اشک گرمی از بین مژه‌هام راه خودشون رو تا پایین چونه‌ام گرفتن. حرکت ماشین شکل یه لایایی آروم عمل کرد و خوابم برد.

ماشین چپ شده بود. قرار بود الکی - الکی تصادف کنم ولی حالا... چرا ماشین چپ کرده؟! من که فقط کمی گاز دادم! به ذهنم فشار آوردم. آهان! یه ماشین دیگه از سمت راست با سرعت به بدنه ماشین کوبیده بود. چه صحنه دردناکی!

صحنه تصادفم هی روی ریپیت رفته بود و من با ترس و نفس زنون، به آژیر آمبولانس و چراغ‌های گردون پلیس فکر می‌کردم. در سمت من باز شد و یه نفر آروم صدام زد:

-سرگرد، سرگرد پیاده شید! باید فرار کنید!

با بهت سمتش برگشتم. با قیافه‌ی پریشونی خیره‌ی خون خشک شده‌ی روی پیشونیم بود. می‌شناختمش؛ سروان مهدی رستگار بود.

آستین لباسش رو گرفتم و از ماشین بیرون اومدم. پاهام رو احساس نمی‌کردم! قرار بود فقط یه صحنه سازی باشه؛ چرا اینجوری شد لعنتی؟!

بیرون که اومدم، سروان رستگار یه شخص سوخته و غیرقابل تشخیص رو توی ماشین، جای راننده انداخت. با بهت به اون

شخص اشاره کردم و گفتم:

-س... سوخته؟!

سروان در حالی که کمکم می کرد تا از اونجا دور شیم، گفت:

-بله، توی یه تصادف سوختن. نمی خواستیم کسی رو جای شما بزاریم چون می تونستیم خیلی راحت به پزشک قانونی توضیح بدیم که چیزی لو ندن ولی دیدیم شاید خونواده تون بخوان چهره اتون رو ببینن؛ بنابراین یه شخص سوخته و ناشناس رو گذاشتیم که هم قابل تشخیص نباشه، هم کمی قانعشون کنه.

به عقب برگشتم و به ماشین نگاه کردم که در یک ثانیه آتش گرفت. آتش نشانی که تازه رسیده بود، آتش رو خاموش کرد.

-او... اونی که انداختید توی ماشین کی بود؟

نفس عمیقی کشید و در حالی که سعی می کرد کمکم کنه تا سریع تر دور شیم، زمزمه کرد :

-نمی دونم، باید محفوظ بمونه. کسی جز خود سرهنگ و تیمسار نمی دونن.

بیشتر نایستادیم و نفهمیدم چی شد. فقط یه چیزی یادمه؛
من از اون به بعد شدم کیانا شهریار، کسی که برای انتقام اومده
و دیگه سرگرد نیست، یه آدم پاک نیست! یه کثافتیه مثل
کسایی که این همه سال دستگیر می‌کرده. کسی که یه
کینه‌ای از سازمان به دل گرفته؛ سازمانی که مثلاً سرگرد
شهریار رو متهم یه قتل دونستن و حالا، من، کیانا شهریار، یه
خلافکارم که برای مثلاً برای انتقام از سازمان اومده!

با نفس- نفس از خواب پریدم. شوکه دستی به صورت خیسیم
کشیدم و موهام رو زیر شال دادم. نفس عمیقی کشیدم. هنوز
توی ماشین بودیم. نگاهی به اطرافم کردم و دیدم کنار یه
فروشگاه ایستادیم. کارن که نبود ولی کاملیا و بقیه خواب
بودن. حدس زدم کارن رفته چیزی بخره. دمش هم گرم!
بدجور گشتمه.

پوفی کشیدم و در حالی که شالم رو مرتب می‌کردم، از ماشین
پیاده شدم. به کاپوت ماشین تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم.
باد خنکی می‌وزید و حالم رو سر جاش می‌آورد. نفس عمیقی

کشیدم و چشم‌هام رو باز کردم. به جاده خیره شدم. انتهایش معلوم نبود. بچه که بودم همیشه می‌خواستم بفهمم ته این جاده به کجا می‌رسه و همیشه هم فکر می‌کردم ته هر جاده‌ای به خدا می‌رسه ...

لبخندی از تصورات بچگیم زدم. توی تمام این مدت یادم نرفت یه خدایی دارم که توی وجودمه و از سرنوشت‌م با خبره. قبول دارم. خیلی وقت‌ها ناامید شدم، عصبی شدم اما وقتی آرامش گرفتم، دوباره یادم افتاد کسی رو دارم که از من قوی‌تره و هوام رو داره. مگه من تا کجا می‌تونم قوی باشم؟ تا کجا می‌تونم با خونسردی‌هام به خودم آرامش بدم؟ یه روزی این مردمی که برام دندون تیز کردن، نابودم می‌کنن ولی این خداست که همیشه و همه جا مراقبمه. این خداست که توی رگ‌هام جریان داره، این خداست که تنفسش می‌کنم، این روح خداست که تو بدنمه .

-عه، بیدار شدی؟

برگشتم که دیدم کارن با دست پر از خرید داره به سمت صندوق عقب میره. سمتش رفتم و نگاهی به خریدها کردم که تو صندوق گذاشته بود. چشمم به لواشک‌ها خورد و خندم گرفت. نگاه شیطونی به کارن انداختم و گفتم :

-لواشک می خوری ضعف نرنی نی نی؟
بی تفاوت نگاهم کرد و در حالی که در صندوق عقب رو
می بست، گفت :

-کاملیا دوست داره، گفتم براش بخرم. مشکلیه؟
دست به سینه به سمت در ماشین رفتم و گفتم :
-خیر، از خاله ناراحت نشو نی نی .

پوفی کشید. وقتی داشت از کنارم رد می شد، زمزمه اش رو
شنیدم که گفت :

-خدایا نمی دونم چه گناهی به درگاهت کردم که این همه
بدبختی داره رو سرم می ریزه ولی بازم دمت گرم !
ریز خندیدم و سوار شدم.

بقیه هنوز خواب بودن. کمی به جلو خم شدم و گفتم :
-کجا میریم؟

کارن: به دوستم سپردم واسمون یه جا جور کنه. یه ویلا
برامون اجاره کرده. فعلا میریم اونجا تا ببینیم تکلیف چیه. این
سرهنگ شما هم نم پس نمیده ها!

چشم هام رو ریز کردم و گفتم :

-چطور؟

-هیچی بابا. آخه یه دستوری، چیزی، بالاخره شما که

نقشه کش نیستین .

شونه‌ای بالا انداختم و گفتم :

-کلا سرهنگ تو این ماموریت یکم مشکوک می‌زنه.

-چطور؟

چشم غره‌ای رفتم و جوابش رو ندادم. مگه باید از همه چیز ما خبر داشته باشه؟ والا کارن تا دو سه ساعت پیش گروگان بود، حالا شده همدستمون و با هم از دست آدم‌های وحید فرار

کردیم !

به شیشه تکیه دادم که شاکی گفت:

-جواب ندادی ها!

-تو پرسیدی ولی قرار نبود من جواب بدم .

شونه بالا انداخت و گفت:

-نگو، اصلا به من چه!

درگیری ذهنی مضمن داره! احتمالا از همنشینی با کاملیاست.

از فکرهام خنده‌ام گرفت. بنده خدا کاملیا اصلا اونجوری که

فکر می‌کردم نبود، فقط یکم کارهایش مثل بچه‌ها بود؛ البته به

جز اون باری که شریف گفت می‌خواست وحید رو چاقو بزنه .

گوشیم رو از توی جیبم درآوردم. هنوز خاموش بود. گوشیم رو

روشن کردم و با تردید به صفحه زل زدم. چهار تا میس کال از

آبتین داشتم. لبخند محوی روی لبم نشست. دلم واسش یه ذره شده. کاش می‌تونستم ازش حال بابا رو بپرسم ولی چه جوری؟ یه دفعه یاد تصمیمم افتادم. مثلاً می‌خواستم برم یواشکی خونواده‌ام رو ببینم ها! اینقدر درگیر شدیم کلاً یادم رفت. پوفی کشیدم و در حالی که گوشیم رو توی جیبم می‌چپوندم، به خاطره‌هام فکر کردم .

با یادآوری هر کدومشون لبخند می‌زدم. یه دفعه کارن گفت:

-به سلامتی خل هم شدی.

چیزی نگفتم و فقط یه نگاه بهش انداختم. چشم‌هاش سرخ شده بود و خستگی از چهره‌اش معلوم بود .

با کمی مکث گفتم:

-می‌خوای بزنی بغل یکم بخوابی؟ یا می‌خوای تو بیا جای من، من رانندگی می‌کنم .

خمیازه‌ای کشید و گفت:

-نه، خوبه .

پوزخندی زدم و گفتم:

-مشخصه!

پوفی کشید و گفت:

-بابا به دست فرمون شما دخترها اعتباری نیست. یهو به

خودمون میایم می‌بینیم عه، چرا ماشین رفته تو دار و
درخت‌ها؟! نمی‌خواد، نمی‌خواد؛ تو لبخند ژکوندت رو تحویل
در و دیوار ماشین بده!
اخمی کردم و گفتم:

-خیر سرم پلیسم ها! یه عمره با همین لایی کشیدن و مویی
رد کردن‌ها بزرگ شدم. چی میگی واسه خودت؟
فرمون رو آروم چرخوند و بغل جاده نگه داشت .
-بیا بشین ببینیم چند مرده حلاجی سرگرد .

جاهامون رو عوض کردیم. کمی صندلی رو جلو کشیدم و
تنظیم کردم. حرکت کردم. یه آهنگ پلی کردم. اینجوری تو
این سکوت هر کسی باشه خوابش می‌بره. دنده رو عوض کردم
و پام رو روی گاز فشردم.

کارن سرش رو تکون داد و دست به سینه نشست .
-نه، خوشم اومد. کارت درسته .

خنده‌ام گرفت. قیافه‌اش خیلی باحال شده بود. ابروهاش رو
داده بود بالا و خریدانه به رانندگی‌م نگاه می‌کرد. از حق نگذریم
جذاب بود. یه صدای گیرا و خشن داشت؛ جوری که هر خوبه
صداش رو می‌شنید حس می‌کرد صداش گرفته ولی همین

صداش رو دلنشین می کرد. صداش جوری بود که حس می کردی یه آدم خشن بی احساس داره باهات حرف می زنه ولی چهره ی خنثی و بی تفاوتش، همچین چیزی رو نشون نمی داد.

ابرویی بالا انداختم. چه گیری دادم به صداش. مرده شور خودش و صداش رو ببرن!
تا نزدیک های یه آبادی کارن خواب بود. سرعتم و همچنین صدای ضبط رو کم کردم و گفتم:
-اینجاست؟

آروم چشم هاش رو باز کرد و صاف نشست. چه خواب سبکی!
کمی گیج اطراف رو نگاه کرد و در آخر خیره به چهره ی پوکر فیس من گفت:
-آره فکر کنم.

به یه رستوران اشاره کرد و گفت:
-اون جاده ای که بغل رستورانه رو برو داخل .
سرم رو تکون دادم و پیچیدم توی همون جاده اما با دیدن رو به رو، با بهت نگاهی به کارن انداختم. اینجا چرا اینجوریه؟! یه جاده ی خاکی و مستقیم رو به رومون بود. فضا کاملاً تاریک بود و داشتیم از همون یه ذره روشنایی هم رد می شدیم.

درخت‌ها توی هم پیچیده بودن و اونقدر بزرگ و بلند شده بودن که نمی‌شد کامل آسمون رو دید اما جای عجیبش اینجا بود که درخت‌ها اصلاً سمت جاده نیومده بودن !

با بهت و خیره به رو به رو، در حالی که سرعتم رو زیاد می‌کردم تا از این منطقه رد بشیم، گفتم:

-مطمئنی آدرس رو درست خوندی؟

با تعجب گوشیش رو نگاه کرد و گفت:

-آره بابا، مطمئنم. نوشته جاده‌ی بغل رستوران شنتیا. اینجا انگار نفرین شده‌اس اصلاً. بزار یه زنگ به خود احمقش بزنم . یه شماره گرفت و گوشی رو گذاشت دم گوشش. چند لحظه بعد صداش بلند شد.

-مرد حسابی اینجا کجاست؟ مگه اومدیم احضار روح؟! خنده‌ام گرفت .

-چی؟! ای خاک بر سر بی‌مُخِت کنن. یه ویلا همین نزدیکی‌ها اجاره می‌کردی بهتر نبود؟ پوفی کشید و گفت:

-باشه، نمی‌خواد گندت رو جمع کنی؛ فقط همه این چیزایی که گفتم رو بفرست برام، حافظه ندارم یاد نمی‌مونه . دستی به صورتم کشیدم و در حالی که سعی می‌کردم خنده‌ام

رو پنهون کنم، شیشه رو دادم پایین .

-اوکی، می بینمت .

قطع کرد و گفت:

-میگه این جاده رو مستقیم برو، بعد بپیچ؛ سمت چپ یا راستش رو یادم رفت حقیقتش! بعد اون ته یه انبار هست که مال یه کارخونه متروکه اس. اونجا یه کلید هست برمی داریم، بعد یکم بالاتر میریم سمت آبادی و ویلا اونجاست .

با چشم های گرد گفتم:

-این جنایی بازی ها واسه چیه؟ مگه رفیقت خبر داره از قضیه ما؟

-زیاد چیزی نمی دونه ولی سربسته.

پوفی کشیدم. خدا عاقبت ما رو به خیر کنه. اعصابم ریخته بود به هم و سر دردم هم رفته بود رو مخم. یه دستم تو موهام بود و آرنج همون دستم رو به پنجره تکیه داده بودم. اون یکی دستم روی فرمون بود که گه گاهی دنده رو باهاش عوض می کردم .

ادامه دادم:

-ولی باز هم به این کارها احتیاجی نبود .

شونه بالا انداخت و بیخیال گفت:

-دوستم یکم زیادی پلیس بازی دوست داره .

پوفی کشیدم و زمزمه کردم:

-از دست تو و خواهرت و دوست‌هاات دیوونه نشم خلیه !

مشکوک گفت:

-چیزی گفتی؟

بی تفاوت از آینه بهش خیره شدم. چشم‌هام از خستگی و سردرد خمار شده بود و قابلیت این رو داشتم که با چشم‌هام تیکه پاره‌اش کنم! کارن تا الان فقط روی خوش من رو دیده؛ نمی‌دونه چقدر می‌تونم خطرناک باشم !

اولش شوکه شد ولی بعد چیزی زمزمه کرد که نفهمیدم.

لبخند محوی زد و نگاهش رو ازم گرفت .

من دارم تو ذهنم تیکه پاره‌اش می‌کنم، اونوقت اون لبخند ژکوند تحویل من میده! نفس کلافه‌ای کشیدم. چرا اینقدر این جاده طولانیه؟ اه!

یکدفعه یه چیزی از توی درخت‌ها پرید جلوی ماشین. زود زدم رو ترمز. با اون ترمز وحشتناکی که گرفتم، پسرا و کاملیا از خواب پریدن. چه عجب !

آدریان گیج به اطراف زل زد و گفت:

-چه خبره؟

کارن از ماشین پیاده شد و به سمت جلوی ماشین رفت، من هم به دنبالش از ماشین پیاده شدم.

جلوی ماشین یه سگ نگهبان مشکی افتاده بود. رنگش اونقدر خاص بود که اگه یک ساعت هم بهش زل می‌زدی سیر نمی‌شدی. گوشیم رو از توی جیبم درآوردم و چراغ قوه‌اش رو زدم. روی سگه گرفتم. روی شکمش و گردنش یکم خونی بود. صورتم رو جمع کردم و جلوش نشستم. کارن هم نشست و گفت:

-فکر کنم از چیزی ترسی...
هنوز کامل جمله‌اش بیرون نیومده بود که صدای زوزه گرگ رو شنیدیم. لبخند عصبی‌ای زدم و غریدم:
-همین رو کم داشتیم!
خم شد و سگه رو بلند کرد و گفت:

-من می‌زارمش تو صندوق عقب و درش رو یکم باز می‌زارم تا برسیم اونجا درمانش کنیم. فکر نکنم جدی باشه. تو هم ماشین رو آتیش کن!
سوار ماشین شدم که کاملیا با ذوق گفت:
-صدا زوزه گرگ بود؟

با بهت نگاهش کردم.

-گرگ ذوق داره دختر؟!!

دست‌هاش رو به هم کوبید و خواست از ماشین پیاده بشه که
آستینش رو کشیدم و گفتم:

-بشین، کجا؟

همون لحظه کارن هم سوار شد. دنده رو جا زدم و پام رو روی
گاز فشردم. از آینه عقب رو نگاه کردم که برق چیزی رو حس
کردم و اون برق چیزی نبود جز چشم‌های چند تا گرگ که
پشت ماشین می‌دویدند! چه سرعتی دارن لعنتی‌ها!

خنده‌ام گرفته بود. دقیقا من هر وقت اعصاب ندارم، شرایط
جور میشه که یکم گاز بدم و خالی شم!

کاملیا هم می‌خندید، منم زده بود به سرم و می‌خندیدم. قیافه
پسرا رو که نگم! همشون از دم کپ کرده بودن. این همه کاملیا
رو مسخره کردم سرم اومد!

سریه دو راهی رسیدم. یکهو دیدم از رو به رو هم دو تا گرگ
به این سمت میان.

با عجله گفتم:

-چپ یا راست کارن؟

تند گفت:

-چپ... نه، نه، راست .

-مطمئنی؟

-آره، بجنب!

دلم نمی‌اومد با ماشین بهشون بزنم. بالاخره طبیعت اون‌هاست که گوشت بخورن ولی این طبیعت ما نیست که حیوون‌ها رو بکشیم؛ البته خیلی‌ها این کار رو می‌کنن...

به راست پیچیدم. حالا تعداد گرگ‌ها پنج تا شده بود. دو تاشون که دقیق کنارمون بودن و بقیه‌شون عقب بودن .

رایان: چه سمجی‌ان! پام رو روی گاز گذاشتم و برنداشتم. سرعت ماشین اونقدر رفته بود بالا که حس می‌کردم الان چرخ‌های ماشین درمیرن! نگاهی به عقب انداختم ولی چیزی ندیدم .

پرسیدم:

-رفتن؟

کارن کمی عقب رو نگاه کرد و گفت:

-آره، بهمون نرسیدن .

با خنده ادامه داد:

-گل کاشتی با این دست فرمون !

خندیدم و چیزی نگفتم. کمی جلوتر کنار یه کارخونه‌ی بزرگ

که مشخص بود خیلی وقته کسی توش نرفته، یه در بزرگ دیدم .

-همین انبار رو می گفتم؟

سرش رو تکون داد. توی خاکی کشیدم و جلوی انبار نگه داشتم .

-اگه دوستت رو دیدی یه دونه پس گردنی بهش بزن و بیارش سازمان. با این فکرهای شک ندارم یه کارهای توی باندها هست .

خندید و فقط سرش رو تکون داد. دیدم هیچکس پیاده نمیشه. اینا چقدر ساکت شدن !
پوفی کشیدم و گفتم:

-یکی پاشه بره کلید رو پیدا کنه.

کارن سریع پیاده شده و آدریان هم با تردید دنبالش رفت.
می دیدیمشون که همه جا رو دارن می گردن. زیر همه سنگ‌ها، روی چهارچوب انبار، لای درز در .

دوست کارن چقدر احمقه که نگفته کلید رو کجا گذاشته!
یکدفعه کارن خم شد و دستش رو توی یکی از سوراخ‌های دیوار برد. دستش رو در آورد، کلید دستش بود. ابروم بالا انداختم .

کلید رو برداشتن و سوار ماشین شدن .
راه افتادم و گفتم :

-مثلا اگه کلید رو می داد دست یکی از همسایه های اونجا
چی؟

موهایش رو مرتب کرد و گفت :

-بابا تو هم بیخیال این دوست ما نمیشی ها! فقط بیست و دو
سالشه، عقل تو کلش نیست وگرنه وقتی بهش گفتم با یه باند
خلافکار طرفم، سریع باهام دوستیش رو تموم می کرد، نه این
که همیشه بهم راه حل بده .

چیزی نگفتم. با خستگی رانندگی می کردم. کم- کم به شهر
نزدیک شدیم. ما روی ارتفاع بودیم و سمت راستمون یه شهر
کوچیک بود که زیر پامون بود. لبخندی زدم. خیلی حس
خوبی داشت .

-حالا کجا برم؟

گوشیش رو نگاه کرد و گفت:

-این بریدگی رو برو پایین.

به سمت راست اشاره کرد. توی همون قسمت پیچیدم و به
سمت پایین رفتم .

«پارسا کیمیا»

سرفه‌ای کردم و سیگار دستم رو زیر پام له کردم. دستی به موهام کشیدم و گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم. شماره سرهنگ رو که «داداش نجاتگرمون» سیو کرده بودم، گرفتم. بعد از چند بوق جواب داد.
-سلام .

صاف ایستادم و گفتم:

-سلام سرهنگ. خوبید؟

-خوبم پسر. تو خوبی؟ چیشده زنگ زدی؟ اتفاقی افتاده؟

-منم خوبم، قربونتون. نه، چیزی نشده. خواستم بگم خسته شدم از بلا تکلیفی. می‌خواستم مثل چهار سال پیش دوباره با پلیس همکاری کنم.

چیزی نگفت. فکر کردم قطع شده.

-الو، سرهنگ؟

-مطمئنی پارسا؟ این پرونده مثل پرونده‌ی چهار سال پیش نیست ها!

-می‌دونم، به خاطر همین می‌خوام کمکتون کنم. از خودم متنفر شدم از بس مثل ترسوها اینجا موندم که کسی من رو پیدا نکنه .

نفس عمیقش توی گوشی پیچید. با کمی مکث گفت:

-فعلا نمیشه حرکتی زد. همه چیز قاطی شده. از یه طرف باند
وحید مشکلات، از یه طرف باند نادری. احتمالا از طرف نادری
نفوذ کنیم .

-باشه، ممنون. من تا هرچقدر که باشه منتظر می‌مونم؛ فقط
خواستم بدونم تکلیفم چیه که حالا می‌دونم .
خندید و گفت:

-از دست تو !

لبخند محوی زدم. نمی‌دونم چرا اینقدر سرهنگ رو دوست
دارم. مثل بابا... مثل بابام مهربونه؛ البته بابایی که دیگه نیست
و تنهام گذاشته .

-منتظر تماس من باش پارسا. خبرت می‌کنم. مواظب خودتون
باشید. خدانگهدار.
-چشم، حتما. خداحافظ .

قطع کردم و توی جیب سویشرتم گوشیم رو جا دادم. به
آسمون زل زدم. هوا رو به روشنی می‌رفت و من خوابم
نمی‌برد. دلم گرفته بود. دروغ گفته بودم. من کسی‌ام که از
بلا تکلیفی متنفر نیست. من کسی‌ام که دلش می‌خواد آزاد
باشه، می‌خواد هیچکس رو نبینه. من همون پسر به ظاهر
خوشحال و از درون داغونم !

درد تنهایی رو تنها می‌فهمه !
پوزخند محوی به آسمون زدم .

-چشمی که نگاهی می‌کنی، یه روز کور میشه. پایی که
باهاش راه میری، یه روز فلج میشه. قلبی که باهاش زندگی
می‌کنی، یه روز وایمیسته. آدمی که بهش تکیه کردی، یه روز
تغییر می‌کنه. این دنیا پره از بی‌معرفتهایی که یاد نگرفتن چه
جوری تکیه‌گاه باشن و آغوششون رو برای مهربونی باز کنن...
پوزخندم بیشتر کش رفت. ازت متنفرم دنیا! انتقامم رو ازت
می‌گیرم!

«کارن مجد»

عربده‌ای زدم و پام رو به میز کوبیدم که برعکس شد، تمام
چیزهایی که روی میز بود، اعم از گلدون سفید رنگی که به
زیبایی با گل‌های صورتی تزئین شده بود، افتاد و شکست.
گوشی رو از دست راستم به دست چپم منتقل کردم و داد
زدم:

-دهنت رو ببند! من همچین کاری نمی‌کنم!

بی‌خیال گفت:

-می‌تونی امتحان کنی! چی بهت گفتم کارن؟! گفتم یا از اون
تازه واردها اطلاعات جمع می‌کنی یا خواهرت رو با دربست

می فرستم اون دنیا. می دونم که از قضیه هانا و داروهایی که به خورد کاملیا می داد باخبری؛ پس با توام کارن! فقط اطلاعات می خوام، اوکیه؟

دستم رو توی موهام کشیدم. خوبه وحید نمی دونه کیانا این ها پلیسن و گرنه بدبخت می شدن. آخه من چجوری می تونم ازشون اطلاعات جور کنم؟! اصلا جرمی که مرتکب میشم به جهنم، من جواب وجدانم رو چی بدم؟ ولی اگه کاری که میگه رو نکنم، خواهرم رو چیکار کنم؟ می دونم خیلی راحت می تونه کاملیا رو بکشه .

-به قول خودت اونا تازه واردن. تازه سه سه ساله که وارد این باند شدن. اطلاعات چی آخه؟ بعدش هم، اون ها مثل ما هستن، چیکارشون داری؟

از تلفظ ما، حالت تهوع بهم دست داد. آخه من و اونا چه چیز مشترکی با هم داریم؟ !

-هه، ساده ای کارن! زوده واست این چیزا رو بدونی. کیانا شهریار، اسمش واست آشنا نیست؟ من رو که یاد همون پلیسی می ندازه که باعث دستگیری پسرعموم، دنیل شد. بعدش می دونی چیشد؟ دنیل اعدام شد؛ اون هم به خاطر

مدار کی که کیانا به دست قاضی رسونده بود. حالا چی؟! کیانا شهریار، پلیس ماهر، یه خلافتکار در اومده؟ متهم به قتل شده بوده؟ با صحنه سازی فرار کرده؟ من باید بفهمم واقعا پلیسه یا نه!

اینقدر دست تو موهام کشیده بودم که چرب شده بودن. استرس داشتم. نکنه بفهمه اونا پلیسن؟ از قضیه کیانا و این چیزایی که وحید می گفت زیاد خبر نداشتم ولی از یه چیزاییش سر در می آوردم. زبونم رو با لبم تر کردم. فقط یه ذره اطلاعات برای وحید می فرستم، هوم؟ یه ندایی گفت چرا داری خودت رو گول می زنی؟ تو مرتکب گناه میشی اما برخلاف جنگ درونم، گفتم: -باشه، باشه ولی یادت نره زمین گرده، یه روزی به هم می رسیم وحید!

بلافاصله گوشی رو قطع کردم و روی مبل انداختم. خداروشکر اینجا طبقه دوم ویلا بود و صدام پایین نمی رفت. خودم رو روی مبل انداختم. چه غلطی کنم خدا؟ قرار بود کمکشون کنم، نه این که یه چیزی هم ازشون کش برم. می خواستم کمکشون کنم که توی تله وحید نیوفتن،

می خواستم واقعا مدارکی رو که با کاملیا جمع کرده بودیم، بهشون بدم ولی این وحید مارمولک، کثافت تر از چیزی بود که فکرش رو می کردم. اون مدارکی که به سختی جورشون کرده بودیم رو پیدا کرده بود و سوزونده بود. من نمی زارم تلاش کیانا و بقیه زیر سوال بره! فقط یه بار براش اطلاعات می برم . سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و چشم هام رو به لوستره های بزرگ بالای سرم دوختم .

راه حل این بازی چی بود؟ چیکار باید می کردیم؟ حس می کردم ما و خلافاکارها دو سر بازی بودیم که هر دو طرفمون نمی دونه باید چیکار کنه. آره، ما یه سری بازیکن ناشی بودیم که نمی دونستیم باید چیکار کنیم. فرقی نداشت کی باشیم؛ یه سرهنگ، یه سرگرد یا حتی یکی مثل من. نویسنده ای این بازی، باید داستان رو عوض می کرد؛ چون هیچکس راه حل تموم کردن این بازی رو بلد نبود، هیچکس!

«کیانا شهریار»

دستکش های مخصوص رو دستم کردم. قلنج گردنم رو شکستم. بدنم از رانندگی طولانی گرفته بود و فقط ورزش آرومش می کرد. به کیسه بکس مشت می زدم. صدای ضربه هام

به کیسه بکس توی سالن می پیچید و سر حال می آورد. گه گاهی با پام هم بهش ضربه می زدم. بعد نیم ساعت ورزش، بطری آبم رو از روی سکو برداشتم و سر کشیدم. دور لبم رو پاک کردم و شالم رو روی سرم انداختم. از سالن بیرون زدم و به سمت ویلا رفتم .

در رو باز کردم و به سمت اتاقم که توی طبقه اول بود رفتم. توی اتاقم حموم و دستشویی داشت. ست اتاقش سفید- قرمز بود. بوی گل رزهایی که دم پنجره گذاشته شده بود توی اتاق پیچیده بود. یه تخت دو نفره وسط اتاق بود و سمت چپ و راستش دو تا کمد بزرگ بود و رو به روی تخت هم یه میز آرایش بزرگ و آینه قرار داشت .

شونه ای بالا انداختم و به سمت حموم رفتم. لباس های ورزشم رو همونجا در آوردم و توی سبد رخت چرک ها انداختم. وارد حموم شدم. بعد یک حموم نیم ساعته، حوله ی تن پوشم رو تنم کردم. رو به روی آینه نشستم. همیشه به یه رژ لب کمرنگ و رژ گونه اکتفا می کردم؛ البته حوصله ی این خجسته بازی ها رو هم نداشتم. موهام رو شونه زدم. موهام تقریبا تا

کمرم می‌رسید. با کش بالا بستمش و یکم از موهام رو بیرون ریختم .

از توی کمد یه مانتوی بلند جلو بسته‌ی آجری و شلوار مشکی جذب برداشتم. لباس‌هام رو که پوشیدم، گوشیم و عینکم رو برداشتم و از اتاق بیرون زدم .

به سمت پارکینگ ویلا رفتم. دیشب که بیهوش شدم نفهمیدم پارکینگش چه شکلیه. کنجاویه دیگه !

برق‌های پارکینگ رو زدم. ته پارکینگ یه چیزی بود که روش پارچه انداخته بودن. پارچه رو کشیدم. دهنم باز موند. یه موتور خفن مشکی که یکم خاک روش نشسته بود. من که عشق موتور و ماشین داشتم، اسمش رو نمی‌دونستم. کلاه کاسکت مشکیش رو برداشتم. حالا یه بار که چیزی نمیشه، هوم؟ کلاه کاسکت رو روی سرم گذاشتم و بندش رو بستم. پارچه‌ی روش رو کاملاً انداختم روی زمین و روی موتور نشستم.

روشنش کردم. عجیب بود که بنزین داشت. به نظر می‌رسید خیلی وقته کسی سراغش نیومده. توی یه دلم از صاحبش حلالیت طلبیدم و استارت زدم. گوشیم و عینک دودیم رو توی جیبم گذاشتم و با سرعت از پارکینگ بیرون زدم. ریموت

پارکینگ رو زدم و بیرون زدم. آخیش! چه حس خوبیه !

کارن مجد

از پنجره به دور شدنش نگاه کردم. عجب دست فرمونی داره؛ هم توی موتور سواری و هم ماشین.

حالا وقتش بود که برم سراغ اطلاعات؛ هرچند می‌دونستم اطلاعاتشون بیشترش روی موبایل‌های حفاظت شده‌شونه. به سمت اتاق کیانا رفتم. خدایا من رو ببخش! به خودت قسم مجبورم!

درش رو باز کردم. اتاقش مرتب بود؛ البته تو یه روز کاملیای شلخته هم نمی‌تونه اینجا رو به هم بریزه. به سمت کشوهاش رفتم. همه جا رو گشتم. جز لباس چیزی نبود. همه جای اتاق رو گشتم اما خبری نبود. زیر تخت رو نگاه کردم که یه جعبه دیدم. بیرون کشیدمش. یه جعبه کرمی رنگ کاغذی بود که معلوم بود قدیمیه. بازش کردم. داخلش یه لباس نیمه سوخته مردونه و یه کتاب کاملاً سوخته بود. با تعجب نگاهشون کردم .

دوباره زیر تخت رو دید زدم. هم جعبه خاکی بود و هم زیر تخت؛ پس نمی‌تونه واسه کیانا باشه. ته جعبه یه نامه بود.

بازش کردم. عجیب بود که گوشه‌های نامه هم سوخته بود.
هانای عزیزتر از جانم،

زندگی اونجوری که من و تو می‌خواستیم پیش نرفت.
اصرارهای بابا زیاد شده و اگه به حرف‌هاش گوش نکنم، برای
تو بد میشه. متاسفم، متاسفم که باید از هم جدا بشیم.
می‌دونم، بابا با بودن تو با من مشکلی نداره اما به نظرت
زندگی با یه خلافکار جالبه؟! نمی‌دونم وقتی که می‌خوام از
اینجا برم چه اتفاقی میوفته یا بابا به بقیه راجب من چی میگه
اما ازت می‌خوام خوشبخت بشی. راه من و خونواده‌ام رو ادامه
نده! خلاف اونجوری که از دور به نظر می‌رسه نیست. خدا
می‌دونه چقدر حالم بده از اینکه بابا همچین چیزی ازم
خواسته. بیخیال! داستان ما قرار نبود اونجوری که ما می‌خوایم
پیش بره .

فقط یه چیزی رو یادت بمونه؛ خوشبخت شو، حتی بدون من!
وحید مشکات، هانا سیروان .

با بهت به نامه نگاه می‌کردم. بین اسم وحید و هانا یه قلب
شکسته بود. نمی‌فهمم. یعنی هانا و وحید عاشق هم بودن؟
وحید که گفته راه من رو ادامه نده، پس هانا پیش وحید
چیکار می‌کنه؟ خدایا، اینجا چه خبره!؟

گیج شده بودم. اصلا این‌ها تو این خونه چیکار می‌کنن؟
یاد حرف کیانا افتادم.

«اگه دوستت رو دیدی یه دونه پس گردنی بهش بزن و بیارش
سازمان. با این فکرهای شک ندارم یه کارهای توی باندها
هست.»

نکنه واقعا...!

گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم. اگه همچین چیزی باشه
پدرش رو درمیارم! من احمق این همه مدت بهش اعتماد کرده
بودم!

سریع شماره‌اش رو گرفتم. با بوق ششم جواب داد.

-جونم داداش؟

با حرص گفتم:

-داداش و مرض! اینجا چه خبره؟

بیخیال گفت:

-نمی‌دونم. شما اونجایی، از من می‌پرسی؟

با تمام کنترلم برای این که داد نزنم، فریاد کشیدم:

-این ویلا رو از کجا پیدا کردی؟

انگار ترسید چون با من گفت:

-به خدا من نمی‌دونم چیشده. اون ویلا رو از توی لیست

ویلاهای آماده برای اجاره پیدا کردم. به خدا نمی‌دونستم...
نداشتم حرفش رو تموم کنه و قطع کردم. افتادیم تو دهن شیر
که!

دستم رو محکم تو موهام کشیدم. لعنت بهشون! لعنت بهشون
و هر چیزی که به اونا می‌رسه!

پام رو روی پام انداختم. نمی‌دونستم چجوری بهشون بگم. بگم
می‌خواستم لوتون بدم که فهمیدم اینجا قبلا ویلای وحید اینا
بوده؟ بگم دلم براتون سوخت یا چی؟

کاری بود که خودم کرده بودم. اصلا من نباید وارد این بازی
می‌شدم و دلیلش هم حمید بود. اگه حمید نبود، من هم توی
این بازار شام گیر نمی‌کردم. گناه حمید چی بود آخه؟ اون هم
یه قربانی دیگه‌ست!

نفس عمیقی کشیدم. چرا هول کردی پسر؟ اصلا به جهنم! به
اونا چه ربطی داره من می‌خواستم چیکار کنم؟ یه لحظه از
حرف خودم خنده‌ام گرفت. مثلا می‌خواستم جاسوسیشون رو
کنم ها!
-بچه ها.

رایان سرش رو از توی گوشیش بالا آورد. آدریان هم که داشت

اطراف رو بازرسی می کرد، سمت من برگشت. کیانا هم بهم زل زده بود. انگار می تونه توی مغزم رو ببینه ولی من هم کسی نبودم که کم بیارم .
بدون مقدمه گفتم:
-اینجا قبلا واسه وحید و خانواده اش بوده .

رایان انگار حرفم رو باور نکرده بود چون با شک گفت:
-چطور؟

-امروز زیر تخت کیانا یه نامه، یه کتاب و یه لباس سوخته
توی یه جعبه قدیمی پیدا کردم .

ابروی کیانا بالا پرید و گوشه ی لبش چین خورد .

-پس حدسم درست بود؛ تو، توی اتاق من بودی.

با مکث و خیره به چشم های کیانا لب زدم:

-وحید گفته بود جاسوسیتون رو کنم تا کاملیا رو نکشه.

مجبور بودم. اومده بودم تو اتاق ببینم چیزی پیدا می کنم یا

نه که اون جعبه رو دیدم و منصرف شدم. حدس زدم جاهای

دیگه این خونه هم چیزایی باشه .

-جاسوسی؟ ما رو بین به کی اعتماد کردیم!

با شرمندگی دستی به گردنم کشیدم و لب زدم:

-مجبور بودم، چون خواهرم وسط بود.
کیانا دستش رو تکون داد تا به بحث بین من و رایان پایان
بده.
-بسه خواهشا! کارن هیچوقت نمی‌تونست چیزی بفهمه. مگه
الکيه؟ ما با کلی امنیت کار می‌کنیم!
آدریان بی‌توجه سرش رو تکون داد و گفت:
-اگه لباس و... سوخته بودن، شاید قبلا اینجا آتیش سوزی رخ
داده .
سرم رو تکون دادم و بهش اشاره کردم .
-به خاطر همینه که می‌گم باید اینجا رو بگردیم.
کیانا چشم‌هاش رو ریز کرد و گفت:
-تا حالا به این فکر کردید که هانا یه روانشناسه و صد در صد
اسمش توی اینترنت هست؟
ابروهام بالا پریدن.
-خب اگه با وحید همدست باشه هیچوقت اسمش توی
اینترنت نمیره تا لو نرن.
شونه‌هاش رو بالا انداخت و گفت:
-شرط ببندیم؟
دست به سینه نشستم و گفتم:

- شرط ببندیم. سر چی؟

-اگه حرف من درست بود، باید یه دور با موتور مسابقه بدیم .
با تعجب گفتم:

-موتور؟ چرا موتور؟

آدریان و رایان هم از برق شیطنت توی چشم‌های کیانا
متعجب بودن. راستش من هم هنگ کرده بودم. آخه کیانای
جدی دلش شیطنت می‌خواد؟ لبخند محوی زدم. چرا اینقدر
این دختر غیر قابل پیشبینیه؟ من رو بگو گفتم الان یه چیزی
میگه که به غلط کردن بیوفتم، مخصوصا به خاطر این که
می‌خواستم جاسوسی کنم .
سرم رو تکون دادم و گفتم:

-اوکی ولی اگه من بردم، باید تو به جای من خونه رو برای
پیدا کردن سرنخ بگردی .

سرش رو تکون داد. گوشیم رو در آوردم و سرچ کردم «هانا
سیروان.»

با بهت به صفحه هایی که بالا آورد نگاه می‌کردم .

«آتش سوزی بزرگ ویلای مشکات‌ها»

«هانا سیروان، قربانی آتش سوزی»

«ویلایی که رنگ آرامش به خود نگرفت.»

دهنم باز مونده بود. نه از این که کیانا شرط رو برد، از این که هانا سیروان هم توی آتش سوزی بوده. چرا نوشته قربانی؟ یعنی هانا سیروان واقعی مرده یا هنوز زنده‌ست؟ اون‌ی که پیش وحیده کیه؟ !

گیج موبایل رو سمت بچه‌ها چرخوندم تا اون‌ها هم ببینن. اخم‌های اون‌ها هم توی هم رفته بود . اما کیانا بیخیال گفت:

-شرط رو باختی آقای مجد .

از بیخیالیش خنده‌ام گرفته بود اما در عین حال شوکه بودم. سرم رو تکون دادم و گفتم:

-کی بریم موتور سواری خانم شهریار؟

رایان با تاسف سر تکون داد و در حالی که دور می‌شد، گفت: -این هم پلیس مملکت. خانم شهریار، موتور سواریتون تموم شد، بیاید بریم به سرهنگ گزارش بدیم .

کیانا چشم غره‌ای رفت و بلند گفت:

-والا تا دیروز همه گزارش‌ها گردن من بود، یه گزارش بدون

من بده. چی میشه؟

رایان عصبانی برگشت و دهنش رو باز کرد چیزی بگه اما با نگاهی خصمانه به من، به سمت اتاقش رفت .

آدریان نیم نگاهی به رایان که در اتاقش رو می‌کوبید انداخت .
-منم باهاتون میام. از پیش رایان بودن بهتره. بیچاره همسر
آینده‌اش .

خندیدیم. از هم جدا شدیم تا لباس‌هامون رو بپوشیم. خودمون
که چیزی نداشتیم و نیاورده بودیم ولی توی کمد‌ها از همه
نوع لباسی بود. از این که چند نفر قبل ما اینجا زندگی
می‌کردن و با یه آتش سوزی زندگیشون از هم پاچیده، عذاب
وجدان می‌گرفتم؛ حالا می‌خواست وحید و هانا باشن یا یه
سری آدم مظلوم و بی‌گناه. بالاخره اون‌ها هم اینجا نفس
می‌کشیدن، آدم بودن !

در کمد رو باز کردم. سمت چپ کمد لباس‌های زنونه بود و
سمت راست مردونه. اونقدر شیک بودن که دلت می‌خواست
فقط بشینی نگاهشون کنی. کمی گشتم تا این که توی طبقه‌ی
پایینی کمد لباس‌های موتور سواری رو پیدا کردم. یه دست
لباس از بینشون برداشتم. همه نوع لباسی اونجا بود.
بعد از پوشیدن لباس، از اتاق بیرون رفتم و به سمت پارکینگ
رفتم. در پارکینگ رو باز کردم و لامپ رو زدم. پارکینگش
اونقدر بزرگ بود که یه خانواده می‌تونست توش زندگی کنه. به

سمت موتور رفتم و روش دست کشیدم. یه موتور مشکی خفن بود. مدلش یکم قدیمی بود اما معلوم بود از اون حسابی‌هاست. سوار شدم و روشنش کردم. از پارکینگ بیرون زدم و منتظر آدریان و کیانا موندم. چند دقیقه بعد آدریان با یه سویشرت و شلوار ورزشی و کیانا با لباس‌های مخصوص موتور سواری بیرون اومدن .

با خنده رو به آدریان گفتم:

-با این می‌خوای مسابقه بدی؟

خندید و خیره به موتور گفت:

-نه. اولاً که اینجا یه موتور بیشتر نیست و همیشه مسابقه داد.

دوماً، من موتور سواریم زیاد خوب نیست. داورتون میشم.

سرم رو تکون دادم. کیانا گفت:

-بریم پشت ویلا. اونجا رو صبح نگاه کردم. به درد مسابقه

می‌خوره .

گاز دادم و از کنارشون رد شدم. پشت ویلا مکث کردم و منتظر

موندم برس. چند لحظه بعد بهم رسیدن و کنارم ایستادن .

-حالا چه جوری با یه موتور مسابقه بدیم؟

چشم‌هاش رو ریز کرد و اون ته رو نشون داد.

-اونجا رو می‌بینی؟ تا اونجا، رفت و برگشت رو آدریان زمان می‌گیره. هر کسی زمانش کمتر باشه، برنده‌ست.

-اوکی. اول تو برو.

سرش رو تکون داد، من پیاده شدم و اون روی موتور نشست. کلاه کاسکت رو از دست من گرفت و روی سرش گذاشت. بندهاش رو بست و گفت:

-آماده‌ای آدریان؟

-آره، دارمش .

با لبخند گفتم:

-مراقب باش!

خندید و سرش رو تکون داد. با علامت آدریان گاز داد. با سرعت می‌رفت. باغ خیلی بزرگی بود و مسافت هم تا ته باغ طولانی بود .

با این که سرعتش زیاد بود و از روی سنگ‌ها می‌پرید اما باز هم تا برگشتش طول کشید.

وقتی به ما رسید، پیچید و جلومون ایستاد. کلاه رو از روی صورتش برداشت. عرق کرده بود و صورتش سرخ شده بود. خیلی با نمک شده بود. از دیدنش خنده‌ام گرفت. شبیه

بچه‌های بازیگوش شده بود .

-عه، به من می‌خندی؟ نوبت تو هم می‌رسه!

آدریان ابروش رو بالا انداخت و گفت:

-لایک داری دختر. شد هجده و سه دهم ثانیه .

از موتور پایین پرید و کلاه رو دستم داد. کلاه کاسکت رو سرم کردم و گفتم:

-جان ما یکی دو ثانیه زمانش رو کمتر بگو داداش. جبران می‌کنم واست .

خندید و سرش رو تکون داد.

-اگه پنج، شیش ثانیه هم کم کنم، به پای آبجیم نمی‌رسی .
بی تفاوت شونه بالا انداختم و در حالی که موتور رو گرم می‌کردم، گفتم:

-پس بنگر ببین کارن چه می‌کنه.

با علامت آدریان، راه افتادم. مسیرم رو کج نمی‌کردم و از روی همه‌ی موانع، سنگ و چاله‌ها با تک چرخ رد می‌شدم. به دیوار ته باغ که رسیدم، با سرعت چرخیدم. فاصله‌ام با زمین هنگام چرخش خیلی کم بود. بچه که بودم، وقتی بابام اینجوری با موتور می‌چرخید، هی با خودم می‌گفتم الانه که بیوفته. آخی،

چقدر اون موقع‌ها خل و چل بودم!
با تک چرخ کنار آدریان ایستادم و به کرنومتر دستش نگاه
کردم. هفده ثانیه و یک دهم ثانیه .
کلاه رو از روی سرم برداشتم و با خونسردی گفتم:
-حالا یه پنج، شیش ثانیه هم ازش کم کن .
کیانا با حرص بهم نگاهی انداخت، پشتش رو کرد و از همون
راهی که اومدیم، رفت. وا، مسابقه بود دیگه. بالاخره هر مسابقه
و بازی‌ای یه برنده و یه بازنده داره .
شونه‌ای بالا انداختم و رو به آدریان گفتم:
-چش شد؟
با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد و چیزی نگفت. با چشم‌های
گرد شده مثل خودش نگاهش کردم و با تکخندی، چرخیدم و
از کنارش رد شدم.

هانا سیروان

عینکم رو روی موهام گذاشتم و در حالی که سویچ ماشین رو
دور انگشتم می‌چرخوندم، از پله‌ها پایین اومدم. دلم هوای

ویلای لواسون رو کرده بود؛ همون ویلایی که پر از خنده و گریه، پر از خوشی و ناخوشی بود. همون ویلایی که خیلی وقته خونواده‌ام رو ازم گرفته. تنها کسایی که از خانواده مشکلات و سیروان که اتفاقا رفیق چندین ساله هم بودن، زنده بیرون اومدن، من و وحید و حمید بودیم .

وحید اون روز برای کارهای رفتنش به دبی اقدام کرده بود و با وکیلش قرار داشت. حمید هم طبق معمول پیش دوست‌هاش بود. بهتر بگم، اون موقع حمید افسرده نبود. به خاطر از دست دادن یهویی خانوادهاش افسرده شد .

من هم روز آتش سوزی توی حیاط بودم. آتیش به حیاط هم زده بود ولی خیلی کمتر از خود ویلا؛ با این حال صورتم سوخت و با ده، بیست تا عمل جراحی تونستم چهره‌ام رو درست کنم؛ البته مثل چهره‌ی قبلی خودم نشد .

بعد از اون ماجرا، وحید ویلا رو سپرد دست وکیلش و گفت اجاره‌اش بده و پولش هم واسه خودش. بعد از اون اتفاق و مرگ پدر وحید و حمید، وحید دیگه اون آدم سابق نشد. درسته باباش ازش خواسته بود راهش رو ادامه بده و باند رو دوباره سر

پا کنه ولی به هر حال پدرش بود .

خب... احساس من هم به وحید تغییر کرد. دیگه مثل قبل دیوونه وار عاشقش نیستم. اون موقع احمق بودم؛ با اینکه می‌دونستم قراره وحید یه خلافکار زندگی خراب کن بشه، باز هم دوستش داشتم ولی... انگار اون اتفاق و اومدن من پیش وحید، چشم‌هام رو به روی حقیقت باز کرد. این وحید، اون وحید قبل نیست. مهربون نیست. به هیچ کس لبخند نمی‌زنه؛ پوزخند می‌زنه! با بقیه با مهربونی حرف نمی‌زنه؛ با تحقیر، با حرص، با حرف‌های رکیک حرف می‌زنه.

می‌دونم هنوز دوستم داره اما با من هم مثل قبل نیست. هیچوقت خودم رو گناهکار ندونستم. من قرار نبود پیام پیش وحید. خودش گفته بود راه اون رو ادامه ندم ولی اون آتیش سوزی باعث شد دوباره کنار هم قرار بگیریم اما این بار نه حس من بهش مثل قبله، نه اون مثل قبل بلده ابراز احساسات کنه. بعد از اون شدم روانشناس حمید و کاملیا .

یه موقع هایی بهم چیزهایی می‌داد که توی غذای کاملیا بریزم. اون داروها رو می‌شناختم. برای اعصابش اصلا خوب نبود. باعث

می‌شد مغز یه سری از بافت‌هاش رو از دست بده و درست فرمان نده. خیلی وقت‌ها سعی کردم بیچونم و توی غذاش نریزم. می‌دونستم کارن، برادر کاملیا هم مشکوکه که چیزی توی غذاش می‌ریزم؛ به خاطر همین خیالم راحت بود که اگه من نتونم پودر رو توی غذاهاش و... نریزم، اون می‌تونه یه کاری کنه. اکثر مواقع وحید برام بپا می‌داشت تا درست کارم رو انجام بدم و من هم مجبور بودم کاری که می‌گه رو بکنم. لعنت به این اجبار لعنتی!

هوفی کشیدم. اونقدر ذهنم مشغول بود که نفهمیدم رو به روی ویلام. هرچند وقت یکبار می‌اومدم اینجا و از بیرون نگاهش می‌کردم و هر بار خاطرات رو دوره می‌کردم و گذشته‌م رو از نظر می‌گذروندم.

خیلی تغییر کرده بود؛ خب طبیعی هم بود. بعد از آتش سوزی، دوباره اینجا بازسازی شد و کلا نقشه‌اش تغییر کرد اما یک چیزهایش هم تغییر نکرد. بیشتر حیاط، درخت‌هاش و داخل پذیرایی سوخته بود و اتاق‌ها زیاد فرقی نکرده بودن؛ سوخته بودن اما دیوارهاش نریخته بود. روز آخر حواسمون نبود

که چی جمع می‌کنیم و مطمئنم خیلی از وسایل توی اون ویلای نفرین شده جا مونده. چه بهتر اگه کسی بفهمه صاحب این ویلا چه جور آدمیه و به پلیس خبر بده .

پوزخند زدم. هرچند شک ندارم تا الان خیلی‌ها نفوذی وارد باند شدن یا پلیس دنبال وحیده. یه آدم خلافکار آدم گُش تو قلب من جا نداره. شاید از نظر بعضی‌ها مسخره باشه. بگن عشق هیچ جوهره نابود نمیشه و از بین نمیره اما من با عqlم وارد یه احساس شده بودم. حالا عqlم داره بهم می‌گه این داستان عاقبت خوشی نداره؛ پس چرا عمرم رو حروم وحید کنم؟

توی حال خودم بودم و خیره به در، خاطره‌هام رو دوره می‌کردم. یکدفعه در پارکینگ باز شد و یک نفر با ماشین از پارکینگ بیرون زد. به ماشین خیره شدم. این که... این که ماشین کارنه. اینجا چیکار می‌کنه؟

با بهت از ماشین پیاده شدم. می‌خواست بیچه که جلوی ماشینش ایستادم نره. کارن پشت فرمون بود که با دیدن من متعجب نگاهم کرد. پیاده شد و گفت:

-هانا؟ اینجا چیکار می‌کنی؟

اخمی کردم. هه، نمی‌دونه اینجا یی که داخلشه برای خانواده منه .

با جدیت گفتم:

-اتفاقا این سوال منه. تو اینجا چیکار می‌کنی؟!

سرش رو تکون داد و گفت:

-بشین تو ماشین .

ریموت ماشین خودم رو زدم و بعد قفل کردنش، سوار ماشین

کارن شدم. با سرعت پیچید و از کوچه بیرون زد.

دست به سینه نشستم و گفتم:

-منتظرم .

با ابروی بالا رفته گفت:

-هی، چیزی بهت بدهکار نیستم ها !

با نیم نگاهی گفتم:

-آها، آره ولی باید بگم اون ویلا مال ماست .

-می‌دونم .

به چهره خونسردش نگاه کردم و گفتم:

-و حید هم می‌دونه اینجا یی؟ تا دیروز فکر می‌کردم داری از

دستش فرار می‌کنی.

فرمون رو چرخوند و نیشخند زد .

-اولا تنها نیستم، جمع ببند، دوما فکر نکنم وحید بدونه. به رفیقم سپردم ویلا اجاره کنه و اتفاقی سر از اینجا در آوردیم .
با نیم نگاهی ادامه داد:

-هانا سیروان یا یه آدم فیک؟

با بهت نگاهش کردم. وقتی گجیم رو دید، با خنده گفت:
-منظورم اینه تو واقعا هانایی یا نه؟

با حرص گفتم:

-درد بگیری، واضح بگو! خب معلومه هانام، پس کی میخواستی باشم؟

-ویلا که قبلا آتیش گرفته، تو اینترنت هم زده هانا سیروان،
قربانی آتیش سوزی. تو واقعا هانا سیروانی؟ اصلا سیروان
زندهست یا نه؟!

پوفی کشیدم و از پنجره به بیرون زل زدم. راستش خودمم نمی‌دونم. این هانا خیلی با من قبلی فرق داره. اون بچه‌ی لوس بابایی کجا و این دختر یتیم شکست خورده کجا؟ اون چهره‌ی معصومی که قبلا داشتم کجا و این صورت جدید کجا؟

با اخم و بی توجه به حرفش گفتم:

-کجا داری میری؟

-من داشتم می رفتم یکم خرید کنم. میریم خرید بعد
می رسونمت دم ماشینت. حوصله ندارم سه ساعت برم و بیام .

انگار من گفتم «بشین تو ماشین»!

بعد از این که چند جا ایستاد و میوه و خوراکی خرید، من رو
دم ویلا رسوند و دوباره بی تفاوت و ریلکس گفت:
-ولی نگفتی واقعا هانایی یا نه .

چشم گرد کردم.

-میگم هانا سیروانم یعنی هستم. دروغ واسه چی؟

شونه‌ای بالا انداخت و از آینه نگاهم کرد .

-از وحید بعید نیست تو رو هم به عنوان تزئینی بزاره؛ حالا چه
دروغ، چه راست .

ریموت پارکینگ رو زد و منتظر به من نگاه کرد. پوفی کشیدم،
از ماشینش پیاده شدم و به سمت ماشین خودم رفتم.

کیانا شهریار

موهام خیس عرق شده بود و به پیشونیم می چسبید. با حرص
وسط اتاق نشستم و لباس هایی که دورم ریخته بود رو هم زدم.
کل اتاق رو از صبح زیر و رو کردم ولی جز همون جعبه ای که
کارن می گفت، چیز دیگه ای پیدا نکردم.

دورم کلی لباس، کتاب، نخ و کاموا ریخته بود. اتاق فرقی با
بازار شام نداشت!

خندیدم و همونجا روی زمین دراز کشیدم. دراز کشیدنم همانا،
دیدن یه برجستگی زیر کمد همانا .

با کنجکاوی ایستادم، پشت کمد ایستادم و کمی به سمت جلو
هلش دادم. رو به روی دیوار نشستم که همون برجستگی به
چشمم خورد .

انگار پوست دیوار ور اومده بود. کمی کشیدمش. زیر اون
پوسته ی بالا اومده، یه شعر با خودکار مشکی نوشته شده بود.

پوفی کشیدم و به دیوار تکیه دادم اما یه بیت دیگه روی

پاتختی به چشمم خورد. شاید این ها نشونه‌ی چیزی باشن .
دوباره سمت دیوار برگشتم و اون تیکه از دیوار رو که انگار قبلا
کاغذ دیواری بوده، بیشتر کشیدم. هر چی بیشتر می کشیدم،
شعرهای بیشتری نمایان می شدن. صورتم رو کج و کوله کردم.
یعنی چی؟

پایین شعر یه فلش به سمت چپ زده بود. سمت چپم رو نگاه
کردم که با چیزی که دیدم، دهنم باز موند. انگار روی یه تیکه
از دیوار، خیلی معمولی کاغذ دیواری زدن ولی از این زاویه
کمی برجسته بود و می تونستی به راحتی جای کلید رو
تشخیص بدی. یعنی انگار روی یه در کوچیک، کاغذ دیواری
زدن .

به سمتش رفتم و با دستم لمسش کردم. دقیقا حدسم درست
بود. اون زیر یه در بود. بین لباس هایی که روی زمین ریخته
بودن، یه قیچی پیدا کردم و کاغذ دیواری دور در رو بریدم. یه
در سفید پوشیده شده و کوچیک بود که دستگیره هم نداشت.
فقط یه جای کلید داشت.
پوف! حالا کلیدش کجاست؟

بیخیال کلید شدم. ریسک بود. باید از وقتم می‌زدم و تهش هم می‌فهمیدم هیچ خبری نبوده! بی‌توجه به بازار شام توی اتاق، یه دست لباس از همون وسط پیدا کردم و به سمت حموم توی اتاق رفتم. آب سرد رو باز کردم و زیرش نشستم. نفسم گرفته بود ولی مغزم داغ کرده بود و فقط آب سرد خنکش می‌کرد.

سریع از حموم بیرون زدم و لباس‌هام رو پوشیدم. یه شال هم برداشتم و در حالی که به سمت در می‌رفتم، یه نگاه کلی به اطرافم انداختم تا شاید چیز مشکوکی به چشم بخوره اما هیچ چیزی نبود. به سمت آشپزخونه رفتم. کیسه‌های خرید که روی میز بودن، نشون می‌دادن یکی رفته خرید؛ حالا این که کی رفته به من چه؟

با خودم هم درگیرم، اصلا حس می‌کنم دارم دیوونه میشم! تا الان داره چهار سال میشه که در به دریم. از این طرف شوت میشیم اونطرف، از اونطرف شوت میشیم اینطرف؛ بدون پیدا کردن چیز قابل قبولی!

آخه به خاطر چند تا برگه مدرک...

پوفی کشیدم. کیسه‌های خرید رو باز کردم. خوراکی و مواد

غذایی خریده بود. همه رو توی کابینت ها چپوندم و یه بسته
ماکارونی برداشتم و با سویا که از قبل تو کابینت بود، ماکارونی
درست کردم.

-چیکار می کنی؟

یه متر پریدم و برگشتم. به پشت سرم نگاه کردم. ای توروحت
کارن!

اخمی کردم و با اشاره به قابلمه ها و وسایل غذا گفتم:
-مشخص نیست؟

گوشیش رو درآورد و روی میز نهار خوری... تاکید می کنم!
روی میز نهار خوری نشست .

کلافه برگشتم سمت کارهای خودم که گفتم:

-چرا مشخصه ولی این که ببینی سرگرد شهریار دارن نهار
درست می کنن، غیرقابل درکه .

سعی کردم بدون گوش کردن حرف هاش ماکارونی رو آبکش
کنم و برم که گفتم:

-جون من وایسا یه عکس ازت بگیرم.

با چشم های گرد شده برگشتم و چیک ...

دهنش رو باز کرد و هار هار زد زیر خنده .

-وایی، شیطونه میگه استوریش کنم .

یه کفگیر برداشتم و سمتش رفتم ولی اون هنوز داشت می‌خندید. کنجکاو شدم و سمت گوشیش خم شدم که با دیدن چشم‌های گردنم و قابلمه دستم، کفگیر مفگیر یادم رفت و وسط آشپزخونه نشستم و زیر خنده زدم. اونقدر خندیدم از چشم‌های اشک اومد. برام عجیب بود. یکی توی گوشم زنگ می‌زد خیر سرت سرگردی، یکم جدی باش اما یکی دیگه می‌گفت سرگرد باش، وظیفه شناس باش، جدی باش اما زندگی کردن رو یادت نره!

کارن خنده‌اش رو خورد و دوباره ریلکس شد. من هم شونه‌ای بالا انداختم و با تک سرفه‌ای، به ادامه‌ی کارم پرداختم . یه لحظه کپ کردم.

-پاکش کنی ها؟

خونسرد گفت:

-و اگه نکنم؟

من هم ریلکس با یه نیش باز سمتش برگشتم و با پام زیر دستش زدم. گوشیش به سمت بالا پرتاب شد. صحنه رو اسلوموشن (حرکت آهسته) رفت. من از این طرف آشپزخونه به سمت گوشی پریدم، کارن هم به خودش زحمت نداد و در همون حالت نشسته، دستش رو به سمت موبایل کش داد .

با یه جهش گوشی رو قاپیدم و از اینطرف میز به اونطرف میز
رو با پرش (No hand یک نوع پرش) پریدم. با خنده سمت
کارن که گیج نگاهم می کرد برگشتم و سریع اون عکس رو
پاک کردم. گوشیش رو روی میز گذاشتم و به ادامه غذا درست
کردنم پرداختم .

هر از گاهی هم به کارن هنگ کرده نگاه می کردم و
می خندیدم .

در قابلمه رو گذاشتم و رو به روی کارن روی صندلی نشستم.
همچنان سرگرم گوشیش بود. یکدفعه به ذهنم رسید و گفتم:
-راستی اون سگه که اون شب با ماشین زدیم بهش چی شد؟
نیم نگاهی به من انداخت و دوباره سرش رو پایین انداخت.
-هیچی. چند ساعت پیش رفتم زخم هاش رو پانسمان کردم و
براش یکم رون مرغ و استخوان خریدم. حالش خوب بود.
دادمش دست یکی از اهالی اینجا، مراقبش باشه.
-اوکی.

گوشیم رو از جیبم درآوردم که گفت:

-دیشب با سرهنگ حرف زدین؟

سرم رو تکون دادم .

-خب؟ چی گفت؟

فلش بک- دیشب

موهام رو با حرص به سمت بالا چنگ زدم. سرهنگ هم همین جوری حرف می زد.

-سرگرد، باید از ظرف باند نادری نفوذ کنیم چون اگه به باند وحید نفوذ کنیم، خیلی زود لو میریم. می دونم، خیلی خطرناکه و یه سوتی کوچیک کافیه تا نادری همه چیز رو بفهمه اما تنها راهه. یه نقشه برای سیاوش فرستادم، میگم برای شما هم بفرسته. شما میرید به عمارت نادری و اطرافش رو دید می زنید و سعی می کنید با نقشه مطابقت بدید. تاکید می کنم! وارد عمارت و باغش نمی شید؛ فقط از بیرون راههای فرار و همه چیز رو در نظر می گیرید .
نفس عمیقی کشیدم .

-چشم سرهنگ؛ فقط کی عملیات شروع کنیم؟
-از پس فردا شروع کنید! به سیاوش سپردم دوربین ها رو هک و برای چند ساعت غیرفعال کنه. بعدش دیگه کاری نکنید تا دستور بعدی رو بدم. درضمن، پارسا کیمیا هم می خواد تو ماموریت باشه.

با تعجب گوشی رو به اون یکی دستم منتقل کردم و گفتم:
-ولی چهره اش رو شناسایی می کنن.

-مشکلی نیست، گریم میشه؛ در اصل همتون گریم می‌شید.
 خب، همین دیگه. موفق باشید .

خواستم خداحافظی کنم که یه فکر شیطانی به ذهنم رسید .
 نیشم باز شد .

-ممنون سرهنگ. حتما موفق میشیم؛ فقط... کارن مجد هم
 می‌خواد همکاری کنه .

سرهنگ کمی مکث کرد. من هم با استرس پاهام رو به زمین
 می‌کوبیدم .

-مطمئنی دخترم؟ بهش اعتماد داری؟ ممکنه از طرف وحید
 اومده باشه .

کمی فکر کردم. هیچ حرکت مشکوکی ازش ندیدم. خنده‌هاش
 روئه، ریلکس بودن‌هاش روئه، بیشعور بودن‌هاش روئه،
 کلکل‌هاش، همه چیش .

این بار چی؟ این بار هم اعتماد الکی - الکی میشه؟ اون سری
 به دادمون رسید، این بار چی؟

چشم‌هام رو بستم؛ رو این که می‌خواست جاسوسیمون رو کنه،
 رو این که ما رو توی تله فرستاد .

نفس عمیقی کشیدم و محکم گفتم :

-هرگز به اندازه‌ی الان مطمئن نبودم !

لبخند سرهنگ رو از توی حرف‌هاش حس کردم؛ حالا برای
چی رو نمی‌دونم.

-خوبه! پیشرفت کردی سرگرد!

-بله؟!

خندید و گفت:

-هیچی. خیلی خب. پس فردا تو، کارن و رایان میرید عمارت
نادری. به امید حق، خدانگهدار.

-چشم سرهنگ، دریافت شد. خدانگهدار.

قطع کردم و روی تخت ولو شدم. نفس عمیقی کشیدم. حس
می‌کردم قلبم داره تند می‌زنه. نکنه بدبختمون کنه؟ حالا
خودم به درک! اگه لومون بده، همه کسایی که تو این پرونده
کمکمون کردن لو میرن.

پوفی کشیدم و آباژور رو خاموش کردم.

حال

با چشم‌های گرد شده گفت:

-من؟! من، تو ماموریت؟!

خیلی جدی و خونسرد به چشم‌هاش زل زدم، در حالی که تو
مغزم قهقهه می‌زد.

-آره خب، چطور؟

موهانش رو کلافه چنگ زد و گفت:

-من هیچی نمی‌دونم. اصلا باید چیکار کنیم؟!

دستم رو روی شونش گذاشتم و گفتم:

-آروم باش! مگه می‌خوایم ببریم سرت رو ببریم؟

سرش رو تکون داد و جلوم ایستاد.

-تو نمی‌فهمی! نادری خطرناکه، بدتر از چیزی که سرهنگتون

گفته. چرا نمی‌خوای بفهمی؟! من رو انداختی تو چاه!

اخم کردم. لعنت به من! اصلا چرا به سرهنگ گفتم کارن هم

میاد؟

یه لحظه پشیمونی رو تو نگاهش دیدم. کلافه گفت:

-ببین، من...

انگشت اشاره‌ام رو روی بینیم گذاشتم و گفتم:

-هیچی نگو! فهمیدم اشتباه کردم ولی من فقط می‌خواستم از

نزدیک مراقبت باشیم. وحید صد در صد ازت کینه به دل

گرفته. تازه، هممون با گریم وارد ماموریت میشیم و اینجوری

خیالم راحت تره که کسی نمی‌شناست.

با تعجب نگاهم کرد. یکهو فهمیدم چی گفتم! دستم رو محکم

رو دهنم گذاشتم که ابرویی بالا انداخت و خبیث گفت:

-اون روز که مثلا من رو گروگان گرفته بودین رو یادته؟
می‌دونستم عاشقم شدی. اون موقع هم بهت گفتم.
با حرص برگشتم و در حالی که پاهام رو روی زمین
می‌کوبیدم، ازش دور شدم.

روپوش رو از دست رایان گرفتم و به صورتم بستم. کارن هم
روپوشش رو به صورتش بست. به سمت دیوار بلند عمارت راه
افتادیم. شاخه‌های درخت‌های باغ بیرون زده بودن و دیوار
بلندش هم مانع می‌شد تا داخلش رو کامل ببینیم .
پوفی کشیدم و پچ- پچ مانند گفتم :

-الان چجوری اینجا رو با نقشه مطابقت بدیم؟
رایان آی‌پدش رو از توی کوله‌اش در آورد و نقشه رو نشونمون
داد. از دیدن نقشه‌اش دهنم باز موند. عمارتش یه عالمه جای
مخفی داشت. یعنی به راحتی می‌تونستن وقتی پلیس میاد
فرار کنن .

توی پیشونیم کوبیدم و خم شدم. از زیر در داخلش رو نگاه
کردم .

رایان گفت:

-من میرم پشت رو دید بزنم. کارن تو هم بیا!

کارن با خونسردی گفت:

-من پیش کیانا می‌مونم. خوب نیست تنه‌اش بزاریم .

صدای قرچ- قرچ دندون‌های رایان رو شنیدم. ریز خندیدم و

بلند شدم. از همون زیر در دید زدن یه چیزهایی دستگیرم

شده بود .

رایان با حرص ازمون دور شد .

کارن رو به سمت پایین کشیدم و گفتم:

-از زیر در داخل رو نگاه کن.

همین کار رو کرد، بعد یه دقیقه گفت:

-عه، چه خوشگله!

با قیافه‌ی کج و کوله خم شدم ببینم چی رو می‌گه که با یه

دختر رو به رو شدم که کنار یه مرد که دو برابر خودش سن

داشت، راه میره و می‌خنده.

لبخند کجی زدم تا از قهقهه‌هام جلوگیری کنه. حدس می‌زنم

اون مرد نادری باشه و... اون دختر هم شاید دوست دخترش! از

سرهنگ شنیده بودم نادری تقریباً پنجاه سالشه ولی قیافه‌اش

داغون‌تر از پنجاه سال می‌زد .

یقه‌ی کارن رو کشیدم که با اعتراض گفت:

-مگه خرم هی من رو می کشی؟ زبون داری، من هم گوش دارم .

با خنده و حرص گفتم:

-نادری داره میاد این سمت.

بلند شد و خودش رو تکوند و این بار اون آستینم رو کشید. از سمت چپ عمارت داشتیم به پشت عمارت می رفتیم. جای خوفناکی بود. درختها از سمت چپ و راست محاصره مون کرده بودن و تاریکی دل آدم رو می لرزوند.

وقتی یه سروان تازه کار بودم گروگان گرفته شدم. از اون موقع به بعد از تاریکی و جاهای باریک و تنگ وحشت دارم، مرگ مامان هم توش سهمیم بود. همونجور که گفتم مامان رو توی ماشین تیر بارون کردن. می خواستن از من انتقام بگیرن و بد هم گرفتن!

با سرعت راه می رفتیم و در همون حال سعی می کردیم برگها زیر پاهمون صدا ندن. نزدیک پاییز بود و زمین پر از برگ. سمت راست پیچیدیم. رایان اونجا بود. از روی یه بلوک بالای دیوار نشسته بود و داشت داخل عمارت رو نگاه می کرد. کارن با حرص گفت:

-می بینت احمق! بیا پایین!

رایان بدبخت از صدامون کپ کرد و نزدیک بود توی باغ
عمارت بیوفته که کارن یقه‌ی رایان رو گرفت و کشید.
درسته رایان توی باغ نیوفتاد ولی از پشت جلوی پای ما افتاد.
دو تا دستم رو روی دهنم چفت کردم؛ نه از شوکه شدن، از
خنده!

رایان با حرص پا شد و رفت یقه‌ی کارن رو گرفت و به دیوار
چسبوندش .

با حرص غرید:

-بزنم دهنه رو خورد و خاکشیر کنم؟! کثافت تو چی کار به
ماموریت ما داری؟ اگه تو نبودی الان کار ما آسون تر بود!
کارن هم برای اولین بار عصبی یقه‌ش رو گرفت و گفت:
-به تو چه ربطی داره من برای چی تو ماموریتم؟ توی احمق
رفتی روی دیوار. می‌دونستی اگه یه نفر ببینت برای تو بد
نمیشه؟ چرا؟ چون کیانا تحت تعقیبه. چون می‌خوان کیانا رو
ترور کنن! کافیه با قیافه اصلیش دیده بشه. می‌فهمی یا نه؟
یقه‌اش رو ول کرد و هلش داد .

سمت من که با تعجب نگاهشون می‌کردم اومد و در حالی که
از کنارم رد می‌شد گفت:

-فکر کنم یه دریچه دیدم. بیا ببینیم میشه داخل عمارت رو

باهاش دید یا نه .

با تعجب نگاه گذرایی به صورت سرخ رایان از عصبانیت
انداختم و پشت کارن راه افتادم. یهو فهمیدم چی شده! ریز ریز
خندیدم. کارن هم با خنده سمتم برگشت و گفت:
-حال کردی!

چشم غره‌ای با خنده بهش رفتم که سمت چپ رو نشون داد و
گفت:

-این دریچه رو می‌گفتم .

کنار هم رو به روی دریچه نشستیم.

درچه با پیچ و مهره به دیوار سفت شده بود .

-ا، ما که پیچ گوشتی و چهار سو نداریم!

بی‌توجه به حرفم به پایین خم شد. نگاهش کردم. داشت زیر

برگ‌ها و توی باغچه رو می‌گشت. یه ساقه‌ی تیغ دار بیرون

کشید. به نظر می‌اومد خیلی محکم باشه. به سمت پیچ‌ها

بردش و به سختی یه پیچ رو باز کرد. چند دقیقه بعد کلشون

رو باز کرد. دریچه رو بیرون کشید و داخلش رو نگاه کرد و

گفت:

-خیلی تاریکه. نور بنداز!

چراغ قوه‌ای که همراهم بود رو روشن کردم و داخلش

انداختیم. یه دفعه با قیافه‌ی یه نفر مواجه شدیم که با چشم‌های باز روی صندلی نشسته بود و به ما خیره شده بود. چون یهوئی دیدمش خواستم جیغ بکشم که کارن سریع دهنم رو گرفت .

با ترس نگاهش کردم که گفت:

-ببین، نترس، خب؟ یارو خوابه ولی با چشم باز می‌خوابه. چون خواهرم بعضی وقت‌ها چشم باز می‌خوابه می‌فهمم کی خوابه، کی بیدار. دستم رو برمی دارم، جیغ زن!
سرم رو تکون دادم که دستش رو برداشت و سریع بلند شد. قلبم محکم می‌زد. احتمالا از ترسه!
کنار کارن نشستم و سعی کردم نفس عمیق بکشم! نفسم رو لرزون بیرون دادم و دوباره داخل دریچه نور انداختم .
سرش رو داخلش برد. اطراف رو نگاه می‌کردم. استرس گرفته بودم و دست‌هام یخ زده بودن... و این برای کیانا شهریار عجیب بود !

با استرس لبم رو گزیدم و پچ زدم:

-بدو دیگه !

سرش رو از توی دریچه بیرون آورد و گفت:

-فکر کنم اینجا نگهبانی‌ای چیزی باشه؛ اون یاروئه هم حتما

نگهبانه !

دریچه رو بست و پیچ و مهره‌هاش رو بهش وصل کرد و گفت:
-بریم که دیگه خطریه .

سرم رو تگون دادم و حرکت کردم. حالم خیلی بد بود. استرس
کل تنم رو گرفته بود و احساس کرختی داشتم. آخرین بار که
اینجوری شدم همون روز مرگ مامان بود! حس می‌کنم قراره
اتفاقی بیوفته. خدا رحم کنه!

سریع سمت ماشین رفتیم. رایان به کاپوت تکیه داده بود و با
حرص با خودش حرف می‌زد.
دستم رو سمت رایان دراز کردم.
-سوییچ رو بده! من می‌روم.

دستش رو توی جیب شلوارش برد و سوییچ رو برام پرت کرد.
بیشعوری زیر لبی نثارش کردم و سوییچ رو توی هوا قاپیدم.
پشت فرمون نشستم. پسرها هم که نشستن، استارت زدم. پام
روی گاز ننشسته بود که چراغ‌های یه ماشین پشتمون روشن
شد. اونقدر فضا تاریک بود که این ماشین رو اصلا ندیده
بودیم !

رایان گفت:

-ا، همین رو کم داشتیم!

نفس عمیقی کشیدم. هیچی نمیشه. فقط همین یه بار رو
کیانا. اوکی؟

پام رو روی گاز فشردم و فرمون رو چرخوندم. دنده رو جا زدم
و آینه رو روی ماشین پشتیمون تنظیم کردم. لعنتی چه
ماشین خفنی هم بود! زیاد چیزی ازش نمی دیدم ولی حدس
می زدم ماکان مدل جدید باشه .

کارن با حرص گفت:

-می دونستم! از این لعنتی ها بعید بود با یه دوربین سر و تهش
رو هم بیارن. صد در صد نامحسوس اطراف عمارت بپا گذاشته
بودن .

پوفی کشیدم و به درجه بنزین ماشین نگاه کردم. بنزین هم
نداشتیم!

با حرص روی فرمون کوبیدم و طبق کلک همیشگی، نزدیک
دور برگردون محکم روی ترمز زدم. کله ی کارن توی سقف
کوبیده شد. با درد لب زد:

-اجدادم اومدن جلو چشم هام.

سرعت ماشین پشتیمون کم شد. من هم سریع گاز دادم و
فرمون رو چرخوندم. وقتی داشتیم از کنار ماشینش رد

می‌شدیم، برق اسلحه رو از توی ماشینش دیدم. سرم رو سریع بردم پایین ولی با سوزشی که روی گردنم حس کردم، ناله‌ای کردم و کنترل ماشین از دستم خارج شد. شیشه‌ی سمت رایان شکست و فهمیدم ترکه‌ی تیر به گلولم خورده و خود تیر به شیشه خورده .

دست‌هام رو از روی فرمون برداشتم و روی گلولی پر از خونم گذاشتم که رایان سریع سمت فرمون پرید و فرمون رو سمت راست چرخوند تا به جدول نخوریم .

کارن نگران از توی آینه نگاهم کرد و گفت:
-بزن بغل!

سرعتم رو کم کردم و کنار جدول نگه داشتم. رایان و کارن از ماشین پیاده شدن و در سمت من رو باز کردن. به دست‌های لرزونم زل زدم. از لزج بودنشون هم معلوم بود دست‌هام خونی شدن .

رایان با چشم‌های سرگردون و قرنیه‌هایی که مدام تکنون می‌خوردن، گفت :

-ببینم گلولت رو .

کارن، رایان رو کنار زد و با حرص گفت:

-تن لشت رو بکش کنار کثافت. همش تقصیر توئه .

رایان از پشت یقه‌ی کارن رو کشید و گفت:

-دهنت رو ببند لجن!

کارن عصبی نفسی گرفت و گفت:

-با من بودی؟

نعره‌ای از عصبانیت زد و با مشت به صورت رایان ضربه زد. با پاهای لرزون از ماشین پیاده شدم. اون دو تا افتاده بودن به جون همدیگه و هم رو می‌زدن. کارن روی رایان نشست و خواست با مشت به صورتش بزنه که با زانو روی زمین افتادم و نالیدم:

-بس کنین!

حالم اونقدرها هم بد نبود ولی اگه دست روی دست می‌ذاشتم همدیگه رو می‌کشتن!

کارن محکم یقه‌ی مچاله شده‌ی رایان رو ول کرد و سمتم اومد. نگاه خشمگینی به رایان که خون دور لبش رو پاک می‌کرد انداخت که من جای رایان خودم رو خیس کردم!

کمکم کرد عقب ماشین بشینم. به قرمزی خون خشک شده‌ی روی دست‌هام زل زده بودم. قرمز رنگ عجیبیه! رنگ خونه، رنگ عشقه، رنگ جنگه .

سرم گیج می‌رفت ولی نمی‌خواستم ضعیف جلوه کنم. چه شده؟ من بدتر از این‌ها رو هم چشیدم! کارن پشت فرمون نشسته بود و با سرعت می‌روند و هر از گاهی از آینه بهم نگاهی می‌انداخت .

کارن: آدرس پایگاهتون رو بدید .
رایان با حرص گفت:

-همینمون مونده آدرس پایگاهمون رو بفهمی! برو یه بیمارستان. با سرهنگ هماهنگ می‌کنم با رئیس بیمارستان حرف بزنه.

کارن نفس کلافه‌ای کشید و گفت:

-بس کن، بسه! نمی‌بینی رنگش پریده؟ تا سرهنگ با رئیس بیمارستان حرف بزنه که ...

پوفی کشید و ادامه نداد. رفتارهاشون برام عجیب و همچنین جالب بود. حس می‌کردم... انگار واقعا داشتن سر من دعوا می‌کردن !

رایان با اکراه آدرس پایگاه رو به کارن داد. سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. خوابم می‌اومد. چند وقت بود یه خواب درست و حسابی نداشتم؟ شب و نصف شب هی اینور باید بریم، هی اونور!

کارن: کیانا ن خوابی ها !

با حرص و صدای خشدار از خواب آلودی گفتم:

-خوبه تیر نخوردم! بزارین بکپم خبر مرگم، اه !

دیگه چیزی نگفتن ولی هنوز صداشون می اومد که آروم با هم

بحث می کردن. از کارهاشون خنده ام گرفته بود !

اگه یه دختری بودم که ناز و عشوه بلد بودم می گفتم عاشقم

شدن ولی عاشق چیم؟ عاشق خشن بودنم؟ عاشق بیخیالیم؟

عاشق این که معلوم نیست تکلیفم چیه و چه کسی، چه

موقعی بزنه کارم رو تموم کنه؟

سرم رو دوباره به شیشه سرد تکیه دادم تا مغزم کمی خنک

بشه. در همون حال پلک هام روی هم افتادن و خوابم برد .

با احساس تشنگی از خواب بیدار شدم. نگاهی به اطراف

انداختم. توی اتاق خودم و نیاز توی پایگاهمون (همون عمارتی

که از دبی اومدن و رفتن اونجا.) بودم. چشمم به دست چپم

خورد که سوزن سرم بهش وصل بود. سرم تموم شده بود ولی

در عجب بودم که هیچ بنی بشری یه سر به من نزده، این رو از

دستم در بیاره .

پوفی کشیدم و چند تا دستمال کاغذی روی دستم گذاشتم و

آروم سوزن رو از توی دستم بیرون کشیدم. از روی تخت پایین اومدم و با تلو- تلو سمت آینه رفتم. شال سرم نبود و موهای خرماییم شلخته دورم ریخته بود. با کش محکم بالا بستمشون. کمی یقه لباسم رو کنار زدم که چشمم به جای پانسمان روی گردنم افتاد .

سری با تاسف واسه خودم تکون دادم. خاک بر سرت که تا زخمی نشی همیشه !

شالم رو روی سرم انداختم و از اتاق بیرون اومدم اما بین راه پشیمون شدم. برم بگم خرم به چند من؟ بیخیال! دوباره روی تخت دراز کشیدم و شالم رو از سرم در آوردم که صدای در اومد. با حرص چشمهام رو ریز کردم. شالم رو دوباره روی موهام کشیدم و گفتم:
-بفرمایید!

روی تخت صاف نشستم. در باز شد و آدریان وارد شد. با نیش باز نگاهی بهم انداخت و گفت:
-سلام سرگرد! نبینم زخمی بشی آجی !

سلامی دادم و اخمی کردم ولی خندهم گرفته بود. نه به رایان که آجی، آجی از دهنش نمیوفته، نه به رایان و کارن که هی عین خروس جنگی به هم می‌پرن. یعنی با کیا اومدیم

ماموریت!

روی تخت نزدیکم نشست و سرش رو پایین انداخت. منتظر نگاهش کردم و گفتم:

-چیزی شده؟

جدی سرش رو بالا آورد و گفت:

-خیر سرگرد ولی سرهنگ دستور دادن فردا بریم عمارت نادری. گفتن رضایی، یکی از کسانی که تجهیزات و اینا رو واسه نادری می فرستاده، چند وقت پیش دستگیر شده و الان زندانه ولی کسی خبر نداره. قراره بریم اونجا و بگیم از طرف رضایی اومدیم و چند وقتی اونجا به جای رضایی کمکشون می کنیم. نادری و وحید مشکلات به احتمال زیاد با هم قرارداد می بندن یا اگر هم نبستن، ما نادری رو تحریک می کنیم که خودی به وحید نشون بده و واسه بستن قرارداد جلو بره، یه سر و گوشی هم آب میدیم و سریع نیرو می فرستیم؛ البته بقیه‌ش به سرهنگ و دستور مقام‌های بالا بستگی داره. لبخند امیدواری زد و گفت:

-انشاا... از این ماموریت هم مثل بقیه موفق و صحیح و سالم

بیرون بیایم!

سرم رو تکون دادم و تایید کردم.

-صبح بیدارت می‌کنیم. خون زیادی از دست دادی. قشنگ بگیر تا فردا تخت بخواب آجی!

خندیدم. من رو یاد آبتین، برادر خونده‌ام می‌نداخت. همونطور که گفتم، وقتی بچه بودم مریض میشم و مامان بابا نذر می‌کنن یه بچه از پرورشگاه بیارن و اون بچه کسی نبود جز آبتین، داداش گلم! دلم براش تنگ شده .

خنده‌ام تبدیل به لبخند تلخی شد که تلخیش مزه دهنم رو عوض کرد. آدریان هم که متوجه تغییرم شده بود، با انرژی بلند شد و در حالی که از اتاق خارج می‌شد، گفت:

-فرزندم، تو را با سروان نیاز سعادت تنها می‌گذارم .
خندید و با چشمک، «شب بخیر!» گفت و حتی فرصت نداد جوابش رو بدم و رفت .

چمدونم رو دادم دست رایان که بزاره توی صندوق عقب ماشین. دیگه توی ادامه ماموریت سیاوش، نیاز، آدریان و کاملیا رو نمی‌بینیم. کاملیا که هیچی. سپردیمش دست یه پرستار از طرف سازمان ولی بچه‌های خودمون قراره ما رو از بیرون عمارت ساپورت کنن و یه جورایی هرچی خواستیم برامون

جور کنن و مراقبمون باشن .

یکی دو ساعت پیش گریمور اومده بود و هم گریمومون کرد، هم بهمون وسایل لازم و طرز استفاده‌ش رو یاد داد تا اگه گریمومون پاک شد، خودمون درستش کنیم.

از راه مخفی پایگاه بیرون زدیم. امروز هوا یکم آفتابی بود، به خاطر همین عینک دودی زدم .

نگاهی به رایان که پشت فرمون نشسته بود و اخم‌هاش در هم بود کردم و گفتم:

-الان کجا میریم؟

رایان یه کلمه جواب داد:

-دنبال پارسا.

شوکه شده نگاهش کردم که از توی آینه رو به من گفت:

-چی؟ خوبه سرهنگ خودش با تو حرف زد و گفت پارسا هم میاد .

پوفی کشیدم. صد در صد اگه یه نفر ویتی یک عمر فکر می‌کنه یکی مُرده و مقصر هم خودش، دیگه دوست نداره اون فرد رو ببینه، اون هم در حالی که زنده‌ست و کل عمرش سر کار بوده!

دست به سینه نشستم و تا مقصد حرف نزدیم .

رو به روی یه مجتمع نگه داشت. داشتم اطراف رو نگاه می‌کردم که دو تقه به شیشه خورد. سرم رو برگردوندم و با دیدن چهره‌ای نا آشنا، کپ کردم. رایان قفل درها رو زد که سوار بشه .

یه لحظه یادم افتاد علاوه بر ما، پارسا هم گریم شده؛ پس صد در صد خودش. در رو باز کرد و نشست. با نیش باز گفت: -سلام بر بروبچ مافیایی!

رایان پوفی کشید و دستش رو آورد عقب تا با پارسا دست بده .

رایان: سلام. لطفا و خواهشا مسخره بازی در نیار که اعصاب ندارم!

کارن براش شکلکی درآورد که من از توی آینه دیدم. خنده‌ام گرفته بود. جالب اینجا بود که بعدش کارن خیلی ریلکس دست به سینه به رو به رو خیره شد . رایان گفت:

-بزارین یه سری چیزارو واستون توضیح بدم که یادتون نره. ما از طرف رضایی، یکی از کسایی که واسه وحید تجهیزات می‌فرستاده، اومدیم. رضایی چند وقت پیش دستگیر شده ولی هنوز خبرش نیپچیده. سوتی نمی‌دیدا تاکید می‌کنم! نادری

زرنکه و به هیچ کس رحم نمی‌کنه. یعنی بو بیره با نقشه
اومدیم جلو تیکه بزرگمون گوشمونه! سرگرد شهریار، شما باید
خشن و بی تفاوت رفتار کنید. پارسا، خودت نباش، همین!
کارن هم...

با اکراه ادامه داد:

-تعادل که نداری، همین جور بمون!

با نفس عمیق، گفت:

-فهمیدید؟

سرمون رو تگون دادیم و تایید کردیم. اعصاب نداشت و بهش
گیر نمی‌دادیم بهتر بود!

رو به روی همون عمارتی که دیشب اونجا بودیم، نگه داشت.

سه بار بوق زد. در بزرگ عمارت آروم- آروم باز شد. وارد

عمارت شدیم. بزرگ تر از چیزی بود که فکر می‌کردم. رو به

رومون یه آبنمای تقریبا بزرگ بود که مسیرش به سمت خود

عمارت می‌رفت. سمت چپ چند تا آلاچیق بود و کنارش یه

تاپ بزرگ بود. کلا همه چی اینجا سایش بزرگه!

از فکر خنده‌ام گرفت اما اینجا باید جدی باشم! مثلا من

رئیس باندم .

از ماشین پیاده شدم و عینک دودیم رو دوباره روی چشم‌هام

سر دادم. خورشید درست وسط آسمون بود و یه جورایی پاییز بودن رو انکار می کرد. فصل ها هم با ما دعوا دارن. یه پسر با سرعت سمتون اومد. لباس فرم پوشیده بود و مشخص بود شوferی، چیزیه .

-سلام قربان. خوش اومدید! جناب نادری داخل سالن منتظرتون هستن. با اجازهتون من ماشینتون رو پارک می کنم. و دو تا دستش رو سمت رایان دراز کرد و کمی خم شد. طبق چیزی که رایان گفته بود، خیلی بی تفاوت لباس بلند مشکیم رو صاف کردم و از کنارشون رد شدم. خدمتکاری که کنار در بود، سریع سلام کرد و در رو برام باز کرد. وارد شدم و عینک دودیم رو برداشتم. سالن پر بود از مجسمه های برنجی و طلا، تابلو فرش ها بزرگ. کف سالن پارکت شده بود و دیوارها کاغذ دیواری خورده بودن. لوسترهای بزرگ به ترتیب تا ته سالن ادامه داشتن .

بی تفاوت اما سوزان از داخل، نگاهم رو به پیرمردی دوختم که با لبخند مرموزی، وسط سالن با یه عصا ایستاده بود و نگاهم می کرد. نادری بود .

ریلکس نگاهش کردم و به طرفش قدم برداشتم. نیشش کش رفت و خواست باهام دست بده که محکم گفتم:

-خستم. کجا استراحت کنم؟

لبخندش روی لبش ماسید. حفته پیر خرفت !

همون لحظه در مجدد باز شد و پسرا وارد شدن. نادری با

لبخند دستش رو باز کرد و گفت:

-خوش اومدید !

با رایان که به زور لبخند زده بود دست داد و به بقیه هم خوشامد گفت. من که واقعا از این مسخره بازی خسته شده بودم، گفتم:

-من واقعا خستم آقای نادری. میشه اتاقم رو نشونم بدید؟
از رو نرفت. لبخند گشادی زد و گفت:

-حتما بانوی جوان! اتاقتون از این سمته .
و انتهای سالن رو نشون داد. بلند اسم یه نفر رو صدا زد که یه خدمتکار به سمتم اومد .
نادری گفت:

-لطفا اتاق هاشون رو نشونشون بدید .
خدمتکار «حتما» ای گفت و راه افتاد. ما هم مثل جوجه اردک دنبالش. بعد از این که اتاق هامون رو که توی یه راهروی بزرگ و دور از سالن بود نشون داد، توی پیچ راهرو غیبش زد.

رو به پسرا پچ زدم:

-اینجا خیلی جای مخفی داره.

رایان سرش رو تگون داد و گفت:

-برید توی اتاق هاتون. ممکنه شک کنن.

اخم کردم و در اتاق رو باز کردم. از پشت بستمش و با کلیدی

که روی در بود، قفلش کردم. شالم رو از روی سرم برداشتم و

دستی بین موهام کشیدم. روی تخت ولو شدم و به کارهایی

فکر کردم که باید انجام بدیم. امیدوارم این ماموریت لعنتی

سریع تر تموم شه!

از روی تخت بلند شدم. فکر می کنم نیم ساعت خوابیدم. دلم

استراحت می خواست. دلم داشتن یه زندگی بی دغدغه کنار

خونواده ام می خواست. دلم آغوش آبتین رو می خواست، نوازش

دست های گرم بابا رو .

آهی کشیدم. به اتاق دقیق شدم. یه اتاق متوسط با رو تختی

قرمز، مشکی و میز توالت سفید. فرش با ترکیب رنگ مشکی و

سفید و پرده های قرمز- مشکی. چیز خاص دیگه ای جز یه

کمد کوچیک سفید گوشه ی اتاق نداشت. خوبیش این بود

حموم و دستشویییش داخل اتاق بود .

لباس‌هام رو عوض کردم و از اتاق بیرون زدم. کسی توی سالن نبود. وارد باغ عمارت شدم و شروع به قدم زدن کردم. رفتم توی دوربین گوشیم و شروع به فیلم‌برداری کردم. از هر جایی که می‌رفتم فیلم می‌گرفتم ولی جوری توی دستم گرفته بودمش که انگار دارم با کسی چت می‌کنم یا همچین چیزی. با صدایی که از پشتم اومد، سریع گوشیم رو توی جیبم گذاشتم، بدون این که فیلم‌برداری رو قطع کنم. با حرص برگشتم و به نادری که با لبخند چندان‌ش نگاهم می‌کرد، نگاه کردم. در حالی که سعی می‌کردم خونسرد باشم، گفتم: -بله؟

ابروش رو بالا انداخت. خیره نگاهم کرد؛ جوری که انگار می‌تونه ذهنم رو بخونه. پوزخندم کش رفت. خیره‌ی پوزخندم شد و با تک‌خند، چرخید و به تاپ اشاره کرد و گفت: -بیا اینجا بشینیم. باهات حرف دارم.

حداقل می‌داشتی یه روز بگذره مرتیکه احمق! وای خدا، از دست این کثافت سخته نکنم خیلیه!

پوفی کشیدم و همراهش روی تاپ نشستم. با پاهاش تاپ رو حرکت داد و با لبخند مضحکش به رو به روی خیره شد.

استرس گرفته بودم و مثل دیشب احساس کمرختی می کردم.
نمی دونستم به خاطر وجود نادریه یا باز هم قراره اتفاقی
بیوفته .

توی حال خودم بودم و به ترسم فکر می کردم که گفت:
-امروز طرفهای غروب یه ماشین میاد تا یه جایی می برتون.
ابرویی بالا انداختم و با خونسردی ظاهری، گفتم:
-می خوای ازمون امتحان بگیری؟ ما درس هامون رو پس
دادیم آقای نادری.

قهقهه ای زد که صورتم جمع شد. سمتم برگشت و خیره توی
چشم هام گفت:

-یه جورایی میشه گفت آره. میرین خودتون می فهمین .
چیزی نگفتم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم با دیدن
درخت ها و منظره ی زیبای رو به روم استرسم رو از بین ببرم
ولی نمی شد .

پوفی کشیدم و از جام بلند شدم که گفت:
-کجا میری؟ داشتیم خوش می گذروندیم.
و با نیشخند نگاهم کرد. می دونستم این ها نقشه تا ببینه
خونسردیم تا چه حده؛ به خاطر همین نیشخندی زدم و در
حالی که دور می شدم، گفتم:

-هوم... خوب بود. فیض بردیم آقای نادری!

صدای خنده‌ی کثیفش به گوشم رسید. سریع خودم رو به عمارت رسوندم و به بچه‌ها خبر دادم که نادری چی گفت .

ماشین رو به روی یه ساختمون متروکه نگه داشت و تا پیاده شدیم، گازش رو گرفت و با گرد و خاکی که به پا کرد، غیبتش زد. با تعجب به دور شدن ماشین نگاه کردم.
پارسا سری با تاسف تکون داد و گفت:
-به قول کیوون، گاوها نمی‌فهمند!

رایان به ساختمون اشاره کرد و در حالی که با بی‌حوصلگی وارد ساختمون می‌شد، گفت:
-هر چی هست، به اینجا مربوطه .

کارن هم خیلی بی‌صدا دنبالمون می‌اومد. در با جیر جیر باز شد. نگاهی به حیاط ساختمون کردم. سرامیک‌های حیاط شکسته بود و زیر پامون تلق - تلق صدا می‌داد.
کارن با اخم گفت:

-اینجا دیگه کدوم جهنم دره‌ایه!

در ورودی رو باز کردم و خودم اولین نفر وارد شدم. توی لابی ساختمون هم کسی نبود و خلوت بود. اصلا انگار اینجا رو دزد

زده و کلا نابودش کرده! همه چیز به هم ریخته بود. آسانسور خراب بود، مجبور شدیم با پله بالا برویم .
رایان وسط راه ایستاد.

رایان: دیوونگیه اگه شیش طبقه رو هلك و هلك همگی با هم بگردیم! الان چهار نفریم. هر کسی یه طبقه رو بگرده، اون دو تا طبقه باقی مونده رو با هم یه کاریش می کنیم .

تایید کردیم. از هم جدا شدیم و هر کسی تو یه طبقه رفت.
نفس عمیقی کشیدم و بی توجه به قلبم که تالاپ تالاپ خودش رو به سینه می کوبید، از راه پله فاصله گرفتم و به طرف در خونه‌ای رفتم که باز بود. وارد شدم. تابلوها و قاب‌های عکس روی زمین افتاده بودن و شکسته بودن. مبل‌ها برعکس شده بودن و همچنین پاره بودن. شیشه‌های شکسته‌ی کف زمین رو با پاشنه‌ی کفشم کنار زدم و به سمت قاب عکسی رفتم که روی زمین افتاده بود.

برش داشتم و به خانواده‌ی چهار نفره‌ی تو عکس خیره شدم. داشتم عکس رو نگاه می کردم که از توی شیشه‌ی شکسته شده‌ی قاب عکس، انعکاس یه نفر رو پشت سرم دیدم. با جیغ خفیفی برگشتم ولی کسی نبود. مطمئن بودم یکی رو دیدم! دوباره توی قاب عکس پشتم رو نگاه کردم ولی کسی نبود .

دستم رو روی قلبم گذاشتم و خم شدم. لعنتی! استرس داره
من رو می‌کشه!

قاب عکس رو روی زمین رها کردم و به اتاق‌ها سرک کشیدم.
وارد آشپزخانه شدم و پام رو روی میز کج شده گذاشتم. از
توی جیب مخفی شلوار شیش جیبم چاقوی کوچیکم رو
برداشتم. برگشتم و دوباره شروع به گشتن کردم. چاقوم رو
جلوی صورتم گرفته بودم و با احتیاط خونه رو می‌گشتم.
با صدای بسته شدن در، شوکه شده سمت در برگشتم.
عقب- عقب رفتم و به مرد چهار شونه و سیاه پوش رو به روم
خیره شدم. خواستم سمتش حمله کنم که چشمم به چاقوی
توی دست چپش و اسلحه‌ی توی دست راستش افتاد. اسلحه و
چاقوش رو انداخت و سمتم حمله کرد. من هم چاقوی
کوچیکم رو توی جیبم انداختم و با لگد ضربه‌اش رو دفع
کردم. لگد محکمی توی شکمم زد که از پشت روی میز
شیشه‌ای وسط سالن افتادم. شیشه‌ی میز شکست و صدای
بدی تولید کرد .

داشت به سمتم می‌اومد. پشتک زدم و با یه پرش خودم رو
سمتش پرت کردم و روی شونه‌هاش نشستم.

-بیا پایین دختره‌ی احمق!

شروع به چرخیدن کرد. حالت تهوع گرفته بودم ولی مثل اسکل‌ها خنده‌م گرفته بود. سر کچلش رو محکم توی دست‌هام گرفتم و در حالی که به پشت خم می‌شدم، سرش رو هم کشیدم.

دو تایی با هم از پشت افتادیم. اون هم کنارم روی زمین افتاد. با پام چند تا لگد بهش زدم و خودم رو سمت اسلحه‌ش که روی زمین افتاده بود، خم کردم .

فهمید و من رو برگردوند. با مشت و لگد به جونم افتاد. یه لحظه یاد چاقوم افتادم. دستم رو با بی‌حالی و نامحسوس سمت جیبم بردم و چاقو رو بیرون کشیدم. دستم رو دور دسته‌ش سفت کردم و باهاش به شکمش ضربه زدم. دستش رو روی شکمش که به قرمزی خون آغشته شده بود، فشار داد. نمی‌خواستم این کار رو کنم ولی این یه امتحان بود. اگه به حال خودش ولش می‌کردم، به گوشش می‌رسوند و می‌گفت جرعت کشتن کسی رو ندارم .

نمی‌کشمش ولی یکم زخمی کردنش ایرادی نداره، داره؟! البته هم مهم نیست!

خواستم با چاقو دوباره بزمنش که زد زیر دستم و چاقو پرت

شد. از موهام که از شال بیرون افتاده بود، گرفت و محکم به سمت بالا کشید .

جیغ خفیفی از درد کشیدم که یه آن سردی لوله‌ی اسلحه رو روی کمرم حس کردم.
زیر گوشم گفت:

-با زندگیت خداحافظی کن کیانا شهریار، دختر مشکوک!
به خاطر این که قبلا من پلیس شناخته می‌شدم و حالا رئیس باند، بهم گفت دختر مشکوک.

از غفلتش استفاده کردم. عضلات پای سمت راستم رو منقبض کردم و سریع و محکم به ساق پاش ضربه زدم؛ اونقدر محکم کخ عربده‌ای زد و من رو به جلو هول داد. اگه از دیوار نمی‌گرفتم روی شیشه‌های شکسته روی زمین می‌افتادم . دوباره سمتش رفتم و با پام به قفسه سینه‌ش کوبیدم و با دست‌هام روی زمین هولش دادم. روی شکمش نشستم و با مشت به صورتش ضربه زدم. چند تا مشت زدم و در آخر اسلحه‌ش رو از کنارش برداشتم و سینه‌ش رو هدف گرفتم. نفسم رو حبس کردم و خواستم ماشه رو بکشم که سریع من رو برگردوند و جا به جا کرد. حالا من روی زمین دراز کشیده بودم و اون با مشت به جونم افتاده بود .

تقلا کردم و جام رو درست کردم، بعد روی دست‌هام از پشت بلند شدم و محکم با جفت پام به صورتش کوبیدم. نالید و صورتش رو گرفت. از حواس پرتیش استفاده کردم و با اسلحه هدف گرفتمش.

نفس رو حبس کردم و دستش رو نشونه گرفتم. ماشه رو کشیدم و شلیک کردم.

نعره‌ای زد و از پشت افتاد. یقه‌ش رو توی دست‌هام گرفتم و سمت بالا کشیدمش. زیر گوشش محکم گفتم:

-من کیانام. ممکن نیست کسی روی دستم بزنه. به رئیس برسون که کیانا رو امتحان نکنه. واسش بد میشه. می‌فهمی که؟ هرچند، فکر نکنم حالت شه. مغزت واسه درک این چیزا هنوز خیلی کوچیکه .

کل حرف‌هام منظورم با نادری بود. اینجوری می‌تونستم بگم فقط برای این که به تو بگه و تعریف کنه که چی شد، زنده‌ش گذاشتم و اونوقت بازخواست نمیشم. بلند شدم و توی شیشه‌های شکسته خودم رو نگاه کردم. از پیشونیم خون راه گرفته بود و تا روی چونه‌م رسیده بود. روی گونه سمت چپم هم یه خراش ایجاد شده بود. بیشتر خونی بودم تا کبود! نیشخندی زدم و از خونه بیرون رفتم .

از پله‌ها پایین رفتم که توی لابی بچه‌ها رو دیدم. وضعشون از من بهتر بود. تعجبی هم نداشت.

اون‌ها مردن و درشت هیکل ولی من دخترم با هیکل ظریف . اولین نفر کارن من رو دید. با بهت اسمم رو صدا زد و سمت اومد. نگاهش سمت کتفم کشیده شد و باعث شد من هم اونجا رو نگاه کنم.

چطور نفهمیدم؟ کتفم چاقو خورده بود. دستم رو روش گذاشتم و فشار دادم ولی خون از بین انگشت‌هام راه پیدا کرد .

کارن که این صحنه رو دید رو به بچه‌ها که روی زمین نشسته بودن گفت:

-بچه‌ها یه کاری بکنین. بیاین بریم، شاید تو جاده ماشین گیر اومد.

رایان نگران بود اما سعی می‌کرد خونسرد باشه. نمی‌دونم اینا چرا دارن اینجوری می‌کنن؟

نگرانی‌های رایان و عصبانیتش علیه کارن واسم عجیب بود.

رایان: الان تاریکه. بیرون هم پره از سگ‌های خیابونی و خطرناکه. بزار ببینم می‌تونم یه چیزی پیدا کنم زخمش رو ببندیم.

کم- کم سرم داشت گیج می‌رفت. کم خونی داشتم و الان هم داشتم خون از دست می‌دادم. روی زمین سرد نشستم و سرم رو به دیوار تکیه دادم. رایان بلند شد و گفت:

-میرم یکم اطراف رو بگردم و یه چیزی واسه پانسمان پیدا کنم. شاید این طرف‌ها آنتن بود و تونستم به یکی زنگ بزنم. بدون این که منتظر واکنشی از طرف ما باشه، رفت. با آستینم خون صورتم رو که از روی پیشونیم تا چونم اومده بود رو پاک کردم. دلم می‌خواست دراز بکشم ولی جلوی دو تا پسر واقعا ضایع بود .

کارن جلیقه‌ی زیر کتش رو در آورد و دور بازوم پیچید. محکم گرهش زد که اخم‌هام از درد توی هم رفتن. صورتم جمع شد . -اینجوری خون کمتری ازت میره .

-چرا نمیریم توی یکی از خونه‌ها؟

سرش رو تکون داد و کنارم نشست.

-اینجا بهتره. شاید ماشین بیاد دنبالمون و صداش رو نشنویم. پارسا از توی جیبش یه پاکت سیگار در آورد. درش رو باز کرد و جلوی کارن گرفت. فکر نمی‌کردم کارن سیگاری باشه ولی در کمال تعجب، دستش رو جلو برد و یه نخ سیگار بیرون کشید.

پارسا با تردید به من نگاه کرد و خواست پاکت رو جلوم بگیره
که با اخم خودم رو عقب کشیدم.

-از سیگار متنفرم !

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت. یه فندک از توی جیب
سویشرتش بیرون کشید و اول سیگار کارن رو روشن کرد،
بعد مال خودش رو. پارسا از جاش بلند شد و دورتر رفت. کارن
هم دنبالش رفت .

با دستم شقیقه‌هام رو فشردم. سرم فجیع درد می‌کرد. چند
دقیقه بعد رایان از راهرو بیرون زد و سمتمون اومد. دستش
چند تا بسته و گاز استریل و این جور چیزها بود. خواست
جلیقه رو از دور دستم باز کنه که دست کارن مچش رو گرفت.
با چشم‌های سرخ شده نگاهش کرد که رایان کم آورد و عقب
رفت .

با گیجی نگاهم رو بینشون رد و بدل می‌کردم.

پارسا: ناموسا اینجا چه خبره؟

رایان حرصش رو سر پارسا خالی کرد .

-به تو چه؟ سرت تو کار خودت باشه .

پارسا اخم کرد و سمتش رفت. تا حالا اینقدر جدی ندیده بودمش. کلا حس می‌کردم پارسا خیلی عوض شده، یه جورایی پخته‌تر شده.

-ببین رایان، اگه تا الان به موش و گربه بازی‌های تو و کارن گیر ندادم و چیزی نگفتم، نشون از این نبود که نمی‌فهمیدم. خوب هم می‌فهمم! دلیل این کارهاتون رو نمی‌دونم ولی بهتره این بچه بازی‌هاتون همینجا تموم شه! حالیتونه؟

ابرویی بالا انداختم. صد در صد جنی‌ای، چیزی شدن . سمت بسته‌ها و گاز استریل که روی زمین افتاده بودن خم شدم و برشون داشتم. جلیقه رو از دور دستم باز کردم. رنگ جلیقه به خاطر خونی شدنش از مشکی به سمت زرشکی می‌رفت .

با صورت جمع شده، لباسم رو از روی زخمم کنار زدم. روی بازوم تقریبا سه بند انگشت پاره شده بود. داشتم با گاز استریل روی زخمم رو تمیز می‌کردم که دستی اومد و ازم گرفتش. سرم رو بالا گرفتم و چشم تو چشم کارن شدم. مثل همیشه بی‌تفاوت نگاه گذرای بی‌هم انداخت. گاز استریل رو روی زخمم کشید. بعد از این که قشنگ روی زخمم

و اطرافش رو تمیز کرد، پانسمان رو دور بازوم پیچید و بست .
همگی دور هم نشسته بودیم. هر کسی توی حال خودش بود و
چیزی نمی گفت. رایان می گفت این اطراف اصلا آنتن نبوده و
نتونسته به کسی زنگ بزنه. داشتم به ناخن هام نگاه می کردم
که سوهان لازم بودن. پوف، وسط ماجرای مرگ و زندگی به
ناخن هام فکر می کنم !

نگاهی به بقیه انداختم. کارن به دیوار، دقیق کنار من، تکیه
داده بود. یه پاش رو دراز کرده بود و یه پاش خم بود. کتش هم
کنار افتاده بود. با جدیت به جلو نگاه می کرد و اصلا پلک هم
نمی زد.

ابرویی بالا انداختم و با تعجب به رایان نگاه کردم. روی زمین
دراز کشیده بود و سوییشرتش رو زیر سرش گذاشته بود. به
سقف نگاه می کرد و هر چند از گاهی، به در و دیوار چشم غره
می رفت.

با چشم های گرد شده نگاهم رو به پارسا دوختم. سرش رو روی
شونه ش خم کرده بود و با گوشیش ور می رفت.

پوفی کشیدم. دوباره به سرامیک کف لابی خیره شدم. یه

صدایی شنیدم؛ صدایی مثل ترمز گرفتن ماشین. سرم رو بالا آوردم و دیدم بچه‌ها هم به خودشون اومدن. پس توهم نبوده! اولین نفر من از جام بلند شدم، در لابی رو با فشار باز کردم و چند تا پله‌ی جلوی در رو پایین رفتم. صدای قدم‌های بچه‌ها پشت سرم می‌اومد .

در اصلی خونه رو باز کردم که نور چراغ ماشین چشمم رو زد. دستم رو جلوی چشمم گرفتم و آروم- آروم پلک‌هام رو از هم فاصله دادم .

توی عمق تاریکی فقط چراغ ماشین دیده می‌شد و یه سایه‌ی محو از خود ماشین. در سمت راننده باز شد .

-سلام. آقای نادری من رو فرستادن. لطفا سوار شید!

تردید رو کنار گذاشتم، در عقب ماشین رو باز کردم و نشستم. کارن جلو نشست و رایان و پارسا هم عقب نشستن .

ماشین با تیک آف حرکت کرد که باعث شد گرد و خاک و دود به پا کنه .

با سرعت رانندگی می‌کرد. انگار می‌خواست تاریکی رو بشکافه. سرم رو به شیشه تکیه دادم و به حرکت تند ماشین که باعث می‌شد درخت‌ها تند- تند رد بشن، نگاه کردم.

تا خود عمارت نادری به زحمت خودم رو بیدار نگه داشتم.
وقتی ماشین توی باغ عمارت ایستاد، سریع از ماشین پیاده
شدم و بدون توجه به اشتیاقی که برای دویدن سمت اتاق
داشتم، آروم و با غرور، همراه پسرا وارد عمارت شدم .
همون لحظه، نادری با نیش گشاد از پله‌ها پایین اومد .
عصای طلایش که شک نداشتم از طلاست، توی دست
راستش بود. پیرهن سفید و شلوار مشکی با جلیقه تنش بود. از
حق نگذیریم هیکلش خوب بود و فقط یکم اضافه وزن داشت.
معلوم بود تو جوونیش جیگری بوده واسه خودش!
چیز خاصی نگفت؛ جز این که فردا شب یه مهمونی دوستانه
گرفته.

تا ببینیم دوستانه‌ش چیه!

جام آب پرتقال رو توی دستم گرفتم و توی دستم تکونش
دادم. کسل نگاهم رو دور سالن چرخوندم. کس زیادی نبود.
کل جمعیت سالن به علاوه‌ی ما، بیست تا می‌شد .
رایان دست به سینه نشست و گفت:
-نامحسوس اطراف رو دید بزنید. جای دوربین‌ها رو پیدا کنید.

از آب پرتقال دستم یه قلپ خوردم. توی سالن از این نوشیدنی‌ها هم سرو می‌شد که من حالم ازشون به هم می‌خوره. چه دلیل داره آدم چیزی بخوره که از خود بی‌خود بشه؟

پارسا یکم دورتر از میز کنار یه دختر ایستاده بود و با نیشخند، به ظاهر با دختره حرف می‌زد اما من دست پارسا رو می‌دیدم که نامحسوس به سمت جیب دختره میره. ابروم رو بالا انداختم.

پارسا جیب‌زن نبود که شد!
زیر لبی مخاطب به کارن گفتم:
-پارسا داره چه غلطی می‌کنه؟
-نمی‌دونم. من هم توی همین موندم!

پوفی کشیدم. این مهمونی حوصله‌سر بر کی تموم میشه، اه! با صدا نحس نادری که داشت صندلی کنارمون رو می‌کشید تا بشینه، سرم رو طرفش برگردوندم.
-از خودتون پذیرایی کنید بچه‌ها! راحت باشید.
تازه به دستش نگاه کردم. نوشیدنی آورده بود، خب تشخیص

این که اون چیه کار سختی نیست!
یکیش رو طرف من گرفت و با ابروی بالا رفته و نیشخند
گفت:

-بفرمایید بانوی جوان!

با لبخند حرصی‌ای که یعنی دلم می‌خواد بزنم از وسط دو
نیمت کنم، نگاهش کردم. اگه ازش نمی‌گرفتم ضایع بود. دست
راستم رو که روی پای راستم مشت کرده بودم، باز کردم و جام
رو ازش گرفتم.

جام خودش رو جلو آورد و به جام توی دست من زد .
منتظر به من نگاه کرد. کثافت می‌خواست بنوشم! کلافه و
نامحسوس نگاهم رو بین بچه‌ها چرخ دادم که از دیدن
قیافه‌های سرخشون تعجب کردم.

رایان با حرص روی زمین ضرب گرفته بود و کلافه هی سرش
رو می‌چرخوند؛ مثلا داره اطراف رو نگاه می‌کنه. کارن هم
کلافه و دست به سینه نشسته بود .

پوفی کشیدم و اون نوشیدنی رو هماهنگ با نادری سر
کشیدم. ته گلوم رو سوزوند و تا معدم رفت اما با خونسردی
ظاهری، آب پرتقال رو هم سر کشیدم که قهقهه نادری بالا
رفت. پوکر داشتم نگاهش می‌کردم که یهو خنده‌ش قطع شد و

سرخ شد.

چشمم به رایان خورد که با پیروزی و نیشخند میوه می خورد.
با تعجب نگاهش کردم که یهو یه چیزی توی ذهنم جرقه زد.
نادری با حرص نگاهی بهمون انداخت، بلند شد و رفت.
یهو از خنده ترکیدیم .

رایان سینه ستبر کرد و با غرور گفت:

-حال کردی؟

رایان با پاش به پای نادری کوبیده بود که خندهش رو قطع کرد.
قیافه نادری هی توی ذهنم تداعی می شد و خندهم می گرفت.

گلوب رو صاف کردم ولی هنوز یه لبخند محو روی لبم مونده بود.
کارن هم با لبخند محو نگاهم می کرد. داشتم معنی خل بودن و لبخندهای الکیش رو معنا می کردم که صدای شاد و شنگول پارسا زد زیر همه تجزیه و تحلیل هام.

یه دسته کلید توی هوا چرخ داد و گفت:

-این دختره که داشتم باهاش حرف می زدم، دوست دختر نادری بود که همه ی زندگینامه ی این عمارت رو شرح داد.
راجب یه دسته کلید می گفت که همیشه و همه جا پیش خودش، یعنی دوست دختر نادریه که به همه جا می خوره. من

هم نگاهم به کلید توی جیبش افتاد و گفتم خود خودشه!

-حالا اگه خودش نباشه و تله‌ای، چیزی باشه چی؟

-مهم نیست. فوق فوqش همه چی لو میره دیگه!

با چشم‌های گرد شده گفتم:

-چی میگی واسه خودت؟ بیشور ما چهار ساله پدرمون

دراومد، بعد تو میگی فوqش همه چی لو میره؟

چشم غره‌ای بهم رفت و گفت:

-پا میشین یا نه؟

-الان یهو همه بلند شیم که شک می‌کنن عقل کل! الان هم

بیا مثل آدم بشین اینجا، عین تیر برق این وسط وایستادی!

رو به روی ما نشست. دست‌هاش رو مثل مگس‌ها که وقتی

می‌خوان شکار کنن به هم می‌مالن، به هم دیگه کشید و

گفت:

-ببینین، یا الان باید بریم یا وقتی مهمون‌ها رفتن، سه سوت

بریم طبقه بالا. چون بالاخره می‌فهمن کلیده نیست.

پوفی کشیدم. فکر میکردم یکم آدم شده ولی هنوز همون

پُخیه که بود!

به چشم‌هام تاب‌ی دادم و گفتم:

-من نظری ندارم.

رایان روی میز ضرب گرفته بود ولی من بیخیال به صندلی
تکیه زده بودم. مغزم دیگه نمی کشید. دلم می خواست بگیرم
بکپم. این نادری مزخرف هم که از صبح روی مغزم راه رفت و
نذاشت درست بخوابم .

پارسا: بنالید دیگه!

اخمی کردم. بالاخره کارن گفت:

-مهمون ها که رفتن دست به کار میشیم. دو نفرمون فقط

میرن و بقیه سر دوست دختر نادری...

پارسا بین حرفش پرید.

-ثمین، اسمش ثمینه.

-حالا هر چی! بقیه سر ثمین و نادری رو گرم می کنن و فقط

دو نفرمون دست به کار میشن .

نگاهش رو بینمون گردوند. رایان عقب کشید و دست هاش رو

به عنوان تسلیم بالا برد.

-من نیستم .

به پارسا نگاه کردیم که گفت:

-هیچوقت یه نقشه کش رو نفرستید وسط. بهش برمی خوره!

دستم رو روی سرم گذاشتم و ادای غش درآوردم.

-وای ماما من اینا! نکشیمون نقشه کش؟!!

سینه ستبر کرد و با نگاهی مثلاً مغرور گفت:

-فکرهام رو می‌کنم .

عه، عه! بچه پرو!

رایان کلافه گفت:

-اینطور که معلومه کار خودتونه.

و به من و کارن نگاه کرد. با تعجب به خودم نگاه کردم، بعد به

کارن. به کارن اشاره کردم و بعد خودم رو نشون دادم.

-ما دو تا؟ د آخه عقل کل‌ها، دو تا پسر باشین که بهتره!

مشکوک به پارسا نگاه کردم. یهو با هیجان روی میز سمتش

خم شدم و گفتم:

-نکنه به بهونه ثمین نمی‌خوای بری، عاشق شدی، نه؟

با چشم‌های گرد شده گفت:

-عه، بشین ببینم! ثمین کجا، من کجا؟ اون دختر پولدار کجا،

من بدبخت کجا؟

با دست ثمین رو که کنار چند تا دختر دیگه نشسته بود و

می‌خندید، نشون داد.

-این دختر شاد و شنگول کجا و من کجا؟

قیافه‌م رو کج و کوله کردم. می‌خواستم بگم اشکال نداره پسر. تو هم یه تخته کمه، به هم می‌خورین.

- تازه‌ش هم، ثمین دوست پسر... دوست پدر؟ دوستی همانند پدر؟ نمی‌دونم، اصلا هر چی! ثمین تنها نیست .
با خنده اضافه کرد:
- همراه اول !

توی پیشونیم کوبیدم. از دست رفت!
صدای نحس نادری از توی میکروفن توی کل سالن پیچید .
- دوستان عزیز، شام بیرون صرف میشه. میزها آماده شدن.
لطفا برای صرف شام برین تو باغ .
مونده بودم صداش از کجا میاد که نگاهم به سین خورد که یکم از میز ما دورتر بود. اوف، چقدر در اندشته این عمارت!
تقریبا همه رفته بودن و فقط ما مونده بودیم و نادری که بقیه رو به سمت بیرون دعوت می‌کرد. داشتیم از کنارش رد می‌شدیم تا بریم توی باغ که گفت:

- برای شما یه میز مخصوص چیده شده. اون قسمت.
و به اولین میز اشاره کرد. از بقیه میزها بزرگتر بود و قشنگ
روش چیدمان انجام شده بود. تشکر کردیم و سمت اون میز

رفتیم. روی صندلی نشستیم و با حرص گفتم:
-چرا این شب لعنتی تموم نمیشه. اه، مرده شور همشون رو
ببرن!

انگار آرزوم برآورده شد چون سریع شام اصلی رو روی میزها
چیدن. سعی می کردم سریع غذا بخورم تا به بهونه خستگی برم
توی اتاق و یکم استراحت کنم تا ببینم نقشه بچه ها چیه .
بعد از تموم شدن غذا، پسرا به زور من رو نگه داشتن که نرم
و گرنه داشتم می رفتم !

پوفی کشیدم و تا بدرقه ی مهمون های مزخرف نادری
مزخرف تر صبر کردم .

خواستم برم توی اتاق که صدای کارن خطاب به نادری،
میخکوبم
کرد.

-ببخشید جناب نادری، این طرف ها مکان برای موتور سواری،
دوچرخه یا هر چیزی توی این مایع ها نیست؟ عادت دارم بعد
از غذا یکم ورزش کنم.

برگشتم و با تعجب نگاهش کردم که نامحسوس و ریز، یه
چشمک زد. یهو نقشه ش رو گرفتم. انگشتم رو توی هوا تگون

دادم.

-آره، من هم همینطور. کجا می‌تونیم ورزش کنیم؟
نادری: پشت عمارت یه قسمت برای ورزش ساخته که همه
چی داخلش هست. می‌تونید برید خودتون ببینید.
سمت پارسا و رایان برگشت و با لبخند گفت:

-شما نمیرید؟

رایان با بی‌حوصلگی دستی به پیراهن آبی‌ش کشید.

-نه، من که خستم.

پارسا هم تایید کرد. نادری سر تگون داد و در حالی که در رو
باز می‌کرد و ما رو به سمت بیرون راهنمایی می‌کرد، گفت:

-خودم راه رو نشونتون میدم. شما جلو باشین کیانا خانم!

وقتی حواسش نبود، اداس رو درآورد و ازشون جلو زد.

کیانا شهریار، همون دختر رئیس باند، تا حالا با چهره‌ی اصلیش
دیده نشده. وقتی هم که پلیس بودم زیاد با چهره‌ی اصلیم دیده
نمی‌شدم ولی محال بود کسی کیانا شهریار رو شناسه. توی
این چهار سال، هر دفعه توی معامله‌ها، قرارداده‌ها و مهمونی‌ها

با یک چهره حاضر می‌شدم. می‌خواستم گیج بشن و نفهمن من واقعی، کیانای واقعی چه شکلیه .

نادری هم می‌دونه من همون کیانام ولی هیچوقت چهره اصلی من رو ندیده. هه، فکرش رو بکن! یه روز با چتری و چشم‌های مشکی، فرداش با موهای بلند و زاویه گونه. یه روز دیگه چشم‌های سبز با پوست برنز .

رنگ اصلی چشم‌هام یه نوع خاکستری خاص بود. بچگی‌هام خوش‌رنگ‌تر بود ولی هر چی بزرگ‌تر شدم، رنگش تغییر کرد؛ البته برای من مهم نیست. من توی ماجرای مرگ و زندگی گیر کردم، رنگ چشم طوسی رو دیگه کجای دلم واسش شادی کنم؟

به محوطه پشت عمارت رسیدیم. چند تا چراغ دور تا دور محوطه روشن شده بود. کف زمین برخلاف جاهای دیگه باغ که حالت سنگ ریزه داشت، از مرمر سفید بود. چیز خاص دیگه‌ای نداشت؛ فقط چند تا دوچرخه پارک شده بود و یه محوطه شیشه‌ای دیگه هم داخلش قرار داشت.

نادری به اون قسمت شیشه‌ای اشاره کرد.

-اونجا وسایل ورزشی هست. من دیگه میرم. راحت باشید.

بی حرف، عقب گرد کرد و رفت.

وقتی نادری کاملاً دور شد، کارن گفت:

-اینجا دوربین داره، همیشه کاری کرد. میریم الکی یکم

دوچرخه سواری می‌کنیم تا من وقت کنم به سازمان زنگ بزنم.

-نمی‌خواد زنگ بزنی. سازمان از این گوشی‌ها بهم داده.

و به ایرپاد توی گوشم اشاره کردم که لبش رو کج کرد و

گفت :

-پس الان زنگ بزن!

سرم رو تکیه دادم و یه بار دکمه‌ی روی ایرپاد رو فشردم. برای

این که مشکوک نشیم، به سمت دوچرخه‌ها رفتیم و سوار

شدیم. همین که حرکت کردیم، صدای سرگرد نجفی به گوشم

رسید.

-سلام، بفرمایید سرگرد .

-سلام. ما توی محوطه پشت عمارتیم. به بهونه ورزش اومدیم.

می‌خواستم اگه میشه برای یه ساعت دوربین‌ها رو غیرفعال
کنید تا به کارمون برسیم. یه شاه کلید گیر آوردیم .
با کمی مکث گفت:

-باشه، چشم. تا ده دقیقه‌ی دیگه دوربین‌ها غیرفعال میشن .
تشکر کردم و تماس رو قطع کردم.
رو به کارن گفتم:

-گفت تا ده دقیقه دیگه دوربین‌ها غیرفعال میشن .
سرش رو تکون داد و چیزی نگفت .
پوفی کشیدم.

-خب جناب مسخره، می‌خوای تا ده دقیقه‌هی اینجا رو با
دوچرخه دور بزنی؟ هوا هم کم-کم داره سرد میشه. بیا بریم
توی اون قسمت ورزشگاه.
از دوچرخه پیاده شد و در حالی که به یه میله تکیه‌ش می‌داد،
گفت:

-باشه، ولی واقعا خیلی حرف می‌زنی!
و خونسرد از کنارم رد شد و به سمت اون قسمت شیشه‌ای
رفت.

با حرص دست‌هام رو مشت کردم و پشتش راه افتادم. در

شیشه‌ای رو که حالت کشویی باز می‌شد، باز کرد. باز شدن در
همانا و خوردن موج سرما بهمون همانا .

انگار نه انگار پاییزه و باید شופاژ و اینجور چیزا رو روشن کنن،
نه کولر !

به محیطش دقت کردم. فکر می‌کردم از داخل میشه بیرون رو
نگاه کرد اما انگار تصوراتم اشتباه بود. دور تا دورش آیینه کار
گذاشته شده بود و رو به رومون شیش، هفت تا وسیله ورزشی
بود. سمت راستمون یه حالت کمد داشت که داخلش چند تا
بطری آب و حوله‌ی سر و گردن بود .
لبم رو کج کردم.

-بیا! بین این عوضی‌ها که حلال و حروم سرشون نمیشه، کجا
زندگی می‌کنن!

کارن با نیشخند گفت:

-ما هم برای همین اینجاایم .

به سمت یکی از وسایل ورزشی که اسمش رو نمی‌دونم، رفت و
گفت:

-بیا یکم ورزش کنیم تا شک نکردن. اینجا هم دوربین داره.
سمت یکی از وسایل‌ها رفتم و نامحسوس اطراف رو نگاه کردم.

رو به رو سمت چپ، دو تا دوربین داشت و عقب سمت راست، دو تای دیگه. چراغ روشن چشمک می‌زد و مشخص بود هنوز غیرفعال نشدن.

یه آن به خودم اومدم. به لباس خودم نگاه کردم بعد به لباس کارن. چشم‌هام گرد شد. کارن با کت و شلوار، من با لباس مهمونی می‌خوایم ورزش کنیم؟! ای خاک بر سرمون که اینقدر ضایع‌ایم! چرا نادری احمق چیزی نگفت، اه! با حرص گفتم:

-کارن یه نگاه به لباسمون بنداز!

اون هم انگار تازه فهمیده بود. با خنده موهایش رو از جلوی چشم‌هایش کنار زد و سمت کمدهای ته سالن رفت. صدایش توی محوطه اگو شد:

-شاید اینجا لباس ورزشی باشه وگرنه نادری اینقدرها هم دیوونه نیست .

در ادامه‌ی حرفش، یه دست لباس ورزشی بنفش - مشکی سمتم پرت کرد که توی صورتم خورد. با حرص لباس رو گرفتم. دوباره به سازمان زنگ زدم تا از وضعیت دوربین‌ها آمار بگیرم. با بوق پنجم سرگرد نجفی جواب داد.

-سلام دوباره سرگرد، ببخشید یکم طول کشید. امنیتشون رو قوی تر کردن و به سختی موفق شدیم وارد سیستم دوربینشون بشیم. می تونید کارتون رو شروع کنید .

بعد از تشکر و خداحافظی، قطع کردم و گفتم:

-سریع این لباس ها رو بپوشیم و از هم جدا شیم. هرکدوممون بره یه طرف رو بگرده.

سرش رو تکون داد و به یه قسمت که تو رفتگی داشت و از بیرون دیده نمی شد اشاره کرد.

-برو اونجا لباست رو عوض کن .

لبخند محوی زدم و سمت همونجایی که گفت رفتم. سریع لباس ورزشی ها رو پوشیدم و بلند گفتم:

-بیام؟ لباست رو پوشیدی؟

-آره. من میرم سمت چپ، تو برو اونطرف .

از اون قسمت بیرون اومدم. کارن توی سالن نبود. حتما رفته. در کشویی ورزشگاه رو باز کردم و بیرون زدم. از سمت راست رفتم. هرچی جلوتر می رفتم، فضا تاریک تر می شد؛ تا جایی که دیگه چراغی به چشمم نخورد. لعنتی! چقدر اینجا بزرگه!

گوشیم رو درآوردم و چراغ قوه‌اش رو روشن کردم. زیر پاهام نور می‌نداختم تا جلوم رو ببینم. بوی نم به مشام می‌خورد و مشخص بود تازه اینجا رو آب دادن؛ پس اینجا یه خبره‌ایه ! رو به روم یه درخت بزرگ با یه تنه‌ی پهن و محکم بود. روی تنه‌ی درخت نور انداختم و نزدیک‌تر رفتم. روش کنده‌کاری شده بود .

روش یه چیزی نوشته بود که نمی‌فهمیدم چی‌ه. حتما یه زبونی، چیزیه .

سریع رفتم توی اینترنت تا سرچ کنم ولی نت نمی‌داد .
-ا، لعنتی!

با حرص جام رو عوض کردم و گوشیم رو بالا گرفتم. از اونطرف قلبم از ترس از تاریکی تند- تند می‌زد. هر سمت می‌گرفتم آنتن نمی‌داد. روی پیشونیم کوبیدم. با حرص اطرافم رو نگاه کردم تا شاید سر نخ دیگه‌ای پیدا کردم ولی اون نوشته‌ی رو تنه درخت بدجور به چشم می‌خورد. راه زیادی رو هم اومده بودم و واقعا ضایع بود که دوباره سه ساعت برمی‌گشتم؛ تازه زمان زیادی هم هدر می‌رفت .

به درخت نگاه کردم. یه لحظه از فکری که توی ذهنم جرقه

خورد، نیشخند شیطنت آمیزی زدم. چرا که نه؟

گوشیم رو توی دهنم، بین لب‌هام گذاشتم و دست‌هام رو دور تنه درخت پیچیدم. پام رو روی یه برجستگی درخت گذاشتم و سفت کردم. قدم بعدی رو بالا رفتم و دوباره جای پام رو سفت کردم. دستم رو بالا بردم و دستم رو به اولین شاخه‌ای که لمس کردم، گیر دادم. با شکسته شدن ناگهانی شاخه زیر دستم، یه لحظه تعادل رو از دست دادم و نزدیک بود بیوفتم ولی با گرفتن یه شاخه‌ی دیگه، خودم رو نگه داشتم. نفسم رو آرام از بینم خارج کردم و تمرکز کردم. یکم دیگه بالا رفتم و روی یه شاخه که هم پهن بود، هم مشخص بود خیلی سفته، نشستم.

گوشیم رو بالاتر گرفتم که بالاخره آنتن گرفت. سریع اینترنت رو باز کردم و وارد گوگل شدم. کلمه‌ی **Spitze des Baumes** رو که دیده بودم، توی دیکشنری سرچ کردم. یه کلمه آلمانی بود و معنیش رو «بالای درخت» نوشته بود. با دهن باز به بالا نگاه کردم و در کمال تعجب، یه چوب خیلی پهن بالا سرم دیدم. نمی‌دونستم چیه. دوباره گوشیم رو بین لب‌هام گرفتم تا با چراغ قوه‌ش بتونم ببینم.

به سختی ادامه درخت رو بالا رفتم ولی با دیدن رو به روم، از حرکت ایستادم.

یه خونه درختی بود! یه دستم رو آزاد کردم و چشمم رو مالیدم. واقعی بود! یه خونه درختی واقعی! خودم رو به سختی کف خونه درختی کشیدم و نشستم. نیمه کاره بود و سقف نداشت. رو به روم و کف خونه درختی پر از عکس‌های پخش و پلا بود. گوشه‌ی خونه یه کوله بود و کنارش چند تا برگه ریخته بود. نور گوشیم رو روی یکی از عکس‌ها انداختم. دستم دور گوشیم شل شد. عکس مامانم... نه، امکان نداره!

دست لرزونم رو سمت عکس بردم و برداشتمش. عکس مامان بود. عینک دودیش روی موهاش بود و در حالی که می‌خندید، به سمت راستش نگاه می‌کرد. مشخص بود عکس ناگهانیه چون دستش تار افتاده بود. بغلش برش خورده بود و عکس نادری چسبونده شده بود. شقیقه‌هام رو فشار دادم. نه، نه. معنیش این نیست که نادری عاشق مامانم بوده! خدا، بسه! بقیه عکس‌ها رو هم دیدم. همشون عکس‌های مامانم بودن که بعضی‌هاشون با ادیت کنار نادری قرار گرفته بود، بعضی‌هاشون رو هم کنارشون عکس نادری چسبیده بود.

با دستم به موهای سرم چنگ زدم. با سرگردونی سمت کوله
رفتم و بازش کردم. آروم و دونه- دونه برگه‌های داخلش رو
بیرون آوردم .

بعضی‌هاشون قراردادهای نادری با باندهای کوچیک اطراف بود.
یکی از برگه‌ها رو شانس‌ی برداشتم و نگاه کردم. برگه‌ی معامله
بود، معامله با وحید مشکات که اتفاقا تاریخش دو ماه پیش
بوده .

پس نادری با وحید اوکیه !

هنوز ذهنم درگیر اون عکس‌ها بود. همه‌ی برگه‌ها رو تند- تند
توی کوله چیوندم و خواستم برم که چشمم به یکی از برگه‌ها
خورد که کنار کوله افتاده بود. کنجکاو به سمتش رفتم.
گوشیم رو به لباسم گیر دادم و ورقه رو برداشتم. دست خط یه
نفر بود.

«سلام. میرم سر اصل مطلب. خودت هم می‌دونی الکی پیغام
نمی‌فرستم پس حتما مهمه!

هانا کیه؟ همونی که توی آتیش سوزی بود؟ یا اینی که الان
می‌بینیم؟ ربط هانای قدیم با این چهره‌ی جدید چیه؟ شنیدم
توی آتیش سوزی صورتش سوخته و جراحی پلاستیک کرده
ولی از صحت این خبر، خبردار نیستم. تو بگو! تو پنج سال

توی خونه‌ی سیروان‌ها و مشکلات‌ها بودی. حتی توی آتیش سوزی هم بودی .

شنیدم رفتی توی یکی از روستاهای دماوند، پیش مادرت. من فقط ازت یه چیز می‌خوام و باید جواب بدی .

هانا سیروان، همون روانشناس معروفیه که توی فیسبوک، اینستا و هزار تا کوفت دیگه خبرش ترکیده؟
یا نه، بهتر بگم. اون اصلا زنده‌ست یا نه؟!

دارم منفجر میشم! بعد از دیدن نامه جوابم رو به صورت نامه بفرست. نامه‌ها توسط افرادم ساپورت میشن، امنه.

امضا: نادری »

پایینش تاریخش رو هم زده بود. مال یک سال پیش بود. حتما جواب این نامه هم توی برگه‌ها هست، یعنی احتمال میدم باشه ولی تا الان هم ریسک کردم. تقریبا چهل و پنج دقیقه گذشته و باید برگردم.

کل مسیر برگشت به عکس‌ها فکر می‌کردم. اون عکس‌ها چه معنی‌ای می‌تونستن داشته باشن جز این که نادری عاشق مامانم بوده؟

هیچوقت نفهمیدم قاتل مامانم از طرف کدوم باند اومده بود و

هیچوقت هم نخواستم بفهمم. شعله‌ور شدن آتش انتقامم جز گرفتن خانوادم از من چیز دیگه‌ای همراهش نداره. بازی کثیف انتقام خطرناکه. علاوه بر زندگی خودم، زندگی خانوادم هم به خطر می‌افته و من نمی‌خواستم و نمی‌خوام دوباره یکی دیگه رو از دست بدم .

ولی حالا... انگار خاکستر سوخته رو هم زده باشن . نادری از کجا مامان من رو می‌شناخته؟ چرا مامانم رو کشتن؟ فقط دلایلش انتقام گرفتن از من بود؟ نابودی من؟ شاید دلایلش چیز دیگه‌ای باشه . سرم رو تکون دادم. نمی‌خواستم وارد یه ماجرا و معمای جدید بشم. داستان مخوف هانا سیروان و وحید مشکات واسه درگیر کردن ذهنم کافی بود .

باید از بچه‌های سازمان شنود و دوربین بگیرم و توی خونه درختی جاساز کنم. با یادآوری اثر انگشت‌هام پوف کلافه‌ای کشیدم. خدا کنه نادری خونه درختی رو چک نکنه و گرنه اثر انگشتم رو می‌بینه و واویلا !

وقتی به سالن ورزشگاه رسیدم، کارن رو اونجا دیدم. به ساعت نگاه کردم. عقربه‌ی بزرگ چرخید و یک دقیقه جلو رفت. زمان غیرفعال شدن دوربین تموم شده بود .

به کارن نگاه کردم. لباس‌های خودش رو برداشت و لباس‌های من رو هم دستم داد. با همون لباس ورزشی‌هایی که پوشیده بودیم، سمت عمارت راه افتادیم. لباس ورزش تنم، کمی خاکی شده بود و شک برانگیز بود. نامحسوس لباسم رو تکوندم و همراه کارن وارد عمارت شدم .

عمارتن توی تاریکی فرو رفته بود و وقت چند تا آباژور روشن بود. کارن آروم گفت :

- راجب چیزهایی که دیدیم بعدا با هم حرف می‌زنیم. باید به بچه‌ها هم خبر بدیم. چیزهای خیلی مهمی پیدا کردم که حتما باید بفهمن .

سرم رو تکون دادم. در اتاقم رو باز کردم و خواستم وارد بشم ولی مکث کردم. سمت کارن برگشتم که هنوز دم در اتاقش ایستاده بود و منتظر بود من اول برم توی اتاقم . به چشم‌هاش نگاه کردم .

- شبت بخیر .

لبخند زد .

- شب تو هم بخیر. خوب بخوابی !

سرم رو تکون دادم و با لبخند محو وارد اتاق شدم و در رو بستم. لباس‌های ورزشیم رو درآوردم و توی سبد لباس

چرک‌ها انداختم. روی تخت ولو شدم و آباژور رو خاموش کردم. چشم‌هام رو بستم و با تموم فکر و خیال‌های توی سرم، بعد نیم ساعت خوابم برد .

موهای لختم رو که هی از زیر شال سورمه‌ایم بیرون می‌زد، با حرص داخل شالم هول دادم و وارد اتاق غذا خوری شدم . این مسخره بازی‌ها دیگه چیه؟ یه میز توی آشپزخونه می‌داشتین دیگه، اه!

نادری راس میز نشسته بود و با آرامش آب پرتقال می‌خورد. صبح بخیر زیر لبی‌ای دادم، بدون توجه به بقیه افراد دور میز، اولین صندلی رو عقب کشیدم و نشستم. اولین لقمه رو توی دهنم نذاشته بودم که نادری گفت: -دیروز توی سالن ورزش نبودید.

و با یک ابروی بالا رفته و نگاهی جدی، نگاهش رو بین من و کارن رد و بدل کرد. لقمه توی گلوم پرید و به سرفه افتادم. روی سینم کوبیدم و با آرنجم به بغلیم که نمی‌دونم کی بود، کوبیدم. دستی جلوم ظاهر شد که یه لیوان آبمیوه دستش بود. دستش قاپیدم و تا تهش رو هورت کشیدم. سرم رو بلند کردم و دیدم رایان آبمیوه رو دستم داده بود.

کارن با خونسردی سرش رو که برای دیدن وضعیت من بالا آورده بود، پایین انداخت و درحالی که مشغول صبحانه بود، گفت:

-همیشه مهمون هاتون رو بازجویی می کنید؟
نادری تکخندی کرد .

به صندلیش که کمی با بقیه صندلی ها متفاوت بود و تاج داشت، تکیه داد.

-نه ولی تا وقتی که قراره برای من کار کنید، باید به من جواب پس بدید.

اخم کردم. توی جلد خشن و مغرور کیانا شهریار، رئیس باند آتش شیطان فرو رفتم. پوزخند صدای داری زدم و گفتم:

-متوجه نشدم جناب نادری! برای شما؟ ما فقط از طرف رضایی، کسی که تجهیزات چاقاق رو انجام میدی اومدیم. فکر کنم اشتباه براتون توضیح دادن! ما فقط همکاری و هیچ ریاستی بینمون وجود نداره. اگر کسی قراره اختیار باند رو داشته باشه، شما نیستین آقای نادری !

از بچگی بدم می اومد کسی واسم رئیس بازی دربیاره یا تحقیرم کنه. جوری نبودم که غرورم همه چیزم باشه. از مامان و بابام یاد گرفتم هرچی به اندازه اش خوبه و آدم های خیلی

مغرور یا خیلی شیطون فقط واسه قصه‌هان !
آدم مغرور یه جایی دل آدم رو می‌زنه و آدم شیطون یه سره
تو مخ آدم میره. می‌گفتن مردم گرفتاری‌های خودشون رو
دارن و اعصاب ندارن یه نفر هی حرف بزنه و چرت و پرت
بیرونه.

همیشه می‌گفتن جوری باش که مردم دوست داشته باشن .
حالت نشستمون طوری بود که من روی میز سمت نادری خم
شده بودم و درحالی که با غیض نگاهش می‌کردم، انگشت
اشاره‌م رو توی هوا به نشونه تهدید می‌چرخوندم .
نادری هم مثل رئیس‌ها به صندلیش تکیه زده بود و با ابروی
بالا رفته نگاهم می‌کرد. دلم می‌خواست همینجا یه گلوله توی
مخش خالی کنم. با دیدن اون عکس‌ها از مامانم و بازی‌ای که
با ابروی مامانم کرده بود، کینه‌توزانه تر نگاهش می‌کردم و
مطمئن بودم شک کرده .

از جام بلند شدم که گفت:

-از فردا قراره کارمون رو شروع کنیم. فردا بعد از نهار توی
اتاقم منتظرم. تاخیر نمی‌پذیرم.

بدون عکس‌العمل خاصی از کنارش رد شدم و آخر سر نتونستم

تحمل کنم و با حرص غریدم:

-به من دستور نده!

واینستادم و با سرعت از آشپزخانه رد شدم.

من و کارن اومده بودیم تا از بچه‌های سازمان چند تا دوربین مخفی و شنود بگیریم. ممکن بود تحت تعقیب نادری یا هر کس دیگه‌ای باشیم، برای همین میریم توی پاساژ و از توی مغازه‌ی ادکلن فروشی که صاحبش از طرف سازمان اومده، وسایل رو می‌گیریم .

عینک دودیم رو به چشمم زدم و از ماشین پیاده شدم. هوا ابری بود و مشخص بود قراره به زودی بارون بگیره. خورشید توی آسمون نبود اما از پشت ابرها هم هنوز با شدت می‌تابید. من هم برای این که حساسیت چشم‌هام عود نکنه، عینکم رو زدم.

کارن هم پیاده شد و بعد از قفل کردن ماشین، سمت پاساژ راه افتادیم. در اتوماتیک پاساژ آروم کنار رفت و باز شد. با همدیگه وارد پاساژ شدیم .

پاساژ به طرز حیرت انگیزی خلوت بود و پرنده پر نمی‌زد. فقط

چند نفر توی طبقه‌ی بالا بودن که صداشون می‌اومد .
اخم کردم و عینکم رو روی شالم گذاشتم. صدای تق- تق
پوتین پاشنه بلندم توی سالن پیچیده بود و روی مخم راه
می‌رفت.

کارن به یه ادکلن فروشی ته سالن اشاره کرد و گفت:
-اون نیست؟

چشم‌هام رو ریز کردم و تابلوی بالاش رو خوندم. خودش بود .
-خودشه .

سرش رو تکون داد و جلوتر راه افتاد. تازه به تیپش دقت کردم.
موهایش رو بالا زده بود و صورتش رو سه تیغ زده بود. یه
پالتوی بلند مشکی با شلوار مشکی جذب پوشیده بود. کفش
مشکیش هم از دور برق می‌زد. دکمه‌های پالتوش باز بود و
لباس سفید اتو خورده‌ش مشخص بود .

چه جذاب و خوشتیپ!

نیشم داشت شل می‌شد که کارن گفت:

-نمی‌خوای بیای خانوم مارپِل؟

تازه به خودم اومدم. سرم رو تکون دادم و با هم وارد مغازه
شدیم.

همین که در رو باز کردیم، موج گرما بهمون برخورد کرد.
لبخندی زدم. مغازه‌ی کوچیک و جمع و جوری بود. توی یه
قفسه عطرها و ادکلن‌های مختلف گذاشته شده بودن و جز یه
صندلی و میز، چیز دیگه‌ای نبود. فقط یه در ته مغازه قرار
داشت.

کسی توی مغازه نبود .
کارن دو ضربه روی میز زد.
-سلاام!

یکدفعه همون در ته مغازه باز شد و یه پسر جوون تو مایه‌های
هجده، بیست ساله نمایان شد. با لبخند سمتمون اومد و گفت:
-سلام، خسته نباشید. من کیوان حمیدی‌ام.
بدون اینکه بذاره چیز دیگه‌ای بگیم، گوشیش رو از توی
جیبش بیرون کشید.

-اگه میشه پالتوتون رو بیارید تا من چکتون کنم.
وا! مگه این نمی‌دونه ما... یعنی من پلیسم؟ با چشم‌های گرد
نگاهش کردم که گفت:

-ممکنه بهتون شنود یا چیزی وصل باشه .
سرم رو تکون دادم و گذاشتم کارش رو بکنه. خداروشکر زیر

پالتوم یه لباس پوشیده و بلند پوشیده بودم .
پالتوم رو از روی صندلی برداشتم و تنم کردم. داشتم دستم رو
توی آستینم می بردم که کارن پالتوش رو درآورد. پیراهن
سفیدش به تنش چسبیده بود و بازوهای بزرگش و سینه‌ی
ستبرش رو معلوم می کرد. اون پیراهن سفید و شلوار مشکی
بدجوری هارمونی ایجاد کرده بودن .
اخم کردم و به خودم تشر زدم. چته کیانا؟ به خودت بیا! اون
هم یه پسره مثل بقیه پسرها .

با حرص رو برگردوندم و به دیوار تکیه زدم. حمیدی بعد از
چک کردن کارن، در مغازه رو قفل کرد و پرده کرکره‌ای مغازه
رو پایین کشید. سمت میز شیشه‌ای گوشه مغازه رفت و در
کوچیک عقبش رو باز کرد. چند تا جعبه و کارتن بیرون کشید
و درحالی که جعبه‌ها رو بالا- پایین می کرد، توضیح هم
می داد .

-سرهنگ براتون شیش تا شنود و سه تا دوربین فرستاده.
دوربین زیاد فایده‌ای نداره، شنود مهم‌تره. شنودها رو گسترده
جا ساز کنید چون شنوایشون خیلی قویه و حتی می‌تونن کل

یک اتاق بزرگ رو شنود کنن. دیگه خودتون بهتر می‌دونین
کجاها جاسازشون کنید و نیاز به گوشزد و هشدار نیست .

یکی از جعبه‌ها رو برداشت. بلند شد و روی میز، جلومون
گذاشت. با ابروی بالا رفته سمتش رفتم و خواستم بازش کنم
که دست حمیدی روش نشست .

-الان نه، الان باز نکنید. داخلش یه ردیاب به شکل گردنبند
مردونه و یه جفت گوشواره هم هست. داخل گوشواره هم
ردیاب وجود داره. لطفا ازشون هرجایی که میرید استفاده کنید
تا بتونیم آمارتون رو داشته باشیم. این ماموریت خطرناک از
فردا به طور جدی شروع میشه .

با جدیت و تاکید با انگشتش روی جعبه کوبید .

-ما حدس زدیم که نادری می‌خواد فردا با یه باند بزرگ و
خطرناک که ماموریتش برای یه سری پلیس مخفی دیگست،
معامله مواد کهنه و تجهیزاتش طبق قرارمون به عهده شماست.
ترسی برای تجهیزاتش نیست. من آدرس جایی که تجهیزات
جاساز شده رو با یه شماره ناشناس براتون پیامک می‌کنم و
اولش اسمم رو، یعنی کیوان، می‌نویسم که بدونید منم؛ البته

من پلیس نیستم، فقط به عنوان نیروی کمکی اینجا و دارم
تعلیم می‌بینم .

اخم کردم. پس شروع شد؟ یعنی میشه یه روزی مثل همین
امروز، یه روز ساده و معمولی، بفهمم که ماموریت تموم شده؟

نیم نگاهی به جعبه رو به روم انداختم. یعنی میشه... یه پایان
خوش؟ شاید باید آینده‌ام رو به دست نویسنده زندگیم، همونی
که بالا سرمه بسپارم. خودش می‌دونه باید چه اتفاقی بیوفته.
لبخند محوی روی لبم نشست. می‌دونم، مطمئنم که یه پایان
خوش در انتظارمه.

حمیدی جعبه رو داخل یک پلاستیک سیاه گذاشت. کارن از
روی میز برداشتش. اخم کرده بود. توی چشم‌هاش طوفان بود.
نمی‌فهمیدم چش شده ولی حالش بعد از حرف بعدی حمیدی،
بدتر شد.

- امیدوارم سالم از این ماموریت بیرون بیاید، مخصوصا شما
سرگرد. ما شما رو توی تمام مدت ماموریت ساپورت می‌کنیم تا
اگه یه موقع وحید یا هرکس دیگه‌ای فهمید شما پلیسید،

فراریتون بدیم.

کارن با خشم توی صورت حمیدی خم شد. نفس‌های تندش
توی صورت حمیدی می‌پیچید و موهایش رو حرکت می‌داد.
حمیدی با تعجب نگاهش می‌کرد. کارن دستش رو روی شونه
حمیدی گذاشت و فشار داد. لباسش توی مشت کارن مچاله
شد.

با حرص غرید:

- سرگرد غلط می‌کنه سالم از ماموریت بیرون نیاد!
با حرص بیشتری، با اون یکی دستش اون یکی شونه‌ش رو
گرفت.

- تو هم غلط می‌کنی دوباره همچین حرفی بزنی! شیرفهم
شدی یا نه؟

با بهت سمتشون رفتم. لبه‌ی لباس کارن رو توی مشتم گرفتم.
- هی، بس کن!

دستش رو محکم عقب کشید و دست من از لباسش جدا شد.
مات مونده بودم و به چهره سرخ شده‌اش نگاه می‌کردم.

- چت شده تو؟

به صورتش دست کشید. زیر لب کلافه با خودش حرف می زد.

- نمی دونم، نمی دونم...

پرده کرکره ای رو محکم کنار زد. به در مشت زد و داد زد:

- این در رو باز کن!

حمیدی هم مثل من مات مونده بود. با داد بعدی کارن و لگدش که به در خورد، به خودش اومد و در رو باز کرد. کارن بی توجه به من از در بیرون زد و رفت. با تعجب و بدون خداحافظی از حمیدی، پلاستیک رو که کارن دوباره روی میز گذاشته بود، برداشتم و از در بیرون زدم.

توی سالن پاساژ دنبال کارن چشم گردوندم ولی بیرون از پاساژ دیدمش. دیدم که پشت فرمون نشست و در ماشین رو محکم بست.

با چشم های گرد شده از پاساژ بیرون زدم. از خیابون با سرعت و بی توجه به ماشین ها رد شدم و در کمک راننده رو باز کردم. سمت داخل ماشین خم شدم و بدون اینکه بشینم، گفتم:

- معلوم هست چت شده؟ این چه کاری بود؟ اون تحت تعلیم بود. اگه چیزی به سرهنگ بگه بدبخت میشی!

چند بار پلک زد و نفس عمیق کشید. سرش رو که سمت برگردوند، همون پسر بیخیال روز اولی شده بود که دیده بودمش. به صندلی اشاره زد و گفت:

- نظرت به شینی؟

اخم کردم. کلافه صاف شدم و روی صندلی نشستم. در ماشین رو بستم. ماشین رو روشن کرد و سمت عمارت روند.

دست به سینه نشستم و با نیم نگاهی از توی آینه گفتم:

- ولی باز هم دلیلی برای اون کارت نمی بینم.

پوزخندی زد. اون هم مثل من از توی آینه بهم نگاه کرد.

- سعی نکن بفهمی، چون خودم هم نفهمیدم.

با تعجب نگاهش کردم. این پسر پاک زده به سرش! با دیدن قیافه تکه خندی کرد. به رو به رو خیره شد و گفت:

- بعد از مردن مامان بابام، روی مُردن، مریضی، بیمارستان و اینجور چیزا حساس شدم. کم چیزی نیست از دست دادن مادر

پدرت توی سن کم. به خاطر همین میگم...

با نیشخند ادامه داد:

- غلط می‌کنی سالم از ماموریت بیرون نیای!

شوکه شده نگاهش کردم ولی اون بیخیال رانندگی می‌کرد. به

رو به رو خیره شدم. کل راه رو بهت زده بودم و داشتم به

رفتارهای ضد و نقیضش فکر می‌کردم.

حدس سازمان درست بود. طبق حرف نادری، همون روز بعد از

نهار رفتیم اتاقش و اون توضیح داد که می‌خواد با یه باند بزرگ

معامله کنه. شنودها رو دست رایان و پارسا سپردم تا اون‌ها

جاساز کنن. والا! مگه فقط من اینجا پلیسم؟!

گوشواره‌هایی که حمیدی داده بود رو به گوشم انداختم.

گردنبند یاقوتی‌ای رو که توی همون جعبه بود، به گردنم

انداختم. پشتش رو که با دقت نگاه کردم، فهمیدم باهاش میشه

عکس گرفت. ایرپادی که مستقیم به تلفن سازمان وصل بود رو

هم توی گوشم گذاشتم.

لباس شب بلند مشکی ای که توی کمد پیدا کردم رو پوشیدم.
نیم بوت هام رو که مخصوص عمارت بود، پام کردم و با ادکلن
دوش گرفتم.

کمد رو زیر و رو کردم. ضایع بود شال سرم کنم، در عین حال
عقاید نمی داشت شال نندازم. حداقل یه چیزی که گردن و
شونه هام رو بپوشونه هم خوبه.

ته کشو یه شال حریری مشکی پیدا کردم. روی سرم انداختم و
جلو آینه ایستادم. با دیدن خودم لبخند زدم. مشکی خیلی
به هم می اومد. فقط یه رژ کم داشتم. کمی رژ گونه رنگ مسی و
رژ لب براق قرمز هم زدم.

از اتاق بیرون زدم. به دیوار تکیه کردم تا پسرا هم بیان. حداقل
اونا باشن دلم قرصه. امشب باز هم دلشوره گرفتم. خدا به
دادمون برسه!

اولین نفر پارسا در حالی که با کراواتش درگیر بود، از اتاق
بیرون اومد. کت و شلوار سرمه ای تنش کرده بود. بالاخره
کراواتش رو ول کرد و با نیش باز به من نگاه کرد. سرم رو
سوالی تکون دادم که اشاره ای به کراواتش زد.

- بلدی ببندی برام؟

چرخى به چشم‌هام دادم و سمتش رفتم. بابام بهم یاد داده بود
چطوری کراوات ببندم. دوست داشت همیشه من کراواتش رو
ببندم. یعنی میشه باز هم بتونم ببینمش؟! به دلم افتاده یه
چیزی میشه. کاش می‌شد امروز می‌دیدمش، حیف!

در حال سفت کردن کراواتش بودم که در اتاق کارن باز شد.
دهنش رو باز کرد چیزی بگه که با دیدن وضعیت من و پارسا،
دهنش رو بست. ابروهاش به هم گره خوردن. کمی خیره نگاهم
کرد که کم آوردم. کراوات پارسا رو ول کردم و عقب رفتم.
با حرص نفسش رو فوت کرد و از راهرو خارج شد و سمت
سالن رفت.

با تعجب به پارسا نگاه کردم.

- تو می‌فهمی چشه؟ از صبح هنگ کرده.

با لبخند و نگاهی معنا دار نگاهم کرد. چشم‌هام رو گرد کردم و
با حرص گفتم:

- هوی، تو اینجوری نگاهم نکن که کفشم رو از پهنای منم تو

حلقه!

بهت زده نگاهم کرد. تند از کنارش رد شدم و وارد سالن شدم. وارد شدم همانا، باز شدن نیش دو تا مردی که کنار هم روی کاناپه نشسته بودن، همانا.

مرتیکه‌های نفهم!

جلو رفتم. مردک‌ها بلند شدن و دستشون رو کاملاً هماهنگ جلو آوردن. چهره‌هاشون رو از نظر گذروندم. جذاب بودن. هردو چشم و ابرو مشکی بودن. یک لحظه موهای بور و چشم‌های آبی یخی کارن از جلوی چشم‌هام رد شد. خودم هم متعجب شدم.

به خودم اومدم و دیدم مردک‌ها با تعجب دارن نگاهم می‌کنن. توجهی به دست دراز شدنشون نکردم و عقب رفتم. کنار کارن که تمام مدت مثل عقاب ما رو می‌پایید، نشستم. خشک گفتم:

- سلام م... آقایون!

می‌خواستم بگم سلام مردک‌ها. تو این هیری ویری خندهم گرفته بود. اصولاً هر وقت استرس می‌گیرم خندهم هم می‌گیره!

خودم رو کنترل کردم. آقایون هم نشستن. کمی بعد بقیه هم اومدن. بعد از سلام و احوال پرسی‌های خشک‌شون، همه نشستن. تمام مدت فقط من و کارن بودیم که مثل چوب خشک نشسته بودیم و زحمت ایستادن هم به خودمون نمی‌دادیم!

نادری بحث رو شروع کرد.

- از مشکلات تعریف‌تون رو شنیدم. می‌گفت معامله باهاتون سود خوبی داره.

یکیشون گفت:

- اوه، وحید نسبت به ما لطف داره. ما فقط کارمون رو انجام میدیم و سر نخ‌ها رو پاک می‌کنیم.

نگاهش رو سمت من چرخوند. نگاهش مثل نوک سیگار وجودم رو می‌سوزوند. الحق که مردک برازندشه! نیشخند زدم.

- تجهیزات با شماست، درسته؟

سرم رو تکون دادم.

- تا حالا از کسی درباره شما نشنیدم؛ البته، باند آتش شیطان
ترکونده ولی راجب این که تجهیزات رو آماده می کنید چیزی
نشنیدم.

- درسته. رضایی ما رو فرستاده. خودش درگیر یه سری مسائله
و برای همین ما به جاش اومدیم وگرنه کار اصلی ما چیز
دیگست.

به جلو خم شد و مرموز لب زد:

- پس با این انصاف شما هنوز تجربه کافی ندارید!

مثل خودش خم شدم و به خودم اشاره کردم.

- من به تجربه نیاز ندارم.

پوزخند یه وری زد و با تمسخر گفت:

- تو در مقابل ما چیزی نیستی!

اخم کردم. دهنم رو باز کردم تا هر چی به مغزم می رسه بارش

کنم که صدای بم کارن، دهنم رو بست.

- گنده تر از دهن ت حرف می زنی.

به کارن نگاه کردم. پوزخند زده بود و به ظاهر با خونسردی نگاهش می کرد ولی دست مشت شده اش رو روی پاش دیدم. نادری بحث رو خاتمه داد. فقط نقش پارازیت داره نادری! نیم ساعت بود راجب شرایط معامله و خطرهای حرف می زدن و برنامه ریزی می کردن. ما هم اینجا نقش بوق داشتیم. رایان هم مشخص بود کلافه شده. هی با خشم به اون یاروئه که به من تیکه می انداخت، نگاه می کرد و پوف می کشید.

یعنی یه روز از عمرم باقی مونده باشه، ته توی رفتارهای کارن و رایان رو در میارم.

صدای سرهنگ توی گوشم پیچید.

- سرگرد، صدام رو دارید؟

چشم هام رو ریز کردم و به نیم بوت هام خیره شدم. آخه من چه طوری حرف بزنم؟ هعی، خدا! تک سرفه ای کرد. فکر کنم تازه فهمید چی گفته.

- اگه صدام رو می شنوید یه بار سرفه کنید.

آروم مثل خودش، سرفه کردم.

- سرگرد، همه‌ی این قرارداد و جلسه بازیه. سریع بهمش بزنید.

می‌خوان شما رو امتحان کنن، ببینن واسه معامله باهاشون مشتاقید یا نه. از همین روش می‌فهمن دنبال مدارک و سرنخ‌های بیشتری و روتون حساس میشن. این باند، باند خطرناکیه و هرکسی باهاش وارد بازی نمیشه. پس اگه معامله به هم نخوره، نادری حدس می‌زنه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ست.

حرصی به نادری نگاه کردم. پس دلیل ریلکس بودنش این بود. ولی چرا باید به خاطر امتحان ما، پای باند به این خطرناکی رو وسط بکشه؟ بین صحبت‌هاشون فهمیدم اون یاروئه که با من دعواش شد، محبی، رئیس بانده و بغلیش، دستیار و همه کارشه.

ولی سوال من اینه. چرا باید پای محبی رو وسط بکشه؟ فکر نکنم محبی بدونه همش نقشه‌ست و گرنه مگه بیکاره بیاد ما رو امتحان کنه؟!

پس استرسم واسه این بود! اگه این معامله رو به هم بزنم، صد در صد محبی حرصی میشه و تلافیش رو سرم در میاره. لبخند

کجی زدم. بیا، این هم شانس زیبامون!
با گفتن «آقایون!» حواسشون رو به سمتم جمع کردم. سوالی
به من خیره شدن. نگاه هر شیش نفرشون روم بود و تمرکز رو
به هم می‌زد. تک سرفه‌ای کردم و گفتم:

- ما وارد این معامله نمیشیم.

رایان هم صدای سرهنگ رو شنیده بود، چون اون هم از این
ایرپادها داشت. ابروم رو بالا انداختم و نگاهم رو سمت نادری
کشوندم. لبخند مرموزی زده بود و نگاهم می‌کرد. پوزخند زدم.

- اونوقت میشه بپرسم چجوری این تصمیم رو گرفتین؟ از
کسی پرسیدین یا خودتون تنهایی به این نتیجه رسیدین؟
محبی رو آدم حساب نکردم و بدون این که جوابش رو بدم،
گفتم:

- این معامله سودی برای ما نداره و من گروهم رو به خاطر
همچین بار کمی به خطر نمی‌ندازم؛ هرچند، اگه بیشتر هم
بشه، باز هم من نیستم.

دستم رو توی هوا تکون دادم.

- پس دور ما خط بکشیدید.

کارن و پارسا هم تعجب کرده بودن ولی چیزی نگفتن.

محبی نیشخند زد و با حرص غرید:

- به ضررت تموم میشه شهریار!

کارن سمتش خم شد، با انگشت اشاره‌ش به سر محبی کوبید و گفت:

- چیزی این تو به اسم عقل هست؟!!

نگاه محبی سمتش کشیده شد که مصادف با کشیده شدن یقه‌ش از طرف کارن شد. احساس پیروزی می‌کردم. پا روی پا انداختم و با نیش شل شده بهشون نگاه کردم. نمی‌دونم این حس شور و هیجان که توی رگ‌هام جریان داشت و از قلبم نشات می‌گرفت، نشون از چی بود اما مهم حس خوبم بود؛ حسی که با هزاران درجه موفقیت از سوی سازمان عوض نمی‌کردم. اصلاً قابل مقایسه نبود!

به ادامه ماجرا خیره شدم. دستیار محبی سمتشون رفت.

دستش رو روی شونه کارن گذاشت و گفت:

- آقای محترم، عقب بایستید!

کارن هلش داد و با حرص چشم‌هاش رو روی هم فشرد.
محبی از جاش بلند شد. انگشتش رو توی هوا تگون داد و با
تهدید رو به من گفت:

- اگه حالت رو جا نیارم، حامد محبی نیستم! بیچاره‌ت می‌کنم
شهریار، فقط امشب رو یادت بمونه!

یقه‌ش رو صاف کرد و با نگاه انتقام‌جویانه‌ای سمت کارن، به
دستیارش اشاره زد. نادری رو هم هل داد و از در بیرون زد.
نتونستم خنده‌م رو کنترل کنم و با صدای بلند قهقهه زدم.
نگاه متعجب بقیه رو می‌دیدم اما بیخیال، در حالی که
می‌خندیدم، سمت اتاقم رفتم.

اما کاش تهدید محبی رو جدی می‌گرفتم...

فنجون قهوه رو به لبم نزدیک کردم. نگاهم رو توی آشپزخونه
چرخوندم. تکیه‌م رو از کابینت‌ها گرفتم و فنجون رو توی
سینک خالی کردم. سمت اتاقم رفتم. با یه فکر ناگهانی، سریع

سمت کمد رفتم و درش رو باز کردم.

مانتوی مشکی و بلند خودم و یه شلوار ذغالی جذب بیرون کشیدم. لباس هام رو سریع عوض کردم و شالم رو با یه شال مشکی براق عوض کردم. گوشیم و سوییچ ماشینم رو از روی تخت چنگ زدم و از اتاق بیرون زدم. راهروی اتاق ها رو طی کردم.

در بزرگ و آهنی عمارت رو باز کردم. کفشی از توی جاکفشی کنار در پام کردم و سمت ماشینم رفتم.

ریموتش رو زدم و سوار شدم. روشنش کردم. به ساعت ماشین نگاه کردم که ساعت شیش غروب رو نشون می داد. امروز دلم می خواست واسه خودم باشم. بدون دغدغه، بدون اهمیت به سنگینی مسئولیت ماموریت روی دوشم، واسه خودم باشم. مگه من چی کم دارم؟

از همسن هام، از دوست هام، چی کم دارم که شاد نباشم؟ امروز، فقط روز منه و هیچکس نمی تونه بهمش بزنه!

گاز دادم و دو تا بوق زدم. تا به در اصلی عمارت برسم، باز شد.

سبقت گرفتم و از پیچ کوچی پهن پیچیدم.

صدای ضبط رو زیاد کردم و روی یه آهنگ شاد و بیس دار خارجی نگه داشتم. توی خیابون ها واسه خودم می چرخیدم و آهنگ گوش می دادم اما ذهنم ناخودآگاه درگیر ماموریت می شد.

پارسا به دلیل تحت تعقیب بودنش توسط یکی از باندها، با اسم و چهره جدید اومده بود. کارن هم که از دست وحید به دلیل فریب دادنش فراری بود و اون هم با اسم و چهره جدید اومده بود. رایان که همون رایان توفیق بود، زیر دست کیانا شهریار و بزن بهادر گروه. رایان مامور مخفی بود و ترسی از لو رفتن اسمش نداشت. من مامور مخفی نبودم ولی با اسم خودم وارد بازی شده بودم. فقط چهره‌م تغییر می کرد.

دلیلش رو نمی دونستم. خیلی راحت می شد گفت من یه آدم دیگه‌م و تازه باند تاسیس کردم ولی سرهنگ گفته بود باید با اسم خودم وارد ماموریت بشم، با همون داستان مزخرف. مثلاً من متهم به قتل یه نفر شده بودم و حکم اعدام اومده

بود. من هم، هم به خاطر انتقام و هم به خاطر فرار از حکمم،
باند تاسیس کردم و از سازمان جدا شدم.

داستان مزخرفیه، خودم هیچوقت نتونستم باورش کنم، چه
برسه به این خلافتکارهای مارموز؟

نمی‌دونستم و نمی‌تونستم بفهمم برای چی سرهنگ همچین
داستانی سرهم کرده. بیخیالش، قرار بود امروز فقط واسه خودم
باشم ها!

از غروب گذشته بود و آسمون به سمت سیاهی می‌رفت. به
سمت بام تهران می‌روندم. دستم رو لب شیشه ماشین گذاشته
بودم و با یک دست رانندگی می‌کردم. آهنگ «جاده‌های
اشک» پلی شد.

صداش رو زیاد کردم و از ماشین جلوییم سبقت گرفتم. عجیب
بود، نه؟ پلیسی که خودش سبقت می‌گیره، پلیسی که خلافتکار
شده!

خندیدم. عجیبه ها! پلیسم ولی کارهام با رفتار پلیس‌ها زمین
تا آسمون فرق می‌کنه.

پیچ جاده رو پیچیدم و سربالایی رو بالا رفتم. خیلی شلوغ نبود. فقط چند تا خانواده اونجا نشسته بودن و می‌خندیدن. ماشینم رو لب پرتگاه نگه داشتم و پیاده شدم. روی کاپوت نشستم. باد می‌وزید و موهایی که از شال بیرون افتاده بود، حرکت می‌داد. لبخندی زدم و با نفس عمیق، پلک زدم.

لب پرتگاه نشستم و به شهر زیر پام که آروم- آروم چراغ‌هاش روشن می‌شد و تاریکی رو می‌شکافت، خیره شدم. مجذوب کننده بود و نمی‌تونستم نگاهم رو از ارتفاع زیر پام بگیرم. حس می‌کردم از همه بالاترم ولی از حس این که از همه بالاترم، می‌ترسیدم.

لبخندم روی لبم خشکید. اولین قطره اشک از گوشه چشمم راهش رو گرفت. روی زمین دراز کشیدم و به آسمون خیره شدم. دقیق لب پرتگاه بودم. کافی بود یه دور بچرخم تا فاتحه‌م خونده بشه و بیوفتم ولی نمی‌دونم چرا نمی‌ترسیدم. قلبم آروم می‌زد، آروم‌تر از همیشه.

به خودم اومدم و دیدم حق می‌زنم. چم بود؟ هیچ غمی حس نمی‌کردم و اشک می‌ریختم. هیچ دردی توی تنم نبود و زار

می زدم. درد من لامصب چیه؟ همه چی که خوبه! ماموریت هم به زودی تموم میشه و راحت می شم ولی... واقعا همه چی خوبه؟

نشونه‌ها که این رو ثابت نمی کنن. ندیدن خانواده‌م بعد چهار سال، این ماموریت لعنتی، وحید کثافت، شریف که غیبش زده و خبری ازش نیست، تهدید محبی! این نشونه‌ها میگن هیچ چیز سر جاش نیست!

چشم‌هام رو روی هم فشردم و کسی از ته مغزم زمزمه کرد:
- و این حس خوب.

بلند شدم و بی‌رمق به ماشین تکیه زدم. روی حرفش تمرکز کردم. حس خوب؟

لبخندم جون گرفت. آره، حس خوب! این حس از چی نشات می‌گیره؟

با صدایی که از پشت سرم اومد، لبخند روی لبم خشکید.

- گفته بودم تهدیدم رو جدی بگیر شهریار!

از جام پریدم و برگشتم. فضا توی تاریکی فرو رفته بود و از

اطرافم فقط یه سایه محو می دیدم. هیچکسی اون اطراف نبود و همون چند تا مغازه و کافه هم بسته بودن. به رو به روم خیره شدم. توی تاریکی برق چند جفت چشم رو حس می کردم. حدس این که محبی و آدم‌هاش بودن، سخت نبود.

قهقهه‌ای به گوشم رسید و بعد، نوری چشمم رو زد. آروم پلک زدم و چشم‌هام رو باز کردم. دو تا ماشین به صورت ضربدری محاصره کرده بودن که حالا چراغ‌هاشون روشن شده بود. با حرص به محبی خیره شدم که با نیشخند و نگاه تحقیر آمیز بهم خیره شده بود.

- اینجا چه غلطی می کنی کثافت؟ واسم بپا گذاشته بودی، آره؟ د آخه احمق، اشاره کنم سه سوت رو هوایی، این بچه بازی‌ها یعنی چی؟

قهقهه‌ی تو مخی کرد و به یکی از غول تشنها اشاره کرد که سیگارش رو روشن کنه. در حالی که پک عمیقی به سیگارش می زد و دودش رو سمت من فوت می کرد، گفت:

- بچه بازی؟ هه! می دونی چقدر بهم ضرر زدی؟ هان؟!

چند قدمی به سمتم برداشت که همون اندازه، به عقب رفتم. یه قدم دیگه به عقب برداشتم که زیر پام خالی شد و چند تا سنگ ریزه به سمت پایین پرت شد. زیر پام رو نگاه کردم. دقیق لب پرتگاه بودم و یک سانت با مردنم فاصله بود.

مغزم قفل کرده بود. گوشیم هم توی ماشین بود و البته فرقی هم نمی‌کرد که کجا بود! به هر حال کاری نمی‌تونستم باهاش بکنم. فکر اینجا رو هم نکرده بودم و اسلحه‌ای چیزی همراهم نبود.

- می‌دونی، مردنت واسم سودی نداره. شاید از زنده‌ت بشه یه سود خوبی برد.

نیشخند زد.

- به هر حال، هر کاری یه توانی داره. به من ضرر زدی، تقاضش رو هم پس میدی!

- کاری نکن که بعدا پشیمون شی محبی! من کسی نیستم که منتظر بمونم تا مار دورم بیچه و در آخر خفهم کنه؛ من کیانام! اسمم شیش ستون بدن عوضی‌هایی مثل تو رو

می لرزونه .

پوزخندی زد. خیلی خونسرد به سیگارش پک زد .

-حال تو مثل مرغیه که توی چنگ روباهه و الکی داره قد- قد
می کنه !

-همیشه همینجوری نمی مونه محبی. چرخ و فلک می چرخه.
جای پشیمونی هم بزار !

بی حوصله چشم هاش رو چرخوند و گفت :

-خب، بسه! زیادی حرف زدی. حالا وقت اجرای نمایشه.

می دونی؟ از بچگی عاشق همچین نمایش هایی بودم !

صدای خنده ی بدجنسane و بلندش سکوت شب رو شکست. به
یکی از نوچه هاش اشاره زد. به نوچه ش خیره شدم. سرش کچل
بود و روی سرش تتوی اژدها بود. کت و شلوار پوشیده بود که
با اون هیکلش لباسش داشت پاره می شد !

قلنج گردنش رو شکست و سمتم اومد. نمی تونستم بیشتر عقب
برم و موقعیت هم جوری نبود که بتونم بهش حمله کنم. فقط
وقتی به خودم اومدم که برق چاقو جلوی چشم هام قرار گرفته

بود و من رو تهدید به مرگ می کرد .

لبخندم کش رفت. شوخیه دیگه، نه؟ کسی که یه بار می میره
که دیگه نمی میره، هوم؟ قهقهه هم فضا رو پر کرد. آخه من که یه
بار مُردم، این دیگه چه مسخره بازی ایه؟ !

وسط قهقهه هام به محبی متعجب زل زدم. توی نقش کیانا
شهریار فرو رفتم، همونی که به سازمان پشت کرد .

سرد و خشک، خیره تو چشم های محبی، زمزمه کردم :

-من به سازمان نیروی انتظامی، کسایی که همیشه پشتم
بودن، پشت کردم، من بهشون نارو زدم. له کردن مورچه هایی
مثل تو واسه ی «منِ تنها» کاری نداره. من رو با برق چاقو
نترسون !

و قتش بود. پوزخندی زدم .

-تو که با یه جمله من حواست پرت میشه، می خوای من رو
بُگشی؟ این بود باند خطرناکت؟ !

تا به خودشون بیان، با ساعدم تو دست نوچه ی محبی کوبیدم و
چاقو رو از دستش قاپیدم. با پشت چاقو توی گردنش کوبیدم.

گیج شده بود. خواست با مشتش به شکمم بکوبه که جا خالی
دادم و دوباره و سه باره توی گردنش کوبیدم. آخرش کم آورد و
بیهوش شد .

نیشخند زدم .

-شوخی نکن محبی! جدی اینا رو پیش خودت نگه داشتی؟
پوف، مسخره‌ها !

محبی عربده زد :

-بگیرین این موش کثیفو !

بقیه نوچه‌هاش سمتم هجوم آوردن. نشونه گرفتم. یک، دو، سه.
چاقو رو سمت یکیشون پرت کردم که درست توی شکمش فرو
رفت. با پام تو صورت اون یکی پریدم. با پشتک، بهش لگد زدم
و روی زمین فرود اومدم. چاقو رو با فشار از توی شکمش بیرون
کشیدم و توی شکم دومی فرو بردم و با شدت بیرون کشیدم.
سراغ بعدی رفتم. چاقو رو بالا بردم. مچ دستم رو سفت
چسبید .

اون یکی دستم رو پیچوند و من رو چرخوند و به خودش

چسبوند. چاقو رو زیر گلوم نگه داشت و گفت :

-گیم آور !

بی تفاوت خندیدم .

-نه، خوبه! از این یکی خوشم اومد .

با پای چپم توی زانوش کوبیدم و چرخیدم، تا خواستم حرکتی
بزنم، چاقو توی شکمم فرو رفت. نفسم رفت. شوکه، چشم‌های
گرد شده رو سمت پایین کشوندم. با دست‌های لرزون چاقو رو
با شتاب بیرون کشیدم، هرچند بعدش فهمیدم بیرون
کشیدنش زخم رو بدتر کرد .

درد شدیدی توی شکمم پیچید. از درد خم شدم و داد زدم.
دلم می‌خواست از دردش زار بزنم. بالاخره دختر بودم، یه دختر
هرچقدر هم نترس باشه، هرچقدر هم بزن بهادر باشه، باز هم
دختره، با تموم ناز کردن‌هاش!

چاقو رو روی زمین پرت کردم و به دست‌های خونیم زل زدم.
نفس‌هام یکی در میون شد. با خشم به پسر رو به روم، همون
نوجه محبی زل زدم. صدای خنده‌های متمسخر محبی روی

مغزم سوهان می کشید. جوش کردم. سر پسر رو گرفتم و
پایین کشیدم. با زانوم دو بار به گردنش کوبیدم و به عقب
هولش دادم. گیج و منگ سمتم اومد. پام رو بلند کردم و یه بار
دیگه به گردنش ضربه زدم. بیهوش شد و روی زمین افتاد.
از حرص و عصبانیت نفس - نفس می زدم و سینم خس - خس
می کرد. با این که تار می دیدم و حالم رو به وخامت می رفت
ولی انگیزه عجیبی واسه کشتن محبی داشتم.
محبی متعجب شده بود ولی خونسردی خودش رو حفظ کرد.
تا به سمتش هجوم بردم، خیلی آروم سمت ماشینش رفت
سوار شد. شیشه ماشین رو پایین کشید. با پوزخند و خیره به
رو به رو گفت:

- بهت خوش بگذره شهریار!

ماشین با گرد و خاک حرکت کرد. دو تا از نوچه هاش اونایی که
بیهوش روی زمین افتاده بودن رو توی اون یکی ماشین
انداختن و اونا هم پشت سر محبی سوار اون یکی ماشین شدن
و رفتن. کم - کم دور شدن و همون نور کمی هم که باعث

می شد اطراف رو ببینم، ناپدید شد.

با زانو روی زمین افتادم و دست‌هام رو روی زمین گذاشتم. کم خونی داشتم و خون زیادی داشت ازم می‌رفت. نفس که می‌کشیدم، بخارش توی هوا پخش می‌شد و خبر از سرما می‌داد. اگه یکم دیگه اینجا بمونم، از سرما و خونریزی می‌میرم! روی زمین خودم رو سمت جایی که حس می‌کردم ماشینم پارک شده، کشوندم. درش رو باز کردم و بی‌رمق خودم رو بالا کشیدم و پشت فرمون نشستم.

ماشین و بخاریش رو روشن کردم. گوشیم کو؟ توی داشبورد و صندلی بغل نبود. حتی زیر صندلی‌های ماشین رو هم دیدم، ولی گوشیم نبود.

از درد نفس - نفس می‌زدم و از حرص جیغ می‌کشیدم که بیشتر شبیه ناله گربه بود.

بیخیال گشتن شدم و سرم رو به صندلی تکیه دادم. ماشین رو روشن کردم و تا جایی که می‌تونستم گاز دادم. سرپایینی جاده رو با سرعت پایین رفتم. چند بار هم دیدم تار شد و نزدیک بود

بزخم به درخت و سنگ‌های بغل جاده.

وارد شهر شدم. چشم‌هام داشت روی هم می‌افتاد. می‌ترسیدم
تصادف کنم. زدم بغل و شیشه رو دادم پایین. لباسم رو کنار
زدم. می‌ترسیدم به زخمم نگاه کنم. دلم می‌خواست محبی رو
زیر ماشینم له کنم.

سرم رو به صندلی تکیه دادم. دونه‌های عرق رو روی تیغه کمرم
و کنار شقیقه‌م حس می‌کردم. با اینکه سردم بود ولی داشتم از
داخل می‌سوختم.

فکر کنم تب کردم. مثل بچگی‌هام که سرما می‌خوردم و تب
می‌کردم، توی رویا و خواب و بیداری فرو رفتم. توی خواب و
بیداری مامانم رو می‌دیدم که روی پیشونیم پارچه خیس
می‌ذاره و برام سوپ درست می‌کنه.

توی همون رویای قشنگ غرق شدم و سرم آروم روی شونم
افتاد. به همین زودی عمر کیانا شهریار تموم شد؟ نمی‌دونم،
شاید!

کارن مجد

نگران دوباره توی موهام دست کشیدم و شماره‌ش رو گرفتم. به ساعت روی دیوار خیره شدم. ساعت دوازده شب بود و هنوز خبری از کیانا نشده بود. نگرانیم رو درک نمی‌کردم.

د آخه لامصب کجایی؟ چرا جواب نمیدی؟ با حرص گوشیم رو که مثل ده بار قبلی می‌گفت گوشی کیانا در دسترس نیست، روی تخت پرت کردم.

کتم رو از روی چوب لباسی چنگ زدم و خواستم برم بیرون تا دنبالش بگردم که یه فکری توی ذهنم جرقه زد.

یاد حرف حمیدی افتادم که می‌گفت یه جفت گوشواره‌ست که توش ردیابه. می‌گفت همیشه باهاتون باشه. خداکنه، خداکنه توی گوشش باشه!

در اتاق رایان رو محکم و بدون در زدن، باز کردم. روی تخت و به تاج تخت تکیه داده بود و داشت کتاب می‌خوند.

- بهت در زدن یاد ندادن؟

حوصله دعوا نداشتم و از اونطرف، پیدا کردن کیانا مهم‌تر از بحث با رایان بود.

- ببین رایان، حال و حوصله جر و بحث ندارم! کیانا از غروب
غیبتش زده و تا حالا برنگشته.

سردرگم نگاهش رو بین دو تا چشم‌هام گردوند. نگرانی رو ته
چشم‌هاش می‌دیدم. درک نمی‌کردم، درک نمی‌کنم!

لعنتی این نگرانیم و تپش قلبم واسه چیه؟

توی در کوبیدم تا به خودش بیاد و با صدای بلند گفتم:

- غرق نشی رایان! زنگ بزن به...

صدام رو پایین آوردم. وارد اتاق شدم و در رو بستم. بهش
نزدیک شدم و آروم گفتم:

- به سازمان زنگ بزن. بهش یه جفت گوشواره ردیاب داده
بودن. شاید بشه ردیابیش کرد.

سرش رو پایین انداخته بود و دست‌هاش مشت شده بود.
با حرص روی شونش کوبیدم.

- معلوم هست کجایی؟! بدو پسر، بدو!
به خودش اومد و سمت لپ‌تاپش هجوم برد.

کنارش روی تخت نشستم.

- چی کار می کنی؟ گفتم زنگ بزن.

- ایمیل میدم. ممکنه تماس ها شنود بشن.

روی پام کوبیدم و با حرص و کلافگی گفتم:

- تا جواب بدن، تا ردیابی کنن دستمون حالا حالاها به کیانا نمی رسه که.

بدون تغییری توی حالتش گفت:

- خانومش رو بزار اولش یا آخرش.

- حرف نزن فعلا تا خونت رو نریختم! بلایی سر کیانا بیاد، نادری رو آسفالت می کنم.

نیم نگاهی بهم انداخت و با چندش گفت:

- نکشیمون آسفالت گن؟

عصبی نگاهش کردم که خنده اش گرفت و برگشت. ناگهانی، از هجوم استرس و هیجان، محکم زدم روی پاش و با صدای مرتعش گفتم:

- به نظرت کیانا کجاست؟

قیافه‌ش کج شد.

- دستت رو بکش لندهور! اوف، چقدر دستت سنگینه لامصب!

کلافه از جام بلند شدم و شروع کردم راه رفتن توی اتاق.

- چی شد پس؟

- ببین، چند نفر پشت سیستم شیفی وایمیستن تا با تموم

رمزها و امنیت سیستم، از هک نشدن سیستم مطمئن شن؛

پس حتما یکی پشت کامپیوتر نشسته که پیاممون رو بخونه و

کیانا رو ردیابی کنه.

دستم رو توی موهام کشیدم و دوباره دور اتاق دور زدم. چرا

اینجوری شدم؟ انگار دارن مغزم رو می‌چلونن! قلبم هم محکم

خودش رو به سینم می‌کوبه. ضربانم توی سرم می‌پیچه.

شقیقه‌هام تیر کشیدن و باعث شدن لحظه‌ای بایستم.

- چرا وایستادی؟

چشم غره‌ای به رایان رفتم و دوباره دور زدم. اعصاب جفتمون

به هم ریخته بود و سعی داشتیم با کلکل استرسمون رو کم

کنیم. من که نمی‌دونم واسه چی نگران کیانا بودم. به غیر از این بود که من رو تو ی این منجلا ب و باتلاق کشیف کشید؟ ولی باز هم فکر این که بلایی سرش اومده باشه، عذابم می‌داد. یهو رایان با هیجان پرید و داد زد:

- جواب داد! جواب داد!

جلوی دهنش رو گرفتم.

- هیس! چه خبره؟! آروم!

دستم رو پس زد و دوباره لپ‌تاپ رو چنگ زد.

- نوشته دارن ردیابی می‌کنن. گفته لوکیشن می‌فرسته.

دوباره شروع کردم راه رفتن. هیچوقت تا حالا توی عمرم اینجوری نشدم. همیشه خونسردی خودم رو حفظ کردم؛ حتی اگه خونسرد نبودم، تظاهر کردم! ولی این بار، واقعا بحثش جداست. چون یه آدم درمیونه. یه لحظه فکر کردم. اگه پای یه آدم دیگه هم وسط بود اینجوری نگران می‌شدم؟ چشم‌هام رو ریز کردم. الان وقت این فکرهاست پسر؟

دستم رو پشت گردنم کشیدم که صدای پیامک گوشی رایان بلند شد. گوشیش رو از روی میز برداشت.

- لوکیشن رو فرستادن.

بلند شد و پالتوش رو از روی صندلی چنگ زد.

- زود باش!

سمت اتاقی که توش ساکن بودم رفتم. گوشیم رو برداشتم و اور کتم رو پوشیدم. سریع از اتاق بیرون زدم و دنبال رایان از پیچ راهرو رد شدم. قدم‌هامون رو آروم کردیم و روی نوک پا، سمت در ورودی عمارت رفتیم. عمارت توی سکوت محض بود و اونقدر ساکت بود که حس می‌کردی هیچ موجود زنده‌ای اینجا وجود نداره.

پارسا چه خواب سنگینی داره که با داد و هوارهای ما بیدار نشده!

- آدرسش کجاست؟

سوار ماشین شدیم. با سرعت سمت در عمارت رفت و دو تا بوق زد. من که نفهمیدم کیه که در رو همیشه باز می‌کنه ولی

دمش گرم نصف شب‌ها هم فعالیت می‌کنه!

- طرف‌های برج میلاده. اونجا چه غلطی می‌کنه آخه! انگاری نزدیک‌های یه ساعته که تکون نخورده.

انگشتم رو تهدید وار سمتش چرخوندم و با جدیت گفتم:

- اولاً یاد بگیر چطور راجب یه خانوم حرف بزنی! دوما، حتماً یه چیزی شده وگرنه چرا باید یه جا یک ساعت ثابت بمونه.

از این فکر اخم‌هام توی هم گره خوردن. نکنه واقعا بلایی سرش اومده باشه؟

توی فکر فرو رفته بودم که یهو به خودم اومدم. شوکه شده رایان رو صدا زدم.

- هوم؟

- تهدید محبی رو یادته؟

جدی و بی‌تفاوت گفتم:

- آره خ...

یکهو چشم‌هاش گرد شد و گفتم:

- وای!

- یعنی ممکنه محبی بلایی سرش آورده باشه؟

دنده رو جا به جا کرد و گاز داد. چیزی نگفت. کمی جلوتر نیم نگاهی به گوشیش انداخت و گفت:

- همینجاست.

و فرمون رو سمت کناره‌ی جاده کشید. با دیدن رو به روم، شوکه شدم. ماشین کیانا با چراغ‌های روشن رو به رومون بود. در ماشین رو باز کردم و پیاده شدم. با سرعت سمت ماشین رفتم. شیشه سمت کیانا پایین بود. سرش روی شونش افتاده بود و تکون نمی‌خورد. خواستم در رو باز کنم ولی باز نشد. دستم رو داخل بردم و قفل ماشین رو زدم.

در رو سریع باز کردم و سر کیانا رو سمت خودم برگردوندم. صورتش سفید و سرد بود. شوکه و ارسیش کردم. دست‌هایش رو روی شکمش مشت کرده بود. دست‌هایش رو کنار زدم. با بهت مثل ماهی دهنم رو باز و بسته کردم. به سختی رایان رو صدا زدم و در همون حال، سریع کیانا رو بغل کردم.

رایان پشت سرم ایستاده بود.

اخم کرد.

- چشم شده؟

نگران و بی توجه به حرفش گفتم:

- ببین ماشین کیانا رو ببر عمارت. من کیانا رو می برم
بیمارستان.

- اوکی، اوکی! به سازمان زنگ می زنم هماهنگ می کنم.

سرم رو تکیه دادم و سریع سمت ماشین بردم. پشت
خوابوندمش و دستم رو زیر بینیش گرفتم. خیلی آرام و کند
نفس می کشید.

پشت فرمون نشستم و با سرعت سمت یه بیمارستان راه افتادم.
سریع توی اولین جای پارک پیچیدم و رو ترمز زدم. پیاده شدم
و کیانا رو بغل زدم.

سمت بیمارستان راه افتادم و سریع داخل رفتم. سمت ایستگاه
پرستاری رفتم.

- بیمارِ اورژانسیه. کسی هست رسیدگی کنه؟

با شک نگاهی به من انداخت و بعد اتاقی رو نشون داد و گفت:

- ببریدشون توی اون اتاق تا دکتر رو صدا بزنم.

سمت همون اتاق رفتم. اتاق کوچیکی بود که بوی موادهای
ضد عفونی و دارویی توش پیچیده بود. روی تخت که کنار در
بود خوابوندمش و روی صندلش نشستم. دستش سردِ سرد بود.
سرش آروم سمت من کج شده بود و چند تار مو روی صورتش
ریخته بود.

پدر کسی رو که همچین کاری کرده در میارم! شک ندارم کار
محبیه. کثافت عوضی! اگه یه درس حسابی بهش ندم از سگ
کمترم!

در باز شد و یه مرد تقریبا مسن وارد شد.

- سلام.

در حالی که سریع سمت کیانا می اومد، جوابم رو داد.

- سلام پسر. چی شده؟

دستی پشت گردنم کشیدم و گفتم:

- چاقو خورده.

ابروش بالا رفت.

- پسر جان اگه نامحرمته، برو بیرون.

نیم‌نگاهی به صورت سفید شده کیانا انداختم و سر به زیر بیرون اومدم. به دیوار رو به روی در تکیه زدم و دست‌هام رو توی جیبم فرو بردم و مشت کردم. اونقدر به در خیره شده بودم که چشم‌هام تار می‌دید. مغزم در عین پر بودن و هیاهو، خالی بود و چیزی نمی‌فهمیدم. با صدای زنگ گوشیم تگون خفیفی خوردم. از جیبم بیرون کشیدمش و بعد از کشیدن آی‌کون سبز، کنار گوشم گذاشتم.

- بله؟

- سلام. اسم بیمارستان رو بگو. سرهنگ می‌خواد با رئیس بیمارستان حرف بزنه.

گیج به موهام دست کشیدم.

- اسم بیمارستان؟

سمت پسری که روی صندلی‌های اونورتر نشسته بود، رفتم.

- ببخشید؟

سرش رو بالا آورد و بی‌رمق، سوالی نگاهم کرد.

- میشه اسم بیمارستان رو بگید؟ اونقدر هول بودم یادم رفت
ببینم.

اسم بیمارستان رو گفت. تشکری کردم و سر جای اولم
وایستادم. مثل این که رایان شنیده بود پسره چی گفته چون
قطع کرده بود. دوباره به دیوار تکیه زدم و به در خیره شدم.
توی حال خودم بودم و داشتم واسه محبی نقشه می‌کشیدم که
در باز شد. سریع سمت دکتر رفتم.

- چی شد دکتر؟ حالش چطوره؟

لبخندی زد و دستش رو روی شونم زد.

- نسبتش با شما چیه؟

لبم ناخودآگاه سمت بالا هلال شد.

- یکم پیچیده‌ست. میشه بگید حالش چطوره؟

خوبه جوون، خوبه! چند تا بخیه زدم ولی الان حالش خوبه. تا فردا مرخصه. چرا چاقو خورده؟ می‌دونی که واسه ما مسئولیت داره.

خیالم از کیانا راحت شد. نفسم رو عمیق بیرون دادم. لبخند آسوده‌ای زدم.

- بله، بله می‌دونم. شما نگران نباشید. چیز خاصی نبوده.
ابروش رو بالا انداخت. پوفی کشیدم. نمی‌تونستم بگم الان سرهنگ با رئیس بیمارستان صحبت می‌کنه، چون ممکن بود بهم شنود وصل باشه.

- یک لحظه وایستید.

سریع گوشیم رو درآوردم و توی قسمت یادداشت‌هاش، نوشتم:

- ما توی ماموریت هستیم. اون دختر سرگرده. به خاطر ماموریت اینجوری شده. به خاطر امنیت نمی‌تونم بیشتر براتون توضیح بدم ولی همین الان سرهنگ رفیعی با رئیس بیمارستان تماس می‌گیرن و هماهنگ می‌کنن.

سرش رو تگون داد و با زدن دستش روی شونم و گفتن «موفق باشید!» از کنارم رد شد.

قبل از این که توی پیچ راهرو سمت چپ بیچه، گفت:

- اسم داروهاش رو روی میز بغل تخت گذاشتم.

سرم رو تگون دادم و بعد از تشکر، وارد اتاقش شدم. یه کیسه خون کوچیک به دست چپش و یکی دیگه به دست راستش وصل بود. به دست راستش سرم هم وصل بود. رنگ و روش داشت برمی گشت. واسم تعجب آور شده بود که چطور توی نیم ساعت گروه خونیش رو فهمید و کیسه خون هم بهش وصل کرد.

پرده سبز رنگی سمت چپ اتاق توجهم رو به خودش جلب کرد.

پرده رو کشیدم که با دیدن رو به روم ابروم رو بالا انداختم.

انقدر هول بودم به این پرده دقت نکرده بودم.

پشت پرده کلی لوله خون و وسایل آزمایشگاهی که ازشون سر در نمی آوردم، بود.

دستی توی موهام کشیدم و بعد از کشیدن پرده، کاغذی که روی میز کنار تخت بود رو برداشتم. طبق گفته دکتر، داروهاش بود. خواستم برم از داروخونه‌ی بیمارستان داروهاش رو بگیرم ولی نگران شدم که نکنه بیدار بشه و چیزی لازم داشته باشه، یا دوباره محبی آدم‌هاش رو بفرسته.

پوفی کشیدم و روی صندلی کنار تخت نشستم. سرم رو به پشتیش تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. شدید خوابم می‌اومد. ساعت نزدیک دو نصف شب بود و این واسه منی که هر شب ته تهش ساعت دوازده خواب بودم، عجیب بود.

پلک‌های داغ شده رو روی هم گذاشتم تا یکم استراحت کنم. نمی‌دونم چند دقیقه یا چه مدتی بود که توی خواب و بیداری غوطه‌ور بودم ولی با صدای تق- تق در، چشم‌هام رو با گیجی باز کردم. هنوز توی بیمارستان بودم. هنوز گیج خواب بودم و از اطرافم چیزی نمی‌فهمیدم.

در اتاق باز شد و قامت رایان نمایان شد. داخل اتاق شد و در رو بست. با اخم سمت کیانا رفت. کیسه خون‌ها تقریباً نصف شده بودن. چشم‌هام رو مالوندم.

- چی شد؟

سرش رو تکون داد و دست‌هاش رو توی جیب‌هاش فرو برد.

- چیز خاصی نبود. سرهنگ با رئیس بیمارستان حرف زد و قانعش کرد. حالش بهتر شده، نه؟

ابروم بالا پرید. رایان از من نظر می‌پرسه؟ سرم رو تکون دادم.

- آره. تا همین یکی ساعت پیش اونقدر سفید شده بود که... فکر کردم...

جمله‌م رو ادامه ندادم، گفتنش واسم سخت بود ولی هم من و هم رایان می‌دونستیم ادامه‌ش چیه. برگه روی میز رو برداشتم و گفتم:

- تو حواست به کیانا باشه. ممکنه باز هم آدم‌های محبی پیدا شون شه. من میرم داروهاش رو بگیرم.

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت. همچنان به کیانا نگاه می‌کرد. کلافه نفس عمیقی کشیدم و با نیم نگاهی به کیانا، از در خارج شدم.

بعد از گرفتن داروها به اتاقش برگشتم.

- فردا مرخص میشه. من پیشش می‌مونم، تو برو عمارت.

چشم‌هاش رو لوچ کرد و طلبکار گفت:

- تو نمی‌خواد پیشش بمونی! من اینجا هستم.

پوفی کشیدم و کلافه گفتم:

- بیا برو دهن من رو باز نکن! الان اعصاب ندارم می‌زنم جای

محبی صافت می‌کنم. بیا به لطفی در حقم بکن و رو اعصاب

من پیاده روی نکن!

لبش سمت بالا هلال شد. چند ثانیه خیره نگاهم کرد. دیگه

داشتم به عقلش شک می‌کردم که سمتم اومد و زیر گوشم

گفت:

- حسرت رو درک می‌کنم ولی حس من اونجوری که تو فکر

می‌کنی نیست...

و با لبخند از کنارم رد شد و صدای در، من رو به خودم آورد.

دستم رو پشت گردنم کشیدم و گیج برگشتم. یعنی چی؟!

با صدای سرفه خفیفی، چشم‌هام رو باز کردم. اتاق تاریک بود و

فقط یه تک لامپ کم‌نور روشن بود. سمت کیانا برگشتم. به سختی نیم‌خیز شده بود و با دست چپش جلوی دهنش رو گرفته بود. سمتش خم شدم.

- چی شده؟ خوبی؟

جوابی نداد. فقط سرفه می‌کرد. پارچ آب رو از روی میز برداشتم و توی لیوان آب ریختم. کیسه خون‌ها یه ساعت پیش تموم شده بودن و جدا کرده بودنشون ولی باز هم به دستش سُرُم وصل بود؛ با این حال، نداشتم لیوان رو از دستم بگیره و خودم بهش آب دادم.

سرفه‌هاش بند اومد. با صدای خفیفی تشکر کرد. با لبخند محوی جوابش رو دادم. به ساعت مچیم نگاه کردم که چهار صبح رو نشون می‌داد.

با صداش، سرم رو سمتش برگردوندم.

- چجوری فهمیدین من کجام؟

بهش اشاره کردم و گفتم:

- با گوشواره‌ها. خداروشکر همراه خودت داشتیشون. با اون‌ها ردیابیت کردیم.

اخم کردم و با این که می‌دونستم قراره اعصابم خراب بشه، پرسیدم:

- دقیق چه اتفاقی افتاد؟

- رفته بودم بام تهران. توی حال خودم بودم و نفهمیدم چند ساعت گذشته. وقتی هم به خودم اومدم، توسط دو تا ماشین محاصره شده بودم.

دست‌هام مشت شد. مطمئن بودم صورتم از سابیده شدن دندون‌هام به هم و یکی در میون شدن نفس‌هام، سرخ شده. به سختی پرسیدم:

- کار محبی عوضی بود، نه؟

لبش سمت بالا کمونی شد. سمتم خم شد و با چشم‌هایی که از شیطنت و تخسیش برق می‌زد، گفت:

- نگرانمی، نه؟ چرا نگرانم شدی؟

توی جلد خونسردم فرو رفتم. واسه امشب زیادی ضایع کردم!

- بالاخره داریم با هم همکاری می‌کنیم و توی یه گروهیم.
مشخصه که گاهی نگران هم‌گروهی‌هام میشم.

دست به سینه نشست. اون هم توی جلد سرد خودش رفته بود.
با چشم‌های سردش نگاهم کرد. شاید خودش نمی‌فهمید. شاید
نمی‌فهمید وقتی بی‌تفاوت میشه، روی چشم‌هاش سدی از
جنس یخ پیچیده میشه. شاید نمی‌فهمید همه توی ثانیه اول
مجدوب چشم‌هاش می‌شدن ولی در حقیقت اون دو تا گوی
فقط یک جفت چشم ساده بود.

همیشه کاملیا بهم می‌گفت خیلی خونسردی، وقتی هم
اینجوری خونسرد به آدم زل می‌زنی، حس می‌کنم می‌تونی
توی ذهنم نفوذ کنی.

ولی حالا، اینجا، توی این لحظه، اعتراف می‌کنم نمی‌تونم از سد
یخی چشم‌های کیانا رد بشم و به ذهنش نفوذ کنم!
دانای کل

دست به سینه به دیوار تکیه داده بود و یک پایش را نیز جمع
کرده بود و به دیوار چسبانده بود. چهره‌ی خشن و چشم‌های
عقاب مانندش، به دو مرد رو به رویش خیره بود که پشت

مانیتور نشسته بودند و تند- تند رمزها، عدد ها و حروف های متفاوتی وارد می کردند.

او کسی نبود به جز وحید مشکات، پسر بزرگتر و ارشد رضا مشکات. نمی خواست وارد این بازی خطرناک و کثیف بشود ولی حالا که دستش به خون آلوده شده بود و طعم و مزه پول حرام زیر زبانش رفته بود، دیگر آن مردی نبود که همه به او اعتماد داشتند. دیگر آن کسی نبود که مردم سر او قسم بخورند.

هانا حق داشت از او دل بکند. وحید به حدی در لجن قوطه‌ور شده بود که خدا نیز از او رو گرفته بود.

چهره‌اش با وجود سنش که چهل را رد می کرد، هنوز هم جوان مانده بود و خشونت در چهره‌اش مشخص بود. رمزگشایی آسرار چشم‌هایش، خودش فلسفه‌ای بود!

صدای بم و بلندش، به گوش رسید.

- چی شد پس؟

صدای خسته یکی از مردان، بلند شد.

- داریم تمام تلاشمون رو می‌کنیم که وارد سیستمشون بشیم ولی با تموم رمزهای سیستم، فکر می‌کنم یکی پشت دستگاهه که تا می‌خوام وارد بشم و شانسی رمزهای ممکن رو امتحان کنم، ما رو پرت می‌کنه بیرون.

ابروهایش در هم پیچیدند و قفل شدند. سمتشان رفت و دست‌هایش را پشت صندلیشان گذاشت. به سمت پایین خم شد و سرش را کنار آن دو مرد قرار داد و به مانیتور خیره شد. راست می‌گفت! رمز را نزده، سیستم بسته می‌شد. غرید:

- هر جور که شده به سیستمشون وصل شید. باید بفهمم کیانا شهریار کیه!

کمرش را صاف کرد و کتش را مرتب کرد. دستش را از لبه کتش عبور داد و در جیب شلوارش گذاشت.

- حواستون به اطلاعات خودمون هم باشه. بفهمم دست از پا خطا کردین، به زندگی لجنیتون پایان میدم!

در را باز کرد و پشت سرش به هم کوبید. قدم‌های محکمش با

کفش‌های مشکی واکس خورده‌اش، لرزه‌ای بر بدن کوچک و بزرگ می‌انداخت. بی‌رحمی تا کجا؟ آگه برای هر بی‌رحمی قیمت می‌گذاشتند و جریمه می‌گرفتند، وحید صدر جدول بود.

حالا هم که بو برده بود داستان تاسیس باند کیانا شهریار و پشت کردنش به سازمان نیروی انتظامی، دروغین و ساختگی است، تمام تلاشش را می‌کرد تا به واقعیت برسد و صد در صد این به نفع کیانا نبود.

اگر لو می‌رفت، به بدترین طرز ممکن کشته می‌شد. این را همه کسانی که با وحید و برای وحید کار می‌کردند، می‌دانستند کشته شدن به دستش چقدر می‌تواند وحشتناک باشد!

زمان کم بود. ثانیه‌های دلهره‌آور سریع می‌گذشتند و تا اتمام بازی چیزی نمانده بود؛ البته، پایان بازی نامشخص بود و این به بازیکنانش و انتخابشان بستگی داشت.

در آخر باید دید، آیا مثل همیشه شر و بدی شکست می‌خورد و نیکی موفق می‌شود؟ کیانا کسی نبود که ببازد و کارن هم برای انتقام گرفتن و همین‌طور احساس نوشکفته در وجودش، تا آخر

عمرش پا به پای کیانا می ماند و می جنگید اما وحید هم کم
کسی نبود!

در آخر باید دید...

پارسا کیمیا

گوشی رو توی دستم جا به جا کردم و گفتم:

- زر نزن کیوون عزیزم! جای ما رو خالی کن و یه چیپس باز
کن، به نیت من بزن بر بدن.

- اونقدر چیپس و پفک خریدی، هنوز بعد این همه مدت یه
عالمه خوراکی تو خونست. لامصب شکم هم نداری!

خندیدم و با اعتماد به سقف گفتم:

- دیگه وقتی خدا دوست داشته باشه، هرچی بخوری چاق
نمیشی. خدا این قدرت رو به هر کسی نمیده ها!

- حرف نزن بابا! بچه ها صدام می کنن. من دیگه میرم.

سر و صدای پشت خط اونقدر زیاد بود که مجبور شدم کمی

گوشی رو فاصله بدم.

- میگم چقدر سروصداست. ما رفتیم و از ما بهترون جای ما رو گرفتن ها! نه؟

- داداش به مولا خودشون اومدن تلپ شدن. من گناهی ندارم.

- می دونم کیوون. برو داداش، می بینمت؛ البته امیدوارم
بینمت!

- پارسا جان، پارس نکن! نذار با دمپایی پیام تو صورتت.

- باشه ولی بخوای هم نمی تونی بزنی.

پوفی کشید و گفت:

- می زاری برم خبر مرگم یا نه؟

- بیا برو دیگه! به من چه!

- خدافظ با تشدیید!

خداحافظی کردم و گوشی رو توی جیبم گذاشتم. لبخندی

روی لبم نشست. کیوون دیوونه خودمه دیگه!

تو حال خودم بودم و توی باغ قدم می زدم که یه چیزی چشمم

رو زد. دستم رو روی چشم‌هام گذاشتم و زاویه‌م رو تغییر دادم. با این کار، نور از چشمم فاصله گرفت. به جایی که نور می‌زد خیره شدم. یکم دورتر، توی درخت‌های سمت چپ یه چیزی برق می‌زد. ابرویی بالا انداختم و با احتیاط نزدیکش شدم. وقتی بالا سر چیزی که برق می‌زد رسیدم، تیغ‌ه‌ی چاقو رو روی زمین دیدم. اخم‌هام رو در هم کشیدم و اطراف رو پاییدم. کسی اون اطراف نبود ولی یه چاقو، همینجوری اون وسط عادی نبود. با صدای پریدن کسی پشت دیوار پهن عمارت، آروم به دیوار نزدیک شدم. با کمک از تنه درختی که رو به روی دیوار بود، خودم رو بالا کشیدم و بیرون رو نگاه کردم.

مرد سیاه‌پوشی که چهره‌ش رو پوشونده بود، با احتیاط سمت ماشین‌ی که اونور جاده‌ی خاکی پارک بود می‌رفت و در همون حال لباس‌های اضافه‌ش رو که حالت ضد گلوله داشت درمی‌آورد و یه جورایی در حال تغییر هویت بود! باید سر از کارش در می‌آورد. اون کی بود که تونسته بود با این همه محافظ و دوربین وارد عمارت بشه؟ اونقدر هم گیج بود هم سروصدا تولید کرد، هم چاقوش رو جا گذاشت.

بدون حرف از در عمارت بیرون زدم و پشتش حرکت کردم.
حواسش به جلوش بود و من رو پشت سرش حس نکرده بود.
هنوز سمت ماشین می‌رفت.

همین که دستش سمت دستگیره در ماشین رفت و خواست
روپوشش رو برداره، ساعدم رو روی گلویش گذاشتم و با اون
یکی دستم سینه‌ی ستبرش رو عقب نگه داشتم و مانع رفتنش
شدم.

خیلی سریع اتفاق افتاد. به شقیقه‌ش ضربه زدم ولی ماهرانه
تقلا کرد و با دستش توی شکمم کوبید. کمی خم شدم و
دست‌هام شل شد. به عقب هولم داد که یقه‌ش رو همراه خودم
کشیدم و سمت درخت‌ها و حاشیه جاده سقوط کردیم.

عمارت نادری بیرون از شهر بود و توی یه جاده سرسبز قرار
داشت. دقیق رو به روی عمارت یه جاده خاکی و کم رفت و
آمد قرار داشت که سمت چپش پر از درخت بود و دست کمی
از باغ نداشت. از کناره جاده سمت درخت‌ها غلت خوردیم.
خش خش برگ‌ها زیرمون و بوی نم و خاکی که توی فضا
پیچیده بود به راحتی فصل پاییز رو فریاد می‌زد. هوا سوز

داشت ولی خیلی هم سرد نبود.

ساعدهش رو روی گلوم قرار داد و خودش رو روم کشید و اجازه حرکت رو ازم گرفت. به چشم‌های مشکی عمیقش نگاه کردم و برای آزاد کردن دستم تقلا کردم.

با صدای خش‌دار و خشمگینش غرید:

- تو کی هستی؟

بالاخره دستم رو آزاد کردم، یقه‌ش رو توی مشتم مچاله کردم و با لبخند حرصی‌ای گفتم:

- من کی‌ام؟ من اینم!

سرم رو عقب بردم و محکم تو سرش کوبیدم. فریادی از درد زد و تن‌لشش رو از روم کنار کشید. گیج دستش رو روی سرش گذاشته بود. با این که خودم از ضربه سرم به سرش گیج بودم، انگشتم رو توی هوا تکون دادم و غریدم:

- تو عمارت نادری چه غلطی می‌کردی احمق؟ از طرف کی اومدی؟ نادری تو رو بینه بیچاره‌ت می‌کنه بدبخت!

از جاش بلند شد. هنوز روپوشش روی صورتش بود ولی

ابروهای پهن و چشم‌های مشکیش خستگی رو فریاد می‌زد.

- حوصله دیالوگ‌های تکراری رو ندارم. برو کنار! چیزی به

کسی نمیگم، تو هم سرت تو کار خودت باشه.

خواست کنارم بزنه و رد شه که دستش رو با خشم کشیدم و

ناخودآگاه جواب سوال خودم رو دادم:

- وحید مشکات، نه؟ تو از طرف اون حیوون اومدی؛ هرچند

حیف صفت حیوون!

سمتم برگشت و با دادش، صدای پرنده‌ها و بال زدنشون رو به

وضوح شنیدم.

- خفه شو! تو کی هستی؟ تویی که مشکات رو می‌شناسی صد

در صد یه کاره‌ای هستی؛ پس تو هم پاک و مقدس نیستی!

یقه‌ش رو توی مشتم گرفتم و غریدم:

- آره، پاک نیستم ولی یادم نرفته انسانیت‌م رو! هرگز چشم رو

التماس‌ها و ناله‌های از سر درد و غم کسی نبستم. هرگز به

زندگی یه موجود زنده پایان ندادم. هرگز قاچاق انسان نکردم و

با افتخار جار نزدَم! پس دهنِت رو ببند و فقط بگو اینجا چه غلطی می‌کردی؟

- از اولش هم باید خلاصت می‌کردم!

دستش رو پایین برد و وقتی بالا آورد، شوکر توی دستش، حرص و ترس رو با هم به وجودم تزریق کرد. هیکلش تنومندتر از من بود و می‌خواستم هم نمی‌تونستم باهاش مقابله کنم؛ هرچند، خشونت و اینجور وصله‌ها به من نمی‌چسبید. اصلاً من رو چه به باند بزرگ وحید مشکلات یا گروه کوچیک و خشن نادری؟ من رو چه به این پلیس‌بازی‌ها و گانگستر شدن‌ها؟ هنوز قدم از قدم برنداشته بود که با صدای پرغرور و محکمی از پشت سرم که بی‌شک صدای نادری بود، شوکه به پشت سرم خیره شد و از حرکت ایستاد. صدای خونسرد نادری، همون آرامش قبل از طوفان بود.

- منتظرت بودم جاسوس عمارت من!

برگشتم. با همون عصای طلایی و چوبیش، محکم ایستاده بود و خونسرد به همون یارو خیره نگاه می‌کرد و اصلاً به من نگاه نمی‌کرد. همون جاسوسه، با حرص به من خیره شد و لب‌هاش

رو به هم فشرد.

با صدای محکم و جدی نادری از من چشم برداشت و بهش خیره شد.

- آمار جاسوسی‌ها از دستم در رفته سالار! منتظر موندم، منتظر موندم، می‌خواستم دست از سرک کشیدن‌ها توی کارهام برداری ولی نه، زهی خیال باطل! الان نزدیک دو ماهه که جاسوسی عمارت من رو می‌کنی و فکر می‌کنی خرم و نمی‌فهمم! بالاخره تو دام افتادی.

از جیب پشتش اسلحه کشید و نادری رو نشونه گرفت اما نادری، هنوز هم خونسرد و با پوزخند محوی بهش خیره شده بود. پلک نمی‌زد. با تموم خونسرد بودنش، نبض شقیقه‌ش رو حس می‌کردم. هر لحظه منتظر بودم نادری یه رگبار برداره و تر و خشک رو با هم بسوزونه ولی همچنان، محکم و مثل مجسمه ایستاده بود.

- من تو دام نمی‌افتم نادری. فراموش کردی؟ سالار، سالار خودش!

پوزخند نادری این بار محسوس کش رفت و با صدای تمسخر

آمیزی گفت:

- سالارِ خودت؟ ابله، فکر کردی خبر ندارم واسه وحید جاسوسی می‌کنی؟ با این کارش سال‌ها معامله و دوستیمون رو لگدمال کرد!

با بهت نگاهم رو از نادری به سالار و از سالار به نادری می‌کشوندم. دوست؟

سالار با حرص اسلحه رو توی دستش فشرد.

- من واسه‌ی وحید جاسوسی نمی‌کنم. من یک ساله که از وحید و خراب‌کاری‌هاش جدا شدم. دیگه اون وحیدی که می‌شناختم نیست.

صداش می‌لرزید. لب‌هاش رو به هم فشرد. نادری با اخم و متفکر بهش زل زده بود. لب‌های لرزونش رو از هم باز کرد و نالید:

- وحید یه هیولا شده! نمی‌شناسمش، دیگه اون رفیق قدیمی خودم نیست. می‌خوام از لجن بکشمش بیرون ولی نمیشه، نمی‌تونم، نمی‌خواد! اصلاً یه حالی‌ام که دلم می‌خواد زنگ بزنم

پلیس و هرچی مدرک دم دسته بدم بهشون و وحید رو لو بدم. اگه با این کار از لجن و باتلاقی که توش دست و پا میزنه بیرون میومد، لحظه‌ای درنگ نمی کردم ولی...

نمی فهمیدمشون. سالار واسه نادری اسلحه کشیده بود و با بغض یه جورایی داشت درد و دل می کرد؟ چرا این خلافکارها اینقدر کارهاشون عجیب غریبه؟! چرا توی عمق بدجنسی هاشون، هنوز یه رگه‌های خوبی پیدا میشه؟ راه برگشتی هم هست؟

- ولی آخرش که چی؟ یا حکمش اعدامه یا فرار می کنه. نادری، با این که سالار به کسی جواب پس نمیده ولی می خوام بگم، می خوام بگم می اومدم تا مدارک ازت جمع کنم. می خوام به خاک سیاه بنشونمت. یادت نره مسبب این حال و روز وحید تو و پدرشی! یادت نره که پسرِ دوست و...

با طعنه ادامه داد: «همکارت» رو به باتلاق سیاهی قتل کشوندی! یادت نره وحید رو یه خونخوار کردی که هانا هم ازش دل بگنه!

با درد چشم‌هاش رو فشرد. تازه متوجه چروک‌های ریز کنار چشم‌هاش شدم. با بغض و دردی که از ته جملاتش بیرون می‌زد، فریاد زد:

- تو به بدترین شکل ممکن می‌میری نادری! تو حتی لایق مرگ و سوختن توی آتیش جهنم هم نیستی!

متاثر شده بودم. هیچوقت به ذهنم نرسیده بود وحید هم یه روز انسان پاکی بوده. هیچوقت بهش فکر نکرده بودم که وحید هم دوست‌های خودش رو داشته.

لبخند تلخی زدم. چرا فراموش کردم شیطان هم یه روز فرشته بود؟ کاری به شیطان شدن فرشته ندارم، ولی چرا اونقدر اطرافمون رو بدی پر کرده که باید دونه-دونه آدم‌های خوب رو از دست بدیم؟ این هم یکجور از دست دادن بود؛ مثل هانا که وحید رو از دست داد.

به نادری نگاه کردم. فکر می‌کردم عصبانی بینمش ولی در کمال تعجب، با غم و لبخند تلخ گوشه لبش به سالار و درد کشیدنش نگاه می‌کرد.

صدای پر درد نادری، من رو به این باور رسوند دارم خواب

می بینم!

- یه اتفاق هایی باید بیوفتن، یه حرف هایی هم هرگز نباید زده بشن تا بقیه بفهمن. یه چیزهایی همیشه باید مبهم بمونن و گفته نشن. هیچوقت دنبال مقصر نگرد!

با آه، پشتش رو کرد و درحالی که راهش رو سمت عمارت کج می کرد، ادامه داد:

- ما مثل دومینو، همدیگه رو می ندازیم، نگاه نمی کنیم داریم کی رو نابود می کنیم. می دونی؟! این قانون بازیه!

جلوی چشم های ناباور من، ماشین مشکی رنگی از عمارت بیرون زد و بعد از سوار شدن نادری، راه افتاد و توی پیچ جاده غیبش زد. من موندم و سالاری که هر لحظه بیشتر فرو می ریخت. تردید وجودم رو گرفت.

فکری مثل جرقه از توی ذهنم رد شد.

به خاطر رفاقت قبلا سالار و وحید حتما اطلاعاتش بیشتر از ماست. یعنی می تونیم سالار رو هم توی تیم خودمون بیاریم و براش توضیح بدیم کی هستیم؟!!

با خودم درگیر بودم و بین رفتن و دلداری دادن سالار مونده
بودم که در عمارت دوباره باز شد و ماشین کیانا با سرعت
سرسام آوری دنبال نادری رفت. به ماشینش که دور می‌شد
نگاه می‌کردم که سالار از جاش بلند شد و سمت ماشینش راه
افتاد.

ناخودآگاه اسمش رو صدا زدم. ایستاد اما برگشت.

- هنوز راه برگشت وجود داره سالار. اگه توبه کنه، خدا مثل
همیشه می‌شنوه و قبول می‌کنه. مهم اینه که توی دنیای بعدی
جاش خوب باشه.

چیزی نگفت. می‌تونستم کمر خمیده‌ش رو حس کنم. زندگی
لعنتی بد می‌تازونه!

کیانا شهریار

پالتوی مشکی بلندم رو تنم کردم و با عجله از در بیرون زدم.
برجستگی اسلحه زیر پالتوم روی مخم بود. در ماشینم رو سریع
باز کردم و سوار شدم. دنده رو جا زدم و پام رو روی گاز

فشردم. بوق زدم و تا در باز شد، سبقت گرفتم. سمت چپ پیچیدم چون سمت راست سمت یه شهر دیگه می‌رفت و مطمئن بودم نادری از اونطرف نرفته.

با دیدن ماشین راننده نادری که آرام می‌روند، سرعتم رو کم کردم و کمی خودم رو عقب‌تر ازشون انداختم.

سمت راست پیچید و میدون رو دور زد. دنبالش رفتم. داشت سمت یه روستای متروک می‌رفت. اخم کردم. هنوز مکالمه صبح توی گوشم بود.

فلش بک:

نادری تک سرفه‌ای کرد. خودم رو پشت در مخفی کردم و زیرچشمی داخل اتاق رو دید زدم. نادری کمی خودش رو عقب تر کشید و با صندلی میز مطالعه‌ش سمت کتابخونه‌ی ته اتاق رفت.

درهمون حال با ایرپاد، با یه فرد ناشناس حرف می‌زد.

- امروز میرم سراغ مدارک. وحید مشکوک می‌زنه. باید مدارک

رو چک کنم.

نمی‌دونم یارو پشت خط چی گفت که نادری قهقهه‌ای زد و با خنده گفت:

- من و وحید مثل دو تا دشمنیم که به خاطر سیاست تظاهر به دوستی می‌کنیم. خودت که این کاره‌ای؛ باید این‌ها رو بدونی.

یه کتاب از توی کتابخونه برداشت و سر جاش برگشت. در حالی که کتاب رو ورق می‌زد، گفت:

- جای مدارک امنه، ولی به وحید اعتماد ندارم. قرار بود کسی سمتشون نره، اما حرف‌های وحید من رو به شک می‌ندازه. باید خودم یه مدارک سر بزنم.

به محض این که یه برگه از لای کتاب بیرون کشید که حدس می‌زدم آدرس جای مدارک، با پشت خطی خدا حافظی کرد.

اخمی کردم و با تموم خود درگیری‌هام، تصمیم گرفتم دنبالش برم. اگه هم تله باشه، مهم نیست. ریسکش رو می‌پذیرم.»

توی یه جاده پیچید. جاده‌ی خلوت و مزخرفی بود. معلومه که

خیلی قدیمیه. دو طرف جاده پر از مزرعه‌های نابود شده و بدون محصول بود. یه سره هم روی ویبره بودم از بس چاله چوله داشت؛ البته به خاطر خوبی ماشینم یکم تحملش راحت تر بود.

جای خیلی وحشتناکی بود. کم-کم داشتم به این فکر می‌رسیدم که نکنه فهمیدن من هم دنبالشون میام و می‌خوان سر به نیستم کنن؟!

آب دهنم رو قورت دادم. همون موقع گوشیم زنگ خورد. از روی داشبورد برداشتمش. شماره کارن بود. لبخند محوی زدم و جواب دادم. صداش نمی‌اومد.

- الو؟ کارن؟

با شک به گوشی نگاه کردم که شاید آیکون وصل رو نزدم ولی نه، وصل بود. دوباره کنار گوشم گذاشتم. صداش خیلی بد به گوشم رسید.

- کیانا... نرو... ناد... نقشه... وحید... صدام ب...

ابروم بالا پرید.

- صدات رو نمی‌شنوم کارن، چی میگی؟

- ن... کیا... متروک... شا... ن... وایسا... ت...

گوشی رو از گوشم دور کردم و زمزمه کردم:

- گندش بززن، آنتن هم شورش رو درآورده.

که بعدش با نگاهی به اطرافم و متروکه بودنش، فهمیدم آنتن حق داره این سمت‌ها نیاد.

گوشی رو قطع کردم و روی داشبورد انداختم. جاده خلوتِ خلوت بود و جز سه تا ماشین یه به ترتیب ماشین نادری، یه سرنشین تنها و من بودم، کسی نبود.

بغل زدم و پیاده شدم. دوباره گوشیم زنگ خورد. خم شدم و جواب دادم، در حالی که به کاپوت تکیه می‌زدم و به دور شدن ماشین نادری نگاه می‌کردم.

- الو؟ الو کیانا، صدام رو می‌شنوی؟ دنبال نادری نرو! همه‌ش تله‌ست. الو؟

لبخند محو و خسته‌ای زدم. نگرانی توی صداش چیزی بود که نمی‌تونست انکارش کنه. دستی توی موهام کشیدم. علاقه

خیلی زیادی به جیغ زدن داشتم! چرا این مدارک لعنتی گیر
نمیان؟

- نرفتم، همین الان زدم بغل. تو از کجا فهمیدی نقشه‌ست؟

نفس عمیقش توی گوشی پیچید. با کمی مکث گفت:

- رایان زنگ زد. نمی‌دونم از کجا می‌دونست داری دنبال نادری
میری ولی هرچی که بود خیلی نگران بود. می‌گفت گوشیت در
دسترس نیست، شاید من بتونم باهات حرف بزنم.

داشتم اطراف و سکوت مشکوکش رو بررسی می‌کردم که یه
چیزی از اون دور برق زد. یه کلبه ساده و قدیمی بود که ته یه
مزرعه قرار داشت.

سریع خطاب به کارن گفتم:

- خيله خب، باشه، من برمی‌گردم فقط یه کار شخصی دارم،
ممکنه طول بشه. مراقب خودت باش، خداافظ.

قطع کردم و توی جیب پشتم گذاشتم. از روی پالتو دستی
روی اسلحه‌م کشیدم و راه افتادم. از حاشیه جاده سمت مزرعه

رفتم. پام رو روی علف‌های خشکیده گذاشتم. صدای خش -
خش علف‌ها زیر پام تنها صدایی بود که شنیده می‌شد.

د آخه مگه میشه اینقدر خلوت؟

رو به روی کلبه ایستادم. از ماشین و جاده خیلی دور شده
بودم. نمی‌دونم چی شد که اومدم اینجا ولی هر چی که هست
یه حسی بهم میگه راز این جاده‌ی خلوت رو، رو می‌کنه.

در چوبی کلبه رو کشیدم و با صدای بدی باز شد. پام رو روی
کف چوبی کلبه گذاشتم. یه میز چوبی وسط کلبه قرار داشت
که پر از برگه بود، روی دیوارهای چوبی فقط عکس‌های جاده
چسبونده شده بود. سمت برگه‌های روی میز رفتم و اولین برگه
رو برداشتم.

چیز زیادی ازش نفهمیدم ولی انگار چند سال پیش یه زلزله
هفت ریشتری اومده و همه خونه‌ها و مزرعه‌ها رو نابود کرده و
یه عالمه کشته داده. خانواده‌های عزادار وسایلشون رو جمع
کردن و به روستاهای اطراف رفتن.

دلیل خلوتی و سوت و کوری اینجا این بود. برگه رو روی میز
انداختم و یکی دیگه برداشتم. عکس یه ماشین بود که از جاده

رد می‌شد. چون در حال عبور بود یکم تار شده بود.
روی ماشین دقیق شدم ولی چیز زیادی دستگیرم نشد. عکس
بعدی رو برداشتم. این بار از پشت عکس گرفته شده بود و
پلاک ماشین مشخص بود. و اون ماشین، ماشین کسی نبود جز
نادری!

تاریخ عکس بالاش نوشته شده بود، دو ماه پیش. دو سه تا
عکس دیگه از ماشین نادری در حال عبور گرفته بود.
این کیه که از نادری عکس می‌گیره؟ ای خدا، چقدر راز؟ چقدر
معما؟ خسته شدم!

عکس رو روی میز گذاشتم و خواستم عقب‌گرد کنم و برم که
صدای یه نفر از بیرون کلبه شنیدم.
سریع سمت میز برگشتم و زیرش رفتم. چون سمت چپش به
دیوار چسبیده بود و جلوش هم وسیله و صندلی بود خیلی
مشخص نبود که یه نفر این زیر نشسته. می‌دونم، احمقانه بود!
نتیجه رفتن تو خونه بقیه همین میشه کیانا خانوم! بکش
عزیزم، بکش!

دستم رو روی دهنم چفت کردم که صدای نفسم هم شنیده

نش. در آروم باز شد و یه جفت کفش مشکی واکس خورده با شلوار نوک مدادی ظاهر شد. با چشم‌های گرد شده حرکتش رو به این سمت دنبال می‌کردم. دقیق پاهاش جلو روم بود. صدای خش - خش برگه نشون می‌داد داره برگه‌ها رو جا به جا می‌کنه.

با لرزیدن و بعدش پیچیدن صدای گوشیم توی گوشم، چشم‌هام رو بستم و فاتحه‌م رو خوندم. دستم رو سمت جیبم بردم و بعد از بیرون کشیدن گوشیم، صداش رو قطع کردم. صدای برگه‌ها هم همزمان قطع شد. اولش داشتم فکر می‌کردم شاید یارو گره و نشنیده ولی با خم شدنش و ظاهر شدن صورتش جلوی صورتم، اولین کاری که به ذهنم رسید انجام دادم؛ نیشم رو باز کردم!

چشم‌های مشکی و کشیده‌ش گرد شدن. چهره بانمکی داشت و مشخص بود از اهالی اینجاست. به من اشاره کرد.

- تو...

به کف زمین که احتمالا منظورش کلبه بوده اشاره کرد و ادامه داد:

- اینجا چی کار می کنی؟ اون هم زیر میز؟
با لکنت گفتم:

- تو... تو من رو می شناسی؟
اخمی کرد.

- مگه گفتم می شناسم؟ بیا بیرون ببینم! مگه هر خراب شده ای می بینی که در و پیکر نداره باید بری توش؟
از زیر میز بیرون اومدم و صاف ایستادم، اون هم صاف شد و دست به سینه، طلبکار بهم زل زد.

اخم کردم و خواستم با تشر بگم «با مامور قانون درست صحبت کن!» که یادم اومد هیچکس به هیچ عنوان نباید هویت من رو بشناسه؛ هرچند کارن سوتی داد و به دکتر توی بیمارستان گفت که سرگردم و چقدر حرصی شدم ولی بالاخره زحمت کشیده بود و یه شبانه روز بالا سرم مونده بود و خیلی نامردی می شد اگه بهش چیزی می گفتم.

درهر صورت، دهنم رو بستم و سعی کردم یه دلیل قانع کننده پیدا کنم. همچنان توی صورتش خیره بودم و فکر می کردم و اون منتظر نگاهم می کرد. اولین بار بود اینجوری مغزم قفل می کرد.

حالتمون جوری بود که من اینور میز ایستاده بودم و متفکر و با چشم های ریز شده نگاهش می کردم و اون، اونطرف میز دست به سینه بهم نگاه می کرد.

یهویی پروندم:

- تو اینجا آمار نادری رو در میاری؟

که یهو فهمیدم چه زری زدم و جلوی دهنم رو گرفتم. با تعجب گفت:

- تو نادری رو می شناسی؟

مشکوک سمتم خم شد و لب زد:

- نکنه از طرف نادری اومدی؟

اخم کردم و سمتش خم شدم. با حرص گفتم:

- اسم من رو کنار نادری نزار، فهمیدی؟ اصلا می دونی چه

کثافتیه؟ می‌دونی اگه بفهمه جاسوسیش رو می‌کنی بدبخت
میشی؟ هوم؟!

ابروش رو بالا انداخت و با نیشخند به برگه‌ها اشاره زد و گفت:
- می‌دونم خوندیشون.

طلبکار ابرو بالا انداختم و پرو گفتم:
- که چی؟!

ابروش بالا پرید. با خونسردی گفت:

- که این که به تو چه؟ از اینجا گمشو بیرون! تا همینجا هم
بهت خیلی فرصت دادم.

سمتم اومد و گوشه لباسم رو کشید. داشت سمت در می‌رفت.
محکم سر جام ایستادم و گفتم:

- باشه، باشه، میگم! ولم کن!

لباسم رو محکم ول کرد. چشم غره‌ای بهش رفتم که با تشرش
گفتم:

- خيله خب بابا! تمام قضيه از اين قراره كه داشتم نادري رو

تعقیب می‌کردم که فهمیدم تله‌ست و بیخیالش شدم، دقیقا زمانی که ناامید شده بودم این آلونک رو پیدا کردم.

سمتم اومد و تو فاصله یک قدمیم ایستاد و با جدیت گفت:

- واسه چی نادری رو تعقیب می‌کردی؟

قدمی به عقب رفتم.

- کنجکاوی نکن! نمی‌تونم بگم؛ فقط می‌تونم بگم دنبال

مدارک بودم. تو چرا جاسوسیش رو می‌کنی؟

- اولش رفت و آمدهای مشکوکش نظرم رو جلب کردن. چند باری هم اومده بود و اطراف روستا رو نگاه می‌کرد و انگار دنبال چال کردن چیزی، قایم کردنش یا همچین چیزی بود.

منتظر نگاهش می‌کردم. قلبم تالاپ تولوپ خودش رو به

سینه‌م می‌کوبید. مطمئن بودم یه چیز مهمی می‌دونه.

کمی ازم فاصله گرفت و با نفس عمیقی، به عکس چسبونده شده به دیوار که یه جاده با درخت‌ها و شکوفه‌های روشن رو نشون می‌داد، خیره شد.

با حرفش، عرق سردی از تیغه کمرم رد شد.

- من می‌دونم مدرک‌ها، چیزی که خیلی وقته دنبالشین، کجاست.

وحشتزده بهش زل زدم. حس می‌کردم خون توی مغزم از حرکت ایستاده. سرم داشت گیج می‌رفت. این دیگه کیه؟ از کجا می‌دونه ما دنبال مدارکیم؟ اصلا از کجا ما رو می‌شناسه؟ سمتم برگشت و با دیدن حالت‌م، لبخند محوی زد که لرزه‌ای به تنم انداخت. همش تله بود؟ به همین راحتی افتادم تو دام؟ تموم شد؟ آلونک کوچیکش واسم کوچیک‌تر شده بود و احساس تنگی نفس می‌کردم.

کمی ازم فاصله گرفت و دست‌هاش رو توی جیب‌هاش فرو برد و همچنان بهم زل زد.

آب دهنم رو قورت دادم و به خودم تشر زدم. چته کیانا؟! اصلا شاید یه دستی زده. خودت رو جمع و جور کن! اما فایده‌ای نداشت و فقط حالم رو بدتر کرد.

زبونم رو توی دهنم چرخوندم و با صدای تحلیل رفته زمزمه کردم:

- تو... کی هستی؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

- رضا، کسی که برای شریف کار می‌کنه. می‌دونم کی هستین و برای چی وارد این بازی شدین که خودت می‌فهمی منظورم چیه، پس این موضوع خط می‌خوره. داستان آشنایی من و شریف، کار کردنم براش، جاسوسی‌هام و مهم‌تر از همه و دلیل اصلی کار کردنم برای شریف و اون چیزی که برای امنیت اسمش رو نمی‌برم، مفصلن و حوصله تعریف و حاشیه هم ندارم. یه راست میرم سر اصل مطلب که به تو مربوط میشه! قلبم رفته بود رو دور گُند. می‌دونست! می‌دونست پلیسیم. حتما اون هم مثل پارسا برای سازمان کار می‌کنه. پس شریف غیبتش نزده بود؛ داشت کمک می‌کرد و راه رو برای ما باز می‌کرد. دورم چرخید و سمت بطری آب روی یه جعبه رفت و توی لیوان فلزی برام آب ریخت. سمتم گرفت. گفته بود از طرف شریفه و به خاطر همین یکم آروم گرفته بودم ولی باز هم می‌ترسیدم از دستش آب بخورم.

وقتی هیچ عکس‌العملی از من ندید، شونه بالا انداخت و
درحالی که لیوان رو روی میز می‌داشت، گفت:

- به خاطر خودت گفتم. رنگ و روت پریده، اصلاً به من چه!
بطری رو هم دوباره روی جعبه گذاشت و روی صندلی نشست
و به من هم اشاره زد بشینم. بدنم رو که حس می‌کردم کوفته
شده حرکت دادم و رو به روش نشستم.

به چشم‌هام زل زد و گفت:

- من... در اصل ما، می‌دونستیم داری نادری رو تعقیب می‌کنی؛
شریف همیشه و همه جا در حال ساپورت تو و گروهته. شریف
به رایان خبر داد که همه‌ی این‌ها تله‌ست تا جلوی تو رو بگیره.
راستش نگفت چرا خودش با تو تماس نگرفت، من هم
کنجکاوی نکردم. نمی‌دونم بعدش چی شد. قرار بود نیم ساعت
بعد به این کلبه پیام و اگه شانس بهمون رو کرده باشه و تو
وارد کلبه شده باشی، همه چیز رو واست توضیح بدم.
با دقت و اخم ریزی که بین ابرو هام بود به حرف‌هاش گوش
می‌کردم. به اینجا که رسید، نداشتم ادامه بده و گفتم:

- چرا این عکس‌ها و مدارک به این مهمی رو اینجا رها کردی؟
نگفتی شاید کسی این‌ها رو ببینه؟

شونه بالا انداخت.

- این‌ها جاشون اینجا نیست. اگه روی میز دیدیشون، برای این بود که اگه اومدی، بخونیشون و یکم از گیجیت کم شه. به هر حال...

خیلی عادی و راحت، انگار که داره میگه شب تاریکه، گفت:

- تقریبا دو روزه که شریف جای مدارک رو پیدا کرده، دقیق انتهای این جاده که داشتی می‌رفتی.

شقیقه‌م رو ماساژ دادم و با حرص گفتم:

- پس چرا نداشتین برم و به مدارک برسم؟

ابروش رو بالا انداخت و دست به سینه شد.

- نه بابا؟! داری میگی مدارک؛ پس حتما می‌دونی چقدر مهمن و الکی به دست نمیان.

حرصی روی میز ضرب گرفتم.

- ادامه‌ش؟

نفس عمیقی کشید. می‌دونستم. تحمل من خیلی سخت بود. رفتارهام یکسان نبودن و هی تغییر می‌کردن. یه آن یه دختر شاد و شیطون، یه آن یه پلیس وظیفه شناس و جدی، یه آن دختری غم‌زده و شکست‌خورده، یه آن یه آدم سرد، بی‌روح و بی‌رحم، مثل شب‌های پاییز و کوچه‌های نم‌دار.

- رسیدن به مدارک خیلی سخته. ما هیچ شناختی راجب مکانی که مدارک اونجاست نداریم ولی با توجه به چیزی که از توی شنودها شنیدیم، جای مدارک کاملاً امنه و عبور از حافظت قویش کار هر کسی نیست.

بی‌توجه به کل موضوعی که گفته بود، مشکوک زمزمه کردم:

- شنودهایی که ما وصل کردیم؟

روی میز خطوط فرضی کشید و کلافه گفت:

- به خدا من زیاد راجب این چیزها اطلاع ندارم. خیلی می‌خوای بدونی، به خود شریف زنگ بزن.

بیخیال شک و تردیدم بهش شدم. آخه دروغش چیه؟

اطلاعاتش هم نشون میده آمار من رو داشته و حتی می‌دونه
رایان بوده که دومین نفر بعد از شریف فهمیده دارم میرم سراغ
نادری.

- پس چرا جوری رفتار می‌کردی انگار من رو نمی‌شناسی؟

- می‌خواستم بترسونمت.

چشم غره‌ای رفتم. انگار نه انگار داره با یه پلیس حرف می‌زنه!

- الان نقشه چیه؟

- هیچی، فعلا صبر می‌کنید تا با وحید هم وارد معامله بشید و

پاش رو به عمارت نادری باز کنید؛ مدارک رو پیدا می‌کنید و

بعدش خیلی راحت همشون رو یه جا گیر می‌ندازید؛ البته، به

همین راحتی هم نیست.

خدایی نمی‌شد جواب این یکی رو ندم! چشم‌هام رو ریز کردم و

با طعنه گفتم:

- یعنی تو بیشتر از منی که سال‌هاست با خطر اخت گرفتم، از

خطر می‌دونی؟ من خیلی وقته که خطر رو با خون توی مغزم

هک کردم!

پوفی کشید و با خودش غر زد.

آخرش هم با صدای بلند گفت:

- بفرمایید سرکار خانوم، بفرمایید برید، همش همین بود!

اداش رو درآورد و بعد از مرتب کردن خودم در رو باز کردم و بیرون زدم. خورشید کاملاً غروب کرده بود و آسمون رخت آبی تیره پوشیده بود. ماه خیلی کمرنگ از بالا خودش رو به مردم نشون می‌داد و رسیدن شب رو خبر می‌داد. لبخندی زدم. از بچگیم عاشق ماه بودم. شب و تاریکیش رو به روز ترجیح می‌دادم.

با آه عمیق و پردردی، خاطرات بچگیم رو کنار زدم و سمت ماشین که کنار جاده نگه داشته شده بود رفتم و در همون حال گوشیم رو چک کردم. کارن زنگ زده بود که باعث شد لو برم. تکخندی زدم. این روزها هر جا میرم یکی داره نقش بازی می‌کنه، یکی گولم می‌زنه، یکی نقاب می‌زنه و یکی دیگه برام تله پهن می‌کنه. یه نفر دیگه واسه کشتنم دندون تیز می‌کنه و اون یکی در قالب بره و با باطن گرگ، ظاهر میشه.

عجب دنیای مزخرفی!

نزدیک یک ماه بود که روی مخ نادری رژه می‌رفتم که وحید رو پای معامله بکشونه اما هیچی به هیچی! فقط با چشم‌های خونسرد و بی‌تفاوتش نگاهم می‌کنه و من به حسم که می‌گه یه گلوله تو مخش خالی کنم، غلبه می‌کنم!

از بس وحید وحید کردم، اسمش توی مغزم هک شده. دیگه حاله از این اسم به هم می‌خوره. خودم مرده‌ش رو بشورم!

خودم رو روی مبل چرمی جا به جا کردم و به رایان و کارن خیره شدم. اینا هم مشکوک می‌زنن. نه به یه ماه پیش که از سر حرص کم مونده بود موهای هم رو بکشن و نه به الان که تنگ هم نشستن و پچ-پچ می‌کنن.

پارسا هم با بی‌حوصلگی نگاهش رو از من به پسر و از پسر به من می‌دوخت.

- اگه چیزی هست بگین ما هم بشنویم خب!

با صدای پارسا صدای پچ-پچشون قطع شد. رایان خیره به

پارسا زل زد و پارسا با چشم لوچ شده گفت:

- اونجوری نگام نکن، بچم افتاد!

چشم‌های رایان گرد شد و کارن پقی خندید. وقتی می‌خندید سرش به سمت عقب خم می‌شد و چشم‌هاش رو می‌بست. چقدر قشنگ می‌شد... مثل شاهزاده‌های قصه‌ها! شاهزاده‌ها واقعی‌ان؟ خب، از اسمش مشخصه، شاهزاده! فقط واسه قصه‌هاست...

پوفی کشیدم و درحالی که راهم رو سمت تراس بزرگ اتاق کج می‌کردم، دست‌هام رو توی جیب‌های گشاد سویشرتم فرو بردم و با ابروی بالا رفته و متفکر از بالا عمارت زیر پام رو از نظر گذروندم. چه چیزی می‌تونست باعث بشه وحید با نادری قرارداد ببنده؟

از پارسا شنیده بودم که اونروز دعوای دوست وحید، سالار رو با نادری دیده؛ پس حتما نادری محتاط‌تر شده و دیرتر به وحید اعتماد می‌کنه. شواهد هم این رو نشون میده. نادری داشت می‌رفت جای مدارک رو چک کنه؛ پس به وحید شک کرده. به وحید هم اعتماد نیست. امکان فرار کردنش از مرز زیاده ولی...

نیشخندی زدم.

سرهنگ همه چیز رو بهم گفته بود.

می‌دونم. تا وقتی کیانا شهریار نابود نشه، وحید از کشور نمیره.
آهی کشیدم. امان از این گرگ‌های درنده که واسه هم دیگه
هم دندون تیز می‌کنن و رحم ندارن. امان از سگ‌های بی‌وفا و
دزدهای بره‌های گله! امان از دروغگویی چوپان و بی‌معرفتی
مردم روستا.

هیچکس به هیچکس رحم نمی‌کنه و فقط می‌خواد خودش رو
بالا تر بکشه ولی باز هم مقصر هیچکس نیست. این طبیعتمونه!
از قدیم‌ها و جنگ شاه‌ها و کشورها مشخصه! نسل ما از اولش
هم خونخوار بوده و چه بد که نمی‌دونه توی رگ‌های خودش
هم خون هست!

دست‌هام رو تکیه‌گاه تراس تکیه دادم و نفس عمیقی کشیدم.
با صدای کارن از پشتم، کمی تکون خوردم و آروم برگشتم.
- به چی فکر می‌کنی؟

به چشم‌هاش زل زدم. بگم به گرگ‌های برهنما؟ بگم به روزگار
سختی که هیچوقت به سازم نرقصید؟ بگم به مادری که
حسرت آغوشش رو دارم؟ یا برادری که نتونستم داماد شدنش
رو ببینم، یا پدری که دلم برای گرمای دست‌هاش تنگ شده!
چرا حس می‌کنم داره تموم میشه؟ چرا هر ثانیه‌ای که
می‌گذره، حس می‌کنم به مرگ نزدیک‌تر میشم؟
لب‌هام رو از هم فاصله دادم و ناخودآگاه، گفتم:
- به یه حرف سه حرفی که پایان هر حرفیه.

اخم‌هاش درهم شدن و سوالی و متعجب بهم خیره شد. وقتی
سکوت‌م رو دید، لبخند محوی زد و سمت تکیه‌گاه رفت. پشت
به ارتفاع، روی سکو نشست و بهم خیره شد.
نفس عمیقش توی هوای سرد به بخار تبدیل شد و بعد محو
شد.

- تا حالا از خانوادم با کسی حرف نزدم.
سرش رو سمت چپ چرخوند و به ماه که سخاوتمندانه نور
می‌بخشید خیره شد.

کنارش روی سکو و پشت به ارتفاع نشستم و به جایی که نگاه می‌کرد، خیره شدم. مامانم همیشه می‌گفت هر وقت به ماه نگاه می‌کنی صلوات بفرست. از بچگی عاشق ماه بودم و وقتی بهش نگاه می‌کردم، حس ترس و عشق رو با هم حس می‌کردم. ترکیب قشنگیه!

خیلی جالبه عاشق چیزی باشی که ازش می‌ترسی. آروم به حرف اومد.

- وقتی تازه به دنیا اومده بودم، بابام با یه کامیون تصادف کرد و جا در جا فوت کرد. بعد از به دنیا اومدنم، مادرم سرپستی من رو به عهده گرفت. بعد از چهار سال، مامانم دوباره عاشق شد و ازدواج کرد. یه سال بعد من صاحب یه خواهر شدم، کاملیا! ولی خوشیمون دووومی نداشت چون دو روز بعد از تولد کاملیا، اون مَرَد، همه‌ی سرمایه‌مون رو بالا کشید و دَر رفت. بعد از اون، مادرم تنهاتر از همیشه شد. اون شب، ماه همین شکلی بود. کامل بود و اتاق رو روشن می‌کرد. بعد از لالایی غمناکی که واسه کاملیا خوند، من رو بغل کرد. نزدیک یک ساعت توی بغلم گریه کرد و حرف زد.

نفس عمیقی کشید به چشم‌هام خیره شد. اشک توی چشم‌هام جمع شده بود. تند- تند پلک زدم تا اشکم پایین نیاد و ضایعم نکنه.

با لبخند محو و تلخی ادامه داد.

- شب خوابید و مثل همون داستان‌های تلخ همیشگی، صبح بیدار نشد. من موندم و کاملیا. اون موقع بچه بودم، نمی‌دونم. فکر کنم نزدیک پنج، شیش سالم بود. تا هجده سالگیم، من و کاملیا پیش عمو موندیم ولی بعد از این که هجده رو رد کردم، پول‌هایی رو که پس انداز می‌کردم، رو کردم. گفتم می‌خوام مستقل شم و کاملیا رو از اینجا ببرم. شوهر عمو خیلی کمکم کرد. اولش خیلی سخت بود. یه خونه ساده و غذای ساده و گاهی هم فقط املت و نیمرو.

تکخندی زد و بهم خیره شد. توی چشم‌هاش غم نبود. یه چیزی مثل خوشحالی بود.

- ولی بعد از اون همه سختی و کار برای این و اون، تونستم با یه شرکت شریک شم. ما فقط شریک بودیم. کمکش می‌کردم، براش مشتری جمع می‌کردم، بیشتر اوقات بالا سر کارگراها

بودم و درعوضش پولی که به دست می‌آوردیم رو تقسیم می‌کردیم؛ البته الان هم همین‌ه. فقط از سرهنگ خواستم برای شریکم توضیح بده که چند وقت نیستم.

سرش رو کمی به سمت عقب خم کرد که با خنده و ترس گفتم:

- نکن دیوونه، میوفتی!

خندید و چیزی نگفت. با جدیت سمتم خم شد و خیره توی چشم‌هام گفت:

- دیگه حق نداری به اون حرف سه حرفی که پایان هر حرفیه فکر کنی! زندگی جریان داره و تو نمی‌تونی جلوش رو بگیری؛ اگر هم از جریان بیوفته تو حریفش نمیشی. فقط زندگی کن و لذت ببر. بیخیال شو که چند ساعت یا چند سال دیگه چه اتفاقی میوفته. می‌دونم، ممکنه بگی شعار میدم ولی شعار نیست! درسته، توی ماموریتیم و نمی‌تونیم سر به هوایی کنیم و فقط لذت ببریم! ولی ببین! تو می‌تونی هوای سرد رو نفس بکشی، می‌تونی حس کنی!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- تا حالا دقت کردی زمستون بوی یخ‌مک می‌ده، هوم؟
خندیدم.

- تو دیوونه‌ای کارن!

- دیگه کمال همنشینه دیگه!
وقتی خنده‌مون قطع شد، گفتم:

- راستی گفته بودی یه دوره روانشناسی رفتی. حمید هم تحت درمان تو بود؟
سرش رو تکون داد.

- رشته اصلی من روانشناسی بود ولی تا لیسانس خوندم و ول کردم. یه مدت هم توی یه مطب کار می‌کردم و آخرین مراجعه کننده هم حمید بود که رابطمون صمیمی‌تر شد و با هم رفت و آمد کردیم. هانا هم بهش رسیدگی می‌کرد ولی خب این قانون روانشناس‌هاست که فامیل و آشنای خودشون رو دست روانشناس‌های دیگه بسپارن، پس هانا درمان کاملیا رو به عهده گرفت، من درمان حمید رو. ولی هنوز بعد اون همه مدت

تغییری نکرده و فقط یکم بهتر شده.

ابروم بالا پرید.

- چه جالب!

- کجاش دقیقا؟ کلش بدبختیه!

با خنده به شونه‌ش کوبیدم.

- خوبه همین چند دقیقه پیش خودت می‌گفتی...

صداش رو به طور ناشیانه‌ای تقلید کردم و گفتم:

- زندگی جریان دارد.

خندید و چیزی نگفت.

توی سکوت دوباره به ماه خیره شدیم. وزش آروم نسیم موهایی

که از زیر کلاه سوییشرتم بیرون افتاده بود، تکنون می‌داد. نفس

عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم. حس غرق شدن داشتم،

غرق شدن توی موج احساسات. خسته بودم. مگه روح و جسم

من چقدر تحمل داشت؟

با صدای کارن به خودم اومدم.

- بخیه شکمت رو چیکار کردی؟

- بخیه عمل زیبایی بود. خودش توی پوست محو میشه.

سرش رو تکون داد و دوباره سکوت...

این بار من سکوت رو شکستم.

- به نظرت چطوری پای وحید رو به عمارت باز کنیم؟

سرش رو سمتم برگردوند و با مکث نگاهم کرد. با چشم‌های

ریز شده و متفکر سرش رو پایین انداخت و از توی جیبش

سیگارش رو درآورد.

- اذیت نمیشی سیگار بکشم؟ اینجوری ذهنم بازتر میشه.

شونه بالا انداختم. با فندک نقره‌ایش سیگارش رو روشن کرد و

پک عمیقی زد. وقتی سیگار می‌کشید چشم‌هاش رو ریز

می‌کرد که باعث می‌شد گوشه چشمش چین بیوفته. به یه

جای نامعلوم نگاه می‌کرد. من هم توی سکوت، منتظر با یه

حس ناشناخته به کارن خیره شده بودم.

- صبر.

ابروم بالا پرید.

- هوم؟

- راه حل صبره. نباید عجله کرد. این مشکل بین نادری و وحیده و بین نادری و وحید هم می‌مونه. اگه بخوایم دخالت کنیم از چشم نادری میوفتیم، اگه هم با نقشه اون دو تا رو با هم رو به رو کنیم، اگه لو بریم باز هم نادری اعتمادش رو به ما از دست میده. بهترین گزینه صبره. باید بزاریم خودشون مشکلشون رو حل کنن؛ البته...

سمتم برگشت و با مکث و خیره توی چشم‌هام، مردد گفت:

- سالار هم گزینه خوبیه!

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم. بشکن زدم و انگشتم رو توی هوا چرخ دادم.

- ایول، همینه!

- چی چیو همینه؟! من یه زری زدم! تو باید رو هوا بزنیش؟

رو به روش ایستادم و دست به سینه گفتم:

- یه ذره به حرفی که زدی فکر کن! سالار برای این که وحید از لجن بیرون کشیده بشه به فکرش زده بوده که به پلیس خبر بده. اگه بهش توضیح بدیم چرا که نه؟! حتما می‌تونه وحید رو راضی کنه که بیاد اینجا.

ابرویی بالا انداخت و با قیافه مغروری گفت:

- راست میگی ها! حال کردی عجب ایده‌ای دادم؟

چشم غره‌ای رفتم و با تکخندی برگشتم و سمت اتاق خودم راه افتادم و در جواب سوال‌های رایان و پارسا گفتم که از کارن بپرسن.

در اتاقم رو باز کردم و نفس عمیق کشیدم. استرس گرفته بودم. اگه سالار قبول نکنه هیچ راه دیگه‌ای نمی‌مونه. مجبور میشیم وحید رو بیخیال شیم و فقط نادری رو گیر بندازیم ولی اینجوری خیلی بد میشه. مطمئنم، شک ندارم بعد این که وحید قسِر در بره، گروه جدید جمع می‌کنه و وقتی برگرده، تر و خشک رو با هم می‌سوزونه!

سویشرتم رو درآوردم و روی صندلی پرت کردم. روی تخت
دراز کشیدم و آباژور رو خاموش کردم.
چیزی نمونده، فقط یکم دیگه، یکم...

رایان با هیجان به بازوی کارن کوبید و با صدای مرتعش از
هیجان گفت:

- سرهنگ جواب داد. موافقت کرده.

ابروم رو بالا انداختم و به دیوار تکیه دادم. یه پام رو جمع کردم
و خونسرد گفتم:

- پس همین الان میریم پیش سالار.

پارسا دست‌هایش رو بالا گرفت.

- من دیگه روی رو به رویی با سالار رو ندارم. بنده خدا به
خاطر من گیر افتاد.

وقتی سکوت ما و نگاه خیرمون رو به خودش دید، اخم کرد و
زیر لب گفت:

- باشه بابا.

تکخندی زدم و به بچه ها اشاره زدم.

- پس منتظر چی هستین؟ میریم پیش سالار. فقط سه قدم
دیگه تا پایان ماموریت مونده!

رایان از جاش بلند شد و سیستم رو قطع کرد. کارن هم اور
کتش رو از روی پاش برداشت و بلند شد. با انگشت اشاره و
بغلش اور کت رو روی دوشش انداخت و در حالی که از کنارم
رد می شد، نیشش رو باز کرد و چشمک زد.

با چشم های گرد شده بهش چشم غره رفتم که با تکخند پشت
رایان از در بیرون زد. ریز خندیدم و با مرتب کردن شالم روی
سرم، از اتاق بیرون زدم.

پشت سرشون رفتم و پارسا هم ناچار پوفی کشید و پشتمون
اومد.

سوار ماشین کارن شدیم. از عمارت که بیرون زدیم، نفس
عمیقی کشیدم و چشم هام رو بستم. استرسم عادی بود.
می خواستیم هویتمون رو برای کسی فاش کنیم که

نمی‌دونستیم کاملاً با ماست یا نه.

این از همون ریسک‌های بزرگ و پر تنش بود. اگه قبول می‌کرد، باز هم دو قدم دیگه می‌موند؛ پیدا کردن مدارک، گیر انداختن وحید و نادری و تمام!

رو به روی خونه‌ی ساده و ویلایی سالار که توی یه قسمت خلوت شهر بود، ایستادیم. از ماشین پیاده شدم و به ساختمون خیره شدم.

آدرس اینجا رو بچه‌های سازمان واسمون درآوردن. فکر نمی‌کردم سالار اینقدر ساده و بی‌زرق و برق زندگی کنه. با خودم می‌گفتم لنگه رفیقشه.

جلوتر از همه سمت آیفون رفتم و زنگ طبقه چهارم رو زدم. خیلی جدی و با اخم به دوربین آیفون خیره شدم که نور آبیش توی صورتم خورد.

- بله؟

جدی شروع به صحبت کردم.

- سلام، آقای سالار سعیدی؟

با کمی مکث، مشکوک گفت:

- خودمم. بفرمایید.

- چند لحظه بیايد پایین، کار مهمی دارم.

- صبر کنید لطفا.

سرم رو تگون دادم و با دو قدم از آیفون دور شدم و کنار پسرا ایستادم. رایان با سوییچ ماشین بازی می کرد و کارن و پارسا هم بدون عکس العمل ایستاده بودن و به رو به رو نگاه می کردن. یه لحظه از ذهنم رد شد که کارن چقدر مثل بادبگارد هاست.

با لبخند به کارن که دست هاش رو توی جیبش کرده بود نگاه می کردم. یه آن به خودم اومدم و با تشر اخم کردم و ازشون رو گرفتم.

یعنی چی هی راه به راه به کارن لبخند می زنی؟ این رفتارهای مزخرف رو بنده از دور کیانا! یا سرد و خشک باش یا شاد و شنگول. چرا تعادل نداری تو بشر؟!

از خودم حرصم گرفته بود. نوک کفشم رو به زمین فشار دادم و

لب‌هام رو هم به هم فشردم. همون لحظه در حیاط آروم باز شد و سالار با تیشرت سفید و پیرهن مشکی و شلوار مشکی جلوی در ظاهر شد. ظاهر آراسته‌ای داشت ولی چین و چروک‌های ریز کنار چشم‌هاش و روی پیشونیش مشخص بود. چشم‌های سبزش برق می‌زد و مثل یه عقاب نگاه می‌کرد. اخم ریزی روی پیشونیش بود و متفکر ما رو نگاه می‌کرد.

- بفرمایید؟

نگاهی به اطراف انداختم و این بار کارن گفت:

- می‌تونیم داخل صحبت کنیم؟

سالار با شک نگاهی بهمون انداخت که پارسا خودش رو از بینمون جلو انداخت و دستش رو جلوی سالار گرفت. سالار با تعجب به پارسا دست داد.

- من رو یادتون میاد؟ همونم که باعث شد پیش نادری لو برید! و نیشش رو باز کرد. من بودم به شخصه یه پس گردنی بهش می‌زدم.

سالار پوفی کشید و با اخم‌های درهم گفت:

- بعله، به یاد دارم! بیاید داخل.

در رو بیشتر باز کرد و کنار رفت. اول پارسا که جلوتر بود وارد شد و بعد ما. سالار داشت سمت آسانسور می‌رفت که ایستادیم.

- صبر کنید جناب! همینجا صحبت می‌کنیم.

اصراری نکرد و با تکون دادن سرش، چند قدم نزدیک شد.

با جدیت، خیره توی چشم‌های سالار و با صلابت گفتم:

- گفته بودید که می‌خواید وحید رو نجات بدید، درسته؟

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت.

- ما برای همین کار اومدیم، برای نجات.

- شنیده بودم برای آماده کردن تجهیزات به عمارت نادری

رفتید، یکی باید شما رو نجات بده!

با اخم نگاهش رو بینمون گردوند و در آخر دوباره به من خیره شد.

این بار رایان گفت:

- نجات وحید فقط به دست یه نفر امکان پذیره.

کارن ادامه‌ش رو گرفت.

- پلیس!

سالار چند قدم نزدیک شد و با شک سرش رو بهمون نزدیک کرد.

- منظورتون چیه؟ چی می‌خواید؟

دوباره، تاکید وار گفتم:

- ما هم برای نجات اومدیم. به دیالوگ قبلیمون دقت کنید!

با اخم بهم زل زد. یدفعه اخم‌هاش باز شد و با ناباوری گفت:

- نگید که...

صداش رو پایین آورد و با شک بیشتری گفت:

- پلیسید؟!

کارن با جدیت دست به سینه ایستاد و سرش رو تکون داد.

گفت:

- مهم نیست کی هستیم. ما ازتون یه کمک می‌خوایم، بقیه‌ش

به عهده ماست.

- چیکار باید بکنم؟ از کجا باید بدونم واقعا پلیس هستید؟

پارسا دستش رو به شونه سالار زد و گفت:

- هرکاری بخواین برای اعتمادتون می‌کنیم، فقط یه کار باید
بکنید!

رایان هم تایید کرد.

- آره، به سرهنگ میگم خودشون باهاتون تلفنی صحبت کنن.

- خيله خب.

سرش رو تکون داد و مردد ادامه داد:

- باید چیکار کنم؟

نیشخندی زدم و با صدای آروم و خیره توی چشم‌های سبز و

نگران‌ش زمزمه کردم:

- کشوندن وحید به عمارت نادری...

تصمیمم رو گرفته بودم. نمی‌دونم چرا یدفعه اینجوری شدم.
چه دلیلی داره یهو بخوای سرد و خشن بشی؟ نکنه افسردگی
دارم؟!

به افکار مزخرفم پوزخند زدم و روی صندلی رو به روی آینه
نشستم و به صورتم خیره شدم. یه تیکه از موهای خرماییم
روی صورتم افتاده بود و چهره‌م رو ساده و مظلوم نشون می‌داد.
کی می‌دونست پشت این چهره چه هیولایی زندگی می‌کنه؟
کش موم رو از روی میز برداشتم و موهام رو محکم بالا بستم.
با کشیده شدن شقیقه‌م چشم‌هام هم کشیده‌تر نشون می‌داد و
چهره‌م رو خشن می‌کرد.

چقدر اختلاف توی وجودم بود!

شیطنت و خشونت که دست خودم نبود. مظلوم بودن و در
عین حال خشک بودنم. بیخیالیم نسبت به همه چی و در عین
حال نگرانیم برای ماموریت.

پوفی کشیدم و با کشیدن یه شال روی سرم، از اتاق بیرون
زدم. داشتم از پیچ راهرو رد می‌شدم که به شونه کارن خوردم.
دستم رو روی شونم گذاشتم و با تعجب عقب رفتم. دستم درد

گرفت! عجب عضله‌ای داشت!

به خودم اومدم و حرف دیروزم رو به روی خونه سالار یادم اومد. سرد معذرت خواهی کردم و نداشتم چیزی بگه، از کنارش رد شدم.

ماتش برده بود. دو قدم دور شده بودم که دستم رو کشید و من رو برگردوند. با اخم و موشکافانه به صورتم زل زد. انگار چیزی دستگیرش نشد چون کلافه شونم رو تگون داد و گفت:

- چیه؟ چی شده؟

- مگه باید چیزی بشه؟ دستم رو ول کن!

به جای این که دستم رو ول کنه، اون یکی دستم رو هم گرفت و خیره توی چشم‌هام غرید:

- کیانا من بچه نیستم! چی شده؟ کسی ناراحت کرده؟ اگه کسی حرفی بهت زده یا نادری یا هر خر دیگه چیزی گفته بگو.

سردرگم از افکارم یه دستم رو از دستش آزاد کردم و گفتم:

- میگم چیزی نیست، کسی هم چیزی نگفت.

دهنش رو چند بار باز و بسته کرد و در آخر طاقت نیاورد و با

صدای بلند گفت:

- پس چته؟!

انگار توی یه خواب دست و پا می‌زدم و یه دفعه یه نفر بهم سیلی زد. انگار از خواب بیدار شدم. واقعا چم بود؟ چرا حوصله هیچکس رو نداشتم؟ کارن سوالی رو ازم پرسیده بود که خودم جوابش رو نمی‌دونستم.

کارن اولین نفری بود که به پيله تنه‌ایم راهش دادم، حالا به خودم اومده بودم و یادم اومده بود کارن هم یه جنس مخالفه. دوباره پرده‌های دل و تنه‌ایم رو کشیدم و در رو بستم. الان احساس گنگی می‌کردم. حق هم داشتم! چهار سال توی این ماموریت لعنتی پَر- پَر زدم و با استرس روز و شبم رو گذروندم. نه دوستی، نه رفیقی، نه حتی یه دختر و همجنسم مثل خودم که بتونم باهاش حرف بزنم. نیاز هم آدمی نبود که به اخلاق‌هام بخوره.

نیاز ساکت بود، من هم ساکت بودم ولی حرف زدن و ایده دادن رو به مثل بز نشستن و چیزی نگفتن ترجیح می‌دادم. عمل کردن و به نشستن و نگاه کردن ترجیح می‌دادم. چقدر جای

راحیل و سارا کنارم خالی بود. حتی ممکنه وقتی برگردم اون‌ها هم تغییر کرده باشن و دیگه من رو کنار خودشون نخوان.
نفس عمیقی کشیدم و با چشم‌هایی که حرف‌هام رو فریاد می‌زدن و دهانی خاموش، فقط یه «چیزیم نیست!» زمزمه کردم و به همون اتاقم پناه بردم.

می‌فهمیدم. صدای نفس - نفس‌هام رو حس می‌کردم؛ حتی می‌فهمیدم که دارم ملحفه روی تخت رو با دست‌هام مچاله می‌کنم اما نمی‌تونستم بلند شم. فقط ناله می‌کردم و جیغ‌های خفه می‌کشیدم تا شاید کسی بیدار شه و من رو از این کابوس بیدار کنه.

نمی‌دونم چه خوابی بود، فقط یادم بود از یه بلندی مثل برج پرت شدم و زمانی که فکر می‌کردم قراره جسمم در اثر برخورد به زمین تیکه - تیکه بشه، توی دریا افتادم. تقلا می‌کردم تا سرم رو از زیر آب بیرون بکشم ولی انگار آب سنگین شده بود و من رو پایین می‌کشید. تا جایی پایین برده شدم که دیگه روشنایی رو ندیدم و همه جا تاریک شد. دست از تقلا برداشتم.

با ناامیدی به بالای سرم زل زدم و تنها چیزایی که به یادم
اومدن، اول خدا و بعد کارن بود. پلک‌هام روی هم افتادن اما
توی واقعیت با نفس - نفس پریدم.

دستی توی موهای خیس شده‌م کشیدم و به تاج تخت تکیه
دادم. چشم‌هام رو بستم و اجازه دادم اشک‌هام از بین مژه‌هام
بچکن.

نفسم رو آرام بیرون دادم و دوباره دم گرفتم.

با یه تصمیم ناگهانی بلند شدم و ژاکت بارونی مشکی‌ای از توی
کمد بیرون کشیدم و با یه ست سیاه، اسلحه‌م رو مثل همیشه
توی یه جایی از لباسم جاساز کردم و از در بیرون زدم. گوشیم
رو توی جیبم گذاشتم و از عمارت پیاده و بدون ماشین بیرون
زدم. آرام - آرام راه می‌رفتم و به آسفالت زیر پام نگاه می‌کردم
و هر از گاهی به سنگ‌های ریز وسط جاده لگد می‌زدم.

دقیق از وسط جاده رد می‌شدم. زده بود به سرم. نصف شب،
پای پیاده، بدون خبر دادن به کسی، راه رفتن از وسط جاده...

کل حواسم پیش خوابم بود. مگه میشه خواب اینقدر واقعی؟

مگه میشه واقعا توی خواب خیسی آب رو حس کنی؟ مگه
میشه خفگی رو حس کنی؟

یه لحظه از فکری که از توی ذهنم رد شد، مکث کردم و
ایستادم. نکنه آینده رو دیدم؟ نکنه واقعا غرق شدم؟
لبخند تلخی زدم. این همه زخم خوردم، این که چیزی نیست؛
این هم روش! دوباره راهم رو پیش گرفتم. نمی‌دونستم کجا
میرم، فقط می‌رفتم، بدون ذره‌ای گریه یا ناراحتی. فقط پاهام
بودن که کار می‌کردن. انگار بقیه اعضای بدنم غیرفعال شده
بودن.

فکرم سمت کارن رفت. کاش کنارم بود. اون تنها کسی بود که
کنارش خود واقعیم بودم. از لحظه اولی که دیدمش باعث شد
کنارش همیشه خود واقعیم باشم.

ایستادم. به آسمون خیره شدم. زانوم سست شد و خیره به
آسمون، زانو زدم. لبخند تلخم کش رفت و آسمون پشت
پرده‌ی اشکم تار شد.

عاشقش شدم!؟

خنده‌ی تلخی کردم و وسط جاده دراز کشیدم. به آسمون خیره شدم. اشکم از گوشه چشمم تا کنار شقیقه‌م راهش رو گرفت و آخرش بین موهام محو شد.

مگه عاشق شدن اینقدر آسونه؟ شاید فقط وابستش شدم. ولی بچه که نیستم، می‌فهمم احساسم بهش غیرعاده. لعنت به اون چشم‌های آبی بی‌تفاوتش که قلب ضعیفم رو از کار می‌ندازه! لبخند زدم. چه حس قشنگ و زجرآوریه! تقریباً یه هفته بود که کارن باهام حرف نمی‌زد و سرد برخورد می‌کرد. انگار رفتار من واسه اون هم تلنگر بود که توی جلد بی‌تفاوت و سرد خودش فرو بره.

با چکیدن یه قطره بارون روی صورتم، چشم‌هام رو باز کردم. دل آسمون هم امشب گرفته؟ چه شب دلگیریه آسمون! تو هم حسش می‌کنی؟

از جام بلند شدم و بدون تلاشی برای تکوندن لباس خاکیم، دوباره شروع به راه رفتن کردم. کم-کم قطره‌های ریز بارون تندتر باریدن گرفتن. خیابون‌ها خیس خیس شده بودن و هیچکس رد نمیشد. تنهایی حس بدیه. تنهایی یعنی کسی رو

نداشته باشی باهاش از خبرهای خوبی که شنیدی حرف بزنی.
یعنی کسی نباشه که براش غم و گریه‌ت مهم باشه.

نفس عمیقی کشیدم و ایستادم. هیچی به دلم نمی‌شینه خدا!
نمیشه پیام پیشت؟!

با حس دردی توی قفسه سینم، قفسه سینم رو چنگ زدم و
زانو زدم. هق زدم. خستم خدا. دیگه هیچ چیز شادم نمی‌کنه!
نه بارون و نه شلوغی خیابون‌ها. نه کوه و دشت و نه دوست و
فامیل، نه حتی اگه از خواب بیدار شم و بگن ماموریت تموم
شده.

به دیوار یه مغازه تکیه دادم و پاهام رو بغل کردم. گوشیم رو از
توی جیبم بیرون کشیدم و به کارن زنگ زدم.

یه بار زنگ خورد و جواب نداد. ساعت چهار صبح بود. خب
مشخصه که خوابه. یه بار دیگه بهش زنگ زدم. بوق ششم بود و
داشتم ناامید می‌شدم که جواب داد. با شنیدن صدای خوابالو و
خش‌دارش لبخندی روی لب‌هام نشست.

- بله؟

- بیا کارن، بیا پیشم. حالم خرابه!

انگار به خودش اومد. چون با جدیت و کمی عصبی گفت:

- کجایی تو کیانا؟ آدرس بده، پنج دقیقه دیگه اونجام.

آدرس اولین تابلویی که دیدم رو بهش دادم. سریع قطع کرد. عجیب بود. حتی یه ماشین هم رد نمی‌شد، آدم و پرنده که پیش‌کش.

پنج دقیقه مثل برق و باد گذشت و به خودم که اومدم ماشین کارن جلوم روی ترمز زد. آب‌های روی زمین به خاطر ترمز ناگهانی کارن کمی اینور اونور پاچیده شدن. از ماشین پیاده شد و با حرص سمتم اومد و بازوم رو گرفت. داشت سمت ماشین می‌رفت که آرامم گفتم:

- وایسا کارن!

با توپ پر سمتم برگشت اما با دیدن چهره و قیافه‌ی داغونم، نگران اون یکی بازوم رو هم گرفت و آرامم گفت:

- چته آخه لعنتی!

لبخند تلخی زدم.

- هیچی، فقط خستم.

در ماشین رو باز کرد و گفت:

- بشین بینم!

با مکث به چشم‌هایش خیره شدم و در همون حال سوار شدم.

در ماشین رو بست و خودش هم سریع سوار شد. می‌خواست

سمت عمارت بره که گفتم:

- میشه نریم عمارت؟

نگاهی بهم انداخت و پوفی کشید و با مکث سر تکون داد. دنده

رو جا زد و لاین رو عوض کرد. کنار خیابون نگه داشت و سمت

برگشت. اینجا یکم شلوغ‌تر بود. ماشین‌ها تند-تند رد می‌شدن.

با زدن بشکنی جلوی صورتم به خودم اومدم و به کارن اخمو و

نگران نگاه کردم.

- نمی‌خوای بگی چرا اینجوری می‌کنی؟ فکر کردی نمی‌فهمم؟

یه هفته‌ست توی خودتی، حتی اونقدری که باید از خبر این که

وحید قبول کرده بیاد عمارت نادری خوشحال نشدی! همین

روزها باید بریم دنبال مدارک و با این حواس پرتیت...

با مکث و نگرانی بیشتر گفت:

- با این حواس پرتیت یه بلایی سر خودت میاری!

به چشم‌هایش خیره شدم. زیر نور ماه برق می‌زدن. صداقت و مهربونی از چشم‌هایش مشخص بود. شاید می‌شد بهش اعتماد کرد. نفس عمیقی کشیدم و به رو به رو خیره شدم. پوفی کشید و خواست استارت بزنه که گفتم، از همه چی گفتم. از مرگ مادرم که خودم رو مقصر می‌دونستم، از مشکل قلبیم بعد از مرگ مادرم، از دست دادن دوستانم، از تنهاییم توی این چهار سال، از سختی‌ها و زخم‌هایی که سهم روح و جسمم شدن، از درد دوری از پدر و برادرم. از خوابی که دیدم، از حسی که نسبت به پایان این مأموریت دارم.

و اون گوش کرد، اخم کرد، نگران شد، دلداریم داد، گوش کرد، گوش کرد. چقدر شنوای خوبیه برای دردهایی که کل عمرم در حال چال کردنشون ته مغزم بودم!

به صورت اصلاح شده و ته ریشش خیره شدم. لبخند مهربونی

زد. نگاهم به چشم‌هاش کشیده شد.

آروم گفت:

- این همه درد توی قلب کوچیکت بود و دم نزدی؟

هیچی نگفتم. چشم‌هاش خودش یه نوع معجزه بود! من چم

شده؟ دستی- دستی عاشق شدم رفت!

لبخندی زد.

- هروقت بازم حس کردی نیاز داری با کسی حرف بزنی، من هستم! دیگه هم اینجوری از خونه نزن بیرون، خطرناکه، بعدشم

تو نمیگی تو این هوا سرما می‌خوری؟

نگرانیش واسم تازگی داشت. دیگه گفتن نداشت؛ چهار سال

بود که کسی نگرانم نشده بود...

لبخندی زدم که گویای همه چیز بود، قدردانیم، خوشحالیم.

چیزی نگفت و با جواب دادن لبخندم، ماشین رو روشن کرد و

راه افتاد. درجه بخاری رو بیشتر کرد و روی من تنظیم کرد. به

استایلش نگاه کردم. با یه دست فرمون رو گرفته بود، آرنج اون

یکی دستش رو به لبه پنجره تکیه داده بود و با دستش

شقیقه‌ش رو می‌مالید.

کم - کم خیره به کارن، پلک‌هام سنگین شدن و خوابم برد.

دستم یکم دیگه مونده بود به شاخه برسه. داشتم می‌رسیدم.

فقط یکم دیگه مونده بود. به پایین و دریای زیر پام زل زدم.

دستم داشت از روی صخره‌ها سر می‌خورد. گریه‌ام گرفته بود.

نمی‌دونستم چه غلطی کنم.

اون یکی دستم رو بلند کردم تا شاید بتونم دستم رو به صخره

برسونم که...

- کیانا، بیدار شو دیگه، کیانا!

محکم تکنون خوردم و پریدم. ترسیده به کارن زل زدم. در

ماشین رو باز کرده بود، سمت من ایستاده بود و با چشم‌های

گرد شده نگاهم می‌کرد.

- خوبی؟

سرم رو تکنون دادم تا فکر خوابم از سرم بپره. لبخند کوتاهی

زدم و به یه «خوبم!» بسنده کردم. از ماشین پیاده شدم و در
رو بستم. توی باغ عمارت بودیم. گردنم خشک شده بود.
لباس‌هام خشک شده بودن ولی لرز داشتم.
می‌خواستم سمت عمارت برم ولی یکدفعه ایستادم. آروم سمت
کارن برگشتم. به ماشینش تکیه زده بود و دست به سینه
نگاهم می‌کرد.

لبخند خسته‌ای زدم.

- مرسی که اومدی. اگه نبودی دیوونه می‌شدم.
لبخند محوی زد و با گفتن «برو داخل، مریض میشی!» از
کنارم رد شد.

شوکه شده گفتم:

- امشب؟!

سرهنگ جدی بهم زد.

- بله سرگرد، داره دیر میشه. وحید چند روز دیگه به عمارت
نادری میاد، درضمن لازمه مدارک چک بشن و همین هم کمی

زمان می‌بره.

نگاهی به هممون انداخت و ادامه داد:

- سرگرد شهریار و سرگرد توفیق (رایان) این کار رو انجام میدن. امشب، ساعت دو بامداد، یه ماشین پرشیای نوک مدادی خارج از شهر منتظرتونه. رمزمون «اولین مرگ» هست، یادتون باشه.

اولین مرگ... ناخودآگاه نیشخند زدم. این اولین مرگ که خود زندگی منه! مگه میشه اسم زندگی خودم رو یادم بره؟
یکدفعه کارن گفت:

- نمیشه من هم باهاشون باشم؟

سرهنگ کمی به کارن نگاه کرد. کارن متوجه شد و خودش ادامه داد:

- دوست دارم توی این راه کمکتون باشم. تا الان هیچ کاری انجام ندادم و کمک خاصی نکردم.

سرهنگ نفس عمیقی کشید و با مکث گفت:

- خيله خب، ولی حواستون رو كاملا جمع كنيد! ما نمي‌دونيم

اونجا چی در انتظارتونه، چون هیچ تصویری ازش نداریم. من و سرگرد شریف، روی این مسئله خیلی کار کردیم و تازه چند روزه مکانش رو پیدا کردیم؛ به خاطر همین آمار کاملی ازش نداریم.

نگران تر ادامه داد:

- بچه ها کاملا حواستون باشه! هیچ اتفاقی نمیوفته، خیلی بی سر و صدا کارتون رو انجام میدین. جوری که تا بخوان بفهمن مدارک نیست، شما دور شده باشید. به امید حق!

- انشا... که موفق میشیم و مشکلی پیش نیاد، ولی اگه اتفاقی برامون افتاد، حلالمون کنید سرهنگ!

- این حرف رو زن سرگرد! شما باعث افتخار کشوری! لبخند خسته‌ای زدم.

- خب دیگه بچه ها، نگران تجهیزات نباشید. امشب همون ماشین پرشیا تموم چیزهایی که طی انجام عملیات لازم هست بهتون میده.

بعد از خداحافظی از سرهنگ و قطع کردن تماس، از جام بلند

شدم و گفتم:

- من یکم نیاز به استراحت دارم. سرم درد می‌کنه.

رایان در حالی که لپ‌تاپش رو جمع می‌کرد، گفت:

- برو بخواب، بیدارت می‌کنیم.

سرم رو تکون دادم و به اتاق خودم رفتم. روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. حس خوبی نداشتم، کلا به آخر این ماموریت حس خوبی نداشتم.

صد در صد یه ماموریت چهار ساله اینقدر ساده تموم نمیشه. می‌ترسم آخر ماموریت اتفاقی بیوفته، حس‌های من هم هیچوقت دروغ نمی‌گن. نمی‌دونم، گیج شدم. اصلا امیدم به خداست. هرچی اون بخواد همون میشه، مهم نیست طرف حسابش یکی مثل وحید باشه یا یکی مثل من.

«چند روز قبل - عمارت وحید مشکات»

«دانای کل»

به کاناپه چرمی رنگ تکیه زده بود و عمیق به سیگار برگش

پک می‌زد. به دود سیگار خیره بود که چطور به سمت بالا می‌رفت و محو می‌شد. سالار از پشت دود سیگار، تار شده بود. کلافه دستی به گردنش کشید و با اعتراض گفت:

- وحید میشه دو دقیقه بس کنی این سیگار کشیدن تو؟ خفم کردی پسر!

بی تفاوت گفت:

- بحث‌های همیشگی، آره؟ پاشو برو دنبال زندگیت سالار! خودت می‌دونی فایده نداره.

سالار کلافه دست‌هایش را در موهایش فرو برد. نمی‌دانست چگونه بگوید برای معامله به عمارت نادری برود؛ آن هم زمانی که نادری هیچ تعارفی نرده بود و حتی زنگ هم نرده بود.

سالار دهان باز کرد که وحید کلافه سمتش برگشت و با پر خاش گفت:

- سالار پاشو برو من رو سگ نکن! اعصابم خورده سر تو خالی می‌کنم.

سالار با مکث و دو دلی، از جایش بلند شد و سمت در قدم

برداشت. وسط راه ایستاد. نمی دانست چرا امروز آنقدر احوال
وحید آشفته شده. از صبح هزاران بار موضوع را برایش مطرح
کرده بود ولی هر دفعه، نمی فهمید و می گفت دوباره توضیح
دهد.

وحید در افکار خودش غوطه ور بود و متوجه نشده بود سالار
هنوز داخل اتاق هست.

چطور ممکن بود؟ او بارها سوابق تمام باندهای اطرافش را چک
کرده بود، چگونه متوجه او نشده بود؟

هنوز هم باورش نمی شد تمام این سال ها مثل احمق ها گول
خورده باشد؛ پلیس بودن کیانا شهریار باورکردنی هم نبود!

آری، کیانا شهریار، پلیسی که چندین سال به عنوان یک
خلافکار وارد بازی شده بود، لو رفته بود. دیگر وحید می دانست
کیانا کیست اما نقشه های دیگری داشت.

می دانست دیگر دیر شده و اطلاعات زیادی به دست پلیس داده
و چاره ای هم نداشت. وحید هم باید یک جا تمام می شد اما
حال، بحث مرگ و زندگی یک آدم است، کیانا شهریار، کسی

که بارها مرگ تدریجی را حس کرده است.

خود وحید هم نمی دانست باید چیکار کند. به راستی مهره های سیاه یکی- یکی در حال کیش و مات شدن بودند. باند طوفان نیز، همان باندی که می خواست کیانا را ترور کند، لو رفته بود و به زودی دستگیر می شد.

عمر سلطنت وحید و نادری نیز به پایان رسیده بود و خودشان هم می دانستند.

سالار سمت وحید برگشت و بدون مقدمه گفت:

- حاضری دوباره با نادری معامله کنی؟

سرش را آرام سمت سالار چرخاند. کمی گذشت تا منظورش را درست درک کند. نیشخند شرورانه اش را پشت چشم های خونسردش پنهان کرد اما باید اول مطمئن می شد که سالار را نیز نخریده اند.

- چرا همچین فکری به سرت زده؟

سالار خشکش زد. برای آن که ضایع نباشد، دست در جیب فرو برد و در حالی که قدم زنان به پنجره ی بزرگ و سرتاسری اتاق

نزدیک می‌شد، گفت:

- نمی‌دونم، همینجوری. فکر می‌کردم اگه فقط دور و بر کسایی
مثل نادری بچرخي بهتر باشه تا کسایی مثل باند طوفان که
دارن نابود میشن. نمی‌خوام تو هم به پاشون بسوزی وحید!
دلیلش غیرمنطقی بود اما وحید آنقدر در نقشه‌ی شومش غرق
شده بود که دقت نکرد. تنها به یک چیز فکر می‌کرد؛ نابودی
کیانا!

تنها صدایی که بعد از آن شنیده شد، صدای وحید بود که
گفت:

- هماهنگ کن واسه چند روز دیگه میریم اونجا.
و سپس صدای قدم‌های محکمش در اتاق طنین انداختند و در
آخر دور شدند.
«کیانا شهریار»

ژاکت سیاه و چرمی که توی کمد بود رو بیرون کشیدم و با یه
شلوار جذب مشکی حالت چرمی پوشیدم. توی کمد رو گشتم و
یه کلاه کپ مشکی پیدا کردم. موهام رو بالا جمع کردم و کلاه

رو روی سرم گذاشتم و سمت تخت رفتم. خم شدم و از زیر تخت جعبه‌ی چوبی‌ای رو بیرون کشیدم. درش رو باز کردم. داخلش بوی چوب می‌داد و آرامش بخش بود. اسلحه‌ی مخصوصم داخلش بود، همون اسلحه نقره‌ای خاص خودم. توی جیب پشت شلوارم جاسازش کردم و بلند شدم. تقریبا آماده بودم. می‌خواستم از اتاق خارج بشم اما یکدفعه با فکری که به سرم زد ایستادم.

یاد خواب‌هام افتادم. توی هر دوتا خوابم توی آب افتادم. لبخند تلخی زدم. چرا که نه. من که از آینده خبر ندارم.

توی کشوهای میز مطالعه رو گشتم و در آخر یه برگه و خودکار مشکی پیدا کردم. پشت میز نشستم و نفس عمیقی کشیدم. آروم نفسم رو بیرون دادم و بالای صفحه بزرگ و خوش خط چیزی که یه دفعه به ذهنم رسیده بود رو نوشتم:

«به نام خدایی که مرگ را پایان زندگی و شروعی مجدد قرار داد.»

چند خط پایین اومدم و نوشتم:

«اینجانب کیانا شهریار، فرزند رضا، به شماره شناسنامه....
صادره از تهران، ساکن تهران، پس از اقرار به یگانگی و
وحدانیت خداوند متعال و نبوت تمام پیامبران و خاتمیت
حضرت محمد (ص) و امامت امامان دوازده گانه و عصمت و
ولایت چهارده معصوم علیهم السلام و سایر عقاید دین اسلام -
اصول و فروع آن-، در حال صحت و سلامت، با اختیار و رضایت
و بدون اکراه و اجبار و با حواس کامل وصایای خود را به شرح
ذیل مرقوم می‌دارم:

- محل دفن بهشت زهرا، کنار سنگ قبر مادرم، با ارزان‌ترین
سنگ قبر.

- دارایی‌ام، ماشین و خانه‌ای در تهران، سه حساب بانکی.

- بدهی و طلب ندارم.

- ماشین به برادر کوچیکم، آبتین شهریار داده شود، پول ناچیز
خانه‌ام خرج بهزیستی شود. حساب‌های بانکی‌ام به پدرم
برسد.»

دیگه نمی‌دونستم چی بنویسم. آخرش از همه، از کسانی که
باهاشون همکاری می‌کردم، بابام و آبتین، سرهنگ، کارن

و... حلالیت گرفتم و پایش رو امضا زدم. انگشتم رو با خودکار جوهری کردم و پایین صفحه کنار امضام، اثر انگشت زدم.

خیلی سخته، واقعا سخته واسه خودت وصیت نامه بنویسی. سخته ببینی خودت داری همه چیزت توی دنیا رو ترک می‌کنی و می‌بخشی و خودت میری. طاقت نیاوردم و قطره‌ی اشکم روی برگه چکیده شد. دوباره و سه باره برگه رو خوندم تا چیزی کم و کسر نباشه. برگه رو جلوی صورتم گرفتم و بهش زل زدم. جوری بهش نگاه می‌کردم انگار می‌تونم پشت برگه رو هم ببینم.

برگه داشت توی دستم مچاله می‌شد که در زده شد. اشک‌هام رو پاک کردم و بعد از صاف کردن صدام گفتم:

- بله؟

صدای رایان توی گوشم پیچید.

- باید حرکت کنیم. ساعت یکه، تا اونجا یه ساعت راهه. وقت رفتنه. شاید آخرین باری باشه که اینجا هستم.

- الان میام.

از جام بلند شدم و دور خودم چرخیدم. هی نفس عمیق می کشیدم، انگار می خواستم نفس ذخیره کنم. به همه چیز جوری زل می زدم که انگار دارم مامان بابام رو می بینم. شاید آخرین بار بود که اونجا نفس می کشیدم، و من باز هم نتونستم خانوادم رو ببینم...

گوشیم رو روی حالت پرواز گذاشتم. برگه وصیت نامه رو توی کشو گذاشتم و از اتاق بیرون زدم. عجیب بود که نادری هیچوقت پیدااش نبود. تمام مدتی که توی عمارت نادری بودیم خودش یه جایی گم و گور بود و انگار نه انگار ما واسه معامله اینجاییم!

از عمارت بیرون زدم. کارن کنار در ایستاده بود و سیگار می کشید. تا من رو دید، سیگارش رو زیر پاش له کرد و سمتم برگشت. چشم هاش زیر نور ماه می درخشید. با دیدن چشم های آبیش و موهای بورش، تمام استرسم پرید و جاش رو به آرامش مطلق داد.

لبخند محوی زد و گفت:

- رایان بیرون منتظره. بهتره بریم.

سرم رو تکون دادم و با هم از عمارت خارج شدیم. رایان رو به روی عمارت به ماشین تکیه داده بود. چراغ‌های ماشین رو خاموش کرده بود تا جلب توجه نشه.

سمتش رفتیم. در عقب رو باز کردم و نشستم. بعد از نشستن کارن، رایان ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. ماه اون شب کامل شده بود و درست وسط آسمون می‌درخشید. ابرهای خاکستری دورش رو گرفته بودن و مشخص بود قراره بارون بیاد.

نصف راه رو رفته بودیم که بارون گرفت. نم- نم به شیشه‌ها می‌زد و جاده‌ها رو خیس می‌کرد. به خاطر بارون سرعتمون هم کم شده بود.

بالاخره بعد یک ساعت به مکان مورد نظر رسیدیم. یه ماشین جلوتر نگه داشته بود و نور بالا می‌زد.

- فکر کنم خودشه.

رایان در تایید حرف کارن گفت:

- آره.

بوق زد. ماشین رو به رویی در جواب یه بار نور بالا زد.

خودشون بودن.

- من میرم.

رایان در ماشین رو باز کرد و پیاده شد. پیاده شدنش همانا و

خیس آب شدنش همانا. بارون شدت گرفته بود. رایان بدون

عکس العمل خاصی نسبت به آبی که از موهایش می چکید،

سمت پرشیا رفت و به شیشه ماشین کوبید. شیشه ماشین

پایین اومد و بعد یه کوله دست رایان داد و سریع دنده عقب

گرفت و دور شد.

رایان سمت ماشین اومد و سریع سوار شد. کوله رو دست کارن

داد و گفت:

- باز کن، بین چیا توشه.

ماشین حرکت کرد و کارن زیپ کوله رو کشید. کمی خودم رو

جلو کشیدم تا داخل کیف رو ببینم. کارن یه طناب بزرگ

بیرون کشید. هم قطر و هم پهناش زیاد بود. روی پاش گذاشت و دوباره دستش رو توی کیف برد. یه جعبه بیرون کشید که از جاش مشخص بود داخلش اسلحه‌ست. رایان با نیم نگاهی گفت:

- من اسلحه دارم، کیانا هم احتمالا داره، این واسه تو.

کارن با تعجب سرش رو بالا گرفت.

- ولی من حکم تیراندازی ندارم.

- از بالایی‌ها حکمش رو گرفتم. خطرناکه، چه بخوای چه نخوای باید یه چیزی دم دستت باشه حداقل.

سرش رو تکون داد.

- ممنون که به فکر بودی.

رایان لبخند زد و چیزی نگفت. کارن در جعبه رو باز کرد و کلت مشکی و براقی بیرون کشید. ابرویی بالا انداخت و توی جیبش جاساز کرد و لباسش رو روش کشید. باز هم چند تا چاقو از توی کیف بیرون کشید، بقیه‌ی وسایل داخل کوله هم گاز اشک آور، سیم چین، عینک‌های مخصوص دیدن لیزرهای

امینتی بودن.

از تموم این وسایل مشخصه که چقدر عملیات سخته. نفس عمیقی کشیدم.

- چقدر دیگه مونده؟

به جاده بی‌انتهای رو به روم زل زدم.

- هنوز خیلی مونده، با این بارون هم نمیشه تند تر رفت. به نظرم یکم استراحت کنید تا برسیم.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و تا خود مقصد به بیرون خیره شدم. با ایستادن ماشین، به بدن خشک شدم حرکتی دادم و نشستم. همه جا تاریکی بود. انگار تاریکی می‌خواست ما رو بلعه. رو به رومون یه عمارت بزرگ بود که به خاطر پیچک‌های سبزی که دور تا دورش پیچیده بودن زیاد مشخص نبود. رو به روی عمارت دو طرف گل و گیاه کاشته شده بود و پر از درخت‌های بلند بود.

- همینجاست.

فرمون رو چرخوند و سمت عمارت رفت. برگ‌ها زیر ماشین

خش - خش می کردن و بوی نم رو بلند می کردن. زیر یه
درخت بلند و سایه نگه داشت. پیاده شدیم.

رایان آروم گفت:

- خمیده راه بیاید. اون عینک ها رو هم بزنید تا دوربین ها و
لیزرها رو ببینید.

عینک ها رو به چشم هامون زدیم و پشت رایان راه افتادیم.
خمیده و چسبیده به دیوار، سمت پشت عمارت می رفتیم. هیچ
ساختمونی تا صد کیلومتری مون دیده نمی شد. هیچکس اونجا
زندگی نمی کرد. بیشتر شبیه روستای نفرین شده بود تا
روستای زلزله زده!

رایان ایستاد و کمی عقب رفت. به دیوار رو به رومون نگاه
کردیم. خیلی بلند بود، هیچ جوهره نمی شد ازش بالا رفت.
رایان کلافه گفت:

- حتی با قلاب گرفتن هم نمی رسیم.

راست می گفت. دیوار تقریبا سه برابر قد من بود. کمی عقب
رفتم که فکری به سرم زد.

- هر دوتون قلاب بگيريد و به ديوار بچسبيد. يکيتون دستش بالاتر باشه، يکي پايينتر. من ميرم داخل و يه راهی واسه شما هم پيدا می کنم.

کارن با اخم نگاهی به بلندی ديوار کرد و گفت:

- اولاً اگه از اين فاصله بخوای بپري يه جات می شکنه، دوما ما که نمی دونيم اون طرف چه خبره. فکرش رو هم نکن!
رايان به تاييد حرفش گفت:

- راست می گه. فاصلهش تا زمين خیلی زياده.

کلافه هوفی کشيدم و سمتشون رفتم.

- ما زياد وقت نداريم، همينجوريش هم داريم زمان رو از دست میديم. چند ساعت ديگه هوا روشن ميشه و نمی تونيم اينقدر راحت استتار کنیم؛ پس من ميرم داخل!

کارن نگران دهن باز کرد که رايان دستش رو روی سينه کارن گذاشت و بهش نگاه کرد. کارن هوفی کشيد و گفت:

- رايان تو...

- می دونم، می دونم کارن ولی کیانا هم راست می گه. همين

الانش هم دير شده.

دست کارن رو سمت دیوار کشید و خودش قلاب گرفت و دستش رو بالا نگه داشت. کارن کلافه و نگران نگاهم کرد که با لبخند و آرامشی که سراغم اومده بود، گفتم:

- نگران نباش! چیزی نمیشه.

پوفی کشید و در نهایت پایین تر از دست رایان، قلاب گرفت. عقب تر رفتم. کفش هام رو درآوردم و دستم گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و سمت دیوار دویدم. تعلل ممنوع! نباید پس بکشی! فهمیدی؟ جونت در اومد، ماموریت رو ول نمی کنی! پای راستم رو روی دست کارن و پای چپم رو روی دست رایان گذاشتم و در آخر روی دیوار پریدم. باورم نمی شد. نفس - نفس می زدم. نزدیک سه متر از زمین فاصله گرفته بودم. اصلا فکرش رو هم نمی کردم موفق شم. به پایین نگاه کردم.

- کیانا آروم بپر. اگه درختی چیزی اون اطراف هست با کمک اون برو پایین. یهویی نپری پات بشکنه دختر!

لبخندی به نگرانی کارن زدم و به رو به رو نگاه کردم. شاخه یه

درخت رو به روم بود. کفش‌هام رو پام کردم و روی دیوار ایستادم و بدون فکر سمت شاخه پریدم. با دست‌هام شاخه رو سفت گرفتم. دستم رو به شاخه پابینیش محکم کردم و پایین‌تر اومدم. یه شاخه دیگه رو هم همینجوری پایین اومدم تا فاصله‌ام با زمین کم شد. باقی فاصله رو پریدم.

پام کمی پیچ خورد ولی دردش زیاد نبود. اطراف رو پاییدم. هیچ خبری نبود. فقط تاریکی و تاریکی. برگ‌هایی که روی زمین ریخته بودن مثل ملحفه نرم بودن. اصلاً انگار روی زمین پتو کشیدن. اطراف رو نگاه کردم. نمی‌دونستم چطوری راه رو برای پسرها هم باز کنم. با صدای پا و پیچ-پیچ، سریع خودم رو پشت چند تا بلوک و کیسه سیمان قایم کردم. از بین بلوک‌ها به جلو زل زدم.

دو تا مرد کت شلواری بودن که به این سمت می‌اومدن و با هم حرف می‌زدن.

- آقا می‌گفت نقشه عوض شده. گفته نزاریم نادری بیاد داخل.

- شنیدم آقا چند روز دیگه مهمون خونه نادریه، می‌خوان معامله کنن؛ پس چطوری شمشیر رو از رو بستن؟

اولی شونه‌ای بالا انداخت.

- بیخیال، چه حوصله‌ای داری! هر چی که هست احتمالش هست که آقا به نادری شک کرده باشه؛ مخصوصا که چند وقت پیش هم نادری برای مطمئن شدن از جای مدارک اومد اینجا. دومی دستی به ریشش کشید. راه دیوار رو گرفتن. داشتن دور می‌شدن. کم- کم صداشون بهم نرسید. پوفی کشیدم. به خیر گذشت. یه چیزهایی هم از حرف‌هاشون حالیم شد. یکهو یاد پسرها افتادم.

از پشت بلوک‌ها بیرون اومدم. یه عالمه بلوک بود. شک نداشتم با این‌ها می‌تونن بیان داخل.

ایرپادم رو روشن کردم و به ایرپاد رایان وصل شدم.
آروم گفتم:

- رایان، صدام رو داری؟

با کمی فاصله، صداش اومد.

- آره. چی شد؟ کجایی؟

- نه دری اینجاست، نه چیزی که بشه شما رو آورد داخل. از

دیوار فاصله بگیرید، براتون بلوک می‌ندازم. مراقب باشید به
سرتون نخوره!

- خيله خوب.

اتصال قطع شد. سمت بلوک‌ها رفتم و دو تاشون رو دستم
گرفتم. سمت دیوار رفتم و با تموم قدرتم سمت بالا پرتم
کردم. صدای افتادنش روی زمین اومد. چند تا بلوک دیگه هم
انداختم.

دوباره اتصال ایرپاد وصل شد.

- خيله خب، بسه! همینقدر کافیه!

- باشه. زود باشید! من همینجا منتظرم.

عقب- عقب رفتم و به درخت تکیه دادم. انتظارم طول نکشید و
قامت کارن روی دیوار ظاهر شد. سمت بیرون عمارت برگشت و
کمی خم شد. همونجوری نگاهش می‌کردم، از طرفی هم نگران
بودم پاش لیز بخوره یا سرش گیج بره بیوفته پایین.

هوفی کشیدم. رایان در حالی که دست کارن توی دستش بود،
روی دیوار ظاهر شد. دو تایی پایین پریدن. با بهت گفتم:

- چه خبر تونه دیوونه ها؟!

رایان پای چپش رو گرفت و با صورت جمع شده گفت:

- زود باشید! خیلی دیر شده.

سمت چپ رو نشون داد.

- از این طرف میریم.

بهمون علامت داد و اسلحه‌ش رو درآورد. ما هم تقلید کردیم و اسلحه‌مون رو جلومون نگه داشتیم. پشت هم، چسبیده به دیوار و خمیده راه می‌رفتیم. توی تاریکی یه چیزی دیدم، نمی‌دونم چی بود. بالاش هم یه چیزی برق می‌زد. یاد عینکم افتادم. آره، به خاطر عینکم بود. یه لیزر قرمز بود. مسیر لیزر رو دنبال کردم که...

مسیر لیزر رو دنبال کردم که دیدم بی‌هدف مستقیم رو هدف گرفته. چشم‌هام رو ریز کردم و به منشا لیزر نگاه کردم.

چیزی دستگیرم نشد ولی خیلی شبیه ربات‌های تیرانداز توی فیلم‌های علمی تخیلی بود، حتی شبیه رگبار تانک هم بود.

لیزر داشت سمت ما می‌اومد. اولش حس کردم به خاطر ریز

کردن چشم‌هامه و دارم توهم می‌زنم ولی نه، واقعا داشت
می‌اومد اینور!

بدون فکر محکم کارن رو هل دادم، کارن هم به خاطر خمیده
بودنش تعادلش رو از دست داد و محکم به رایان خورد. سه
نفری روی زمین افتادیم. موهام توی صورتم افتادن و نفس-
نفس زدم. رایان با حرص پاش رو از زیر کارن بیرون کشید.
- معلوم هست چه خبرتونه؟! الان تو این موقعیت حساس هم
وقت بچه بازیه؟!

صورتش سرخ شده بود و رگ پیشونیش باد کرده بود. هر وقت
عصبانی می‌شد همینجوری می‌شد. پوفی کشید و با کشیدن
دستش به صورتش، خواست بلند شه که سریع نیم خیز شدم و
آستینش رو کشیدم. با حرص نشست.
- چیه؟ چیه؟!

- اون لیزر اون بالا رو ندیدی؟ داره میاد این سمت. بخوابین
روی زمین نبینتمون.

هر دو همزمان به لیزر قرمز نگاه کردن که کل عمارت رو وجب
به وجب از نظر می گذروند. داشت دور می شد و اون طرف باغ
می رفت. رایان دوباره اشاره زد که راه بیوفتیم. خمیده و پشت
هم، دوباره راه افتادیم.

هرچی جلو تر می رفتیم، درخت ها بیشتر می شدن و تاریکی هم
بیشتر. با چشم هام همه جا رو می پاییدم و مراقب بودم. توی
حال خودم بودم که دیدم کارن از جلوم غیب شد و پشتم جا
گرفت. حالا وسط رایان و کارن بودم.

- چرا رفتی عقب؟

- خطرناکه، اینجوری مراقبتیم.

تکخندی زدم و به چشم های براق کارن خیره شدم. توی
تاریکی و بدون ماه، چشم هاش روشنائی راهم شده بودن.
لبخندی زدم و روم رو برگردوندم.

- حالا مطمئنی اینجا چیز به درد بخوری هست رایان؟

- آره، اونور به عمارت می خوره. بعید می دونم اونجا چیزی
نگهداری کنن.

سرم رو تگون دادم و ناچار به راه ادامه دادم. نگاهم به اسلحه‌ی
توی دستم خورد. ابروم بالا پرید. کارن تیراندازی بلده؟ یادم
باشه ازش بپرسم.

اونقدر راه رفتیم تا به بن بست خوردیم.

- حالا چی؟

رایان نیشخندی زد و خم شد.

- مطمئنم یه چیزی اینجا هست.

پوفی کشیدم. من که بعید می‌دونم اینجا چیزی باشه! کارن هم
طرف من اومد و مشغول گشتن اطراف شد. خیره بهشون،
کلافه به دیوار تکیه زدم. تکیه زدم همانا و سقوطم به سمت
پایین همانا. جیغم توی تونل انعکاس پیدا کرد. داشتم توی
تاریکی بلعیده می‌شدم. همون یه ذره نور هم غیب شد و
همینطور پایین می‌رفتم. با برخورد سرم به دیوار بلند جیغ زدم.
- تف بهت!

دستم هم به یه چیزی کشیده شد و سوزشش دیوونه‌م کرد.
نمی‌دونستم چیکار کنم. فقط دیوانه‌وار جیغ می‌زدم. آخ، خدا

سرم!

دست زخمیم دوباره به دیوار کوبیده شد که با تمام وجودم
جیغ زدم.

- لعنتی، لعنت!

بالاخره با صورت روی زمین فرود اومدم. به کف دست‌هام زل
زدم. خونی بودن. اینجا چه خبره؟ مگه فیلم هالیوودی؟
به سختی کمرم رو صاف کردم و روی زمین نشستم. با چهره‌ی
درهم اطرافم رو دید زدم. شبیه زیر زمین یه قلعه بود؛ همونقدر
وحشتناک، همونقدر بدون راهی برای فرار!
با بهت زانو زدم. دریچه‌ای که ازش پرت شده بودم بسته شده
بود، از سنگ بود، کل دیوارها از سنگ بودن! اونجا تاریک
تاریک بود، فقط نور لامپ کوچیک روی سقف نچندان بلند
اونجا رو روشن می‌کرد.

نگاهم رو گردوندم. هیچ راهی به بیرون نبود، مطمئن هم نبودم
چقدر پایین اومدم.

دست‌هام رو روی دیوارها و زمین کشیدم و خون دست‌هام روی

زمین کشیده شدن. هیچ چیزی روی زمین نبود. دستم رو به گوشم کشیدم. ایرپادم نبود. توی سرم کوبیدم و روی زمین کنده زدم. چه غلطی کنم حالا؟

سمت دریچه سنگی رفتم و محکم با مشتم بهش ضربه زدم ولی فقط باعث باز شدن زخم‌های دستم شدم. دیوارها هم رد دست‌های خونیم رو به خودشون گرفتن. باید باور می‌کردم. هیچ راهی نبود. یا پسرها کل ماموریت رو فدای من می‌کردن و یه راهی برام پیدا می‌کردن، یا قید من رو می‌زدن. ولی قرار نبود اینجوری تموم شه؛ با این همه حقارت و خفت! حتما راهی هست. قرار بود پا پس نکشم. قرار بود اگه راهی نبود، خودم جاده‌ی خودم رو بسازم.

کل دیوارها رو دست کشیدم تا یه چیز برجسته یا حداقل نشونه‌ای چیزی پیدا کنم. زانوم به یه چیزی برخورد کرد. پلک‌هام رو به هم فشار دادم. چند بار توی همین چند دقیقه به در و دیوار خوردم؟

خم شدم تا دقیق ببینمش. یه سنگ نچندان بزرگ بود.

خواستم برش دارم ولی انگار به زمین چسب دوقلو خورده. اصلا
تکون نمی خورد. پوفی کشیدم، ایستادم و با پام بهش ضربه
زدم. همین کارم باعث شد زیر پام بلرزه. با بهت چند قدم عقب
رفتم و برای بار صدم از خودم پرسیدم واقعا اینجا چه خبره؟!
دیوار مثل یه در باز شد و پله های مارپیچی ظاهر شدن. از
اولش هم توی دیوار یه در بود که به خاطر شکل یکسانش با
بقیه دیوار، مشخص نمی شد .

ابروم رو بالا انداختم. این هم یه راه! پس مدارک اینجاست،
هوم؟! !

نفس عمیقی کشیدم. من به خاطر مردم کشورم اینجا. نترس
کیانا، یه جایی توی قلبت و شاید وجود و حتی روح، خدا
وجود داره. توی عمق تنهاییم هم خدا کنارمه. تا هست، از چی
می ترسی؟! !

لبخندی روی لبم نشست. بدون تردید اولین قدمم رو روی پله
گذاشتم و باز هم پایین رفتم. قدم بعدی رو سریع تر برداشتم. و
قدم های بعدی و بعدی ...

مهتابی های روی سقف تنها چیزهایی بودن که مسیر رو روشن

می‌کردن، وگرنه اونقدری از زمین فاصله داشتم و توی عمقش
رفته بودم که کاری از دست ماه به اون بزرگی هم برنمی‌اومد .
بالاخره رسیدم، به جایی که مدت‌ها واسش زحمت کشیده
بودیم. به بالا و پایین‌هایی که تا به حال تجربه‌شون کردم، فکر
کردم .

برگشتن به ایران، فهمیدن پلیس بودن شریف، حرف زدن
باهاش، دزدیدن کارن، کلکل‌هامون، رفتن به عمارت خانواده
وحید و هانا، کلکل‌هامون، دزدکی رفتن به باغ نادری، رد شدن
تیر از بیخ گلوم، نگرانش، دعواهاش با رایان، رفتن به عمارت
نادری، کلکل‌هامون، چاقو خوردنم، نگرانش، کلکل‌هامون،
عاشق شدنم، اون شب زیر بارون، گوش دادن‌هاش،
مهربونی‌هاش، برق چشم‌هاش .

لبخند تلخی زدم. یعنی پایانمون هم مثل طعم برق چشم‌هاش
خوشه؟

یه ساک بزرگ رو به روم روی یه میز بزرگ گذاشته شده بود.
آینده‌ی هممون به همون ساک گره خورده بود. پایان راه اون
بود. می‌ترسیدم، می‌ترسیدم همش کابوس باشه، همه چیز مثل

سراب غیب شه و از خواب بپریم. قدم اول رو با تردید برداشتم. یه دفعه یاد عینکم افتادم و ایستادم. عینکم توی سقوط توی تونل افتاده بود. از کجا مطمئن باشم اینجا لیزر یا دوربین نداره؟ پوف، یعنی این‌ها هر سری این همه زجرکش میشن تا به مدارک سر بزنن؟! امکان نداره! حتما یه میان‌بری هست. با حرص به ساک که روی یه میز قرار داشت، زل زدم. دندون قروچه‌ای کردم. دو راهی بدی بود. اگه لو می‌رفتم، خودم هیچی، نمی‌دونستم پسرها کجا هستن که! ممکن بود تو وضعیت بدی باشن و فرار کردن براشون اونقدرها هم آسون نباشه.

مونده بودم چیکار کنم. قدم بعدی رو هم برداشتم. هر لحظه منتظر بودم صدای آژیر دربیاد و نور قرمز تونل رو پر کنه. یک لحظه ایستادم. یه دکمه‌ی ریز ته تونل و سمت ساک بود. نگاهم رو به دو طرفم انداختم.

کف زمین رو هم نگاه کردم. جای رد کفش هنوز روی زمین خودنمایی می‌کرد. که اینطور!

یه نفر اینجا بوده. برای رد شدن و دسترسی به ساک، دکمه رو زده و لیزرها رو خاموش کرده. نمی‌دونم چطوری. شاید سنگ سمت دکمه پرت کرده؛ هرچی که بود، آخرش یادش رفته دوباره لیزرها رو روشن کنه. نیشخندی زدم و با قدم‌های محکم سمت ساک رفتم. دستم رو سمتش بردم.

خیلی جالب بود. چیزی که آرزوی هرشبمون بود جلوی چشم‌هام بود. پلک‌هام رو محکم به هم فشار دادم، دسته‌ی ساک رو گرفتم و بلندش کردم. منتظر بودم یا صدای آژیر دربیاد یا مثل تله‌های باستانی، تیر و آتیش بهم برخورد کنه ولی... هیچی نشد! سکوت مطلق بود. کنجکاوی بهم غلبه کرد و باعث شد روی زمین زانو بزنم و زیپ ساک رو بکشم.

داخلش پر از پلاستیک بود که توشون کاغذ بود. همشون رو کنار زدم. ته ساک چند تا فلش و سی‌دی هم بود. بیخیالشون شدم و زیپ ساک رو کشیدم. بلند شدم.

حالا مونده بود راه خروج. باید زیرکانه عمل می‌کردم. از دیوارها راهی پیدا نمی‌شد کرد، کف زمین هم که اگه راهی هم باشه، من رو پایین‌تر می‌بره و نجات نمیده؛ پس تنها گزینه... سقفه!

آروم گردنم رو کج کردم و به سقف نگاه کردم. یکدست، بدون بالا پایین. حتی اگه راهی هم وجود داشته باشه، اصلا مشخص نیست!

سمت میز رفتم. روش ایستادم. به دلیل کوتاهی سقف، سرم محکم به سقف خورد. با صورت جمع شده محکم به سقف مشت زدم.

- ای تف بهت! سرم پوکید.

سرم رو ماساژ دادم و در کمال تعجب، بین موهام یه لزجی رو حس کردم. دستهام هم لزج شده بود. به دستهام نگاه کردم. خون! پوفی کشیدم. اینم آثار خوردن تو در و دیوار!

بیخیالش شدم و سقف رو بازرسی کردم. دنبال نشونه کوچیک از یه علامت، یه برجستگی یا هرچیزی که جاش درست نباشه، بودم.

یکدفعه یه چیزی از توی سقف محکم به سرم خورد و تعادلم رو از دست دادم و از بالای میز پرت شدم. بی توجه به درد بدنم و سرم، با بهت به سقف نگاه می کردم که یه تیکه ش، اندازه یه دریچه، باز شده بود. یه گوشه ش به بقیه سقف گیر کرده بود و

بقیه‌ش ول بود؛ دقیق مثل در ولی کوچیک‌تر.

با بهت داشتم به دریچه کوچیکی نگاه می‌کردم که اصلاً متوجه نشده بودم وجود داره!

یه دفعه طنابی از توی دریچه ظاهر شد و صدای آشنایی اکو شد.

- بیا این طناب رو بگیر و ببند دور کمرت. ما می‌کشیمت بالا.
مگه می‌شد صداش رو شناسم؟ کارن وقتی می‌خواست «ر» رو تلفظ کنه، زود ازش می‌گذشت و تندتر از بقیه‌ی حروف می‌گفتش. خودش بود، همون ناجی احساساتم!

با وجود درد طاقت‌فرسای بدنم، دوباره روی میز ایستادم.
- شما از کجا فهمیدید اینجام؟ اصلاً از کجا فهمیدید این دریچه باز میشه؟ اصلاً چه جوری این در رو باز کردید؟!
- الان اینا مهم نیست کیانا! سالار کمکمون کرد. زود باش! بعداً بهت توضیح میدم.

طناب رو بیشتر پایین انداخت. دور کمرم بستمش و دستم رو به طناب محکم کردم. ساک رو از روی میز برداشتم و بغل

گرفتم. همه جا رو چک کردم که چیزی از ساک بیرون نریخته باشه.

- بستمش.

- خيله خب. رايان بکشش بالا!

کم- کم پاهام از زمين فاصله گرفت. طناب دور شکمم پیچیده بود و همین بالا کشیدنم، باعث شده بود احساس خفگی کنم. ساک رو توی بغلم فشردم و تا رسیدن به سطح زمین، پلک‌هام رو محکم فشار دادم. هوای خنک بیرون که به صورتم خورد، نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو باز کردم.

کارن نگران رو به روم ایستاده بود و طناب دور شکمم رو باز می‌کرد. نگاهم به رايان و سالار خورد. رايان سریع طناب رو جمع کرد که یهو سالار با بهت جلو اومد.

- ای... این ساک... مدارک توشه؟

سرم رو تکون دادم.

- آره ولی شما اینجا چیکار می‌کنی؟

رايان وسط حرفمون پرید. طناب رو توی کوله چپوند و با

نگاهی حریصانه به ساک، گفت:

- الان باید بریم. اینجا پر دوربینه و ممکنه تا همین الان هم لو رفته باشیم.

سرم رو تکون دادم. قدم از قدم برنداشته بودم که بازوم توسط کارن که همچنان جلوم ایستاده بود و بازرسیم می کرد، کشیده شد.

با نگرانی گفت:

- از سرت داره خون میره! مطمئنی خوبی؟ دست هات همه زخم.

- اوف آره، یادم ننداز که پونصد بار به در و دیوار خوردم. لبخند نگرانی زد و ساک رو از بین دست هام بیرون کشید. همگی راه افتادیم.

از تاریکی به روشنایی می رفتیم که یاد اون رگبار بالای ساختمون افتادم.

- بچه ها صبر کنید!

رایان که فهمیده بود چرا می‌گم وایستید گفت:

- اون طرفه، اینورا حالا حالاها پیداش نمیشه. زود باشید!
دوباره راه افتادیم. آسمون آبی کمرنگ شده بود و به طلوع
آفتاب چیزی نمونده بود که این یعنی شمارش معکوس تا
بدبختی. به ساک دست کارن نگاه کردم. تموم شد؟! بالاخره
می‌تونیم یه نفس راحت بکشیم؟

سمت دیوار رفتیم. رایان سریع سمت بلوک‌ها و کیسه
سیمان‌های گوشه دیوار رفت. با عجله همه رو روی هم چید.
اونقدر هول بود که یکی از کیسه‌ها رو هم انداخت. کنار رفت و
به من اشاره زد.

- اول تو برو!

سرم رو تکون دادم و جلو رفتم. مثل سریع قبل، کفش‌هام رو
درآوردم، توی دستم گرفتم و از کیسه سیمان‌ها بالا رفتم. تازه
روی دیوار نشسته بودم که آژیر به صدا در اومد. از فرت بهت و
استرس، ناخودآگاه از دیوار پایین پریدم. پام قرچ صدا داد.
دستم رو سریع بین دندون‌هام گذاشتم و با درد دستم رو گاز
گرفتم. در رفته، پام در رفت! وای خدا!

صدای قدم‌های محکمی به این طرف می‌اومد. با بهت به سمت
چپم نگاه کردم. کلی آدم مسلح و سیاه‌پوش که اسلحه‌شون من
رو هدف گرفته بود، این سمت می‌اومدن. کارن پایین پرید.
دستم رو گرفت و گفت:

- با تمام وجودت زیگ زاگی بدو! خب؟

سرم رو تگون دادم. دستم رو کشید و با سرعت دوید. من هم
به دنبالش می‌دویدم. سعی می‌کردم وزنم رو روی پای چپم
که در رفته بود نندازم. نفس - نفس می‌زدم، قلبم محکم به
سینه‌م می‌کوبید و تیر می‌کشید. انگار کسی با سوزن داره قلبم
رو پاره - پاره می‌کنه. سر گیجه گرفته بودم و فقط می‌دویدم.
هیچی نمی‌فهمیدم.

داشتیم از عمارت خارج می‌شدیم.

- پ... پس اونا چی؟

سرش رو کمی سمتم برگردوند.

- را... یان گفت فرار کنیم. اون‌ها... می‌تونن خودشون رو نجات

بدن. نترس!

نزدیک ماشین بودیم. چیزی نمونده بود ولی... دست آزادم کشیده شد و توی بغل یکی دیگه رفتم. سردی اسلحه رو روی شقیقه‌م حس کردم. تند- تند نفس- نفس می‌زدم، خودم هم از نفس‌هام وحشت کردم.

رگ گردن کارن باد کرده بود. قدم از قدم برنداشته بود که صدای نکره‌ای گفت:

- جلو بیای مغزش رو ریختم رو زمین! کیف رو پس بده! کارن دندون غروچه‌ای کرد و عقب‌تر رفت. پشت اون صورت و نگاه عصبیش، فقط من بودم که می‌تونستم یه پسر بچه نگران و گریون رو ببینم که نمی‌تونه کاری کنه!

نگران بهم خیره شد. کیف رو داشت دست یکی از افراد اونجا می‌داد که با باقی مونده‌ی قدرتم داد زدم:

- نه کارن، بفهم داری چیکار می‌کنی!

با تلنگرم به خودش اومد و دستش رو پس کشید.

اسلحه به شقیقه‌م فشار وارد کرد که صورتم رو با درد جمع

کردم.

دم گوش من غرید:

- تو خفه شو تا نکشتمت عوضی!

دهنم رو بستم. کارن خیلی ناگهانی سمت یکی از افرادشون
خم شد و یقه‌ش رو گرفت. لگدی زیر شکمش زد که با یه
مشت جانانه جوابش رو داد. نگران تقلا کردم و داد زدم:

- ولش کن کثافت!

لگدی به پشت پام خورد که باعث شد زانو بزنم. موهام رو
کشید و خطاب به کارن گفت:

- تو که دلت نمی‌خواد همینجا دخلش بیاد؟

کارن عقب کشید. نمی‌دونم چرا از این طرف اومدن ولی
یکدفعه رایان و سالار از دیوار پایین پریدن. یقه کارن رو
کشیدن و سمت ماشین بردن. رایان نگران به من لبخند زد و
پلک زد. معنی نگاهش رو می‌دونستم. الان وقتش نبود. الان
مهم‌تر از من، مدارک بود. حق هم داشتن. نمی‌تونست بین من
و مدارک، من رو انتخاب کنه.

معنی نگاهش این بود نجاتم میده ولی الان وقت رفتنه.

کارن یقه‌ش رو از دست سالار آزاد کرد و داد زد:

- معلوم هست چتونه؟ می‌خواین بین این همه گرگ ولش کنین؟!

کسی که من رو گروگان گرفته بود داد زد:

- نزارید فرار کنن. در عمارت رو ببندید!

کارن و ساک رو توی ماشین پرت کردن و سریع سمت در عمارت گاز دادن. نگران بهشون خیره شدم. تیرهاشون به ماشین اصابت می‌کرد. در عمارت چیزی نمونده بود بسته شه که ماشین از در خارج شد. چند تا ماشین دنبالشون افتادن.

کسی که روی من اسلحه کشیده بود، روی زمین پرتم کرد و با حرص داد زد:

- حتی رفیق‌ها هم نخواستن نجات بدن!

رو به بقیه داد زد:

- بی‌عرضه‌ها! جواب آقا رو چی میدین، هان؟

شک کردم. یعنی اینا دوست وحید، سالار رو نمی‌شناسن؟ اه،
چه خنگم ها! وحید که خیلی اینجا نمیداد، رفیق‌هاش هم حتما
نمی‌شناسن دیگه!

الان باید به فکر فرار باشم.

- ببرینش یه جا نگهش دارید تا بینم چطوری گند کاریتون رو
جمع کنم!

دو نفر سمتم اومدن و از بازو هام گرفتن. نمی‌فهمیدم من رو
کجا می‌برن. اصلا استرس نداشتم. نمی‌دونم چم شده بود. هه،
وصیت‌نامه‌م رو هم که نوشتم.

زمزمه کردم:

- ولی بازی اینجا و اینجا تموم نمیشه...
وارد محوطه اصلی عمارت شدیم و در پشت سرمون بسته شد.
اطراف رو پاییدم. فرار غیرممکن بود. این دو تا کله کچل رو
فاکتور می‌گیرم، چون پیچوندنشون کاری نداره ولی حریف
دیوارهای بلند عمارت نمیشم. تا بخوام از دیوار بالا برم،
آدم‌های وحید مثل مور و ملخ تو عمارت می‌ریزن. یاد تونل

افتادم اما همون لحظه بادم خالی شد.

اونجا هم ممکن نیست. د آخه احمق، فوقش برم تو اون لونه موش، مگه کسی نمی‌تونه پشت من بیاد؟ بعدش هم، از کجا معلوم اونجا یه راه مخفی دیگه نباشه و از اونجا نیان داخل؟! پوفی کشیدم و گذاشتم هرجا می‌خوان من رو ببرن. داشتیم به ساختمون اصلی نزدیک می‌شدیم. صدای خنده پیچیده بود و رقص نور روی سرامیک‌های مرمری جلوی در می‌تابید و بازتاب می‌شد.

ساختمون اصلی رو دور زدیم و از سر و صدا دور شدیم. واسشون عجیب بود آروم گرفتم، تعجب هم داشت! کیانا شهریار توی همچین موقعیتی آروم بگیره؟! خب، کیانا هیچوقت آروم نمی‌گیره! این رو به همه ثابت می‌کنم!

نور خورشید از بین برگ‌ها روی زمین برخورد می‌کرد و سعی بر شکافتن تاریکی داشت. هنوز کامل آسمون روشن نشده بود. بوی گل و گیاه‌های دو طرفم توی بینیم پیچیده بود و سوز هوا هم به خواب‌آلودگیم اضافه می‌کرد.

سمت چپیم، در انباری رو باز کرد و هلم دادن. روی زمین که

افتادم، خاک بلند شد. دستم رو جلوی دهنم گرفتم و با چشم‌های ریز شده به در خیره شدم که محکم کوبیدنش و صدای زنجیر اومد که احتمالا داشتن قفلش می‌کردن.

انباری رو بررسی کردم. چیز خاصی نداشت. یه کمد قراضه‌ی آهنی ته انباری که بالاش وسیله چیده شده بود، بدنه‌ی دوچرخه که به دیوار زیر پنجره تکیه داده شده بود، پنجره‌ی خیلی کوچیک نزدیک سقف که قدم بهش نمی‌رسید. به کمد تکیه دادم و از پنجره به بیرون خیره شدم. ماه هنوز خیلی کمرنگ، توی آسمون آبی که داشت روشن می‌شد، رو به روی پنجره خودنمایی می‌کرد.

می‌بینی؟! آخرش کیانا شهریار هم گیر افتاد. زندگی واقعا یه بازیه. مهره‌ی اشتباه، مسیر اشتباه، قدمی به سمت یه دره‌ی عمیق. قدمم رو اشتباه برنداشتم، فقط یه اتفاق بود؛ اتفاقی که بهم بفهمونه فاصله مرگ و زندگی، فقط یه باریکه‌ست. خودت که دیدی، من تموم تلاشم رو کردم!

فرار کنم یا نه، این درس یادم می‌مونه. امید من فقط به کسیه که من و تو رو آفریده. جز اون هیچ کاری از هیچ کسی برنمیاد؛

بعد از خدا هم، هیچکس مثل خودم نمی‌تونه من رو نجات بده.
کیانا کسی نیست که بازی ببازه، اگر هم باخت، اشکالی نداره.
باخت هم یه درس تازه‌ست! بالاتر از سیاهی هم که رنگی
نیست، هست؟!

نیشخندی زدم. سرم رو به قفسه‌های سرد کمد تکیه دادم و به
ماه خیره شدم.

ناخودآگاه یه تیکه از آهنگی که یهوایی به ذهنم رسیده بود رو
خوندم.

I know you're somewhere out there -

من می‌دونم که تو جایی، اون بیرون هستی.

Somewhere far away

جایی دور. (از من)

I want you back, I want you back

می‌خوام تو برگردی.

My neighbors think I'm crazy

همسایه‌هایم فکر می‌کنند من دیوانه هستم.

But they don't understand

ولی اونا نمی‌فهمن. (متوجه نمیشن).

You're all I have, you're all I have

تو همه‌ی چیزی هستی که من دارم، تو همه چیز منی.

At night when the stars light up my room

در شب وقتی ستاره‌ها بالا میان و اتاق من رو روشن می‌کنن.

I sit by myself...

من با خودم می‌شینم...

Talking to the Moon

با ماه حرف می‌زنم...

Trying to get to you

تلاش می‌کنم به تو برسم.

In hopes you're on the other side talking to me
too

به امید اینکه تو هم اون طرف ماه نشسته باشی و با من حرف

بزنی.

Or am I a fool, who sits alone, Talking to the
Moon?

یا من احمقم! کی تنها می‌شینه با ماه حرف می‌زنه؟
پوزخندی تلخی زدم و نفس عمیقی کشیدم. پلک‌های داغ
کرده‌م رو روی هم می‌ذارم و اجازه میدم خواب من رو تو
خودش غرق کنه.

با لگد محکمی به در از خواب پریدم. گیج و منگ دستی به
چشم‌هام کشیدم و روم رو سمت در برگردوندم. نگاهم رو از
شلوار مشکی و کفش براقش بالاتر کشیدم. خودش بود، وحید!
از نگاهش که از بالا به من که نشسته بودم نگاه می‌کرد، بدم
اومد.

ایستادم و خاک روی ژاکتم رو تگوندم. ابروش بالا پرید.
با صلابت و خونسرد عمل می‌کرد؛ مثل عقابی که دور طعمه‌ش
می‌گرده، بعد توی یک ثانیه شکارش می‌کنه ولی نه وحید

عقاب بود، نه من طعمه‌ش.

جوون تر می‌زد. اصلاً بهش نمی‌خورد چهل و خورده‌ای سالش
باشه. ته تهش شبیه سی ساله‌ها بود. خونسرد دست‌هام رو تو
جیب شلوارم گذاشتم. راز قدرت همین بود! هر کسی هر جوری
که هست، نقطه ضعفش همونه. کارن خونسرد بود ولی نقطه
ضعفش هم خونسردی فرد مقابلش بود.

وحید هم از این قاعده مستثنا نبود.

به یکی از دو نوچه‌ی پشتش اشاره زد. اون هم سریع سیگار
برگی از جا سیگاری طلایی در آورد، با فندکش روشن کرد و
روی لب وحید گذاشت. وحید با دو تا انگشت‌های اشاره و
وسطی سیگار رو بین دست‌هاش گرفت و پک عمیقی زد.
دودش رو سمت چپ فوت کرد و بدون نگاه کردن بهم، گفت:
- رفیق‌ها ت گم و گور شدن.

عقب - عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم، عادت همیشگیم.

- آره خب.

سمتم برگشت و با پوزخند محوی به گستاخیم زل زد.

- آره خب؟

تکخندی زد. دود سیگار رو بیرون داد و به نوچه‌هاش اشاره زد.

- آره دیگه پسرا! شما که بهتر می‌دونید!

نوچه‌هاش هم خندیدن و وحید هم فقط گوشه لبش بالا رفت.

منظورش رو نمی‌فهمیدم. اخم‌هام در هم رفت. نکنه... نفسم گرفت. نداشت توی تردیدم دست و پا بزنم و با بی‌رحمی نفسم رو کامل قطع کرد.

- شما که بهتر می‌دونید واسه چی غیبتون زده! پلیس‌هامون

برگ برنده رو برداشتن و خودشون رو گم و گور کردن.

به صورت بهت زده‌م خیره شد و نزدیک‌تر اومد. توی دو قدمیم ایستاد و سمتم خم شد.

- مگه نه؟ کیانا شهریار، سردسته خلافکارها... اوه، ببخشید!

کیانا شهریار، سرگرد صحنه‌سازمون! صحنه‌سازیت خوبه ها! یه

بار تصادف می‌کنی می‌میری، یه بار با نقش خلافکار می‌ای و

همچی رو عادی جلوه می‌کنی. نقشه بعدیت چیه؟!

از حالت خونسردش خارج شد. سیگارش رو پایین انداخت، با
کفشش لهش کرد و غرید:

- مثل این سیگار لهت می‌کنم! کور خوندی! دیر یا زود مدارک
پیدا میشن و کسی که می‌بازه تویی!

به خودم اومدم. آره، ترسیده بودم ولی وقت ترس نبود. برگ
برنده دست ما بود و وحید نمی‌تونست غلطی کنه. سازمان هم
حتما به پسرهای جایی پناهگاه داده.

ابرویی بالا انداختم. پای چپم رو به دیوار چسبوندم و سمت
وحید خم شدم.

- یه چیزی رو توی مخت فرو کن! کیانا هر غیرممکنی رو
ممکن می‌کنه؛ نتونست، قوانین رو دور می‌زنه؛ پس فکر تسلیم
کردن من رو از مغزت خارج کن! فهمیدی؟

دستش بالا اومد و روی صورتم فرود اومد. سرم سمت راست
کج شد.

یقه‌م رو کشید و زیر گوشم غرید:

- بیشتر از اونی که فکر کنی عوضی‌ام. بیشتر از اونی که فکر

کنی آب از سرم گذشته؛ پس من کوسه رو از آب نترسون!

- شکارت می‌کنم!

همین یه حرفم، باعث شد محکم به عقب هلم بده. محکم به دیوار خوردم.

- می‌خواستم چند روز دیگه هم آزادت بزارم ولی خودت با پای خودت توی تله اومدی. منتظر باش...

با پوزخند ادامه داد:

- واست سوپرایزهای جالبی دارم!

چرخید و خواست از در بیرون بزنه اما لحظه آخر ایستاد.

- درسته از نادری بدم میاد ولی خب... یه سری حقایق رو باید از زبون خودش بشنوی!

همین که پاش رو از در بیرون گذاشت، در آهنی انباری محکم کوبیده شد و دوباره صدای قفل و زنجیر پیچید.

گوشه‌ی انباری، یه جایی بین کمد و دیوار، کز کردم و به حرفش فکر کردم. نادری؟! اخم کردم. یاد عکس‌هایی افتادم که

توی کلبه چوبی دیدم. یعنی راجب اون عکس‌هاست؟
در هر صورت، چه پلیس و چه خلافکار، من همون کیانا شهریار
بودم. قرار نبود نقش دیگه‌ای رو بازی کنم. خودم بودم فقط با
یه شغل متفاوت‌تر.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو روی دست‌هام که روی پام
بودن گذاشتم. پلک‌هام رو که بستم، چشم‌های براق و آبی
کارن جلوی چشم‌هام رنگ گرفت. چشم‌هاش مثل دریا بود،
دریایی که داخلش غرق میشم. لبخند مبهمی زدم و به صدای
متفاوتش فکر کردم. بم، رسا، آروم، شمرده، با تند گفتن حرف
«ر» که خاص‌ترش می‌کرد. صداش لرزش نداشت؛ محکم بود!

از پنجره کوچیک بیرون رو نگاه کردم. تلاشی برای فرار
نمی‌کردم. دو دلیل داشت؛ می‌خواستم حرف‌های نادری رو هم
بشنوم، دلیل دوم... دلم می‌خواست کمی سکوت کنم، بشینم و
بینم تقدیر خودش چجوری می‌نویسه. قلم رو دست تقدیر
ندادم، چون داستان یه آدم، به دست خودش نوشته میشه؛ من
فقط خسته شدم و یه جاهایی رو دست تقدیر دادم که
بنویسه.

آدم‌ها یه جاهایی خیلی خسته میشن...

نمی‌دونم چه مدت گذشته بود؛ یه ساعت؟ دو ساعت؟ پنج دقیقه؟ هر چی که بود، توی همون مدت زمان به همه چیز فکر کرده بودم.

اول ذهنم سمت کسی که نیاز ادعا می‌کرد عاشقشه، کیوان (این کیوان، دوست پارسا نیست)، رفت؛ سروانی که توی ماموریتمون نقش داشت؛ البته خیلی کم دیده می‌شد و تازه از اداره خودمون هم نبود، انتقالی گرفته بود. از اون موقعی که به نیاز تشر زده بودم حواسش رو به ماموریت بده، دیگه خبری از نگاه‌های گاه و بی‌گاهش به کیوان نبود؛ هرچند زیاد نمی‌دیدیمش.

بعدش ذهنم سمت همون پسری رفت که شب مهمونی، برای جاسوسی از عمارت دبی اومده بود. خبری نشد از این که از طرف کی اومده؛ حتی نمی‌دونم چه بلایی سرش اومد. دستگیر شد؟ رفت زندان؟ فرار کرد؟ نمی‌دونم ولی حتما مهم نبوده که نه سیاوش و رایان چیزی گفتن، نه سرهنگ.

بعد ذهنم سمت شاهین پایدار رفت که مشخص نبود داره
چیکار می‌کنه؛ البته بعید می‌دونستم در حال دردسر سازی
باشه. حتما داره زندگی یکنواختش رو ادامه میده و عین
خیالش نیست که تمام زحمات پدر بزرگش، سرهنگ پایدار، به
باد رفته.

فکرم سمت پارسا پرت شد. نمی‌فهمیدم چرا حماقت کرده و
دوباره خودش رو قاطی ماجرا کرده!

پوفی کشیدم و روی زمین دراز کشیدم. دستم رو زیر سرم
گذاشتم و از پنجره به بیدون خیره شدم. آسمون آبی کمرنگ
بود و یه حاله‌ای از ماه خیلی کمرنگ مشخص بود. روی زمین
همرد نور افتاده بود و داخل انبار رو روشن می‌کرد. اینجا لامپ
و اینا نداشت؛ دیشب هم با نور ماه، هرچند کم سر کردم.

توی حال خودم بودم که در محکم باز شد. سریع صاف نشستم.
دو نفر از همون گنده بک‌ها بودن. دست یکیشون یه طناب
بزرگ و دست اون یکی یه صندلی فلزی بود. صندلی رو وسط
انباری، رو به در گذاشت و سمت من اومد. بازوم رو محکم
کشید و تا بخوام اعتراض کنم، روی صندلی پرت شدم و اون

یکی نزدیکم شد.

دستها و پاهام رو بستن. پوفی کشیدم و بی حرکت نشستم.
نشونتون میدم ولی حالا، نه!

همین که اون دو تا رفتن، بعد از تقریبا پنج دقیقه‌ای که غاز
چروندم، در دوباره محکم باز شد و این بار نادری رو دیدم. از
همون بادیگاردها پشت سرش ایستاده بودن.

بهشون اشاره زد که دم در بمونن و داخل نیان، اون‌ها هم
اطاعت کردن و جلوتر نیومدن. نیشخندی بهم زد و رو به روم
ایستاد. لبخند کجی زدم و چشم‌هام رو ریز کردم. چقدر احمق
بودن که فکر می‌کردن پلیس‌ها اینقدر ساده‌ان و وقتی با نقشه
اول به بن بست بخورن، نقشه دومی در کارشون نبود؛ در
صورتی که به لباسم شنود وصل بود و سرهنگ همه چیز رو
می‌شنید.

نادری اینجاست، وحید هم وقتی نادری ایجائه، صد در صد
همینجاست؛ پس... آره خب، پلیس داره نیرو جمع می‌کنه!
یه دستش رو پشت سرم روی صندلی گذاشت و دست دیگه‌ش

رو توی جیبش. از بالا بهم خیره شد.

- می‌دونستی خیلی شبیه مادرتی؟

خنثی به چشم‌هاش زل زدم.

- همه چیزت شبیه پروانه‌ست؛ خنده‌ها، اخم‌ها،

عصبانیت، همین که اینقدر مرموز اینجا نشستی و تلاشی برای فرار نمی‌کنی.

صورت‌م رو سمتش بردم.

- خانم سماواتی، تکرار کن دهن‌ت عادت کنه!

لبخندی زد.

- حتی همین غیرتی شدنت.

دستش رو از پشت سرم برداشت و قدمی به عقب برداشت.

دست توی جیب، دورم چرخید. دیگه داشتم عصبی می‌شدم

که صدایش از پشت سرم اومد. زیر گوشم حرف می‌زد و همین عصبی‌ترم می‌کرد.

- می‌دونی، اولین بار با پروانه...

محکم روی صندلی تکنون خوردم و غریدم:

- خانم سماواتی. حالیه؟!

نادری اخی کرد و غرید:

- می‌ذاری حرفم رو بزخم یا نه؟

چیزی نگفتم که ادامه داد:

- اولین بار وقتی دیدمش که با دوستش رفته بود رستوران. اون روز من هم برای قرار کاری رفته بودم اونجا. اونقدر از متانت و سنگین بودنش خوشم اومده بود که دادم آمارش رو در بیارن و اولین چیزی که راجبش فهمیدم، دختر پلیسش بود. همونجا فهمیدم باید قیدش رو بزخم؛ نه به خاطر ازدواجش، به خاطر پلیس بودن تو!

اونقدر دندون‌هام رو به هم فشردم فکم درد گرفته بود. پس واسه همین من رو بستن! مثل هیولایی که با چیزی که بدش میاد تحریک شده باشه، تقلا می‌کردم و دندون می‌ساییدم.

- آروم باش، هنوز خیلی چیزها باید بشنوی!

- عوضی! چطوری روت میشه از گند کاری‌هات واسه یه نفر
دیگه تعریف کنی؟!

نیشخندش رو حس کردم.

- بعد از اون وقت‌هایی که کاری نداشتم مو به مو دنبالش بودم
و تا به خودم اومدم، دیدم ای دل غافل، عاشقش شدم. حالا
دیگه نمی‌خواستم از دستش بدم. مهم نبود شوهر نداره، مهم
نبود دو تا بچه داره؛ من واقعا عاشق شده بودم!

از بس تقلا کرده بودم دست‌هام سرخ شده بودن. دلم
می‌خواست خفه‌ش کنم، دهنش رو ببندم تا دیگه راجب مامانم
اینجوری حرف نزنه ولی حیف، حیف که دست و بالم بسته بود!
- به خیلی از کارهام نمی‌رسیدم و بی‌حواس شده بودم. حواسم
به تو هم بود. شاید نفهمیده باشی ولی دو بار من از تله نجات
دادم. به تو هم وابسته شده بودم. به جایی رسیده بودم که
حاضر بودم خلاف رو کنار بزارم! تو تازه توی یه ماموریت جدید
رفته بودی. فکر کنم وسط‌های ماموریت بود که بهتون چند روز
وقت استراحت دادن و تو اومدی خونه. نمی‌دونم چرا با پدرت

نرفتن ولی از آدم‌هام شنیدم دو نفری، تو و مادرت از خونه
اومدین بیرون و سوار ماشین شدین.

«پدرت» رو خیلی غلیظ و با حرص می‌گفت.

- همونجا بود که چند تا ماشین افتادن دنبالتون. تا این رو
فهمیدم، همه‌ی آدم‌هام رو اجیر کردم و به اون‌هایی هم که
مراقبتون بودن، سپردم ازتون دفاع کنن ولی ماشینشون پنچر
شد و نتونستن جلو تر بیان. تا نیروهای اصلی هم رسیدن کار از
کار گذشته بود.

دست از تقلا برداشتم. قلبم تیر می‌کشید. با ضعف پلک‌هام رو
به هم فشردم و نالیدم:

- بسه، بسه نگو!

- باید بدونی کیانا، باید بدونی من هم جون کندم تا مادرت
زنده بمونه. تو خفا به دکترش حق‌الزحمه زیادی دادم ولی...
قسمتش نبود زنده بمونه.

نباید گریه می‌کردم، نباید! غرور کیانا باید نگه داشته می‌شد؛
توی بازی مسخره‌ای که راه انداخته بودن، غرور ناخودآگاه

قدرت می آورد.

- تو مقصر نبودی، من مقصر بودم که حواسم نبود از پروانه
مراقبت کنم. مثل اسمش بود، ظریف و شکننده. می دونی چرا
میگم من مقصر بودم؟

سرم رو به زحمت به نشونه نفی تکون دادم.

رو به روم ایستاد. صورتش سرخ و صداش خش دار شده بود.
خودش رو کنترل می کرد گریه نکنه. چی می دیدم؟ این همون
نادری، خلافتکار عوضی ایه که بی رحمانه آدم می کشت؟

- همهش تقصیر من بود؛ چون رقیبها و دشمنهام فهمیده
بودن من عاشق یه پروانه‌ی شکننده شدم. تهدیدم کردن ولی
جدی نگرفتم. گفتم جرئت نمی کنن به پروانه نزدیک شن، تازه
براش بادیگارد هم گذاشتم، پس چیزی نمیشه. ولی جرئت
کردن، بادیگاردها کاری از دستشون برنیومد، پول زیادی که به
دکتر دادم هم کاری از پیش نبرد.

دو تا دستش رو روی صندلی گذاشت و رو به صورت بهت زده
من ادامه داد:

- کار درستی کردی که دیگه دنباله‌ی اون باند رو نگرفتی،
چون هم خطرناک بودن، هم تشنه‌ی انتقام از من. درسته
نتونستم پروانه رو نجات بدم ولی می‌تونستم اون باند لعنتی رو
نابود کنم.

قاطع به چشم‌هام خیره شد.

- پس نابودشون کردم! دیگه نادری سابق نبودم. انتقام‌جو شده
بودم، دیگه هیچ چیز واسم مهم نبود تا این که داستان فیک تو
رو شنیدم. مشخص بود هیچوقت به سازمان پشت نمی‌کنی اما
یه لحظه فکرم رفت سمت این که شاید نقشه‌ای برای انتقام
گرفتن از باندی که مادرت رو کشت داری. به عمارت من
اومدی. شاید حواست نبوده باشه ولی همه جا مراقبت بودم.
نمی‌خواستم تو رو هم از دست بدم. تو سیب از وسط نصف
شده با پروانه بودی و از اون طرف، تو دخترش بودی. اون شبی
که چاقو خوردی آدم‌های من اون اطراف بیای تو بودن. اصلا
فکر نکردی چرا دیگه محبی دور و ور تو پیداش نشد؟
اخم کردم. خدایی اصلا حواسم نبود.

- من کاری کردم که جرئت نزدیک شدن بهت رو هم نداشته

باشه. درگیر محبی بودم و حواسم نبود تو یه جا افتادی که
بالاخره همگروهی هات پیدات کردن. واسه ی توبه کردن دیر
شده و می دونم قابل بخشش نیستم اما این ها رو گفتم تا بدونی
خلافکارها و شخصیت های بد داستان ها، آدم های شکست
خورده ای هستن. همه جا حرف از بدیشون می زنن ولی نمیگن
خدا چرا بد شدن؟ چی باعث شده اینجوری بشن؟ خواستم بگم
تا حداقل تو بدونی شخصیت های بد به یه روزنه امید احتیاج
دارن تا از سیاهی برگردن. امید من پروانه بود و بعدش تو
هستی.

با دستش قطره های اشک که از گوشه چشمم چکیده بود رو پاک
کرد و لبخند محزونی زد.

چیزی نگفتم که ادامه داد:

- اولین بار وقتی دیدمش که با دوستش رفته بود رستوران. اون
روز من هم برای قرار کاری رفته بودم اونجا. اونقدر از متانت و
سنگین بودنش خوشم اومده بود که دادم آمارش رو در بیارن و
اولین چیزی که راجبش فهمیدم، دختر پلیسش بود. همونجا

فهمیدم باید قیدش رو بزنم؛ نه به خاطر ازدواجش، به خاطر
پلیس بودن تو!

اونقدر دندون‌هام رو به هم فشردم بودم فکم درد گرفته بود.
پس واسه همین من رو بستن! مثل هیولایی که با چیزی که
بدش میاد تحریک شده باشه، تقلا می‌کردم و دندون
می‌ساییدم.

- آروم باش، هنوز خیلی چیزها باید بشنوی!

- عوضی! چطوری روت میشه از گند کاری‌هات واسه یه نفر
دیگه تعریف کنی؟!

نیشخندش رو حس کردم.

- بعد از اون وقت‌هایی که کاری نداشتم مو به مو دنبالش بودم
و تا به خودم اومدم، دیدم ای دل غافل، عاشقش شدم. حالا
دیگه نمی‌خواستم از دستش بدم. مهم نبود شوهر نداره، مهم
نبود دو تا بچه داره؛ من واقعا عاشق شده بودم!

از بس تقلا کرده بودم دست‌هام سرخ شده بودن. دلم
می‌خواست خفه‌ش کنم، دهنش رو ببندم تا دیگه راجب مامانم

اینجوری حرف نزنه ولی حیف، حیف که دست و بالم بسته بود!

- به خیلی از کارهام نمی‌رسیدم و بی‌حواس شده بودم. حواسم به تو هم بود. شاید نفهمیده باشی ولی دو بار من از تله نجات دادم. به تو هم وابسته شده بودم. به جایی رسیده بودم که حاضر بودم خلاف رو کنار بزارم! تو تازه توی یه ماموریت جدید رفته بودی. فکر کنم وسط‌های ماموریت بود که بهتون چند روز وقت استراحت دادن و تو اومدی خونه. نمی‌دونم چرا با پدرت نرفتین ولی از آدم‌هام شنیدم دو نفری، تو و مادرت از خونه اومدین بیرون و سوار ماشین شدین.

«پدرت» رو خیلی غلیظ و با حرص می‌گفت.

- همونجا بود که چند تا ماشین افتادن دنبالتون. تا این رو فهمیدم، همه‌ی آدم‌هام رو اجیر کردم و به اون‌هایی هم که مراقبتون بودن، سپردم ازتون دفاع کنن ولی ماشینشون پنچر شد و نتونستن جلو تر بیان. تا نیروهای اصلی هم رسیدن کار از کار گذشته بود.

دست از تقلا برداشتم. قلبم تیر می‌کشید. با ضعف پلک‌هام رو به هم فشردم و نالیدم:

- بسه، بسه نگو!

- باید بدونی کیانا، باید بدونی من هم چون کندم تا مادرت
زنده بمونه. تو خفا به دکترش حق الزحمه زیادی دادم ولی...
قسمتش نبود زنده بمونه.

نباید گریه می کردم، نباید! غرور کیانا باید نگه داشته می شد؛
توی بازی مسخره‌ای که راه انداخته بودن، غرور ناخودآگاه
قدرت می آورد.

- تو مقصر نبودی، من مقصر بودم که حواسم نبود از پروانه
مراقبت کنم. مثل اسمش بود، ظریف و شکننده. می‌دونی چرا
میگم من مقصر بودم؟

سرم رو به زحمت به نشونه نفی تگون دادم.

رو به روم ایستاد. صورتش سرخ و صدایش خش دار شده بود.
خودش رو کنترل می کرد گریه نکنه. چی می‌دیدم؟ این همون
نادری، خلافتکار عوضی‌ایه که بی‌رحمانه آدم می‌کشت؟

- همه‌ش تقصیر من بود؛ چون رقیب‌ها و دشمن‌هام فهمیده
بودن من عاشق یه پروانه‌ی شکننده شدم. تهدیدم کردن ولی

جدی نگرفتم. گفتم جرئت نمی‌کنن به پروانه نزدیک شن، تازه
براش بادیگارد هم گذاشتم، پس چیزی نمیشه. ولی جرئت
کردن، بادیگاردها کاری از دستشون برنیومد، پول زیادی که به
دکتر دادم هم کاری از پیش نبرد.

دو تا دستش رو روی صندلی گذاشت و رو به صورت بهت زده
من ادامه داد:

- کار درستی کردی که دیگه دنباله‌ی اون باند رو نگرفتی،
چون هم خطرناک بودن، هم تشنه‌ی انتقام از من. درسته
نتونستم پروانه رو نجات بدم ولی می‌تونستم اون باند لعنتی رو
نابود کنم.

قاطع به چشم‌هام خیره شد.

- پس نابودشون کردم! دیگه نادری سابق نبودم. انتقام جو شده
بودم، دیگه هیچ چیز واسم مهم نبود تا این که داستان فیک تو
رو شنیدم. مشخص بود هیچوقت به سازمان پشت نمی‌کنی اما
یه لحظه فکر رفت سمت این که شاید نقشه‌ای برای انتقام
گرفتن از باندی که مادرت رو کشت داری. به عمارت من
اومدی. شاید حواست نبوده باشه ولی همه جا مراقبت بودم.

نمی‌خواستم تو رو هم از دست بدم. تو سیب از وسط نصف شده با پروانه بودی و از اون طرف، تو دخترش بودی. اون شبی که چاقو خوردی آدم‌های من اون اطراف بی‌پای تو بودن. اصلاً فکر نکردی چرا دیگه محبی دور و ور تو پیداش نشد؟
اخم کردم. خدایی اصلاً حواسم نبود.

- من کاری کردم که جرئت نزدیک شدن بهت رو هم نداشته باشه. درگیر محبی بودم و حواسم نبود تو یه جا افتادی که بالاخره همگروهی‌هات پیدات کردن. واسه‌ی توبه کردن دیر شده و می‌دونم قابل بخشش نیستم اما این‌ها رو گفتم تا بدونی خلافاکارها و شخصیت‌های بد داستان‌ها، آدم‌های شکست خورده‌ای هستن. همه جا حرف از بدیشون می‌زنن ولی نمی‌گن خدا چرا بد شدن؟ چی باعث شده اینجوری بشن؟ خواستم بگم تا حداقل تو بدونی شخصیت‌های بد به یه روزنه امید احتیاج دارن تا از سیاهی برگردن. امید من پروانه بود و بعدش تو هستی.

با دستش قطره‌ای اشک که از گوشه چشمش چکیده بود رو پاک کرد و لبخند محزونی زد.

یقم رو محکم بالا کشید و با خودش کشوند. جلوتر یه ماشین
مشکی شاسی بلند بود. در عقب رو باز کرد و با تموم تقلام، من
رو داخل ماشین پرت کرد. خواستم داد بزنم که نگاهم به جلو
افتاد. وحید با عصبانیت جلو، بغل راننده نشسته بود و با
چشم‌های غرق خورش به من زل زده بود.

همون گولاخ، دهنم رو با چسب بست و دست‌هام رو با طناب
بست. خودش و گولاخ دومی، دو طرفم نشستن و در رو بستن.
ماشین با سرعت حرکت کرد.

جیغ خفه‌ای از پشت چسب زدم و پام رو محکم به بغلی
کوبیدم. ویشگونی از بازوم گرفت که سر جام نشستم. راه
دیگه‌ای نبود. همیشه سرهنگ می‌گفت اگه جایی گیر افتادید و
نتونستید فرار کنید، صبر کنید و منتظر فرصت بعدی باشید.
دو تا ماشین دیگه هم پشتمون بودن که شک نداشتم یکیشون
ماشین نادری بود، اون یکی بادیگاردهای وحید و نادری.
وحید همچنان بدون پلک زدن از آینه‌ی ماشین نگاهم می‌کرد.
چشم‌هاش سرخ بود، به حدی که قرینه‌ی چشمش هم زیاد

مشخص نبود!

- جوری ازشون انتقام بگیرم که نفهمن از کجا خوردن.

با نیشخند شروری ادامه داد:

- خداروشکر نقطه ضعف همشون هم هستی؛ سرهنگ، رایان، شریف.

با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کردم. لعنتی چجوری همه چیز رو توی چند ساعت فهمید؟

- و اصل کاری، کارن دلباخته!

چشم‌هام رو محکم به هم فشردم. جون کارن به خاطر من به خطر افتاده. چه غلطی کردم که فرار نکردم!

دیگه چیزی نگفت و به رو به رو خیره شد. من هم اطراف رو نگاه کردم. انگار توی دل جنگل بودیم. پر از درخت، تاریک، جاده‌ی کج و معوج و... صدای ماشین پلیس‌ها و گه گاهی هشدارشون!

به عقب نگاه کردم. نزدیک پنج تا ماشین پلیس دنبالمون بودن.

- نگران نباش! به دست خانواده‌ت می‌رسی.

سمتش برگشتم.

- البته، یا زنده یا مرده!

با نفرت بهش خیره شدم. همچنان با شرارت نگاهم می‌کرد.

یکدفعه حرف نادری توی گوشم زنگ زد.

«واسه‌ی توبه کردن دیر شده و می‌دونم قابل بخشش نیستم اما

این‌ها رو گفتم تا بدونی خلافاکارها و شخصیت‌های بد

داستان‌ها، آدم‌های شکست خورده‌ای هستن. همه جا حرف از

بدیشون می‌زنن ولی نمیگن خدا چرا بد شدن؟ چی باعث شده

اینجوری بشن؟ خواستم بگم تا حداقل تو بدونی شخصیت‌های

بد به یه روزنه امید احتیاج دارن تا از سیاهی برگردن. امید من

پروانه بود و بعدش تو هستی.»

روزنه امید وحید چی بود؟ فکر نمی‌کنم حتی عشق هم بتونه

نجاتش بده؛ وگرنه فکر می‌کنم هنوز هم هانا رو دوست داره.

صدای تیر و تیراندازی اومد که سمت چپیم، از پنجره آویزون

شد و شروع به تیراندازی کرد. ایستاده بود و بیشتر از نصف

بدنش بیرون بود.

الان وقتش بود!

پام رو بالا آوردم و محکم توی کمرش کوبیدم. اسلحه رو از دستش قاپیدم و از شیشه پرتش کردم. نعره‌ی خفیفی زد. خداروشکر از حاشیه جاده غلت خورد و روی چمن فرود اومد. برگشتم و اسلحه رو با دست‌های بستم، سمتشون نشونه گرفتم. بادیگارد وحید سمتم پرید تا اسلحه رو بقاپه که نفسم رو سریع حبس کردم و بازوش رو هدف گرفتم و بنگ!

داد زد و بازوش رو گرفت. چسب دهنم رو محکم کندم و داد زدم:

- بزن بغل!

راننده وحید هنوز مصرانه با سرعت رانندگی می‌کرد.

وحید با حرص برگشت. رگ پیشونیش باد کرده بود و نبض شقیقه‌ش معلوم بود.

- اسلحه رو بده من کیانا وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت

دیدی!

بدون توجه بهش در ماشین رو کمی باز کردم و داد زدم:

- بزن بغل و گرنه خودم رو پرت می‌کنم.

وحید داد زد:

- اون رو بده به من و بتمرگ!

- نمی‌خوام، نمی‌خوام! من تسلیم نمیشم. دهنت رو ببند و به رانندهت بگو نگه داره.

دستش رو به بدنه اسلحه گرفت که چشم‌هام رو بستم، در ماشین رو بیشتر باز کردم و خودم رو به پشت پرت کردم.

صدای داد وحید توی گوشم پیچید. همه چیز دور سرم می‌چرخید. ماشین‌ها، درخت‌ها، نورها، زمین، آسمون، ماه.

مثل اونی که از ماشین پرت کردم، غلتیدم و از حاشیه جاده به سمت جنگل پرت شدم.

فکر کنم سرم به سنگ خورده بود چون سرم گیج می‌رفت و نمی‌تونستم تکون بخورم. گیج به آسمون زل زده بودم. گرمی و لزجی چیزی که روی گردنم که سر می‌خورد، من رو متوجه

خونریزی سرم کرد. دستم رو به تخته سنگی گیر دادم و خودم رو بالا کشیدم. چشمم به ماشین وحید خورد که از جاده خاکی بیرون کشید و با سرعت توی دل تاریکی جنگل فرو رفت. ماشین‌های پلیس هم پشت سرش وارد جنگل شدن.

دستم رو به سرم گرفتم و به سختی بلند شدم. دستم رو روی زمین کشیدم و اسلحه رو برداشتم. لنگ- لنگان سمت جایی که ماشین‌ها رفتن راه افتادم. هر چی بیشتر می‌رفتم، بوی نم بیشتر می‌شد. صدای خش خش چوب و برگ‌ها زیر پام و صدای آب تنها چیزهایی بودن که سکوت جنگل رو می‌کشوندن.

با اخم و غرق در سکوت ذهنم، راه می‌رفتم.
- کیانا.

از حرکت ایستادم. سرم گیج می‌رفت. به خاطر کم خونیم بود. چشم‌هام رو گردوندم.

- کیانا!

با تشر صدام زد. سرم رو بر گردوندم. با بهت یک قدم عقب

رفتم. لباس سفید تنش بود و اطرافش روشن بود. با لبخند محو
و چهره‌ی سرحال اما سفیدش، بهم نگاه می‌کرد. با تحسین و
لبخند سر تا پام رو از نظر گذروند.

- دخترم!

مبهوت، اشکی روی گونه‌م غلتید. سرم رو کج کردم.

- ماما؟

با گریه خندیدم.

- تو اینجا یی؟ ماما!

با سرعت سمتش دویدم اما همین که بهش نزدیک شدم،
لبخندی زد و مثل دود، توی هوا محو شد. چرخ زدم. حسش
می‌کردم!

- ماماااا!؟

هق زدم و هنوز حسش می‌کردم. بلندتر داد زدم:

- ماماااا!

صدایی مثل باد از زیر گوشم رد شد.

- وقت تسلیم شدن نیست.

چشم گردوندم و با بغض برگشتم. نبود، نبود! توهم هم نبود!

صدا بلندتر زیر گوشم زمزمه کرد:

- دنبالشون برو!

به رو به روم نگاه کردم. مسیر همین بود. اصلا مامانم اومده بود

که همین رو بهم نشون بده! با وجود تموم دردم توی بدنم و

خونریزی سرم، شروع به دویدن کردم. دعا، دعا می کردم به

موقع برسم. شاید کاری از دستم برنمی اومد، ولی ترجیح

می دادم اونجا باشم.

با سرفه سرم رو خم کردم و نفس گرفتم. رو به روم روشن تر

بود. صدای آژیر ماشین پلیس، تیر و تیراندازی هم از همینجا

شنیده می شد. از تپه پایین رفتم و از پشت درخت ها بیرون

اومدم.

وحید و نادری پشت ماشین هاشون پناه گرفته بودن، پلیس ها

هم اون طرفشون، پناه گرفته بودن و به هم شلیک می کردن.

سرفه کردم و با سرگیجه اولین قدم رو به جلو گذاشتم. گیج و

مَنگ راه می‌رفتم. مغزم فرمان نمی‌داد چیکار کنم. از توی قسمت تاریک به سمت ماشین پلیس‌ها راه افتادم.

با کمک تنه درخت‌ها راه می‌رفتم. پاهام سست شدن و روی زمین افتادم. انتظار نداشتم کارن اونجا باشه اما دست گرمش که زیر بازوم رو گرفت و عطرش که توی بینیم پیچید، فهمیدم هنوز هم اینجا هست، هنوز هم تکیه‌گاہه.

- کیانا خوبی؟ چت شده؟ کیانا؟ یه نفر یه کاری کنه!

همینجوری من رو می‌کشوند و من هم فقط به شونش تکیه کرده بودم و نمی‌دونستم کجا میریم تا این که به خودم اومدم و دستم رو از توی دستش کشیدم.

- چیکار می‌کنی؟ حالت خوب نیست، بشین اینجا سرت رو پانسمان کنم.

دستم رو از توی دستش کشیدم و نگاهم رو بالا کشیدم. ضد گلوله‌ای که تنش بود رو در آورد و تن من کرد. خواستم مانع شم که دستم رو پس زد.

توی چشم‌هایش خیره شدم. انرژی به وجودم تزریق شد. توی

چشم‌های آبیش سایه‌ی لباس سفید مامانم رو وسط جنگل
می‌دیدم. این بازی فقط به دست من تموم میشه!
شونه‌م رو از زیر دست کارن کشیدم و اسلحه‌م رو توی دستم
محکم کردم.

- کیانا به خدا قسمت میدم کاری نکن! من دیگه این بار طاقت
نمیارم!

برام عجیب بود این بی‌پروا بودنش. به چشم‌هاش زل زدم و جلو
رفتم.

- خوب گوش کن کارن! درسته شروع کننده این بازی نبودم،
ولی من تمومش می‌کنم! این رو الکی نمیگم، این چیزیه که به
من بستگی داره. می‌دونم نگرانی، حسرت رو درک می‌کنم ولی
منطقی باش! این شغل منه، این وظیفه‌ی منه؛ پس عقب
بایست و مراقب خودت باش!

چشمکی زدم و با خنده‌ی مصنوعی ادامه دادم:

- ببین کیانا چه می‌کنه!

بدون عکس العمل به چشم‌هام زل زده بود.

- باشه.

لبخندی زدم، هرچند واسم عجیب بود که اینقدر زود قبول کرده. خواستم عقب‌گرد کنم که چونه‌م رو گرفت و سمت خودش برگردوند. توی صورتم خم شد. چشم‌هام گرد شد.

- خوب گوش کن کیانا! درسته شروع کننده این حس من بودم، ولی تو حق نداری تمومش کنی! این رو الکی نمیگم، این چیزیه که به من و تو بستگی داره. می‌دونم نگرانتم، حسم رو درک می‌کنم ولی منطقی باش! این قلب منه، این ضربان منه که تند خودش رو به در و دیوار سینه‌م می‌کوبه، به خاطر تو! چشم‌هاش رو بست.

- پس مراقب خودت باش!

تمام حرف‌هاش مثل حرف‌هایی بود که من قبلش گفته بودم، فقط با کمی تغییر. با دهن باز نگاهش می‌کردم. هم متعجب بودم و هم خوشحال. اشکی از بین مژه‌هام پایین چکید. وقتی دید چیزی نمیگم، با همون چشم‌های بسته خواست برگرده که

یقه‌ش رو کشیدم و زیر گوشش گفتم:

- مراقب خودم و قلبم که به خاطرت آرام می‌گیره هستم!

عشق که فقط ضربان تند قلب نبود...

مات چشم‌هاش رو باز کرد و بهم زل زد. توی چشم‌هاش بهت

موج می‌زد. لبخند تلخی زدم و عقب‌نشینی کردم. اطرافم رو

دید زدم. سمت چپمون به جنگل می‌خورد و سمت راست یه

صخره‌ی بلند بود که پایش به دریا می‌خورد.

هنوز صدای تیراندازی می‌اومد و گه گاهی تهدید پلیس‌ها برای

تسلیم شدن نادری و وحید. نگاهی به اطراف کردم.

نمی‌دونستم چیکار کنم که این بازی تموم شه. اصلا من چیکار

می‌تونستم بکنم؟

اسلحه‌م رو توی دست‌هام محکم کردم و سمت یکی از ماشین

پلیس‌ها راه افتادم.

- چیکار می‌خوای بکنی؟

- فقط ببین!

روی صندوق ماشین نشستم و خودم رو بالا کشیدم. دستم رو

به سقف ماشین گرفتم و آرام بالا رفتم. روی سقف ماشین ایستادم. خیلی وحشتناک بود. حس می‌کردم هر لحظه قراره یه تیر مغزم رو نشونه بگیره ولی چون ماشینی که روش ایستاده بودم خیلی عقب بود، کسی زیاد متوجه من نمی‌شد و نکته ضعف اینجا بود که ماشین دقیق کنار صخره پارک شده بود. یعنی دقیق دریای زیر پام رو می‌دیدم که این کمی هولم می‌کرد.

صدای داد کارن رو از پایین شنیدم.

- تو عقلت رو از دست دادی! بیا پایین احمق!

چشم غره‌ای بهش رفتم و اسلحه‌م رو بالا گرفتم. یه چشمم رو بستم و ماشین وحید رو نشونه گرفتم. در ماشینش باز بود، پشت در پناه گرفته بود و هر از گاهی بیرون می‌اومد و شلیک می‌کرد. دقیق در ماشین رو هدف گرفتم و بنگ!

با صدای تیر اون هم از فاصله نزدیک، از ترس به عقب پرتاب شد.

یکدفعه همه جا ساکت و حواس همه به سمت من جلب شد.

نگاهم رو بین پلیس‌ها چرخوندم. چشمم به رایان افتاد که با نگرانی این سمت می‌اومد.

داد زدم:

- وحید تسلیم شو! ته این بازی فقط مرگه، یادت نیست؟! این حرفی بود که آدمی که واسه جاسوسی به عمارت دبی فرستاده بودی می‌گفت! تازه فهمیدم منظورش چی بود، تازه فهمیدم اون جاسوس تو بود.

کمی از پشت در بیرون اومد اما طوری که اگه کسی خواست سمتش شلیک کنه، بتونه سریع پناه بگیره.

پوزخندش از اون فاصله هم مشخص بود ولی نفهمید که پلیس‌ها دارن از پشت بهش نزدیک میشن! رازش همین بود؛ سر و صدا و پرت کردن حواس.

- هه، نمیری از این همه فسفر سوزوندن سرگرد شهریار؟ همین الانش هم مرگ و زندگیت دست آدم‌های دیگست، تویی که اختیار خودت رو هم نداری از چی حرف می‌زنی؟ دندون‌هام رو روی هم فشردم. اسلحه‌م رو دوباره بالا گرفتم که

لباسم از پایین کشیده شد. کارن بود. با چهره‌ی سرخ غرید:

- هیچی نگو کیانا! داره ذهنت رو مخشوش می‌کنه.

سرم رو تکون دادم و سمتش برگشتم. یکی از آدم‌هاش متوجه پلیس‌های پشت سرشون شد و داد زد:

- آقا دارن محاصره‌مون می‌کنن!

وحید با بهت برگشت و نگاهش که به پشتش افتاد، از عصبانیت نعره‌ای زد و سمتم برگشت. اسلحه‌ش رو سمتم گرفت و تا به خودم بجنبم و جا خالی بدم، شلیک کرد. نفسم گرفت. نفس زدم و با بهت نگاهم رو سمت بازوم کشیدم. خونریزی سرم، بازوم، ترسم، استرسم، فریاد کارن و هجومش به سمتم، همه چیز باعث شدن دنیا دور سرم بچرخه و پام لیز بخوره. دستم رو به بازوم گرفتم.

دوباره هرج و مرج شده بود. صدای داد و فریادها بالا گرفته بود و کارن و رایان سمت من هجوم آوردن اما تا بهم برسن، سرم گیج رفت و تلو-تلو خوردم. پام از روی سقف ماشین سر خورد و سمت صخره سقوط کردم. نفس زدم و از وحشت جیغ زدم. دست زخمیم محکم به تخته سنگی برخورد کرد و فریاد از

دردم رو بلند کرد. با ترس دست سالمم رو به صخره بند کردم
و اسم کارن رو فریاد زدم.

با خم شدن کارن سمتم، هق - هقم بالا گرفت. دست تیر
خوردهم توی هوا ول بود. سوز می زد و اشک هام صورتم رو
بی رحمانه نوازش می کردن.

دستش رو سمتم گرفت و با نگرانی داد زد:

- دستم رو بگیر کیانا! زود باش!

دستم داشت لیز می خورد.

- نمی تونم، نمی تونم! دستم رو ول کنم می افتم!

همون لحظه رایان هم خم شد. دست رایان هم جلوم قرار
گرفت.

- بگیر دستمو!

با ترس هق زدم و به ارتفاع زیر پام زل زدم. آب! یاد خوابم
افتادم. خودش بود! خوابم داشت تعبیر می شد و دستم داشت
سر می خورد.

- رایان لباسم رو از پشت بگیر، من خم میشم!

نگاهم رو از ارتفاع گرفتم و به پسرها دوختم. رایان پاهای کارن رو گرفت و کارن سمتم خم شد. دست سالمم رو از صخره جدا کرد و توی مشتش گرفت. اون یکی دستش رو سمتم دراز کرد.

- اون یکی دستت رو بده!

- نمی‌تونم! تیر خورده، درد می‌کنه!

تا حالا خودم رو اینقدر ضعیف و وحشت‌زده ندیده بودم. همیشه حرف بود؛ از مرگ نمی‌ترسم، خدایا تمومش کن، مرگ مثل آب خوردنه. یکی نبود بگه لامصب تو که یه بار مرگ رو هرچند مصنوعی تجربه کردی، پس چرا میگی از مرگ نمی‌ترسم؟

الان اعتراف می‌کنم.

از این که فرصتی برای جبران گذشته نباشه می‌ترسم، از این که فرصتی برای بغل کردن خونوادم نداشته باشم می‌ترسم، از این که دیگه نتونم بخندم، راه برم، نفس بکشم، زندگی کنم، می‌ترسم!

کارن راست می‌گفت؛ زمستون مزه یخ‌مک می‌ده!
کارن همچنان نگران اصرار می‌کرد دستم رو بهش بدم ولی من
نمی‌تونستم حتی دستم رو تکون بدم. دستش رو به کمرم
گرفت و سعی کرد من رو بالا بکشه ولی نمی‌تونست. هم جام
بد بود، هم بی‌حس شده بودم و نمی‌تونستم خودم رو بالا
بکشم.

- کیانا، کیانا چشم‌هات رو باز کن! نخواب، خب؟ کیانا!
سرم کج شد و روی شونم افتاد. دستم از توی دستش سر خورد
و به سمت پایین سقوط کردم. اونقدر منگ بودم که حتی
برخوردم رو به صخره نمی‌فهمیدم. صدای داد کارن قلبم رو
لرزوند ولی دیر شده بود.

زیر آب فرو رفتم. برخورد آب سرد بهم باعث شد به هوش بیام.
تقلا کردم تا سرم رو از زیر آب بیرون بکشم ولی انگار یه قدرتی
من رو پایین می‌کشید. نمی‌تونستم خودم رو بالا بکشم.

آب توی گوش و بینیم فرو رفته بود و می‌خواستم که سرفه
کنم، آب بیشتری وارد گلویم می‌شد. دست از تقلا برداشتم و
چشم‌هام رو بستم. توی عمق تاریکی فرو رفتم.

حیف، حیف! زود تموم شد. اصلا قرار نبود اینجوری تموم شه!

«دانای کل»

صدای ماشین پلیس‌ها محوطه را در بر گرفته بود. وحید که هنوز هم راضی نبود تسلیم شود، به حامد، مورد اعتمادترین بادیگاردش اشاره زد. با چشم با هم حرف می‌زدند. حامد سرش را تکان داد و درحالی که خمیده به سمت پلیس‌ها شلیک می‌کرد، سمت ماشین رفت. سوار شد و به سمت ماشین پلیس‌ها که حالا کاملاً نزدیکشان شده بودند، راند. فرمان را چرخاند، دور خودش دور می‌زد و گرد و خاک به پا می‌کرد تا حواسشان را پرت کند.

در این گیر و دار، وحید و نادری سوار ماشین وحید شدند و حرکت کردند.

وحید با سرعت از میان گرد و خاکی که حامد به پا کرده بود، گذر کرد و وارد جنگل شد. درحالی که خیره رو به رو بود، اسلحه‌ش را روی شقیقه‌ی نادری گذاشت. نادری هم می‌دانست، شوکه نشد.

به بیرون خیره شده بود و اشهد می خواند. باید توبه می کرد،
می دانست خدایش بخشنده ست اما برای یک قاتل تبهکار چه؟
خودش را هرگز نمی بخشید. نه پروانه را نجات داد، نه دخترش
را.

وحید با بی رحمی لب زد:

- وقتش رسیده بمیری!

- وقتش رسیده به روشنایی برگردم.

وحید نیم نگاهی به او انداخت و پوزخند زد.

- هه، روشنایی؟ هیچ روشنایی ای وجود نداره. کل دنیا سیاهه و
سیاه!

- مهم نیست. دیگه از این دنیای سیاهی که واسه خودم

ساختم متنفرم. بُکش! ماشه رو بِکش!

خیره به رو به رو دستش را روی ماشه محکم کرد. نادری

چشم هایش را بست و برای آخرین بار از خدایش کمک

خواست.

دنیا همین بود دیگر؟ یک روز آدم بکشی، روز دیگر پشیمان از

خدا کمک بخواهی؟ دنیا همین بود دیگر؟ یک روز مرگ
بخواهی، روز دیگر برای زنده ماندن تقلا کنی؟ دنیا همین بود
دیگر؟ آدم‌ها به سیاهی رو می‌برند و روزی نچندان دور برای
نجات تلاش می‌کنند؟

بله، دنیا همین بود!

ماشه را با بی‌رحمی عقب کشید. تیر به گردن نادری برخورد
کرده بود. سرش روی شونه‌ش افتاده بود و با چشم‌های باز به
جایی نامعلوم خیره شده بود و لبخند می‌زد. وحید خم شد و
در ماشین را باز کرد. با لگد نادری را از ماشین بیرون پرت کرد.
ماشین حامد هم از پشت سرش پیدا شد.

و به چه راحتی، وحید فرار کرد!

«کارن مجد»

دستم رو به صورتم کشیدم و در اتاق رو باز کردم. بوی کیانا رو
می‌داد. لبخند تلخی زدم و روی تخت نشستم. چشم‌هام رو
بستم و دم عمیقی گرفتم.

کاش زودتر بهش می‌گفتم که عاشقشم. روی زانوهایم خم شدم

و بغضم شکست. شونه‌هام از شدت درد توی گلوم می‌لرزیدن.
اگه دیگه بیدار نشه چی؟ اونوقت بدون اون خنده‌های خبیش
چیکار کنم؟ اونوقت بدون اون نگاه مرموزش که آدم نمی‌دونه
چی تو سرش می‌گذره چیکار کنم؟

به‌هم گفته بودن اتاقش توی عمارت نادری رو بگردم.
می‌خواستن خودشون بیان بگردن اما من داوطلب شدم. بلند
شدم اما اشک‌هام رو پس نزدم. خم شدم و زیر تخت رو نگاه
کردم. چیزی نبود. ایستادم و سمت کمدش رفتم. به سختی در
کمدش رو باز کردم. باز کردنش همانا و پیچیدن بوی تنش
توی بینیم همانا. انگار خودش رو به روم بود! زانو هام خم شدن
و روی زمین فرود اومدم.
سرم رو به کمد تکیه دادم.

- چرا لعنتی؟ چرا هیچوقت فکر بقیه نیستی؟ نمی‌دونی بابات و
داداشت چه حالی دارن، نمی‌دونی «من» چه حالی دارم! اگه
یکم دیگه وایمیستادی، می‌تونستم بالا بکشمت.

صدای گریه‌هام توی اتاق پیچیده بود. پاکت سیگار رو از جیبم

درآوردم اما پشیمون شدم. نمی‌خوام بوی سیگار بوی تن کیانا رو از اتاق پاک کنه.

رگال لباس‌ها رو کنار زدم و داخل کمد رو نگاه کردم. چیزی نبود. پوفی کشیدم و سمت میز مطالعه رفتم. پشت میز نشستم و سرم رو روی دست‌هام گذاشتم.

الان یک هفته بود که کیانا به هوش نیومده بود. مثل این که وقتی میوفته توی آب، سرش به سنگ می‌خوره؛ دقیق همونجایی که وقتی از ماشین بیرون پرید، سرش ضرب دیده بود. خونریزی دستش هم شده بود قوز بالا قوز. به بدبختی تونستن جلوی خونریزی رو بگیرن. کم خونی شدید داشت و همه این‌ها باعث شده بودن چشم‌های کیانا یک هفته بسته باشه. هنوز به مرحله کما نرسیده بود ولی هوشیاریش پایین بود.

هرکاری تونستیم کردیم؛ از حرف زدن باهاش تا زنده کردن خاطره‌هاش اما هیچی به هیچی. وحید هم گم شده بود و مرگ یک‌هویی نادری، همه‌ی پلیس‌ها رو به هم ریخته بود.

یکی از پلیس‌ها ماشین وحید رو تعقیب کرد اما از اون شب تا

به حال غیبتش زده. کلا وضع خیلی بدیه. کاملیا حالش بهتر شده اما باز هم دیوونه‌بازی‌های خودش رو داره.

آهی کشیدم و کشوی اول رو بیرون کشیدم. داخلش چیزی جز برگه و چسب چیزی نبود. کشوی دوم هم چیز خاصی نداشت اما توی کشوی سوم، یک گوشی و یک کاغذ کاهی بود. برشون داشتم و روی میز گذاشتم. برگه رو برداشتم.

بالاش بزرگ نوشته بود: «به نام خدایی که مرگ را پایان زندگی و شروعی مجدد قرار داد.»

دهنم خشک شده بود. پایین تر رو خوندم.

«اینجانب کیانا شهریار، فرزند رضا، به شماره شناسنامه... صادره از تهران، ساکن تهران، پس از اقرار به یگانگی و وحدانیت خداوند متعال و نبوت تمام پیامبران و خاتمیت حضرت محمد (ص) و امامت امامان دوازده گانه و عصمت و ولایت چهارده معصوم علیهم السلام و سایر عقاید دین اسلام - اصول و فروع آن -، در حال صحت و سلامت، با اختیار و رضایت و بدون اکراه و اجبار و با حواس کامل وصایای خود را به شرح ذیل مرقوم

می دارم:

- محل دفن بهشت زهرا، کنار سنگ قبر مادرم، با ارزان ترین سنگ قبر.

- دارایی ام، ماشین و خانه ای در تهران، سه حساب بانکی.

- بدهی و طلب ندارم.

- ماشین به برادر کوچیکم، آبتین شهریار داده شود، پول ناچیز خانام خرج بهزیستی شود. حساب های بانکی ام به پدرم برسد.»

پایین ترش از همه حلالیت گرفته بود و امضا و اثر انگشت زده بود. سرم رو گرفتم و با بهت به برگه خیره شدم. کیانا، وصیت نامه نوشته بود؟ می دونست قراره بلایی سرش بیاد؟

پلک هام رو با درد به هم فشردم. اگه چشم هاش رو باز نکنه چجوری خودم رو ببخشم؟ همش تقصیر من بود. باید همون روز از اون عمارت لعنتی نجاتش می دادم. نباید می داشتم رایان و سالار من رو هم سوار ماشین کنن.

محکم به میز مشت زدم و صندلی رو چرخوندم. لعنت بهت

وحید، لعنت بهت!

از جام بلند شدم و با برگه و گوشی از اتاق بیرون زدم. مامورها
توی سالن و اتاق‌ها پخش شده بودن. از وسایل اثر انگشت
می‌گرفتن و عمارت رو چک می‌کردن. با قدم‌های شل و سر
افتاده سمت در راه افتادم. از همینجا صدای رسا و پر صلابت
سرهنگ رو می‌شنیدم که با بیسیم حرف می‌زد.

دستم رو به چهارچوب گرفتم و از در بیرون زدم. پشت
سرهنگ ایستادم تا تلفنش تموم شه.

- بله، بله قربان! خیر، فعلاً چیز مشکوکی پیدا نکردن. چشم!
آهی کشید و آروم‌تر ادامه داد:

- امروز صبح می‌خواستن سرگرد شهریار رو توی بیمارستان
ترور کنن.

زانو هام کامل سست شدن. دستم رو به دیوار گرفتم و آروم
نشستم. مثل یه پسر بچه شده بودم که رو به روش داشتن
آرزوهایش رو می‌سوزوندن. با بغض خفه کننده توی گلویم به
سرهنگ زل زده بودم که پشتش به من بود و هنوز متوجه من

نشده بود.

- از طرف باند طوفان بودن. بله، همون‌هایی که نقشه‌ی ترور کشیده بودن. وقتی دیدن اوضاع خرابه و حال سرگرد هم حال خوبی نداره، دست به کار شدن.

دیگه به ادامه‌ش گوش ندادم و بلند شدم. یقه‌م رو صاف کردم و خاک لباسم رو تگوندم. درسته داشتم از درون می‌سوختم و فرو می‌ریختم ولی باز هم کارن و غرورش بود.

رو به روی سرهنگ ایستادم که لبخند خسته‌ای زد و سر تگون داد. تلفنش رو قطع کرد و رو به بیسیم که خش - خش می‌کرد، دستوری داد و سمت من برگشت.

- چیزی پیدا کردی؟

گوشی و کاغذ کاهی رو بالا آوردم. اخمی کرد و از دستم گرفت. کاغذ رو پشت و رو کرد و شروع به خوندن کرد. غم توی چشم‌هاش نشست. آهی کشید و کاغذ رو بین دست‌هاش جا به جا کرد. گوشی رو برداشت و روشن کرد. آخرین تماس‌ها و پیامک‌ها رو چک کرد ولی چیز خاصی نبود. این خط، خط اصلیش نبود. مثل این که سازمان بهش داده بود.

گوشی رو سمتم گرفت و گفت:

- فکر کنم این پیش تو باشه بهتره.

و لبخند معنا داری زد. با غم لبخند زدم و با خداحافظی زیر
لبی، از کنارش رد شدم اما دستم رو کشید و من رو سمت
خودش برگردوند. سرم رو بالا آوردم.

- غصه نخور پسر جان! حالش کمی بهتر شده. خودت برو
بیمارستان متوجه میشی.

چند ثانیه گذشت تا منظورش رو بفهمم. با نگرانی قدمی جلو
گذاشتم. نکنه چیزیش شده بهم نمیگن؟

- چیزی شده؟

تکخندی کرد و روی شونه‌م ضربه زد.

- نه، چیزی نشده. من از جزئیات خبر ندارم ولی مثل این که
حالش بهتر شده.

نفسم رو آسوده بیرون دادم و بعد از تشکر و خداحافظی، از
عمارت بیرون زدم. در ماشینم رو باز کردم و با نیم نگاهی به
آسمون ابری، سوار ماشین شدم. دنده رو جا زدم و بدون نگاه

به عمارت، گاز دادم و پیچ جاده رو چرخیدم. حس می کردم
توی هوا معلقم. خودم رو گم کرده بودم. چهره‌ی خیس از
اشک و عرق کیانا وقتی دستم رو گرفته بود تا نیوفته، توی
مغزم ریپیت می شد و آرامشم رو می گرفت.

فقط یکم دیگه مونده بود تا بالا بکشمش. سرم رو محکم تکون
دادم و دنده رو عوض کردم. با سرعت سمت بیمارستان
می‌روندم به امید این که حالش بهتر شده باشه. رو به روی
بیمارستان محکم روی ترمز زدم و از ماشین پیاده شدم.
محوطه بیمارستان خلوط بود چون نم - نم بارون می‌اومد و هوا
سرد بود.

وارد ساختمون بیمارستان شدم و سمت ایستگاه پرستاری
رفتم. نفس عمیقی کشیدم و با خونسردی ظاهری پرسیدم:
- سلام. ببخشید، حال بیمار اتاق چهار صد و یک چگونه؟ کیانا
شهریار.

پرستار سمتم چرخید و با نیم نگاهی به من، کمی با کامپیوتر
رو به روش ور رفت و در آخر گفت:

- حالش بهتره. چشم‌هاش رو باز کرده اما فقط به یه نقطه

خیره شده و نمی‌ذاره معاینه‌ش کنن. می‌تونید برید ببینیدش.
با نگرانی سر تگون دادم و سمت اتاقش راه افتادم. دستم رو بالا
بردم و در زدم. خواستم دستگیره رو بکشم که خودش باز شد.
دکترش بود. سلامی دادم که سرش رو تگون داد و اشاره کرد
وارد شم.

وارد اتاق شدم. اول از همه نگاه نگرانم روی کیانا چرخید که
بدون اهمیت به کسی، از پنجره به بیرون زل زده بود. پرستار
داشت سرمش رو عوض می‌کرد.
دکتر آروم گفت:

- سه ساعته که به هوش اومده اما با کسی حرف نزده و
نگاهش هم نکرده. شاید شما باهاش حرف بزنید بهتر بشه.
و نگاه معناداری بهم انداخت. از خودم حرصم گرفت. خاک بر
سرم! دستم پیش همه رو شده. پوفی کشیدم و سرم رو تگون
دادم. دکتر به پرستار اشاره زد و از اتاق خارج شدن. سمت
کیانا قدم برداشتم و کنارش روی صندلی نشستم.

- سلام.

تکون نامحسوسی خورد اما چون من کنارش نشسته بودم،
لرزشش رو حس کردم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- می‌دونی یک هفته‌ست که خوابی؟ نگفتی اینجا کسایی
هستن که دلشون برات تنگ میشه؟ بابات، داداشت.
چشم‌هام رو بستم. وقتش بود.

- و من.

سرش آروم سمتم چرخید. به چشم‌هایم خیره شدم. از اشک
برق می‌زد. فکش رو به هم می‌فشرد که باعث شده بود صورتش
سرخ بشه.

- نتونستم موفق شم.

هنوز به چشم‌هام نگاه می‌کرد. ترجیح دادم ساکت بشینم تا
خودش حرف بزنه.

- نتونستم وحید رو نابود کنم. اولین باره که می‌بازم. حالم
خوب نیست کارن. حس می‌کنم به درد هیچ کاری نمی‌خورم.

لبخند محوی زدم و صورتم رو نزدیکش کردم. آروم پلک زد.

- بازنده شدن پل محکمی به سمت پیروزی مطلقه. شعار
نمیدم. وقتی بازی، قوی تر میشی و محکم تر می ایستی. برای
این که به بقیه نشون بدی بازنده نیستی، بیشتر تلاش می کنی
و اونوقته که موفق میشی؛ پس تو بازنده نیستی، فقط داری به
موفقیت پل می زنی. مگه نه؟

آروم گفت:

- یعنی دوباره بلند شم؟ خستم. پاهام درد می کنن، چشم هام
خواب می خوان. چجوری بلند شم؟
- من تا آخرش پیشتم، تا هر کجا که بخوای. با هم این بازی رو
شروع کردیم، با هم تمومش می کنیم!
نفس عمیقی کشید و با تردید لبخند زد.
- یکی دو ساعت پیش، سرهنگ، بابا و آبتین اومدن ملاقاتم.
سرهنگ گفت وحید فرار کرده، راجب قتل نادری هم گفت.
لبخند لرزونی زد و ناراحت لب زد:
- نادری بهم گفته بود پشیمون شده. می خواست توبه کنه.

ناراحت بهش نگاه کردم. حرفی نداشتم بزنم. یه جایی خونده بودم که می گفت شخصیت های خوب، یا اونقدر در راه خوبی خدمت می کنن تا مرگشون رو ببینن، یا تبدیل به شخصیت بد میشن. وحید، نادری و امثال اون ها هم جزو دسته ی دوم بودن. هممون یه روزی مثل یه نوزادیم که تازه پا به دنیا گذاشتیم و چیزی نمی فهمیم که بخوایم گناه کنیم ولی یکم که می گذره، هر کدوممون ماهیت واقعیمون رو نشون میدیم.

به صندلی تکیه دادم، دست به سینه شدم و ابرویی بالا انداختم. برای عوض کردن جو و روشن شدن بعضی چیزها گفتم:

- خب، برنامه ت چیه؟

نیشخندی زد و خیره به چشم هام گفتم:

- یه برنامه هایی دارم ولی اول باید به سرهنگ بگم.

سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم. واسم عجیب بود چرا تا الان حرف نمی زد ولی تا من اومدم، شروع به حرف زدن کرد. خودش شده بود؛ با همون نگاه های مرموزش، با همون

نقشه‌های بی‌نقصش.

لبخند محوی زدم. اون هم مثل من دل داده بود؟

«کیانا شهریار»

روی مبل چرمی خودم رو جا به جا کردم و با دقت به صفحه کامپیوتر خیره شدم. از خستگی پلک‌هام سنگین شده بودن و حس می‌کردم تار می‌بینم. چشم‌هام رو مالیدم و دوباره به کامپیوتر خیره شدم. هیچ خبری نبود. از سرهنگ خواستم اجازه بده سیستم رو به دوربین عمارت نادری، عمارت وحید و عمارت شریف وصل کنم و همه جا رو زیر نظر داشته باشم. قبول کرد. اولش اصرار داشت چند نفر رو جای من بذاره که پشت سیستم بشینن ولی کار، کار خودم بود. رایان اعتراض کرده بود. می‌گفت وحید مجبور هم بشه دیگه سمت اون عمارت‌ها نمیاره اما من مطمئن بودم که میاد؛ مهم‌ترین دلیلش هم سر و گوش به آب دادن بود.

با نشستن دستی روی شونم و حس کسی پشت سرم، با ترس

پریدم و برگشتم. کارن بود. با جدیت به کامپیوتر نگاه می کرد.
ته ریشش رو زده بود و کلا قیافهش از این رو به اون رو شده
بود. هودی سفیدش با موهای بورش هارمونی جالبی درست
کرده بود. شلوار جذب مشکیش هم که به جذابیتش اضافه
کرده بود. قلبم فرو ریخت.

با حس سنگینی نگاهم سرش رو سمتم برگردوند و بهم نگاه
کرد.

- خسته شدی دختر، چشمهات سرخ شدن. برو استراحت کن!
من حواسم هست.

سرم رو تکون دادم و دوباره به کامپیوتر زل زدم.

- نه، خوبم، خسته نیستم.

بی توجه به حرفم، بازوم رو کشید و بلندم کرد. واقعا خسته
بودم؛ پس بی حرف دنبالش از اتاق کارم خارج شدم و سمت
اتاق خواب رفتم. این جا خونه ای بود که سازمان در اختیارمون
قرار داده بود. من، رایان و کارن اینجا مشغول بودیم. پارسا از
ماموریت حذف شده بود. تا اینجا هم خیلی کمک کرده بود.

رایان و کارن هم به دستور سرهنگ، فقط روزها یا توی مواقع
ضروری اینجا می‌اومدن تا من راحت باشم. در اتاقم رو باز کردم
و وارد شدم. قبل از این که در رو ببندم رو به چشم‌های
جادویی کارن لبخند زدم. خواستم در رو ببندم که گفت:
- صبر کن!

سوالی در رو باز کردم و سرم رو تکون دادم. نگاهی به پشتش
انداخت و سمتم خم شد. کنار گوشم پچ زد:
- این قلب هنوز هم داره خودش رو به خاطرت می‌گشه.
آرومش نمی‌کنی؟

گیج قدمی به عقب برداشتم که لبخند محوی زد.
- اشتباه نمی‌کنم! چشم‌های تو هم حس‌ت رو لو میدن. زودتر با
یه جمله دو کلمه‌ای قلبم رو آروم کن!

هنوز گیج بهش زل زده بودم که لبخند زد و عقب‌گرد کرد.
وارد اتاق شدم و در رو آروم بستم. نفس عمیقی کشیدم و
دستم رو روی قلبم مشت کردم. قلبم آروم گرفته بود اما توی
مغزم هیاهو بود.

آرامشی دارم که طوفان را بغل کردم!

خودم رو روی تخت انداختم و چشم‌هام رو بستم. سعی کردم
به هیچی فکر نکنم؛ مخصوصا به کارن و اون چشم‌های
لعنتیش.

عینک دودیم رو روی چشمم گذاشتم و به برج رو به روم زل
زدم. بالای ورودی ساختمون بزرگ نوشته بود: «انبوه سازان
ایران‌مهر، پایدار» بله، خودش بود. شرکت نوهی سرهنگ پایدار،
شاهین پایدار. چیزی از پشت سیستم نشستن دستگیرم نشد و
تصمیم گرفتم سری به پایدار بزنم. از این که سرهنگ دورادور
بپای پایدار هست یا نه مطمئن نبودم ولی باید خودم مطمئن
می‌شدم که شاهین هنوز درگیر ماجرا نیست.

وارد ساختمون شدم و دکمه‌ی آسانسور زدم، در همون حال
نوشته‌ی کنار آسانسور رو خوندم. آدرس دفتر هر مهندس رو
زده بود. دفتر پایدار طبقه هشتم بود. پوفی کشیدم که آسانسور
ایستاد. وارد آسانسور شدم و دکمه‌ی طبقه هشتم رو فشردم.

درش خودکار بسته شد و حرکت کرد. موزیک ملایمی که داخل پخش می‌شد، روی اعصابم خط می‌انداخت. جدیداً اعصابم ضعیف‌تر شده بود و با تنها کسی که بعد از سرهنگ راه می‌اومدم، کارن بود.

انگار می‌دونست چطوری کیش و ماتم کنه. بعد از افتادنم از صخره، بیشتر به همه چیز توجه می‌کردم. همش پیش خودم می‌گفتم جوری از اطرافت لذت ببر که انگار قراره امشب بمیری.

با ایستادن کابین توی واحد هشت، تکیه‌م رو از بدنه آسانسور گرفتم و خارج شدم. سه تا در رو به روم بود.

سمت دری که متفاوت‌تر بود و سرِ درش نوشته بود «مدیریت» راه افتادم. دکمه‌ی سفید رنگ کنار در رو فشردم که صدای ملایمی که بیشتر شبیه صدای بلبل بود تا زنگ، توی سالن پیچید. در آرام باز شد و با نیم‌نگاهی به اجزای در متوجه اتوماتیک بودنش شدم.

وارد شدم. بین واسه دیدن جناب پایدار چه مصیبت‌هایی باید بکشیم‌ها! اول از همه چشمم به منشی خورد که دقیق پشت

میزش که رو به روی در بود، نشسته بود. فقط دو تا در داخل سالن وجود داشت که حتما یکیش آبدار خونه بود، اون یکی اتاق پایدار.

لبخند ملیحی زد و سلام کرد. سرم رو تکون دادم که گفت:
- بفرمایید؟

من که دستم پیش همه رو شده بود؛ لازم نبود که نگران لو رفتن هویتم باشم؛ پس مدرک شناساییم رو جلوی منشی گرفتم و سرد و جدی لب زدم:

- سرگرد شهریار هستم. با جناب آقای شاهین پایدار کار داشتم.

نگاهی به مدرک شناساییم انداخت. هول کرد و سریع بلند شد.
- ببخشید چیزی شده؟

مدرکم رو داخل جیب مخفی لباسم گذاشتم.

- خیر، چیز خاصی نیست. لطفا با مهندس هماهنگ کنید که من اینجا هستم.

- چشم، چشم. یه لحظه صبر کنید.

تلفن بی سیم روی میز رو برداشت و دکمه‌ای رو زد.

- سلام مهندس. ببخشید یه خانمی اومدن، میگن سرگرد

هستن. با شما کار دارن. بله، چشم.

تلفن رو قطع کرد و اشاره‌ای به دری که ته سالن قرار داشت و

از اول هم حدس می‌زدم اتاق شاهین باشه، زد و گفت:

- بفرمایید داخل.

سرم رو تکون دادم و سمت در رفتم. نفس عمیقی کشیدم و در

رو باز کردم. موج هوای گرم داخل اتاق باعث شد چشم‌هام

بسته شن. چشم‌هام رو آروم باز کردم و سریع اتاق رو دید زدم.

ساده و شیک، با تم سیاه-سفید. کاناپه‌ی مشکی ال مانندی رو

به روی میز قرار داشت و گلدون‌های بلند سفید دور تا دور اتاق

رو تزیین کرده بودن.

با تک سرفه‌ی شاهین، حواسم سمتش جلب شد. دست به

سینه میزش تکیه داده بود و نگاهم می‌کرد. وقتی دید

متوجهش شدم، تکیه‌ش رو از میز گرفت و چند قدم به سمتم

اومد.

- سلام سرگرد.

چشم‌هاش متعجب نبودن. می‌دونست پلیسم؟ سرم رو تکون دادم و چشم‌هام رو ریز کردم. ابرو بالا انداخت.

- می‌دونستید، نه؟

شونه‌ای بالا انداخت و سمت میزش برگشت، همزمان به کاناپه اشاره زد. سمت کاناپه رفتم و روش نشستم.

- یه جورایی هم می‌دونستم، هم خودتون باعث شدید.

- منظورتون چیه؟

پشت میزش نشست و برگه‌های رو به روش کنار زد. دست‌هاش رو زیر چونش زد و با جدیت گفت:

- اول این که سرهنگ رفیعی از بهترین روش برای گیج کردن خلافاکارها استفاده کرده بود، اون هم خلافاکار جلوه دادن شما

بود. دوم این که خودم از اولش می‌دونستم پدربزرگم چه چیزی رو پیشم مخفی کرده؛ در اصل چند روز قبل از شهادتش بهم گفته بود. اولش ترسیده بودم ولی بعد به خودم مسلط

شدم. عهد بستم منتظر باشم تا بالاخره یه نفر دنبالش بیاد.
نمی‌خواستم خودم رو وارد این ماجراها کنم.

اخم ریزی روی پیشونیم جا خوش کرد. سرم رو تگون دادم و
سوالی یه ابروم رو بالا فرستادم.

- کسایی که سراغم اومده بودن، خب مشخص بود پلیس
نبودن. از بین حرف‌هاشون فهمیدم از طرف نادری نامی اومدن.
بشکن زدم و سریع سمتش خم شدم.

- یعنی می‌گید از طرف نادری اومده بودن؟
سرش رو تگون داد.

حالا همه چیز داشت با عقل جور در می‌اومد. شریف به رایان
گفته بود مدارک رو نادری از شاهین دزدیده. حالا هم شاهین
می‌گه اسم نادری رو ازشون شنیده. نادری هم بعد از این که
مدارک رو گیر آورد، با وحید یه جای دور جاسازش کرد. کپی
مدارکی هم که کارن توی جنگل چال کرده بود، دزدیده شده
بود. توسط کی؟ خب، نمی‌دونم.

- خب؟ دیگه چی؟

شونه‌ای بالا انداخت.

- خب بعدش که شما اومدید، فهمیدم شماها پلیسید ولی به

چند دلیل نتونستم چیزی بگم. اول، جون خودم. دوم، خب

مدارک دزدیده شده بود. چه فایده داشت توسط کی؟

چپ- چپ نگاهش کردم که تکخندی زد و سر تگون داد.

- کلش همین بود. راستی، چادر نمی‌پوشید؟

کلافه پوفی کشیدم و به پشتی کاناپه تکیه دادم.

- وسط آمار گیری وقت همچین سوالیه؟ خب من که هنوز

کاملاً لو نرفتم. فقط وحید و یه باند دیگه که نمی‌شناسی (باند

طوفان) متوجه من شدن. من خیلی دشمن دارم، نمی‌تونم

ریسک کنم.

ابرو بالا انداخت. جذبه خاصی داشت. سیخ نشسته بود، دستش

رو به میز تکیه داده بود و مقتدر نگاه می‌کرد. کمتر از این هم

ازش انتظار نمی‌رفت.

- آخه تعجب کردم. بیخیال! چی شد اومدید اینجا؟

- منتظر شکارم بودم؛ پیداش نشد، من هم حوصلم سر رفت.
با تعجب نگاهم کرد. خندیدم و سرم رو تکون دادم. عاشق این
بودم که مثل خلافاکارها حرف بزنم و بقیه رو غافلگیر کنم.
همیشه همینجوری بودم. از بچگی عجیب غریب رفتار
می کردم؛ از روحیه پسرانه گرفته تا قلدر بازی هام واسه
کسایی که بهم زور می گفتن. حرف غیرمنطقی و زور تو کتم
نمی رفت.

خلاصه، خودم گلیم رو از آب بیرون می کشیدم.
بلند شدم و لبخند کجکی زدم.

- ممنونم که همه چیز رو توضیح دادید. می خواستم همین ها
رو بپرسم که خودتون گفتید.
سمت در قدم برداشتم. صدای قدم هاش رو پشت سرم شنیدم.
در رو برام باز کرد. تشکری کردم و از در بیرون زدم. منشی هم
دوباره هول از جاش بلند شد و خسته نباشیدی گفت. خندهم
رو با یه نیشخند پوشوندم. فکر کنم اولین باری بود که یه
پلیس رو از نزدیک می دید.

از کنار میز منشی رد شدم و شاهین همچنان پشت سرم می‌اومد. رو به منشی لبخندی زدم و سمت در ورودی رفتم. منشی ریموت در رو برداشت و سمت در، دکمه‌ش رو فشرد. قدم برداشتم و وارد راهرو شدم. موج هوای سرد به پوست و استخوانم نفوذ کرد. با این که پالتوی گرمی ضخیمی پوشیده بودم، باز هم از سرما لرزیدم.

سمتش برگشتم و رو به بهش، سمت آسانسور رفتم و دکمه‌ش رو فشردم.

- ممنون که تا اینجا بدرقه‌م کردید.

لبخند محوی زد و سر تگون داد.

- وظیفه‌م بود. خدانگهدار.

- خداحافظ.

وارد کابین شدم و دکمه همکف رو فشردم. به محض بسته شدن در آسانسور، به میله آسانسور تکیه دادم و از خستگی، چشم‌هام رو بستم.

کی میشه این وحید مارمولک رو گیر بندازم و راحت شم!

از کابین خارج شدم و تند از کنار نگهبانی ساختمون رد شدم. همینطور که سمت ماشین می‌رفتم، فکر می‌کردم. بعد از اون اتفاق‌ها، وحید آب شد و توی زمین رفت. نمی‌تونست فرار کنه؛ خب مدارک به دست بالا دستی‌ها رسیده بود و صد البته که ممنوع‌الخروج شده بود. امکانش هم نبود که قاچاقی فرار کنه.

اول این که قاچاقی فرار کردن خیلی دردسر داشت و وحشتناک و خطری هم بود، یه خلافتکار هم هیچوقت یه راه خطرناک رو انتخاب نمی‌کنه. دوم این که توی اون شرایط حتی از سایه خودش هم می‌ترسید. درک می‌کردم. چیز کمی نبود؛ باند بزرگ و بی‌نقصش لو رفته بود!

می‌ترسید باز هم کسایی مثل من جلوی راهش سد شن و دوباره توی دام بیوفته اما کور خونده بود. تا گیرش نمی‌انداختم و حس نمی‌کردم خطر رفع شده، بیخیالش نمی‌شدم و خب این واسه وحید چیز خوبی نبود.

در ماشینم رو باز کردم و عینکم رو از روی شالم برداشتم. چقدر مردم مسخره‌م کردن که تو فصل زمستون عینک آفتابی

گذاشتم. بعد از این ماموریت باید برم دنبال راه درمان برای چشم‌هام که به نور حساسیت دارن.

سوار ماشین شدم و تا ماشین رو حرکت دادم و کیفم رو روی صندلی شاگرد انداختم، گوشیم زنگ خورد. با نیم نگاهی به کیفم، دستم رو سمتش دراز کردم و در حالی که سعی می‌کردم به ماشین رو به رویی نزنم، گوشیم رو از داخل کیفم برداشتم.

صاف نشستم و به رو به رو نگاه کردم. بدون این که بفهمم کی پشت خطه، تماس رو وصل کردم.

- بله؟

- سلام. کجایی؟

صدای کارن بود اما مثل همیشه آرامش نداشت. اخمی کردم و سرعتم رو کمتر کردم.

- چی شده؟

- ببین... چی؟ باشه، باشه.

قیافه‌م رو در هم کردم. مخاطبش من نبودم. تماس رو روی

بلندگو گذاشتم.

- الو؟ چی میگی؟

- ببین، مثل این که وحید خودش رو نشون داده. رایان جای تو پشت سیستم بوده. میگه دیده یه نفر دزدکی وارد عمارت شریف شده. خیلی چیزها مشخص شده. زود خودت رو به سازمان برسون!

صدای بوق گوشی توی گوشم پیچید و گیج به گوشی زل زدم. سرم سنگین شده بود. اونقدر حواسم پرت شده بود که یادم رفته بود وسط خیابون ترمز کردم. سرم رو محکم تکیه دادم تا گیجیم بپره. فرمون رو چرخوندم و سرعتم رو زیاد کردم. گوشیم رو روی صندلی بغل انداختم و فرمون رو بین دستهام فشردم. تمام حرص و دردهام رو روی فرمون خالی کردم که نتیجه‌ش یه مشت محکم شد.

تنها چیزی که بهش فکر می‌کردم این بود که شریف به سازمان خیانت کرده اما خب... واقعا باور نمی‌کردم. سعی داشتم خودم رو متقاعد کنم که خیانت نکرده، شاید اتفاقی بوده باشه. نزدیک سازمان سرعتم رو کم کردم و توی یه کوچه خلوت

پیچیدم. پیاده شدم، شالم رو جلوتر کشیدم و با برداشتن کیف و گوشیم از روی صندلی، سمت سازمان راه افتادم. در همون حال ریموت ماشین رو زدم و چراغ‌های ماشین خاموش شدن. با قدم‌های سریع سمت در بزرگ سبز سازمان رفتم. وارد محوطه شدم و از دو پله‌ی ورودی بالا رفتم. سربازی که کنار در بود کمی کنار رفت اما با شک به صورت پوشیده شده من نگاه کرد.

سمت دفتر سرهنگ راه افتادم. به سربازی که جلوی در ایستاده بود نگاه کردم. با جدیت به رو به رو زل زده بود.

- ببخشید، من...

همون لحظه در آروم باز شد و قامت سرهنگ داخل چهارچوب ظاهر شد. سریع احترام نظامی گذاشتم و پام رو به زمین کوبیدم. سرش رو تکون داد، آزاد باش داد و به داخل اشاره زد. تشکری کردم و وارد دفتر شدم. رایان و کارن هم اونجا بودن. روی صندلی‌های جلوی میز نشسته بودن و سرشون با چند تا پرونده گرم بود.

شالم رو درست کردم و پوفی کشیدم.

- چه خبر شده؟

با صدام رایان و کارن تکونی خوردن و تازه متوجه من شدن.
جواب سلامشون رو با تکون دادن سرم جواب دادم. سرهنگ
پشت میزش نشست و به من هم اشاره زد بشینم. روی اولین
صندلی، کنار رایان نشستم.

- اتفاقی افتاده؟

- میگم سرگرد، عجول نباش!

سرم رو تکون دادم و کیفم رو صندلی بغلم گذاشتم. به خاطر
تند راه رفتنم قلبم محکم می‌زد؛ البته استرسم هم بی‌تاثیر
نبود.

به کارن اشاره زد که پرونده‌ای که دستش بود رو سمت من
گرفت. از دستش گرفتم.

با شک به سرهنگ نگاه کردم.

- شما تازه همین الان به من خبر دادید، چطوری سریع پرونده
تشکیل شده؟

سرهنك كلافه شقيه‌هاش رو فشرد.

- بخون سرگرد!

سرم رو سمت پرونده كه جلدش سبز بود برگردوندم. بازش كردم. صفحه اول چيز خاصى نبود، شماره پرونده و اينجور چيزها رو نوشته بود. صفحه دوم چند تا عكس از يه عمارت بود. خيلى آشنا بود. عمارتى با سنگ‌هاى مرمرى و ارتفاع زيادش نسبت به سطح زمين.

ابروى بالا انداختم.

- عمارت نادرى؟

- بله.

متن‌هاى پايينش رو خوندم. راجب محوطه‌ش، مترازش، مكان دقيق انبارى‌ها، اتاق‌هاى مهمان و...

به صفحه بعد ورق زدم. عكس خيلى تارى بود. دقيق نمى‌فهميدم چيه. به صورتم نزديكش كردم. عكس يه شخص سياه پوش بود كه از ديوار عمارت بالا مى‌رفت.

- اون کیه؟

کارن به حرف اومد.

- کسی که رایان دیده بود که وارد عمارت سرگرد شریف شده.

سرم رو تکون دادم و چشم‌هام رو لوچ کردم. این که هنوز هم به شریف پیشوند سرگرد می‌چسبونه، یعنی شریف کاری نکرده.

سرهنگ از جاش بلند شد. دست‌هاش رو پشت به هم قلاب کرده بود و با جدیت به این سمت می‌اومد.

- کپی مدارکی که آقای مجد توی جنگل چال کرده بود، سر از عمارت شریف در آورده؛ این هم زمانی مشخص شده که این فرد جاسوس، از پشت عمارت و داخل انبار، کیف مدارک رو برداشت و فرار کرد.

شوکه سرم رو بالا گرفتم.

- فرار کرد؟ چرا گذاشتین فرار کنه؟

لبخند محوی زد و پشت سرم ایستاد.

- مامورهای مخفیمون دنبالش هستن. مسئله این نیست؛

مسئله اینکه کپی مدارک اونجا، توی عمارت سرگرد چیکار

می‌کنه.

- از کجا فهمیدید اون کیفی که دزدیده همون کپی مدار که؟
از پشت سمتم خم شد و گفت:

- خب مشخصه! کپی مدارک غیب شده بود، اینا هم تنها چیزی که ممکن بود خودشون رو به خاطرش به خطر بندازن گرفتن آخرین مدرکی که دستمون بود هستش. مدارک که جاش امنه، پس می‌مونه کپی مدارک.

- سرگرد شریف کجان؟

- به زودی می‌رسن.

سرهنک پرونده رو ورق زد و روی یک صفحه ثابت شد. عمارت از یه زاویه‌ی دیگه عکاسی شده بود. توی اون زاویه، عمارت حالت یه شکل شش گوش شده بود. سمت چپ عمارت که یکی از گوشه‌های شکل به حساب می‌اومد، به پشت خم شده بود.

انگشتم رو به همون قسمت کوبیدم.

- یعنی این قسمت یه علامت به سمت انباره؟

- ممکنه.

با صدای در و سربازی که اومدن سرگرد شریف رو اعلام می‌کرد، پرونده رو روی میز انداختم و سرهنگ هم صاف ایستاد.

یه نفر مدارک رو از عمارت شریف دزدیده، اون هم کپی مدارکی که در به در دنبالش بودیم. شریف باید توضیح بده؛ هر چند شک دارم اون کاری کرده باشه، اصلاً برای چی باید همچین کاری کنه؟ شاید تا چند دقیقه قبل بهش شک داشتم ولی الان نه.

هممون ایستادیم. برای هممون شوکه کننده بود این که مدارک تمام این مدت تو عمارت شریف بوده و ما این همه از جونمون مایه گذاشتیم!

در آروم باز شد و شریف داخل شد. مثل من لباس‌های شخصی پوشیده بود. احترام نظامی گذاشت و به هممون سلام کرد. مثل همیشه، جواب سلامش رو با تگون دادن سرم دادم. سر جامون نشستیم و شریف هم یه جایی کنار کارن و رو به روی من نشست.

سرهنګ دست به سینه به میزش تکیه داد و نگاهی رو به شریف دوخت.

- خب؟ توضیح بده!

سرش رو پایین انداخت و بعد از چند لحظه، سرش رو بالا آورد.

- من هیچ کارهام. من نه می‌دونستم مدارک اونجاست، نه می‌دونستم ممکنه کسی برای برداشتنش بیاد. اصلاً مگه من برای چی باید مدارکی که پنج سال دارید براش زحمت می‌کشید رو دست دشمنمون بدم؟

سرهنګ دستی روی شونه شریف زد و سمتش خم شد.

- می‌دونم سرگرد اما احتیاط شرط عقل بود. به کسی مشکوک نیستی؟ اصلاً برای چی این کار رو کردن و مدارک رو داخل عمارت تو جاساز کردن؟ باید یه دلیلی داشته باشه. مطمئنی لو نرفتی یا کسی بهت شک نکرده؟

- به کسی مشکوک نیستم. خیلی محتاطانه عمل کردم، جوری که خود سرگرد شهریار و گروهش هم نتونستن من رو تشخیص بدن. واقعا نمی‌دونم. امکان این که لو رفته باشم هم

هست، همونجور که هویت سرگرد شهریار لو رفته.

پوفی کشیدم و با انگشت شصت و اشاره‌م چشم‌هام رو گرفتم.

- من یه نقشه دارم!

با صدای کارن سرم رو بلند کردم. خیلی قاطع و محکم به سرهنگ خیره شده بود. به لباس‌هاش دقت کردم. پالتوی کِرِمی رنگش با شلوار مشکیش خیلی بهش می‌اومد. به صندلی تکیه داده بود، یک پاش رو روی اون یکی پاش انداخته بود و یه دستش رو روی دسته‌ی صندلی گذاشته بود.

لبخند محوی زدم و سریع جمعش کردم.

- چه نقشه‌ای؟

- گفتید یک نفر رو دنبال کسی که از عمارت دزدی کرده فرستادید. می‌دونم مامور مخفی و نباید هویتش فاش بشه اما اگه می‌تونستیم یه جوری باهاش ارتباط برقرار کنیم، عالی میشه.

سرهنگ اخم کرد.

- حرفتون رو کامل بزنید!

نفس عمیقی کشید و گفت:

- کل حرفم اینه که ما باید بریم دنبالش!

با این حرفش، چهره‌ی نا امید و پکرم رنگ امید گرفت. با شوق سریع صاف نشستم و همزمان با سرهنگ، به حرف اوادم.

- آره!

- نه!

با تعجب به سرهنگ رفیعی نگاه کردم.

- چرا نه؟ این بهترین فرصته.

با چهره‌ای که مشخص بود راضی نمیشه رو برگردوند، دستش رو سمتم گرفت و با جدیت گفت:

- نخیر، امکان نداره با دست‌های خودم بفرستمون تو دهن شیر!

داشتم به اون روزی فکر می‌کردم که سرهنگ گفت: «امکان

نداره با دست‌های خودم بفرستمون تو دهن شیر.»

طوری قاطع و محکم گفت که مطمئن شدم هیچ جوهره نمیشه راضیش کرد اما کارن، باز هم معادلاتم رو به هم زد. با نیم ساعت حرف زدن با سرهنگ، تونست راضیش کنه و مثل همیشه، من و کارن راهی شدیم؛ البته مثل تمام مدتی که توی ماموریت بودیم، سیاوش، آدریان و نیاز هوامون رو دارن. رایان هم توی یه بخش دیگه مشغول به کار شده و فعلا باهاش کاری نداریم.

و البته سالار...

سالار بعد تمام ماجراها و فهمیدن این که نمی‌تونه وحید رو نجات بده، پیش پلیس اومد. به هر کاری که کرده بود و نکرده بود اعتراف کرد که با توجه به کمک هرچند کمی که کرد، تبرعه شد. تصمیم گرفت بره و آمریکا زندگی کنه.

کارن رو اونور خیابون دیدم که کلاشه رو روی سرش کشیده و با پلاستیک دستش، تند-تند به این طرف میاد. خندهم گرفته بود. موش آب کشیده شده بود! در ماشین رو باز کرد، پلاستیک‌ها رو توی بغل من انداخت و نشست. درجه بخاری

ماشین رو زیاد کرد و لرزون و با دندون‌هایی که از سرما به هم
ساییده می‌شدن گفت:

- قهوه گرفتم. زود... باش بازشون کن! وای خدا، یخ زدم.
تمام این مدت داشتم بهش می‌خندیدم. با خنده پلاستیک
روی پام رو صاف کردم و دو تا قهوه بیرون آوردم. قهوه رو
دستش دادم که سریع بازش کرد و بدون توجه به بخار داغی
که ازش بالا می‌اومد، همش رو سر کشید.
با بهت و خنده گفتم:

- آروم باش پسر، خفه نشی!
کلاهِش رو از روی سرش برداشت، ماشین رو روشن کرد و در
حالی که پاکت قهوه رو توی سطل آشغال سمت چپمون
می‌انداخت، گفت:
- واقعا سرد بود.

من هم قهوه‌م رو باز کردم که دوباره با دیدن قیافه‌ی کارن، از
خنده ترکیدم.

(دوستان داخل پارت قبل اشتباهی نوشته شده بود عمارت

نادری، در اصل از عمارت شریف دزدی شده بود.)
خودش هم خندهش گرفته بود. چشم غره‌ی مصنوعی‌ای بهم
رفت و با قیافه‌ای مثلاً عصبی به جلو خیره شد.
- دیوونه!

خندید و سرش رو تگون داد. خندهم که بند اومد، به صندلی
تکیه دادم، دست به سینه نشستم و قهوه‌م رو مزه کردم. هوا
واقعا سرد بود؛ مخصوصا اینجا که خارج از شهر و پر از درخت
بود. کمی شیشه رو پایین دادم که صدای معترض کارن بلند
شد.

- تا دو دقیقه پیش داشتم یخ می‌زدم، یکم مراعات کن فرزندم!
خندیدم و بعد از پرت کردن پاکت قهوه، شیشه رو بالا دادم. با
شنیدن صدای خفه‌ی زنگ گوشیم، سریع برگشتم و
پلاستیک‌ها رو کنار زدم. اونجا نبود. پلاستیک‌ها رو بدون توجه
به این که شاید چیز شکستنی توش باشه، به عقب پرت کردم و
روی صندلی انداختم. گوشیم زیر پالتوم بود. پوف کلافه‌ای
کشیدم و برداشتمش. شماره ناشناس بود.

کارن نیم نگاهی بهم انداخت و صدای ضبط رو کم تر کرد.
با تردید آیکون سبز رو کشیدم.

- بله؟

- فردا شب، سر ساعت سهی بامداد، پایین پل جاجرود، اولین مرگ.

اولین مرگ... اولین مرگ، آهان، اولین مرگ! رمزمون! با بهت
دهنم رو باز کردم که صدای بوق آزاد توی گوشم پیچید.
گوشی رو از گوشم فاصله دادم و شوکه داخل جیبم گذاشتم.
- کی بود؟

- فکر کنم مامور مخفی بود. گفت فردا شب ساعت سه نصفه
شب بریم پایین پل جاجرود.
اخم هاش رو درهم کشید و گفت:

- مطمئنی مامور بوده؟

- آره، آره. آخرش رمزمون رو گفت.

سرش رو تگون داد.

- پس هیچی.

- چیکار ممکنه داشته باشه؟

متفکر دستی به ته ریشش که داشت بلند می شد کشید. جاده خلوت شده بود و جز دو، سه تا ماشین، هیچکس داخل جاده نبود. بارون هم نم- نم می زد و بوی خاک رو بلند می کرد. باورم نمی شد اینقدر زود زمستون رسیده باشه. انگار همین چند روز پیش بود که تازه به ایران رسیده بودیم و فصل بهار بود. با صدای کارن، به خودم اومدم و نگاهم رو از جاده ی خیس رو به روم گرفتم.

- به نظرم ممکنه اطلاعات بده. صد در صد خودش نمیاد چون طبق گفته ی سرهنگ، وحید رو تعقیب می کنه؛ پس کسی رو جای خودش می فرسته. شاید از وحید خبر بده، شاید بگه کپی مدارک رو کی توی عمارت شریف جاساز کرده یا هر چیز دیگه ای. خلاصه باید آمادگی هر چیزی رو داشته باشیم.

- به سیاوش می سپرم تجهیزات رو برامون بفرسته.

اخم کرد و نگاه جدی‌ای بهم انداخت.

- سیاوش؟

- آره، سرگرد سیاوش مهدوی. چطور؟

سرش رو تگون داد و از توی آینه‌ی ماشین بهم نگاه کرد.

- آهان. هیچی، سرگردش رو نشنیده بودم.

نگاهش از اون نگاه‌های به قول معروف بود که حساب کار دست میاد. نمی‌دونم منظورش چی بود، واسه‌ی چی حساس شد اما من گذاشتم پای غیرتی شدنش. لبخند محوی زدم و سرم رو به شیشه‌ی سرد ماشین تکیه دادم که روش از گرمای داخل و سرمای بیرون، بخار نشسته بود.

کارن هم چیزی نگفت؛ فقط ضبط رو زیاد کرد.

بعد از چند دقیقه که چشم‌هام داشت گرم می‌شد، آروم گفتم:

- امشب رو میریم یه هتل همین اطراف مستقر میشیم تا فردا، ببینیم چی میشه.

در تاییدش، خواب‌آلود اوهومی زمزمه کردم و پلک‌هام روی هم

افتاد.

- کیانا، پاشو دیگه دختر، یخ زدم از سرما! ای بابا! تو چه پوست کلفتی هستی که سرما رو هم حس نمی کنی.

بین خواب و بیداری خنده‌ای کردم.

- اگه تا سه ثانیه‌ی دیگه بیدار نشی، مجبورم خودم بلندت کنم و ببرمت داخل.

من که از خدام بود، ولی درست نبود. درسته محرم قلب و روحم بود اما باز هم برای جسمم نامحرم بود. پلک‌هام رو از هم فاصله دادم و با غر غر از ماشین پیاده شدم. با پیاده شدنم و تنفس نسیم سوز دار و ملایمی که برگ‌ها رو حرکت می‌داد، خواب از سرم پرید. لبخندی زدم، یک قدم عقب رفتم و نگاهم رو به هتل انداختم. بهش می‌خورد که هتل شیکی باشه. توی این مدت، کارن ماشین رو پارک کرد، خریده‌ها رو برداشت و ریموت ماشین رو با دست آزادش زد.

اشاره‌ای به هتل زد و گفت:

- برو دیگه، منتظر دعوت‌نامه‌ای؟

تکخندی زدم و از کنارش رد شدم. صدای قدم‌هاش پشت سرم می‌اومد. لبخندی زدم که بوی عطری به مشامم خورد؛ یه عطر تلخ و خنک.

- بوی عطر توئه؟

- آره. خوشبوئه؟

- اوهوم. فکر کنم باد زد بوش رو حس کردم.

در رو هل دادم و وارد سالن شدم. تم لایت داشت؛ کم نور با ست سفید- طوسی. بوی عود پیچیده بود و فضا رو عرفانی‌تر کرده بود.

خودش سریع‌تر سمت کانتر که سمت چپ سالن قرار داشت راه افتاد. یک خانوم پشت میز نشسته بود که سرش رو روی میز گذاشته بود و چرت می‌زد. نیشخندی زدم. بعد میگن چرا آمار دزدی بالا رفته!

بعد از چند دقیقه، سمتم برگشت و با کلافگی به سمت آسانسور راه افتاد، من هم پشتش رفتم.

- بدو بریم که دارم از خستگی می‌میرم. چند ساعته توی راهیم؟

- فکر کنم چهار ساعت.

- آخ آخ، آره. قبلش هم که به خاطر جنابعالی خواب نداشتم و...

شوکه حرفش رو توی دلم مرور کردم.

«به خاطر جنابعالی خواب نداشتم.»

خودش هم شوکه شده بود. سریع خودش رو توی آسانسور چپوند و دکمه‌ای رو زد که برای این که در بسته نشه، مجبور شدم سریع وارد کابین بشم. کنارش ایستادم و به میله تکیه زدم. مشکوک انگشتم رو سمتش گرفتم.

- چی گفتی؟

سرد و جدی نیم نگاهی بهم انداخت و یک کلید سمتم پرتاب کرد.

- این کلید اتاق توئه. سعی کردم نزدیک اتاقت باشم. منم سه

تا اتاق بالاترم. کاری داشتی بیا اونجا.

به محض ایستادن آسانسور، سریع پلاستیک‌ها رو دستم داد، از آسانسور خارج شد و راهش رو سمت چپ کج کرد. با بهت به کلید نگاه انداختم و بعد به کارن خیره شدم. در رو باز کرد و محکم بست.

اخمی کردم. هر کاری هم بکنه، باز هم خل اعظمه! پاکت آبمیوه رو از یخچال کوچیک داخل آشپزخونه برداشتم و روی میز صبحانه، کنار پنیر و مربا گذاشتم. لیوان‌های چای رو روی میز گذاشتم که توی یکیشون شکر ریخته بودم.

از آشپزخونه کوچیک سویت بیرون رفتم و از توی اتاق، گوشیم رو برداشتم. پیامکی به کارن زدم که بیاد اینجا صبحانه بخوریم. پشت میز نشستم و با بی‌حوصلگی چای رو هم زدم. با صدای تق- تق در، نگاهم رو از میز گرفتم و با انداختن یه شال روی سرم، در رو باز کردم.

- به به، صبح بخیر!

- صبح بخیر! بیا تو.

سرش رو تگون داد و وارد شد. در رو پشت سرش بست.
کفش‌هاش رو با دمپایی‌های کنار در عوض کرد و پررو سمت
آشپزخونه راه افتاد. چون آشپزخونه رو به روی در بود، از
هممون جلو، میز رو دید و با تحسین گفت:

- واو! سرگرد هم از این کارها بلدن؟

تکخندی زدم و بی حرف پشت میز نشستم و به هم زدن چای
ادامه دادم. دستم رو زیر چونم زدم و به میز خیره شدم. در
همون حال، قاشقی که باهاش چای رو هم می‌زدم، روی میز
گذاشتم که کارن برداشتش.

- واست شکر نزدم. می‌خوای؟

- آره بی زحمت. اصلا چایی بدون شکر نمیشه که نمیشه.

سرم رو تگون دادم و به کابینت اشاره زدم.

- خب برو خودت بردار!

لبش رو کج کرد و گفت:

- خیلی متشکرم واقعا!

- چیه؟

چشم‌هاش رو لوچ کرد و با چشم غره، صندلی رو عقب کشید و بلند شد. در کابینتی که بهش گفته بودم رو باز کرد و با صدای بسته شدنش، از جا پریدم. سرم رو سمتش برگردوندم. توی چای شکر ریخت و دوباره نشست و شروع به خوردن کرد. پوفی کشیدم، به زحمت یک لقمه درست کردم و با زور چای پایین دادم.

لقمه‌ی توی دهنش رو جوید و مشکوک گفت:

- چیزی شده؟

سرم رو به نشونه نفی تکون دادم. با اخم نگاهم کرد؛ جوری که انگار می‌تونه ذهنم رو بخونه.

- دروغگوی خوبی نیستی!

پوفی کشیدم و صاف نشستم.

- دروغ نمیگم، چیزی نشده؛ فقط حوصله ندارم.

کمی نگاهم کرد. لقمه‌ی تو دهنش رو قورت داد و گفت:

- می‌خواهی بریم بیرون؟

ابرویی بالا دادم.

- کجا مثلاً؟

شونه‌ای بالا انداخت و یک لقمه‌ی دیگه از مربای آلبالو برداشت.
احساس کردم مربا خیلی دوست داره.

- هرجا. من هم خسته شدم از بس از اینور به اونور و از اونور
به اینور شوت شدیم. نظرت چیه؟ بریم؟
با تردید نگاهش کردم.

- شاید درست نباشه وسط ماموریت بریم بیرون، تفریح.

- من از کارهای شما چیزی نمی‌دونم اما فکر نمی‌کنم اشکالی
داشته باشه.

پیشونیم رو با دستم خاروندم که از درد صورتم درهم شد.
گوشه‌ی پیشونیم، یکم پایین‌تر از جایی که موهام رشد کرده،
به علت افتادن از صخره و برخورد به یک سنگ، خراشیده شده
بود و هنوز جاش نرفته بود.

نگران نگاهش رو به پیشونیم دوخت.

- داره خون میاد.

بلند شد، میز رو دور زد و سمت در رفت.

با تعجب لب زدم:

- کجا میری؟

چیزی نگفت. نگاهم به جعبه کمک‌های اولیه افتاد که توی یه
باکس شیشه‌ای، کنار در بود. در شیشه‌ای رو باز کرد و جعبه رو
بیرون کشید. سمتم برگشت.

اخمی کردم و گفتم:

- هی، به این کارها نیازی نیست. یه زخم کوچیکه.

ابرویی بالا انداخت و به پیشونیم اشاره کرد.

- عه، واقعا؟

دستم رو به جایی که اشاره کرده بود کشیدم و با حس لزجی
پیشونیم، پوفی کشیدم. با حرص دندون‌هام رو به هم فشار دادم
و در آخر، تحمل نکردم و محکم روی میز کوبیدم که دستم تیر

کشید.

با چشم‌های گرد شده به کارهام نگاه می‌کرد.

- چت شده تو؟ بشین الان با چسب می‌بندمش.

رو به روم، جلوی پام نشست و صندلیم رو سمت خودش کشید.
چون قدش بلند بود، با این که روی زانوهایش ایستاده بود، باز
هم قدش بهم می‌رسید.

در جعبه رو باز کرد و با بتادین، جای زخم رو شست و شو داد.
با چشم‌های فشرده شده از درد، لباسم رو چنگ می‌زدم تا
دردم رو فاش نکنم. چشم‌هام رو که باز کردم، متوجه کارن
شدم که با دقت زخمم رو پاک می‌کرد. در آخر، با زدن چسب
زخم روی پیشونیم، لبخند آسوده‌ای زد و عقب رفت.

- حالا پاشو بریم!

خواستم چیزی بگم که با یادآوری کارش، مکث کردم. بهم
کمک کرده بود، اگه تشکر نمی‌کردم بی‌انصافی محض بود؛ پس
آروم گفتم:

- ممنونم.

جوری نگاهم کرد انگار نمی‌دونه راجب چی حرف می‌زنم.
فهمیده‌تر از این حرف‌ها بود که به روم بیاره. چرا تازه فهمیدم
این پسر محشره؟

لبخند محوی زدم و گفتم:

- خيله خب، ميرم حاضر شم.

سرش رو تگون داد و با لبخند جوابم رو داد.

- آفرين!

تکخندی زدم و از کنارش رد شدم. به سمت اتاق ته سالن رفتم
و در رو پشت سرم بستم. پالتوی مشکیم رو از روی تخت
برداشتم و روی لباسم تنم کردم. شال مشکیم رو روی سرم
انداختم و زیر پالتوم دادم. کوله‌م رو برداشتم و گوشیم رو هم از
روی دراور برداشتم. در رو باز کردم و نگاهم رو دور سالن
چرخوندم.

کارن رو ندیدم. حدس زدم رفته آماده بشه. شونه‌ای بالا
انداختم و بعد از درست کردن یه لقمه و هورت کشیدن چاییم،

میز رو سریع جمع کردم.

از سوییتم بیرون زدم، در رو پشتم بستم و قفل کردم. همونجا به دیوار تکیه دادم و گوشیم رو چک کردم. کسی پیام نداده بود. به بابا و آبتین هم سپرده بودم بهم زنگ نزنن مگه اینکه خودم بهشون زنگ بزنم.

با نزدیک شدن کارن که داشت ساعت مچیش رو به دستش می‌بست، گوشیم رو توی کوله‌م انداختم و صاف ایستادم. ابرویی بالا انداختم. موهای بورش خیس روی پیشونیش افتاده بود و با پالتوی مشکی رنگ بلندش هارمونی درست کرده بود. اخم کردم و با چشم‌های لوچ شده گفتم:

- توی زمستون دوش گرفتی، موهات رو خشک نکردی؟
شونه‌ای بالا انداخت و با نیم نگاهی به ساعتش، به آسانسور اشاره زد. چشم غره‌ای بهش رفتم و با کوبیدن پام به زمین، از کنارش رد شدم و وارد کابین شدم. خودش هم پشت سرم اومد و دکنه‌ی طبقه همکف رو زد.

خودم رو توی آینه چک کردم. مثل همیشه، بدون آرایش بودم. یکم صورتم بی‌حال بود. با دست‌هام چند بار به گونه‌هام

کوبیدم که متوجه نگاه متعجب و گرد شده کارن از توی آینه
به خودم شدم.

خندیدم و سرم رو سوالی تگون دادم.

- واقعا این کار یعنی چی؟

نگاهم رو ازش گرفتم و به گونه‌هام که سرخ شده بودن نگاه
کردم.

- صورتم بی حال بود، گفتم یکم صورتم رنگ بگیره.

- عجب!

خندیدم و با ایستادن آسانسور، با عقب گرد کردن، از کابین
بیرون زدم. سوار ماشینش که بیرون هتل پارک کرده بود
شدیم. دنده رو جا زد و با سرعت حرکت کرد. ساعت یازده ظهر
بود اما سوز سرد هوا چیز دیگه‌ای می‌گفت. شیشه رو بالا
کشیدم و نذاشتم کارن هم شیشه رو پایین بکشه. با موهای
خیس اومده نشسته تو ماشین، شیشه رو پایین هم می‌کشه!
یعنی نباید این پسر رو خفه کرد؟

- خب، حالا کجا بریم؟

- تو گفתי بریم بیرون، بعد نمی‌دونی کجا بریم؟

- اه، بابا منظورم اینه به نظرت کجا بریم؟

چشم غره رفتم.

- خب درست بگو دیگه، اه!

- کجا برم؟

دستم رو روی لبم گذاشتم. یکدفعه مثل بچه‌ها با ذوق گفتم:

- دلم هوس آیس پک کرده.

نیم نگاهی بهم انداخت و لبخند محوی زد. سرش رو تکون داد و سرعتش رو بیشتر کرد.

- خب میریم یه کافی شاپی جایی، آیس پک می‌خوریم، خوبه؟
- عالی.

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت. من هم به بیرون زل زدم. شب‌ها رو بیشتر دوست داشتم. شب پر از رمز و راز بود و من هم عاشق معما اما روز روشن بود و هر کاری می‌کردی، ردش می‌موند. عاشق ستاره‌ها و ماهی که وسطشون می‌درخشه بودم.

ستاره‌ها هم پر از رمز و رازن.

لبخند محوی زدم و سرم رو به شیشه تکیه دادم. یک لحظه یاد اون موقعی افتادم که از صخره پرت شدم. حتی تصورش هم وحشتناکه. دستی به چسب زخم روی پیشونیم کشیدم و کلافه پوف کشیدم. مثل بچه‌ها شده بودم که با سر به هوایی زخم میشن و غر می‌زنن.

با ایستادن ماشین، حواسم جمع شد و صاف نشستم. نگاهم به کافی‌شاپ رو به رومون خورد که دقیق کنار یه لبنیاتی قرار داشت.

- پیاده شو دیگه!

در ماشین رو باز کردم و همزمان با کارن پیاده شدم. سوییچ ماشین رو زد و بهم اشاره‌ای زد و کنارم قرار گرفت. مثل پدرها، وقتی می‌خواستیم از جاده رد بشیم و بریم اونور، دو طرفم رو می‌پایید تا ماشین بهم نزنه. تمام مدتی که از جاده رد می‌شدیم بهش زل زده بودم.

رو به روی کافی‌شاپ ایستاد و با عصبانیت گفت:

- تو خجالت نمی‌کشی بهم زل می‌زنی؟

با تعجب اطرافم رو نگاه کردم و با نیافتن کسی این نزدیکی‌ها،
به خودم اشاره زدم و مردد گفتم:

- من؟

- نه پس، عمم رو میگم!

گیج بهش زل زده بودم و توی مغزم تجزیه می‌کردم که یهو با
صدای قهقهه‌های بلندش، شوکه شده سرم رو تکون دادم.
هیچوقت اینطوری بلند و بی‌پروا نخندیده بود. اونقدر خاص
می‌خندید که ناخودآگاه من هم خندیدم؛ البته گیج و بدون
این که بفهمم به چی می‌خنده.

- وای خدا، واقعا فکر کردی جدی‌ام؟ عمر، این باید بره به
عنوان بهترین ایستگاه‌گیری توی گینس ثبت بشه.

وقتی دید هنوز گیجم، سمتم خم شد و به پیشونیم و وسط
ابروهام ضربه زد.

- خنگولک جان، داشتم شوخی می‌کردم باهات. عیب نداره،
می‌تونی هرچقدر می‌خوای بهم زل بزنی.

کمی نگاهش کردم. جیغ خفیفی از حرص کشیدم و محکم به بازوش کوبیدم. کوتاه نمی‌اومد و همچنان می‌خندید. هم حرصم گرفته بود و هم از خنده‌هایش به وجد اومده بودم. وقتی دیدم آرام نداره و هی پیچ و تاب می‌خوره و واسه خودش می‌خنده، بهش پشت کردم و با چند قدم بلند خودم رو کافی‌شاپ رساندم. درش رو هول دادم و باز کردم.

گرما بهم برخورد کرد و به خاطر سرمای بیرون، پوست بدنم گزگز کرد. کلافه از در شیشه‌ای به کارن نگاه کردم که سرش رو تکیه می‌داد تا خنده‌ش بپره و در همون حال این سمت می‌اومد. در رو براش باز نگه داشتم. وقتی وارد شد، دوباره نگاهی به قیافه‌م کرد و خنده‌ش اوج گرفت.

پوفی کشیدم، آخرش تحمل نکردم و محکم با کوله‌م پس کله‌ش کوبیدم. دستش رو روی سرش گذاشت و با چشم غره از کنارم رد شد و سمت اولین میز رفت اما هنوز شونه‌هایش از خنده می‌لرزید. امروز چش شده؟ خیلی خوش خنده شده! رو به روش پشت میز نشستم. کافی‌شاپ خیلی ساده‌ای بود. سمت چپ دم و دستگاه آب‌میوه‌گیری و غیره بود و سمت

چپ هم میز چیده شده بود. از دم در تا ته سالن، چهار تا
لوستر کوچک شیک وصل شده بود.

با صدای پیشخدمت که از مون سوال می کرد که چی می خوریم،
دست از تجزیه محوطه برداشتم و یه آیس پک شکلاتی بزرگ
سفارش دادم.

- لطفا دو تا آیس پک شکلاتی بزرگ بیارید.

پیشخدمت رو به کارن سرش رو تکون داد و رفت. به کارن نگاه
کردم و متوجه شدم اون هم داره به من نگاه می کنه. کمی
مکث کرد و با تردید گفت:

- ناراحت شدی؟

- مگه بچه م؟

سرش رو تکون داد.

- نه، آخه حس کردم رفتی تو خودت. اگه ناراحت شدی،
ببخشید.

لبخند محوی زدم و سرم رو کج کردم. کاش می شد الان

می‌تونستم سمتش خم بشم و تا جایی که می‌تونم، گونه‌هاش رو بکشم. عوضش فقط بهش زل زدم و لبخند زدم.

آیس پک‌هامون بعد از چند دقیقه آماده شدن و بعد از مسابقه‌ای که برای زودتر تموم کردنش گذاشتیم و کارن برنده شد، از کافی شاپ خارج شدیم. واقعا بهم خوش گذشته بود.

با هم سمت ماشین راه افتادیم. وقتی داشتیم از جاده رد می‌شدیم، اول به سمت چپ و بعد به راستم نگاه کردم اما با دیدن کسی که گوشه جاده ایستاده بود و با اسلحه من رو نشونه گرفته بود، قدم‌هام شل شد. انگار کارن زودتر متوجه‌ش شده بود که خودش رو سپر من کرد و دستم رو کشید. دیوونه نبودم؟ دیوونه نبودم که توی اون لحظه حساس، به گرمی دست‌های کارن توی اون هوای سرد فکر می‌کردم؟

من رو سمت صندلی شاگرد هول داد و خودش هم سریع نشست. در رو باز کردم و قبل از این که سوار بشم، به اون فرد نگاه کردم که سریع به سمت ماشین مشکی رنگی که همون بغلش پارک بود، دوید.

به محض نشستنم، کارن گازش رو گرفت و توی جاده پیچید.

از بغل ماشین اون مرد رد شد و بیشتر گاز داد. با اخم نگاهی به آینه انداخت و گفت:

- داره میاد!

جیب پشتی شلوارم رو گشتم. همیشه اینجا اسلحه‌م رو می‌داشتم اما این بار نبود. نمی‌دونم، شاید یادم رفته بذارمش، شاید یکی توی کافی‌شاپ با نقشه‌ی قبلی یه جوری کِش رفته. توی کوله‌م رو گشتم و امیدوار بودم چیزی پیدا کنم. دستم به یک جسم سرد برخورد کرد. از توی کوله بیرون کشیدمش و به چاقوی ضامن‌دار توی دستم نگاه کردم. لبخند شیطانی‌ای زدم.

- بزن بغل!

با تعجب نگاهم کرد و در حالی که سرعتش رو بیشتر می‌کرد گفت:

- دیوونه شدی؟ این یارو اسلحه داره. من هیچی، تو هنوز خوب نشدی!

- کارن این یارو هرکسی که هست و از طرف هرکسی که اومده، دنبال منه و تا زهرش رو نریزه آروم نمیشه؛ پس بزن

بغل که همینجا تسویه حساب کنیم!

پوفی کشید و دهنش رو باز کرد که اعتراض گونه اسمش رو
صدا زدم. با جدیت نگاهی بهم انداخت.

- لامصب چرا نمی‌تونم رو حرفت نه بیارم؟ اوکی، اوکی!

فرمون رو چرخوند و با سرعت سمت جاده خاکی روند. ماشین
رو یک نیم دایره چرخوند و گرد و خاک به پا کرد. با حرص
بهم نگاه کرد و رو به جاده نگه داشت. دوباره توی کوله رو نگاه
کردم تا ایرپادم رو پیدا کنم. توی زیپ کوچیک پیداش کردم.
توی گوشم گذاشتمش و روشن کردم. ماشین اون یاروئه داشت
نزدیک می‌شد. دکمه‌ی پشت ایرپاد رو زدم که صدای خش-
خشی توی گوشم پیچید. امیدوار بودم یکی پشت سیستم باشه
که شانس باهام یار بود.

- بله؟

- سلام. اولین مرگ.

- سرگرد شهریار؟

- درسته. یک نفر ما رو تعقیب کرده. زدیم بغل. پلاک ماشینش

رو براتون می‌خونم. لطفا همون پشت سیستم باشید.

- بله، چشم قربان!

در ماشین رو باز کردم و یه پام رو روی زمین گذاشتم که کارن گفت:

- این ماشین دزدی‌ای چیزیه، وگرنه با ماشین خودش نمیاد کسی رو ترور کنه که.

- می‌دونم ولی اگه پلاکش رو داشته باشیم حداقل تا یه جایی ردیابی میشه.

سرش رو تکون داد. سریع پیاده شدم و در همون حال گفتم:

- نزدیک ماشین و آماده باش، بمون.

- ولی...

سمتش برگشتم.

- کارن!

پوفی کشید و با حرص سرش رو تکون داد. ضامن چاقو رو زدم و به ماشین که نزدیک می‌شد خیره شدم.

- پشت سیستم هستید؟

- بله، هستم قربان.

- خوبه! الان پلاک رو می خونم.

چشم‌هام به خاطر نور حساس شده بودن و پلاکش رو دقیق نمی‌دیدم. کامل نزدیک شد و توی خاکی پیچید. با دیدن پلاکش، سریع واسه‌ی پشت سیستم خوندم.

- دریافت شد!

- بفرستید به بخش ردیابی، زود!

- چشم قربان!

از ماشین پیاده شد و اسلحه‌ش رو سمتم نشونه گرفت. به حالت دایره می‌چرخیدیم و منتظر یه فرصت واسه حمله بودیم. نفسی گرفتم و سمتش هجوم بردم. شلیک کرد اما سریع واکنش نشون دادم و با پا زیر دستش کوبیدم. اسلحه از دستش پرت شد. برای این که دوباره دستش به اسلحه نرسه، شونه‌هاش رو گرفتم و محکم به عقب هلش دادم.

با مشت به شکم کوبید و با یه چرخش، پاش رو به قفسه
سینم کوبید. با درد روی زمین افتادم و قفسه سینم رو چنگ
زدم. قلبم محکم می کوبید و دردش قابل تحمل نبود. نیم
نگاهی به چاقوی ضامن دارم که روی زمین، یکم اونورتر افتاده
بود، خواستم بلند بشم اما انگار پاهام رو به زمین گره زده بودن.
اسلحه رو از روی زمین برداشت و سمت من گرفت.

خواستم چیزی بگم اما یکدفعه چشم‌هایم بالا رفتن، پلک‌هایم
بسته شدن و پخش زمین شد. با بهت به کارن نگاه کردم که با
یه چوب پهن و بلند رو به روم ایستاده بود. دستش رو سمت
دراز کرد. به خودم اومدم و به سختی و با کمک کارن، بلند
شدم و چاقوم رو برداشتم.

- تو...

چوبش رو بالا گرفت و حرفم رو برید.

- حال کردی چجوری با این چوب حالش رو گرفتم؟ درسته
فقط تیراندازی بلدم و مثل شما تکواندو و دفاع شخصی بلد
نیستم اما نشونه گیریم حرف نداره!

تکخند ناباوری زدم اما یکدفعه قلبم تیر کشید. پاهام سست

شدن که کارن سریع زیر بازوم رو گرفت. نگران به سمت ماشین راه افتاد و گفت:

- چت شد؟ خوبی؟

- قر... قرصم تو هتله.

با تعجب و استرس گفت:

- قرص چی؟

- قلب.

سریع در رو برام باز کرد و من رو نشوند. در رو بست و خودش هم سوار شد. با سرعت راه افتاد و هر از گاهی به من نگاه می کرد. درسته حال خوب نبود و قلم تیر می کشید اما دیگه در حدی نبودم که نتونم راه برم. ناز کردن واسه من عجیب بود ولی منم دختر بودم، نبودم؟

رو به روی هتل روی ترمز زد و پیاده شد. در سمت من رو باز کرد و دوباره کمکم کرد پیاده بشم.

- خوبی؟

سرم رو تکون دادم. بی توجه به نگاههای مشکوک توی لابی که

به من که شل و ول به کارن تکیه داده بودم نگاه می‌کردن،
توی کابین آسانسور چپیدیم.

در آسانسور که باز شد، تکیه‌م رو از میله گرفتم و با کمک کارن
به سمت واحد من رفتیم. کلیدم رو از توی کیفم بیرون کشیدم
و در رو باز کردم. دستم رو از دست کارن بیرون کشیدم و
سمت اتاق راه افتادم. قرصم رو روی دراور گذاشته بودم. قرص
رو از جلدش درآوردم، توی دهنم گذاشتم و همون موقع کارن
داخل شد و لیوان آب رو توی دستم گذاشت.
یوان آب رو سر کشیدم و توی دستش گذاشتم.
من رو سمت تخت هدایت کرد و گفت:

- فعلا استراحت کن. تا شب هنوز وقت هست. ساعت دوازده
راه می‌وفتیم که بریم سمت جاجرود.

سرم رو تکیه دادم. لبخند زد و با عقب‌گرد، از اتاق خارج شد.
سریع لباس‌های خاکیم رو با یه دست لباس راحتی عوض کردم
و زیر پتو خزیدم. کش موهام رو باز کردم و روی پاتختی
گذاشتم. کم-کم پلک‌هام روی هم افتادن و خوابم برد.

چشم‌هام رو ریز کردم و سریع گفتم:

- دو تا اسلحه نیاز داریم با جلیقه ضد گلوله.

- اوکی آبجی، حله! می‌سپرم واستون بفرستن.

تلفن رو توی دستم جا به جا کردم و توی کوله‌م رو نگاه

انداختم تا ببینم چی نیاز داریم. زیپ کوله‌م رو بستم؛ به جز

اسلحه چیزی به کارمون نمی‌اومد.

- چیز دیگه‌ای نمی‌خوایم. آدریان می‌تونی تا وقتی برسیم سر

جاده جاجرود بهمون برسونیشون؟

- آره، آره. یکی از بچه‌ها رو می‌فرستم سریع بهتون برسونه. من

دیگه برم. چیز دیگه‌ای نمی‌خوای؟

- نه، مرسی. فعلا.

- خدافظ.

گوشیم رو روی دراور انداختم و دست‌هام رو روی پهلوهام

گذاشتم. از استرس دندون‌هام رو روی هم می‌فشردم و

دست‌هام رو توی پهلوهام فرو می‌بردم. هول کرده بودم،

نمی‌دونستم باید چیکار کنم. گوشیم دوباره زنگ خورد. با دو
قدم خودم رو به دراور رسوندم و گوشیم رو برداشتم.

اسم کارن به انگلیسی روی صفحه افتاده بود. پوفی کشیدم.
خوبه خودش می‌دونه ممکنه خط‌هامون شنود بشن! تماس‌های
من با بچه‌های سازمان حفاظت شده بود اما بقیه نه.

تماس رو وصل کردم، کنار گوشم گذاشتم و سریع گفتم:

- بیا تو واحد من، شاید خط...

صدای آشنایی بین حرفم پرید.

- صبر کن، صبر کن! یعنی وحید مشکات رو نشناختی؟

با بهت گوشی رو از گوشم فاصله دادم و به صفحه گوشی نگاه
انداختم. شماره ناشناس افتاده بود. مگه... مگه کارن زنگ نزده
بود؟ چرا چرا، مطمئنم خودش بود.

- تو...

- هوم؟ من؟ توقع نداشتی، نه؟ خب کاری نداشت، تماس رو
خط رو خط کردم و جوری جلوه دادم که مثلاً کارن زنگ زده،

همون خیانتکار عوضی!

با حرص غریدم:

- خیانتکار عوضی تویی که به خونواده‌ی خودت رحم نمی‌کنی!

گوشی رو از گوشم فاصله دادم، روی بلندگو گذاشتم و سریع شماره‌ش رو برای خط حفاظت شده‌ی سرهنگ فرستادم.

- بازی خیلی زود تموم میشه اما فکر بُرد رو از سرت بیرون کن! تو هم مثل نادری قربانی بازی مرگ‌بار من میشی.

- بازی به زودی تموم میشه، من تمومش می‌کنم و تو قربانی تمام مهره‌ها میشی! یادت رفته؟ من کیانا شهریارم!

نعره‌ای از خشم زد و داد زد:

- وقتی مادرت رو کشتم هم کیانا شهریار بودی؟ وقتی نادری خیلی راحت جون داد هم کیانا شهریار بودی؟ وقتی صد تا آدم شب و روز هر جای دنیا می‌میرن، باز هم کیانا شهریاری؟ آره؟!

آره‌ی آخر رو بلند داد زد و شونه‌هام پریدن. دیگه هیچ چیز نمی‌فهمیدم؛ فقط به گوشی خیره شده بودم. صدای عربده‌های از سر خشم وحید توی گوش‌هام می‌پیچید اما توی یه هاله‌ای

توی دنیای بی خبری فرو رفته بودم.

نمی‌دونم چند دقیقه یا چه مدت گذشته بود؛ پنج دقیقه؟ یک ساعت؟ اما هر چی که بود، تماس قطع شده بود. به خودم اومدم و با حق - حق روی زمین افتادم. سرم رو بین دست‌هام مخفی کردم و به زانوم تکیه دادم.

قاتل مادرم وحید بود؟ همون وحیدی که می‌تونستم خیلی راحت، همون روز توی جنگل بکشمش؟ وحید هم مادرم رو ازم گرفته بود، هم نادری رو کشته بود. وجدانش آزارش نمی‌داد؟ شب‌ها کابوس توی آتیش سوختن نمی‌دید؟ وقتی غذا می‌خورد، یک لحظه هم یاد اون‌هایی که از همین غذا منع کرد، نمی‌افتاد؟

وای خدا، وای خدا! وحید خیلی بد حرفش رو با مشت به صورتم کوبیده بود. من هیچکس رو نتونستم نجات بدم، هیچکس رو! پس من لعنتی به چه دردی می‌خورم؟! بیشتر حق زدم، حق زدم، حق زدم. جیغ خفیفی کشیدم و بلند شدم. رو به روی آینه ایستادم و تا دستم رو بلند کردم تا بشکنمش، مکث کردم.

چشم‌هام روی آینه ثابت موند. چشم‌هام سرخ شده بود و
موژه‌هام خیس شده بودن. زمان ثابت مونده بود، نفسم حبس
شده بود و خیره به آینه، ذهنم دور کلمه‌ای می‌چرخید که
مثل کشیدن سوهان روی دیوار، عذابم می‌داد. نگاهم رو از
آینه گرفتم و از لا به لای پرده که پنجره اتاق رو پوشونده بود،
به آسمون خیره شدم. ماه توی آسمون سیاه سخاوتمندانه به
شب نور می‌بخشید. هرچند ماه کامل نبود اما باز هم ماه بود،
ماه!

روم رو سمت آینه برگردوندم و زمزمه کردم:
- قسم به همین ماه، قسم به همین آسمون و قسم به خدای
آسمون، انتقامم رو ازش می‌گیرم!

با اخم به سیاهی رو به روم نگاه کردم. جز نور کم سوی
چراغ‌های ماشین، هیچ چیزی مشخص نبود. سرهنگ سفارش
کرده بود که نور بالا نزنیم و جلب توجه نکنیم.

با شک و خیره به رو به رو، خطاب به سرهنگ گفتم:

- مطمئنید کسی که باهاش حرف زدم مامور مخفیمون بوده؟
تله نباشه؟

- نه، نگران نباش دخترم! مامورمون نمی‌خواد دیده بشه، پس
ممکنه دوباره بهتون زنگ بزنه.
نفس عمیقی کشیدم.

- چشم ولی، شما نمی‌دونید چرا خواستن بیایم اینجا، توی این
تاریکی، زیر پل؟

- رنگ سیاه همیشه نامرئی به حساب میاد. توی شب، پوشیدن
لباس سیاه تو رو نامرئی جلوه میده. پس فکر کردید چرا دزدها
شب دست به کار میشن؟ به خاطر استتار کردن! شب‌ها هم
استتار شدن و فرار کردن توی لحظات حساس راحت‌تره.
با کمی مکث گفت:

- حواستون رو جمع کنید! خدا حافظتون.

- ممنون، خدانگهدار.

گوشی رو پایین آوردم و تماس رو قطع کردم. دستم رو روی

پام مشت کردم. حس بدی داشتم. اون تاریکی و سکوت
پرهیاهوی اونجا حس خوبی بهم نمی داد.

- کارن، تو هم احساس می کنی همه این ها تله ان یا من فقط
اینقدر بدبین شدم؟

سرم رو سمتش برگردوندم و منتظر بهش نگاه کردم. با جدیت
و البته خونسردی همیشگیش رانندگی می کرد. شونه ای بالا
انداخت و نیم نگاهی به چشم های منتظر من انداخت.

- حس بدی ندارم ولی، خب می دونی؟ بوی کثیف وحید رو
حس می کنم!

با تعجب به فک فشرده شده اش خیره شدم. نفس عمیقی
کشید و سرش رو تکون داد.

- ذهنت رو درگیرش نکن! همونطور که وحید کابوس
خیلی هاست، کابوس من هم هست.

اخم هام رو درهم بردم. بالا ابروم رو خاروندم و به وحید فکر
کردم. چه وجه مشترکی؛ وحید کابوس من هم بود!
- چرا؟

نور کم سوی تیر برق کنار جاده، روی صورتش بازتاب شد و چشم‌هاش برای لحظه کوتاهی توی تاریکی ماشین برق زد.

- اون بود که دستور داد کاملیا رو دیوونه کنن. اول‌هاش فقط قرص‌های خواب‌آور بود. یه شب هانا رو در حال پودر کردن یه قرص دیدم که توی یه لیوان شیر می‌ریخت، بعد به یکی از خدمتکارهای عمارت گفت بده به کاملیا. بعد از رفتنش، قوطی قرص رو از سطل آشغال بیرون کشیدم و فهمیدم خواب‌آوره.

اخمی کردم و ته دلم احساس ضعف کردم. واقعا سخته ببینی تنها کسی که داری داره جلوی چشم‌هات نابود میشه؛ مثل کارنی که جز خواهرش کسی رو نداشت.

برای این که هم ذهن خودم و هم اون رو از بحث قبلی منحرف کنم، پرسیدم:

- گفتی چرا به عمارت وحید نقل مکان کردید؟

از روی شونه‌ش نگاهی بهم انداخت و دوباره به رو به رو خیره شد.

- خب اگه دقیقش رو بخوای، وقتی برای درمان حمید اقدام

کردم، فهمیدم اوضاعش خیلی خیطه؛ واسه‌ی همین تصمیم گرفتم یه دوره خونگی درمانش کنم، یعنی همین برم خونشون ولی فکر نمی‌کردم اینقدر مایه‌دار باشن! بهش پیشنهاد دادم و قبول کرد. رفتم خونشون و کم-کم باهاش رفیق شدم. شدید بهش وابسته شده بودم؛ حق هم داشتم! شده بودم مثل پسر بچه‌ی تشنه‌ای که از عطش آب، به هر ریسمانی چنگ می‌زنه. خب تنها بودم. درسته کاملیا هست و بود، اما اون یه دختره، هیچوقت نمی‌تونه یه پسر، هرچند برادرش رو کاملاً درک کنه! سکوت کرد. ترجیح دادم چیزی نگم ولی خدا می‌دونست چقدر دلم براش کباب شد. دلم می‌خواست می‌تونستم توی گوشش زمزمه کنم: «من همیشه یه مرد بودم؛ درکت می‌کنم!» دوباره نور چراغ‌های کنار جاده توی چشم‌های رنگ آسمونش پراژکتور روشن کردن؛ این بار برق اشک کاملاً قابل تشخیص بود. پلکی زدم که اشک جلوی دیدم رو گرفت. دوباره مبهوت پلک زدم و دستم رو به چشم‌هام کشیدم.

بسه! تو چقدر لوس شدی! از جانب خودم به قلبم درگوشی زدم. تو باید کیانا شهریار محکم بمونی، حله؟! نباید بشکنی،

روشنه؟! تو محکم‌تر از این حرف‌هایی، می‌فهمی؟!

پوفی کشیدم و چشم‌هام رو بستم تا دوباره به خودم پیام.

خوددرگیری من هم شده قوز بالا قوز!

با صدای آرام و گرفته کارن، سرم رو سمتش برگردوندم.

- بعد از چند وقت، برادر مغرور و خشکش رو دیدم که بهش

سلام هم می‌کردی، می‌خواست بخورت! بهش مشکوک شدم؛

بیشتر بعد از اون تماسی که نصف شبی از توی اتاقش شنیدم.

با یه نفر حرف از قاچاق یه محموله می‌زد. عصبانی بود و انگار

حواسش نبود توی اون عمارت، یه غریبه هم زندگی می‌کنه.

اون شب تا خود صبح با خودم درگیر بودم. یک حسی می‌گفت

پاشو برو به پلیس خبر بده، یک حس دیگه می‌گفت خودت

باید سر از کارش دربیاری، بعد با مدرک بری سراغ پلیس.

آستینش رو به چشم‌هاش کشید و دوباره دستش رو روی

فرمون مشت کرد. نگاهم رو ازش گرفتم تا راحت حرفش رو

بزنه.

- نشستم ازش مدرک جور کردم. روزهایی که خونه نبود، به

دوربین‌های اتاقش آدامس می‌چسبوند و سیستم امنیتی
خونه، مخصوصا اتاقش رو دور می‌زدم؛ آخه به خاطر شغل
اصلیم کار با سیستم رو خوب بلد بودم. می‌رفتم تو اتاقش و از
کتاب‌هاش، چیدمان اتاقش، کامپیوترش، همه چیزش عکس
می‌گرفتم و ثبت می‌کردم و بعدش مرورشون می‌کردم تا
جاهای همه چیزش رو یاد بگیرم.
ناخودآگاه تکخندی کردم و ناخواسته و با شوخی، مشتی نثار
بازوش کردم.

- ای کلک! تو هم عجب آدمی هستی و خبر نداشتیم‌ها!
بعد به خودم اومدم و فهمیدم چیکار کردم! تک سرفه‌ای کردم
و زیر چشمی به کارن نگاه انداختم که با خنده و تاسف سر
تکون می‌داد. ریز خندیدم و به روی خودم نیاوردم.
از حرص خودم تا چند دقیقه حرفی نزد. تا خواستم سوالی
بپرسم، کارن آروم ماشین رو متوقف کرد.
- بقیه‌ش باشه واسه بعدا.

نگاهم رو از کارن گرفتم و به اطراف نگاه کردم. رو به رو،

توده‌ی عظیم سیاهی از دل تاریکی خودنمایی می‌کرد که
مشخص بود همون پل هست. دو طرف پل، چراغ‌های کوچیکی
مشخص بودن که نور سفیدشون رو بین سیاهی پخش
می‌کردن.

- این هم پل جاجرود...

به دور و برم نگاه کردم. سیاهی و سیاهی...

آب دهنم رو قورت دادم و به گوشی توی دستم خیره شدم.

- یکم عجیب نیست؟

در جواب لحن مشکوک کارن، زمزمه کردم:

- خیلی مشکوکه.

همون لحظه گوشیم زنگ خورد و توی دست‌هام لرزید. شماره

ناشناس بود، با شماره قبلی فرق داشت. توقع هم نداشتم با

همون شماره زنگ بزنه. با تردید آیکون سبز رنگ رو کشیدم و

کنار گوشم گذاشتم. چیزی نگفتم تا خودش حرف بزنه.

بعد از چند ثانیه مکث، صدای محکم و خالی از احساسش، بهم

فهموند اینجا واقعا مشکوکه!

- دارم می بینمتون. بیاین جلوتر!

لب خشکیده رو با زبون خیس کردم و با تردید گفتم:

- شما کجایید؟

- فقط بیاید جلوتر!

صدای بوق گوشیم من رو به خودم آورد. دستم رو پایین آوردم و سمت کارن برگشتم. شوکه شده بودم. واقعا بین دوراهی عقل و منطق مونده بودم.

- چیکار کنیم کارن؟

- ببین، ما که تا اینجا اومدیم، ما که همه خطرهای رو پشت سر گذاشتیم، از فرار از دست وحید بگریز تا جاسوسی برای نادری و اتفاقهای بعدش. باید بریم جلو چون غیر از این کاری از دستمون برنمیاد. مثلا چیکار کنیم؟ دور بزنیم و برگردیم هتل؟ حتی اگه این شخص از آدمهای وحید هم نباشه، وحید ما رو راحت رها نمی کنه. همین امشب آدمهایش رو می فرسته دنبالمون.

سرم رو تکیه دادم و دم لرزونی گرفتم. حقیقت محض بود. باید

می‌رفتیم تا ببینیم اون مامور مخفی با ما چیکار داره. دستش
رو روی دنده گذاشت و حرکت کرد. واقعا استرس گرفته بودم.
دست‌های لرزونم رو به هم می‌فشردم و سعی می‌کردم با
نفس‌های عمیق به خودم پیام اما من دوباره طاقت سقوط
نداشتم؛ این تمام حقیقت بود.

کمی که جلوتر رفتیم، تاریکی کمتر شد و دو طرف جاده رو
چراغ‌های کم‌سویی روشن کردن. سمت چپ جاده، آئودی
سفید رنگی پارک شده بود.

- فکر کنم اون باشه.

ناگهان چراغ‌های ماشین روشن شد و دوبار نور بالا زد. همون
لحظه گوشیم زنگ خورد. این بار بدون مکث جواب دادم.

- من جای وحید رو پیدا کردم. تمام این‌ها برای این بود که
شما رو به وحید برسونم. تجهیزات لازم رو دارید؟

- بله اما چطور؟ ما سه نفر چطوری از پس وحید برمیایم؟

- نه، قرار نیست همین امشب وحید رو دستگیر کنیم. امشب

فقط محض بازرسی جایی که ساکن شده، هست.

- باشه.

- پشت سرم بیاید!

و مثل اون دوبار قبلی، بدون این که منتظر جوابم باشه قطع کرد. پوفی کشیدم و دستم رو بین موهام بردم.

- چی میگه؟

به کارن نگاه انداختم. اخم غلیظی روی پیشونیش نشسته بود و موهای بورش که به هم ریخته روی صورتش افتاده بودن، جذابیتش رو بیشتر می کرد.

با مکث گفتم:

- میگه داره ما رو میبره جایی که وحید ساکنه؛ قراره اونجا رو بازرسی کنیم.

سمت صندلی های عقب برگشتم و از بودن ساک تجهیزاتی که آدریان برامون فرستاده بود، اطمینان حاصل کردم.

کم- کم وارد شهر شدیم و از تاریکی فاصله گرفتیم که بهم کمی قوت قلب داد. از تاریکی هراس داشتم و خودم هم

نمی‌دونستم چرا.

ماشین مامور مخفی با سرعت توی جاده اصلی پیچید که کارن هم سریع فرمون رو چرخوند و بعد از عوض کردن دنده، سرعتش رو بیشتر کرد. تک و توک ماشین رد می‌شد. شهر روشن دوباره زیر پامون قرار گرفته بود و حس خوبی می‌داد. لبخند تلخی به شهر زدم و زمزمه کردم:

- معلوم نیست توی جای- جای این شهر بزرگ، چی داره می‌گذره!

نفس عمیقی کشیدم و چشم به جاده دوختم. یکدفعه آئودی توی یک پیچ پیچید و غیب شد، انگار اصلا توی این جاده نبوده. تکخند ناباوری کردم.

کارن با خونسردی زیر لب فحشی نثارش کرد و تا دوربرگردون بعدی، گاز داد. خندیدم و سرم رو تکون دادم. دستی به صورتم کشیدم و سمت داشبورد خم شدم. فلاسک آب رو بیرون کشیدم و توی لیوان کوچیکش ریختم.

به کارن نگاه کردم که زیر چشمی من رو نگاه می‌کرد. خواستم کار اون روزش رو تلافی کنم، واسه همین با اخم و جدیت داد

زدم:

- هی، تو خجالت نمی‌کشی به من نگاه می‌کنی؟
- با هول فرمون رو چرخوند و به خودش اشاره کرد.
- من؟ من داشتم فلاکس آب رو نگاه می‌کردم.
- اولاً مگه فلاسک دیدن داره، دوما فلاکس نه و فلاسک.
- حالا هرچی. یکم آب به ما هم بده!
- خندیدم و سرم رو تکون دادم. لیوان آبی که قرار بود من بخورم رو سمت کارن گرفتم که لبخندی زد و از دستم گرفت. همه‌ش رو سر کشید و لیوان رو سمتم گرفت. از دستش قاپیدم و خودم هم ازش آب خوردم.
- با تعجب ابروش رو بالا انداخت و گفت:
- دهنی بدت نمیاد؟
- مگه سوسولم؟ خیلی وقت‌ها توی ماموریت همین آب دهنی هم گیرمون نمیاد.
- یه لیوان دیگه رو سر کشیدم و دور لبم رو با دستمال روی

داشبورد تمیز کردم.

ناباور زمزمه کرد:

- راست میگی؟

- نکنه فکر کردی میریم خاله بازی؟ نخیرم، هر لحظه ممکنه بمیریم!

دهنش رو باز کرد اما چیزی نگفت. ناباوری توی تک- تک حرکاتش مشخص بود. دوست داشتم بینم عکس العملش از تصور شغل سخت من و امکان ترور شدنم توی هر ثانیه، چیه. لبهاش رو داخل دهنش برد و اخم غلیظی روی پیشونیش نشست. چیزی نگفت. من هم ابرویی بالا انداختم و نگاهم رو به رو به رو دوختم. کمی بعد به ماشین مامور مخفی رسیدیم. توی خاکی پیچیده بود و چراغهای ماشینش خاموش بود. احتمالا این کارها رو برای شناسایی نشدنش می‌کنه. دوباره گوشی توی دستم لرزید. این بار بدون مکث آیکون سبز رو کشیدم و کنار گوشم گذاشتم.

- رو به رو، رو می‌بینید؟

چشم‌هام رو ریز کردم و به جلو زل زدم. از بین تاریکی یه ساختمون بلند رو می‌شد تشخیص داد که داخل خیابون بغلی قرار داشت. مثل مجتمع بود.

- بله. وحید اونجاست؟

- بله. ادامه‌ی راه رو به شما می‌سپرم. من نباید شناسایی بشم. کل ساختمون رو بازرسی کنید؛ پارکینگ، دستشویی‌های عمومی، رختشور خونه‌ش و تمام واحدها. وحید توی واحد سی و چهار ساکن شده. حواستون رو جمع کنید!

- خيله خب، پس فعلا خدانگهدار.

- موفق باشید! خداحافظ.

تماس رو قطع کردم. ماشینش یک نیم دایره چرخید و بعد از گرد و خاکی که به پا کرد، توی جاده پیچید و رفت. کارن هم انگار صدای صحبت‌هامون رو شنیده بوده چون صدای گوشیم بلند بود. دنده رو عوض کرد و مستقیم سمت خیابونی که مجتمع داخلش قرار داشت، روند.

وارد خیابون که شدیم، حجم زیادی از ماشین و آدم‌های پیاده بهمون چشمک زد. خیابون طویلی بود که دو طرفش پر از خونه‌های کوچک و بزرگ بود. مجتمع، آپارتمان، خونه ویلایی. فرمون رو چرخوند و سمت همون مجتمع رفت. ترمز گرفت. از پنجره به ساختمان مجتمع نگاه کردم اما چون خیلی بلند بود، کامل دیده نمی‌شد. شک کرده بودم. یعنی وحید اینقدر احمق بود که سریع ردش رو بزنن؟ اینقدر احمق بود که بین مردم، توی یک مجتمع بزرگ پناه بگیره؟ شاید هم می‌خواست آدم‌های اونجا رو با خودش قربانی کنه.

درستش همین بود. بین مردم پناه گرفته بود تا وقتی برای دستگیری بهش حمله می‌کنیم، بقیه رو هم با خودش داخل منجلاب بکشه و به همین صورت باز هم برای خودش فرصت برای فرار بخره اما تا کی فرار؟ بالاخره به دام میوفته و این چیزیه که انکار ناپذیره!

- باید بریم داخلش.

نیم نگاهی به کارن انداختم، کوله تجهیزات رو از پشت برداشتم و زمزمه کردم:

- می‌دونم.

- باید خیلی مواظب باشیم. امنیت ساختمون هم بالاست. کاش می‌شد اول دوربین‌ها رو قطع می‌کردن.
ابروم بالا پرید.

- هی، ما خلافکار که نیستیم؛ پلیسیم! برای چی باید بترسیم؟
فوقش اگه گیر افتادیم کارت شناساییم رو نشونشون میدم.

ناچار سرش رو تگون داد و تایید کرد. ماشین رو پشت
ساختمون، دقیق کنار در پشتی مجتمع پارک کرد تا هم زیاد
تو دید نباشه، هم موقع رفتن راحت از در پشتی بریم.

از ماشین پیاده شدم که سوز سردی صورتم رو نوازش کرد. به
ته کوچه که بن بست بود، نگاهی انداختم که زباله‌هایی که
روی هم انبار شده بودن و از سطل آشغال بیرون ریخته بودن
رو دیدم. با جدیت به سمت در سبز رنگ که همون در پشتی
بود، رفتم. دستگیره‌ش رو کشیدم و هلش دادم که در کمال
ناباوری، خیلی راحت باز شد. کارن ریموت ماشین رو زد و
کنارم قرار گرفت. دوش به دوش هم وارد شدیم. خیلی تاریک
بود؛ به حدی که جلوی پامون رو نمی‌دیدیم. پام رو روی زمین

کشیدم تا روی چیزی نرم و یک قدم جلو رفتم که سایه‌ی
کارن از کنارم رد شد.

با تردید آروم لب زدم:

- هی، کجا میری؟

- دنبال پریز برق می‌گردم.

هیچی نگفتم و منتظر موندم تا چراغ‌ها رو روشن کنه. چند
ثانیه بعد نور توی چشمم زد که باعث شد سریع چشم‌هام رو
ببندم و دستم رو روی چشم‌هام بگیرم. آروم پلک زدم و دستم
رو از جلوی صورتم کنار بردم. انگار سر از رختشور خونه
درآورده بودیم. رو به رومون پر از لباسشویی بود که ملافه‌های
سفید رنگی برای شسته شدن روی چندین سبد، روی
لباسشویی‌ها گذاشته شده بودن.

کنارم یه سطل آب و یک طی بود که متوجه شدم حتما داشتن
اینجا رو تمیز می‌کردن، رفتن بیرون تا کاری کنن، آشغالی
بریزن و یا وقتی برگشتن یادشون رفت در رو قفل کنن، یا هنوز
بیرونن و برنگشتن.

کارن از بین لباسشویی‌ها سرک می‌کشید و جای دوربین‌ها رو هم نامحسوس نگاه می‌کرد. واقعا حرفه‌ای بود؛ جوری که همون اول‌هاش احساس می‌کردم خودش هم یک خلافکار حرفه‌ایه و دروغ می‌گه اما نه، اون چشم‌هاش هرگز بهم دروغ نگفتن.

با ذهنیت این که ممکنه وحید بین ملافه‌ها برای روز مبادا اسلحه جاساز کرده باشه، بین ملافه‌ها رو هم گشتم اما چیز خاصی نبود.

کلافه سبد ملافه‌ها رو روی یکی از لباسشویی‌ها گذاشتم که چشمم به گوشه‌ش افتاد. بالای دکمه‌های ماشین لباسشویی، یه چیز برجسته‌ی سفید قرار داشت.

گندمش و با نگاهی بهش، متوجه شدم دوربین مخفی! نفس حرصی‌ای کشیدم و دوربین رو زیر پاهام له کردم. پس اونقدرها هم احمق نبوده. خودش رو آماده کرده چون می‌دونسته دیر یا زود به هر دلیلی به اینجا میایم. باید خیلی محتاطانه عمل کنیم.

به کارن نگاه کردم که درحالی که شونه بالا می‌انداخت، به این سمت می‌اومد.

- من چیزی ندیدم.

- ولی من یه دوربین مخفی دیدم و شکستمش.

با تعجب گفت:

- یعنی وحید جاساز کرده؟ از کجا می‌دونسته داریم میایم؟

پوزخندی زد و خیره به چشم‌هاش گفتم:

- ترس! از ترسش کمک گرفته. می‌ترسیده اینجا رو پیدا کنیم

و برای بازرسی یا هر بهونه‌ی دیگه‌ای به اینجا بیایم؛ برای

همین دوربین گذاشته و آماده باش شده.

- اوه! پس این همه مدت هیچی از وحید نمی‌دونستم و

نمی‌شناختمش.

شونه‌ای بالا انداختم و سمت در مشکی رنگی که خروجی از

رختشور خونه بود، راه افتادم. صدای قدم‌های محکم کارن هم

از پشت سرم می‌اومد.

- اون دیگه خودش هم خودش رو نمی‌شناسه، چه برسه به من

و تو!

از در رختشور خونه که بیرون رفتیم، وارد یک راهروی باریک

شدیم. مهتابی‌های داخل راهرو به ترتیب خاموش، روشن می‌شدن. با تعجب گفتم:

- مگه اینجا چند سال ساخته؟

کارن جلوتر از من قدم برداشت. ته راهرو در قهوه‌ای رنگی قرار داشت که روش جای ضربه مونده بود. ابروم ناخودآگاه بالا پرید. کارن در رو آروم باز کرد و از بیرون سرک کشید. بدون این که سمتم برگرده با انگشتش بهم علامت داد و کامل از در خارج شد. پشت سرش رفتم و آروم در رو بستم. رو به رومون سالن تقریباً بزرگی بود که دور تا دورش آئینه کاری شده بود. بوی نم می‌اومد و مشخص بود اینجا تازه شسته شده.

دو تا آسانسور کنار هم قرار داشتن. حتی آسانسورها هم قدیمی به نظر می‌اومدن. مشخص بود که وحید یک جای قدیمی رو انتخاب می‌کنه؛ هر چقدر قدیمی‌تر و بی‌امکانات‌تر، فرار کردن راحت‌تر!

سمت آسانسور رفتیم. دکمه‌ش رو فشردم که صدای آسانسور متوجهم کرد که کابینش داره به همکف میاد. دست به سینه به دیوار تکیه دادم که یک لحظه از توی آئینه یک سایه دیدم.

اخمی کردم و برگشتم. خم شدم و همه جا رو سرک کشیدم.
با صدای کارن رو برگردوندم و سمت کابین رفتم. وارد آسانسور
شدیم و من به میله‌ی طلایی رنگ کابین تکیه دادم.

کارن دکمه‌ی پارکینگ رو فشرد که آسانسور با صدای بدی،
شروع به حرکت کرد. نگاهم رو داخل کابین گردوندم که کارن
با ابروی بالا رفته، درحالی که دست به سینه خودش رو داخل
آسانسور مرتب می‌کرد، گفت:

- بد شانسی یعنی این که الان آسانسور سقوط کنه!

تکخندی زدم و بهش خیره شدم. صورتش خسته به نظر
می‌اومد و چشم‌هایش سرخ شده بودن. موهایش به هم ریخته و
فر داخل هم فرو رفته بودن که داشت با دستش شونه‌شون
می‌زد.

آسانسور توی پارکینگ ایستاد. با هم از کابین خارج شدیم.
پارکینگ تاریک بود اما بوی بنزین به راحتی استشمام می‌شد.
دستم رو روی دیوار گردوندم که پریز برق رو لمس کردم.
سریع فشردمش که نور خیلی کمی پارکینگ رو روشن کرد.

ماشین‌های زیادی دو طرف پارکینگ، پارک شده بودن. کارن بین ماشین‌ها قدم زد و گه گاهی خم می‌شد و زیر ماشین‌ها رو نگاه می‌کرد. من هم عمیق بو کشیدم که حجم زیادی از بوی بنزین وارد ریه‌هام شد. اخمی کردم و دنبال بو کشیده شدم. تقریباً از کارن دور شده بودم و از آسانسور هم گذر کرده بودم. اونطرف تاریک‌تر بود؛ به حدی که مجبور شدم با گوشیم نور بندازم. بوی بنزین باز هم کار خودش رو کرد و من رو سمت تاریکی کشید.

بو شدیدتر شده بود. بینیم رو با دو انگشتم گرفتم و با چهره‌ای در هم، گوشیم رو دور تا دور محوطه چرخوندم. اونجا هم چند ماشین پارک شده بود اما خیلی کمتر.

با کمی دلهره پام رو روی زمین کشیدم و آهسته جلوتر رفتم. نگاهم رو چرخوندم که نگاهم به شخصی خورد که روی زمین بین دو تا ماشین افتاده بود. با دیدنش شوکه هینی کشیدم و عقب رفتم که با صدای شوکه‌م صورتش رو بالا آورد. دست و پاهاش رو با طناب محکمی بسته بودن و دهنش رو هم با چسب بسته بودن.

چهره‌ش زیاد مشخص نبود چون روش بنزین خالی کرده بودن
و صورتش سیاه شده بود اما چشم‌هاش، چشم‌های زاغش! با
ناچاری نگاهم می‌کرد.

بهت زده دستم رو روی صورتم گذاشتم و نالیدم:

- تو...

با بهت قدمی به جلو برداشتم و نور گوشیم رو توی صورتش
انداختم تا مطمئن بشم خودش. چشم‌هاش رو از شدت
یکدفعه‌ای نور ریز کرد و سرش رو کمی به سمت چپ خم کرد.
خودش بود! موهای خوشرنگ و کوتاهش به بنزین آغشته شده
بودن و توی هم فر خورده بودن. لباسش پاره شده بود و جای
زخم بزرگ و خشک شده‌ای روی سینه‌ی ستبرش مشخص
بود. شلوارش حاکی شده بود و از چند جا چاک خورده بود.
عرق از سر و روش می‌چکید و بیحال، تکیه زده به دیوار، نگاهم
می‌کرد.

نامفهوم چیزی گفت و تقلا کرد که به خودم اومدم. به سختی
زبونم رو توی دهن خشک شدهم چرخوندم و زیر لبی اسم

کارن رو نجوا کردم. شوکه بلندتر صداش کردم که صدام اکو شد.

- من رو صدا کردی؟

سمت صدا برگشتم. کارن از شیب پارکینگ پایین می‌اومد و سوالی سرش رو تگون می‌داد. بی‌رمق به رو به رو اشاره زدم و عقب رفتم تا کارن جای من بایسته. با شک نگاهی بهم انداخت و به جایی که اشاره کرده بودم نگاه کرد. چیزی نگذشته بود که چشم‌هاش گرد شد.

- سالار؟! تو اینجا چیکار می‌کنی؟

دوباره نامفهوم چیزی گفت که کارن تگون محسوسی خورد و جلوی پای سالار زانو زد. چسب روی دهنش رو محکم کشید که چهره‌ی سالار از درد درهم شد. قسمت لبش، چون چسب خورده بود، بنزینی نبود.

- تو اینجا چیکار می‌کنی؟ سرهنگ می‌گفت بند و بساطت رو جمع کردی، می‌خوای بری خارج؛ پس چرا...

سالار حرفش رو برید، به سمت کارن خم شد و با عجز و

هیجان گفت:

- اون حتما تا الان فهمیده شما اینجا یید. از اینجا برید! اگه
بینتون زنده تون نمی ذاره! آتیش انتقامش بیشتر از قبل
شعله ور شده؛ مخصوصا وقتی که از سرگرد شهریار رو دست
خورد. همه ی این ها نقشه ش هست. دوربین های مخفی سراسر
اینجا جاساز کرده. حدس زده که بالاخره ردش رو می زنید و
میاید اینجا! قصه ی بودن من اینجا طولانیه. شماها باید برید!
اخمی کردم، کوله م رو از پشتم برداشتم و رو به روش زانو زدم.
درحالی که زیپ مشکی رنگ کوله رو می کشیدم، لب زدم:
- بدون شما از اینجا نمیریم.

با تاکید گفت:

- همین حالا از اینجا دور بشید!
زیر چشمی دیدم که کارن دستش رو روی شونه ی پهن سالار
گذاشت و گفت:

- حله، ولی با هم از اینجا میریم!

چاقوی ضامن دار خوش دست و نقره ای رنگم که نصفش از

قسمت پایین چوبی بود، مثل همیشه ته کوله قرار داشت. وقتی آدریان کوله رو بهمون رسوند، چاقو رو هم اینجا انداختم. بیرون کشیدمش و بعد از زدن ضامنش، زیر طنابی که دور بدن سالار تنیده بود، کشیدم. کمی تکونش دادم که قسمتی از طناب ول شد. سالار دستش رو آزاد کرد و بقیه‌ی طناب رو از سرش بیرون کشید و گوشه‌ای پرت کرد.

بلند شدم و چاقوم رو توی لباسم پنهان کردم. زیپ کوله رو کشیدم و روی شونه‌م انداختم. طی این زمان، کارن سالار رو بلند کرد. صدای آخ ضعیف سالار رو که شنیدم، سمتش برگشتم. به سختی کمرش رو صاف کرد. اشاره‌ای زد و با درد گفت:

- عجله کنید! شما که نمی‌خواید به همین زودی بمیرید، ها؟

کارن دست زیر بازوش انداخت، خطاب به من گفت:

- از در پشتی میریم سوار ماشین میشیم. تو پشت فرمون بشین، اوکی؟

سرم رو تگون دادم. با عجله شیب پارکینگ رو بالا رفتیم و وارد آسانسور که هنوز توی پارکینگ ایستاده بود، شدیم. دکمه‌ی

همکف رو فشردم و با استرس، به پالتوم چنگ زدم. نفس عمیقی کشیدم و پلک زدم. استرس بهم غلبه کرده بود و هیچ جوهره نمی‌تونستم از خودم دورش کنم.

نگاهم به سالار خورد که دستش رو روی کمرش گذاشته بود و با پلک‌های فشرده شده، سرش رو به شونه‌ی کارن تکیه داده بود. مشخص بود دردش زیاده. باورم نمی‌شد وحید همچین بلایی رو سرش آورده باشه؛ البته حدسم بود که کار وحیده و گرنه کار کی می‌تونه باشه؟

سالار رفیق قدیمی وحید بود؛ چطوری دلش اومده بود همچین بلایی سرش بیاره؟! بیچاره سالار که قصدش فقط نجات دادنش بود، نه چیز دیگه‌ای! به نظرم وحید ارزش به آب و آتش زدن سالار رو نداشت. درسته، وحید هم روزی انسان بود ولی حالا چی؟ حالا بین گرگ‌ها پرسه می‌زنه و خوی گرگ‌ها رو گرفته. یه گرگ رام نمیشه، میشه؟ قدرت رفاقت سالار به حدی بود که وحید رو نجات بده؟

از آسانسور خارج شدیم، تند-تند از کنار دیوارهای آینه کاری

شده گذر کردیم و سمت در قهوه‌ای رنگ راهرو رفتیم. با شونه‌ام هولش دادم و کنار رفتم تا کارن و سالار هم وارد بشن. قبل از اینکه در رو ببندم، نگاهم به قسمت آینه کاری شده خورد. این بار توهم نبود، این بار واقعا یک نفر از کنار دیوار رد شد و سایه‌ش از داخل آینه مشخص شد.

در رو بستم و دستگیره رو چنگ زدم. به در تکیه زدم و در همون حال، کوله‌م رو از روی شونم برداشتم. دستم رو توی کوله فرو بردم و هول شده، اولین چیزی که به دستم برخورد کرد رو بیرون کشیدم. نگاهی بهش انداختم. کلت برتا هشت هزار مشکی رنگی توی دستم خودنمایی می‌کرد.

- چیکار می‌کنی کیانا؟ بجنب دختر، بجنب!

تکونی خوردم و سمت کارن برگشتم. نگران ایستاده بود، دستش رو زیر کمر سالار گذاشته بود و سالار بی‌رمق رو نگه داشته بود.

- کارن، گوش کن چی میگم! شما برید توی ماشین ولی حرکت نکنید! اگه بعد از ده دقیقه نیومدم برید!

بین حرفم پرید و کلافه گفت:

- تو رو جان آبتین بیخیال این گانگستر بازی‌ها شو!

اخمی کردم و با تهدید انگشتم رو سمتش تکون دادم.

- کارن، به جان خودت که...

حرفم رو بریدم، پلکی زدم و عصبی گفتم:

- برو کارن، هیچی نگو، برو!

کلافه روی پاش کوبید و دستی به موهاش کشید. لب باز کرد

اما نتونست خودش رو کنترل کنه و فریاد زد:

- د لعنتی چطوری پاره‌ی جونم رو اینجا ول کنم برم؟!!

با بهت نگاهش کردم و پلک زدم. زمان ایستاده بود، نه سالاری

می‌دیدم، نه دیواری، نه در قهوه‌ای رنگی که بهش تکیه زده

بودم و نه صدای قدم‌هایی که از پشت در نزدیک می‌شد. اون

لحظه فقط کارن رو می‌دیدم، نگاه کلافه‌ش رو که به چشم‌هام

خیره شده بود و با ناچاری و بدون حرف، فقط با نگاهش

التماس می‌کرد که دنبالش برم. جدی گفته بود دیگه، نه؟

همیشه مامانم می‌گفت مَرْدُم و بیشتر مردها، وقت‌هایی که

عصبی یا نگران هستن بهتر حرف دلشون رو می‌زنن.

الان این که من پاره‌ی جون کارن هستم، حرف دلش بود؟

عصبی بود دیگه، نبود؟ نگران بود دیگه، نبود؟

در پشت سرم محکم باز شد و کناف خیالاتم رو پاره کرد. با شدت به جلو پرت شدم و انگار که تازه به خودم اومده باشم، داد زدم:

- برو کارن، منتظر چی هستی؟!

با بهت لبش رو باز کرد اما من دیگه به عکس‌العملش نگاه نکردم. برگشتم و اسلحه رو سمت همون مردی که در رو باز کرده بود گرفتم. لباس سرتاسر سیاهی پوشیده بود و صورتش رو با ماسک سیاهی پوشونده بود. اون هم اسلحه‌ش رو سمت نشونه گرفت. دندون به هم ساییدم و دستم رو دور بدنه‌ی اسلحه محکم کردم. با چشم‌های خونسرد و مشکی رنگش بهم زل زده بود. موهای مشکی رنگش از زیر کلاهش بیرون اومده بودن و پیشونیش رو قاب گرفته بودن. اخمی کردم و چشم از موهای زیادی جذابش گرفتم. لامصب موهای من اونقدر مثل اون خوشگل نبود!

گلنگدن اسلحه رو کشیدم، اون هم از من تقلید کرد و بعد از کشیدن گلنگدن، دوباره من رو نشونه گرفت. با حرص دندون ساییدم و گفتم:

- به وحید برسون بازی به نفع من تموم میشه!

به خاطر ماسکش دهنش رو نمی‌دیدم اما گوشه‌ی چشم چپش چین خورد و حدس این که پوزخند زده، سخت نبود. پام رو روی زمین کشیدم و به حالت نیم دایره، بهش نزدیک شدم. خیره توی چشم‌هام، به همون حالت دایره‌ای، از من فاصله گرفت. دور یک مدار می‌چرخیدیم و همدیگه رو نشونه گرفته بودیم.

یک حرکت به کیش و ماتم مونده بود و من باید با یک حرکت، خودم رو نجات می‌دادم. فکر این که وحید، قاتل مادرم، برنده بشه و با هزاران قتل و گرفتن هزاران زندگی، دوباره توی شهر بچرخه، آزارم می‌داد. وحید باید تموم می‌شد!

صدای تقی از سقف اومد. حواسم پرت شد و به بالا نگاه کردم که هجوم اون یارو رو سمتم احساس کردم. من رو به دیوار

چسبوند و اسلحه‌م رو یک گوشه‌ای پرت کرد. اسلحه‌ش رو روی پیشونیم گذاشته بود و با پیروزی نگاهم می‌کرد.

به حرف که اومد، از شنیدن صدای بم و خش‌دارش کپ کردم.

- این فقط یه هشداره! وحید برای آخر این بازی آماده‌ست.

بهتر شما هم زودتر کار اصلی رو شروع کنید! پنج سال گذشته،

نه؟! زیادی طولانی شده، داره حوصله‌ی شاه بازی سر میره.

پوزخند دردناکی زدم و با این که از فشرده شدن اسلحه به سرم،

سرم تیر می‌کشید، گفتم:

- شاه؟ منظورت وحید که نیست؟ وحید چجور شاهی هست

که به رفیق خودش هم رحم نمی‌کنه؟

اخم کرد و با شک پرسید:

- رفیق؟

مهم نبود اگه نفهمید منظورم از رفیق وحید، سالار بود؛ مهم

این بود که حواسش پرت شده. زانوم رو آروم بالا آوردم و زیر

شکم‌ش کوبیدم. از درد خم شد که به عقب هولش دادم و

اسلحه‌م رو از گوشه‌ی دیوار چنگ زدم.

در حالی که عقب- عقبی می‌رفتم، داد زدم:

- این رو به عنوان یک هشدار می‌گم؛ وحید، بازی تمومه!
پسره اسلحه‌ش رو توی دستش چرخوند، قهقهه‌ای زد و گفت:

- این بار رو هم در رفتی ملخک، دفعه بعدی چی؟!

لب فشردم، کوله‌م رو که گوشه‌ی دیوار افتاده بود برداشتم،
عقبی سمت در رختشور خونه خیز گرفتم و سریع داخل
شدم. در رو به هم کوبیدم و شقیقه‌هام رو با حرص فشردم.
صدای قهقهه‌ها و سوت‌های مستانه‌ی اون پسره هنوز شنیده
می‌شد.

این کَلک وحید بود؛ خسته کردن بازیکن اصلی. من بازیکن
اصلی یا رقیب وحید بودم. برای برنده شدنش، اول باید من رو
خسته می‌کرد. من مانع تمام کارهایش بودم. دلیل قتل مادرم
هم شاید مانع شدن کارهایش بود. نادری با عشق ورزیدن به
مادرم از کارهایش غافل شده بود و این برای وحید بد بود.
نقشه‌ی خوبی داشت اما هنوز کَلک من رو ندیده بود؛
جایگزینی بازیکن!

در پستی محکم باز شد و رشته افکارم رو برید. کارن آشفته
وارد شد، خواست حرفی بزنه ولی وقتی چشمش به من افتاد،
نفس آسوده‌ای کشید و چشم‌هاش رو بست. سمتم اومد و
محکم بغلم کرد. با چشم‌های گرد شده به رو به روم و
ماشین‌های لباسشویی زل زده بودم و شوکه شده پلک می‌زدم.
صداش رو که کنار گوشم شنیدم، آرام گرفتم و روحم نوازش
شد. چی توی صداش بود که مثل مسکن هر دردی رو ساکت
می‌کرد؟

- نمی‌تونستم برای بار چندم از دست بدم. هر دفعه یک نفر از
ته وجودم داد می‌زنه وظیفه‌شه، باید این کارها رو انجام بده اما
ته دلم راضی نمیشه! هربار یک چیزی هست که مانع بشه؛ این
بار جون سالار هم در میون بود و نمی‌تونستم جونش رو به
خطر بندازم اما دیگه عهد می‌بندم توی هیچ شرایطی تنهات
ندارم، فهمیدی؟! فکر این که یک جایی باشی که من نباشم رو
از ذهنت بیرون کن!

آرام گرفته بودم. صداش مثل نوازش بود. نفس عمیقی کشیدم.
با این که از حرف‌هاش شوکه بودم اما چون حرف‌های دل

خودم بود، درکش می‌کردم. از خودم دورش کردم و لبخند
زدم. خستگی توی چشم‌هاش انکار ناپذیر بود. این پسر زیادی
زجر نکشیده بود؟! تقصیر من بود که وارد این بازی‌ها کردم.ش.
اون باید الان با خواهرش یک جا با آرامش زندگی می‌کرد؛
بدون این که نگران کیانا نامی باشه.
ناخودآگاه زمزمه کردم:

- ببخشید!

نشنیده بود چون اخم کرد و سوالی سر تکون داد. سرم رو به
معنی هیچی بالا انداختم که دستم رو گرفت و سمت در
خروجی کشوند. از محیط نچندان گرم مجتمع که خارج شدیم،
موج سرما لرزی به تنم انداخت.

اشاره‌ای به کارن زدم و گفتم:

- خودت رانندگی کن!

- حله!

اول صبر کرد من سوار بشم و بعد خودش سوار شد. عقب رو

نگاه کردم که سالار دراز کشیده بود و به سقف نگاه می کرد.
کنجکاو بودم بدونم چرا اینجاست، اون هم با این وضع اما نه
اون حال خوشی داشت، نه من حس پرسیدن.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و به آخر این جاده فکر کردم. هر
بار با یک نقشه‌ای جلو رفتیم، نقشه‌مون به هم خورد. این بار
اومدیم این جا رو بازرسی کنیم، با خود افراد وحید درگیر
شدیم. اخمی کردم و شقیقه‌هام رو از فکر ناگهانی‌ای که توی
ذهنم گنجونده شد فشردم.

این که ما هر بار نقشه‌مون شکست می خوره، به خاطر وجود
یک جاسوس توی سازمان نیست؟! خب بی شک خودش اما
چطور ممکنه؟ ورود به سازمان کار خیلی سخته، چطوری
تونسته وارد بشه و گستاخانه جاسوسی کنه؟

باید آمارش رو از سیاوش در بیارم.

- کمی استراحت کن، خسته‌ای.

کلافه از موج انرژی منفی توی مغزم، سرم رو تکیه دادم و به
شیشه تکیه دادم. چراغ‌های کنار جاده خودشون رو به رخ
تاریکی می کشیدن. جاده خلوت و خالی از ماشین بود. فقط ما

بودیم و یک ماشین پشت سریمون.

آهی کشیدم و به هلال ماه نگاه کردم. ماه بزرگ‌ترین آرزوی
بچگی‌هام بود. با خودم می‌گفتم یک روز باید چنان بدرخشم
که من رو ماه نام ببرن. کسی تا حالا به من ماه نگفته بود اما
من هنوز هم به دنبال اون آرزوی بچگی، دنبال ماه شدنم.
قشنگ بود، نه؟ درخشیدن توی آسمون سیاه، نور بخشیدن به
زمین و رقصیدن با سایه‌های نور ستاره‌ها...
ماه بودن قشنگ بود!

سرهنگ با جدیت روی میز کوبید و برای تاکید، چشم‌های
تک-تکمون رو از نظر گذروند. وقتی دید همه‌مون حواسمون
بهش هست، سرش رو با رضایت تکون داد و دستی به موهای
پر پشتش که بینشون تارهای سفید و خاکستری مشخص
بودن، کشید.

نگاهی بهمون انداخت و دوباره به تخته وایت‌برد که پر از
نوشته و عکس شده بود، اشاره کرد. نگاهم رو به تخته انداختم
و دست به سینه، به صندلی تکیه دادم. رایان و کارن هم خیلی

جدی گوش می‌دادن. رایان طبق عادتش، یک پاش رو روی اون یکی انداخته بود و سرش رو به شونه‌ش تکیه داده بود.

کارن هم مثل استایل همیشگی‌ش، به صندلی تکیه داده بود و دسته به سینه و با خونسردی، به سرهنگ گوش می‌کرد. قرار بود تموم بشه و قلبم تندتر از همیشه می‌زد اما مثل همیشه، خونسردی رو توی چشم‌هام به رخ می‌کشیدم. خدا می‌دونست چقدر از پایان این بازی هراس داشتم. قرار بود تهش چی بشه؟ هرچی که بود، یا من می‌باختم یا وحید؛ هیچ مساوی شدنی در کار نبود!

هم من قوی بودم و هم وحید، هم وحید دنبال انتقام بود و هم من. فقط کسی می‌برد که همه‌ی قوانین رو از بر باشه و نقشه‌ی دومی هم داشته باشه. نقشه‌ی دوم من که مشخص بود؛ جایگزینی! اگه من نتونم ادامه بدم، مهرهم شکست بخوره و بیوفته، کارن که می‌تونه ادامه بده، نمی‌تونه؟ گفته بود پاره‌ی جونشم؛ پس براش اونقدری ارزش داشتم که از خودش برام مایه بزاره؛ البته، کارن نباید هیچ آسیبی می‌دید.

اگه چیزیش می‌شد، اونوقت بود که جنازه‌ی وحید رو به رخ همه می‌کشیدم. بالاخره کیانا بودم، مثل معنی اسمم، اصل هر چیز! شاید خودخواهی باشه اما حقیقت بود، حداقل برای من مثل روز روشن بود که اصل هر چیزی‌ام.

بیشتر این بازی‌ها و قاطی شدنم با این باندها، به خاطر خودم بود. از همون اولش هم زندگیم به نادری و وحید نامی گره خورده بود و یک جایی هم این طناب گره خورده، پاره می‌شد. سرم رو تکون دادم تا از هجوم افکارم فرار کنم. حواسم رو به سرهنگ دادم که داشت برای بار هزارم نقشه رو توضیح می‌داد. باز هم ذهن سرکشم شیطنت کرد و به هر سمتی پرواز کرد. این بار همه چیز به کارن بستگی داشت! بالاخره کارن یک جورهایی به وحید خیانت کرده بود و به رقیبش کمک کرده بود؛ هرچند بینشون هیچ تعهد نامه‌ای نبود که حالا خیانتی در کار باشه ولی باز هم وحید بود و بوی گس انتقامش.

سوتی زدم و لگدی به چمن زدم. ده دقیقه‌ای بود که از ماشین

پیاده شده بودم و منتظر مونده بودم. سرم رو بالا گرفتم و به مجتمع بزرگ رو به روم زل زدم. پوزخندی زدم و سوت بلندی سر دادم. خیلی ریلکس، از خیابون خلوت رد شدم و وسط جاده، دور خودم چرخیدم و راهم رو ادامه دادم. جلوی در ورودی مجتمع ایستادم.

خیلی قدیمی بود و توقع هم نداشتم درش بسته یا قفل شده باشه. جای خوبی رو انتخاب کرده بود؛ ساختمونی بدون صاحب خاصی، همسایه‌های ترسو و فقیر نشین که دنبال دردسر نبودن و یک زندگی جمع و جور می‌خواستن.

اون شب روی مود سر حال بودم. قرار بود حال وحید رو بگیرم و استرسم هم بی‌معنی بود. گرفتن حال کسی که بدجوری حال رو گرفته، همچین خوشحالم می‌کرد!

دوباره سوت زدم و در رو باز کردم. با جیر - جیر کوتاهی باز شد که تاریکی راهرو، اعصابم رو به هم ریخت. هرچقدر از تاریکی متنفر، و ازش فراری بودم، به همون اندازه سیاهی سر راهم قرار می‌گرفت. پوفی کشیدم، پام رو روی پله گذاشتم و دستم رو روی دیوار نمودم و زبر کشیدم. دستم که به پریز برخورد کرد،

فشردمش. نور کمسویی راه رو نشونم داد. نیشم رو باز کردم و سوت بلندی کشیدم.

می‌خواستم ترس به دل وحید بندازم. قاتل آینده‌ش داشت بهش نزدیک می‌شد و اون قاتل کسی نبود جز، من!

نیم نگاهی هم به آسانسور درب و داغون زیر پله‌ها ننذاختم و از پله‌ها بالا رفتم. اسلحه‌م رو از جیب شلوارم بیرون کشیدم و سمت میله‌های راهرو گرفتم. همونطور که قدم برمی‌داشتم و بالا می‌رفتم، اسلحه‌م به میله‌ها کوبیده می‌شد و صدای ناهنجاری تولید می‌کرد.

قهقهه‌ای زدم و دوباره سوت! سکوت راهرو ترس به دلم می‌انداخت اما الان وقت ترس نبود؛ وقت عمل بود، وقت انتقام بود!

وحید توی واحد سی و چهار ساکن بود و تا اونجا، هنوز کلی پله مونده بود. اونقدر حالم کوک بود که درد پاهام رو حس نمی‌کردم. سرم از پیچ پله‌ها و سرعتم گیج می‌رفت اما مصرانه ادامه دادم.

پوفی کشیدم و دستم رو به کمرم گرفتم. مکث کردم و چشم

گردوندم. لامپ‌های اینجا خودکار روشن می‌شدن و حداقل از تاریکی حرصم نمی‌گرفت.

نگاهی به در قهوه‌ای رنگ انداختم و بازش کردم. چند تا در دیگه اونجا قرار داشت؛ دو تا سمت چپ، دو تا سمت راست. روی هر در شماره‌ی واحد رو زده بود. چشمم به اولین واحد سمت چپ افتاد. روی کارت سبز رنگی که روی در چسبونده شده بود، «واحد سی و چهار» نوشته شده بود.

تکخندی زدم اما کافی نبود. فاصله‌ای با وحید نمونده بود و همین بود که سرپا نگهم داشته بود. قهقهه‌ای زدم و دکمه‌ی کنار در رو که به احتمال زیاد حدس می‌زدم زنگ در باشه، فشردم. کمی مکث کردم اما چیزی احساس نکردم. ابرویی بالا انداختم و این بار با دستم به در ضربه زدم.

- آهااای! صابخونه نیستی؟!

باز هم هیچی به هیچی؛ نه در رو باز کرد، نه چیزی گفت؛ البته من هم توقع نداشتم در رو باز کنه و با روی خوش جوابم رو بده! فقط منتظر و نگران بودم که آیا نقشه‌مون جواب میده یا

نه؟

خب این بار طبق حرف من، سرهنگ فقط به من، رایان و کارن نقشه رو توضیح داده بود تا اگر یک درصد جاسوسی هم توی سازمان باشه، نقشه‌مون رو نفهمه.

حرکتی رو سمت چپم احساس کردم. تا به اون سمت برگشتم، دهنم از پشت گرفته شد و سمت یکی از واحدها کشیده شدم. نمی‌دونم دیوونه شده بودم یا حق داشتم ولی از این که من رو گرفتن و نقشه‌مون گرفته، بسیار خرسند بودم!

در محکم بسته شد و روی چیزی فرود اومدم. اطرافم رو نگاه کردم، متوجه شدم روی صندلی انداخته شدم. به هرکول رو به روم زل زدم که تیشرت مشکی رنگ تنگی پوشیده بود و بازوهای حجیمش رو به رخ می‌کشید. تا اومدم جیغ بزنم، پارچه‌ای توی دهنم گذاشت و از پشت گره زد، با یه دستش من رو گرفت و با دست دیگه‌ش، با طنابی که از روی میز کنار در برداشته بود، دست و پام رو به صندلی بست. سعی کردم مثل همیشه خونسرد باشم و ذهنم و چشم‌هام رو از حس خاصی خالی کنم.

پوزخندی به چهره‌م زد و از کنار صندلی عبور کرد. صدای
قدم‌هاش توی گوشم پیچید و بعد، صدا قطع شد.

فرصت رو غنیمت شمردم و اطرافم رو دید زدم. میز تلفن
قهوه‌ای رنگی کنار در قرار داشت که پر از وسایلی مثل چسب،
طناب و زنجیر بود. کف زمین سرامیک بود و هیچ فرش‌ی دیده
نمی‌شد و مشخص بود کسی اینجا زندگی نمی‌کنه. هیچ چیز
خاصی توی سالن قرار نداشت. من دقیقا اون وسط قرار داشتم.
سرم رو به سختی چرخوندم تا پشت سرم رو هم ببینم. پشت
سرم آشپزخانه‌ی بزرگی قرار داشت که کابینت‌های سفید
رنگش اولین چیزهایی بودن که به چشم می‌اومدن.

کنار قسمت ورودی آشپزخانه یک میز فلزی، شکل همون
میزهایی که توی رستوران‌ها باهاش غذا می‌آوردن، وجود داشت
که روش یک چیزهایی بود.

چشم‌هام رو ریز کردم تا ببینم چی اون رو هستن اما به دلیل
فاصله‌ی زیاد، چشم‌هام خوب نمی‌دید. با حرص آهی گفتم و
سرم رو برگردوندم. همون لحظه صدای قدم‌های محکمی توی
سالن اگو شد. سرم رو تکون دادم تا موهام از جلوی چشم‌هام

کنار برن. سرم رو برنگردوندم. نفس عمیقی کشیدم و توی دلم
به خودم وعده‌ی کشتنش رو دادم تا آروم بگیرم.

صبرم لبریز شده بود و صدای قدم‌های سوهان روحم شده بود.
رو به روم قرار گرفت و بهم پوزخند زد. با تمسخر نگاهش رو
توی صورتم چرخوند. به تپش دقیق شدم. کت و شلوار طوسی
رنگش با موهای رنگ شده‌ی مشکیش تضاد جالبی به وجود
آورده بودن.

ابروم رو بالا انداختم و با وجود پارچه‌ی توی دهنم قهقهه زدم.
چهره‌ش پیروز به نظر می‌اومد و خبر نداشت چه نقشه‌هایی
واسه‌ش چیدیم! با چشم‌هام به پارچه اشاره کردم، پوزخند روی
مخش رو تحویلم داد و پارچه رو پایین کشید.

این بار صدای قهقهه‌م بدون مانع، سالن رو پر کرد. وحید
دست‌هایش رو روی صندلی گذاشت و سمتم خم شد. سرش رو
کج کرد که موهای لختش بازیگوشانه روی صورتش ریختن.
- به چی می‌خندی؟ به باختنت؟

سرم رو کج کردم و متفکرانه، بهش زل زدم. طاقت نیاوردم و
دوباره خندیدم. می‌دونستم چقدر بد روی مخش پیاده‌روی

کردم و حرصش رو در آوردم و همین حال رو خوب می کرد.
دستش رو بالا آورد، چشم هام رو روی هم فشردم و خنده رو
بین لب هام خفه کردم. منتظر سیلش بودم که چیزی نگذشت
و سوزشی روی گونه ی سمت راستم حس کردم. نامرد با پشت
دستش زده بود. لزجی خون رو توی دهنم حس کردم که از
بین لب هام بیرون زد، تا زیر گردنم راه خودش رو گرفت و رفت.
خون توی دهنم رو روی زمین تف کردم که از درد فکم چهره م
مچاله شد.

کمی مکث کردم، سرم رو بالا آوردم و به چشم های شرور وحید
خیره شدم. سرم رو کج کردم و پوزخند زدم. خودم رو به جلو
کشوندم و صورتم رو بهش نزدیک کردم. خبیثانه، دستش رو
روی دسته های صندلی گذاشت و توی صورتم خم شد.
با درد به چشم هاش خیره شدم و با صدایی که تنفر و انزجار
داخلش کاملاً مشخص بود، لب زدم:

- چطور می تونی اینقدر عوضی باشی و راحت زندگی کنی؟
نمی ترسی از روزی که مرگت برسه؟ نمی ترسی از روزی که از

این دنیا دل می‌گنی و میری؟ وحید، اون دنیا آرامش نخواهی داشت! آدم‌های زیادی رو نابود کردی، آرزوهای زیادی رو به گورستون دعوت کردی، خیلی‌ها رو به جنون رساندی.

چشم‌هام رو توی اجزای صورتش گردوندم. عکس‌العمل خاصی نشون نداد اما از دست‌های مشت شده‌ش که نزدیک دست‌های بسته شده من بود، مشخص بود داره خودخوری می‌کنه.

لب‌هاش رو از هم فاصله داد و تا خواست چیزی بگه، وسط حرفش پریدم و بلندتر ادامه دادم:

- ساکت باش! حرف‌های تکراری تحویلیم نده! این که «باید بد بود تا موفق شد» یا این که «با خوب بودن به جایی نمیشه رسید» رو تحویلیم نده! وحید، یک دقیقه به خودت و کارهات فکر کن! توقع ندارم همین الان دست و پام رو باز کنی یا توبه کنی، چون غیرممکنه! اما یک دقیقه، به چشم یک بی‌طرف به قضیه نگاه کن!

لبخند تلخی زدم. ابروهاش در هم گریه خورده بودن و حرصی نگاهم می‌کرد. لب‌هاش رو به هم می‌فشرد و می‌دونستم که می‌دونست حق با منه، به خاطر همین هیچی نمی‌تونست بگه!

- گند زدی! فرصت زندگی کردن رو از دست دادی!

چشم‌هاش رو روی هم فشرد و با همین حرف آتیش گرفت.
نعره‌ای زد که درد توش رو خیلی خوب حس کردم. با پاش به
صندلی ضربه زد که محکم با صندلی روی زمین افتادم. نفسم
گرفت، چهره‌م از درد کمرم مچاله شد و زیر لبی ناله کردم؛ با
این حال، سرم رو خم کردم و نگاه دردمندم رو به وحید
انداختم. کلافه سالن رو طی می‌کرد و به موهای چنگ می‌زد.
با حرص میز تلفن کنار در رو روی زمین انداخت و با مشت به
دیوار کوبید.

در همون حال، فریادهاش رو خطاب به من، گلوله‌وار آزاد کرد.

- خفه شو، خفه شو لعنتی! زندگی من از اولش همین بوده و
هست! یک روزه اومدی می‌خوای چی رو عوض کنی؟ من آدم
بد قصه‌ام، کسی که عوض نمیشه. ادای ابر قهرمان‌ها رو در نیار
و دهنِت رو ببند! فهمیدی؟! دهنِت رو ببند، دهنِت رو ببند!

هیستریک وارد یک جمله رو تکرار می‌کرد و به دیوار مشت
می‌کوبید. وضعیتش دردناک بود، غمگین بود. قاتل بود، درست،
قاچاقچی بود، درست اما آدم هم بود، نه؟ یک روزی پاک بود،

مثل همه‌مون که اولش پاک و بی‌گناه بودیم و بعد، ذره- ذره از هویت واقعی‌مون دور شدیم!

حرکاتش کاملاً عصبی بودن؛ حالش واقعا بد بود. به بدنم حرکتی دادم که از درد کمرم آخم دراومد. مصرانه خودم رو روی زمین حرکت دادم و چرخیدم تا بتونم بهتر ببینمش.

نمی‌دونم چطوری دندون‌هام رو که از استرس روی هم می‌فشردم، از هم فاصله دادم و داد زدم:

- بسه وحید، با این کارهات هیچ چیز رو درست نمی‌کنی!

سمتم برگشت که به معنای واقعی کلمه شوکه شدم. نفس- نفس می‌زد و دو تا دکمه‌ی اول پیراهن سفیدش گنده شده بودن. کراواتش شل شده بود و مثل یک حیوون درنده که به شکارش نگاه می‌کنه، نگاهم می‌کرد و من به این فکر می‌کردم که اون گنده بکی که همین چند دقیقه پیش دست و پام رو بست کدوم گوری رفت؟ صد در صد از وحید دستور گرفته بود که نیاد.

آب دهنم رو قورت دادم. خیلی سریع سمتم خیز برداشت و

گَـلُوم رو بین دست‌هاش گرفت. محکم من رو بالا کشید و به دیوار کوبوند. نمی‌دونستم از درد کمرم و کوبیده شدن چوب صندلی به کمرم زار بزنم یا حس خفگی و پیچیده شدن دست‌های وحید دور گَـلُوم!

با چشم‌های گرد شده بهش نگاه می‌کردم که چطوری با خشم نگاهم می‌کرد. نمی‌تونستم دست‌هام رو هم تگون بدم چون به طرز خیلی محکمی به صندلی بسته شده بود.

- هان؟ چیه؟ راحت شدی؟ می‌خواستی این روی سگی من رو ببینی؟ خوب گوش کن تویی که هیچی از من و زندگیم نمی‌دونی! بهت گفتن یکهو ویلا آتیش گرفته و همه مُردن جز من، حمید و هانا، آره؟! نه، اصلاً اینجوری نبود! بابام اونجا رو آتیش زد، می‌فهمی؟! بابام اونجا رو آتیش زد و کل خانواده‌ی مشکات و سیروان رو نابود کرد!

ناباور تکخندی زدم که محکم تگونم داد و فریاد زد:

- نخند، نخند لعنتی! بابام سرِ این که سود کلونی قاچاق آخرشون به سیروان بزرگ، پدر هانا نرسه، عمارت رو آتیش زد که بکشتش. این بهتری حالتی بود که می‌تونست دخلش رو

بیاره وگر نه در هر صورت بهش شک می کردن؛ مثل این که
خوب هم عمل کرده بوده چون هیچکدومتون نفهمیدید این
یک آتیش سوزی معمولی نبوده!

دستش روی گلوم شل شد، با اون یکی دستش به دیوار پشت
سرم مشت کوبید و سرش رو به دستش تکیه داد. با درد کنار
گوشم، ادامهش رو تعریف کرد. اونقدر کنار گوشم داد زده بود
که حس می کردم یکی داره تو گوشم سوت می زنه.

- قرار بود اون روز همه برن تعطیلات؛ هانا و مادرش
می خواستن برن مسافرت و حمید با دوست هاش بره
خوشگذرونی، من هم به کارهای ویزای خارجم برسم. به دلیل
یک سری کار کامران سیروان و بابا توی ویلا می موندن اما...

بهت زده و خیره به رو به رو، به حرف های عجیبش گوش
می دادم و جایی بهتم به اوج خودش رسید که صدای هق - هق
وحید رو کنار گوشم شنیدم. گریهش باعث نشد از گفتن دست
بکشه.

- توی خونه، کنار لوله گازهای توی آشپزخونه بمب کار
گذاشته بود تا توی یک زمان خاصی، همه چیز رو بترکونه اما

نمی‌دونم چی شد که بقیه برگشتن. بابا اونقدر شوکه شده بود که نمی‌دونست چیکار کنه، فرار کنه؟ بقیه رو فراری بده؟ می‌خواست خیلی عجیب غریب و با زجر سیروان رو بُکشه و خودش هم فرار کنه اما ناخواسته بقیه رو هم توی باتلاق کشید. هانا توی باغ، توی ماشین بود و مادرش هم رفته بود داخل ویلا ولی من و حمید اونجا نبودیم. من رفته بودم کارهای ورودم به باند و رفتنم به دبی رو درست کنم و حمید هم رفته بود پیش رفیق‌هاش. اون موقع خبر از نقشه‌ی شوم بابا نداشتم و با غم داشتم توی دلم با عشقم، هانا وداع می‌کردم. قرار بود وارد باند بابا بشم و خب می‌دونستم هانا دیگه قبول نمی‌کنه.

حق زد و به دیوار مشت کوبید. عصبانیتش به اوج رسید، تکیه‌ش رو از دیوار گرفت، یقه‌م رو گرفت و من رو سمت خودش کشید.

- همه چیز منفجر شد، می‌فهمی؟! همه چیز! همه چیز! بلند- بلند «همه چیز» رو فریاد می‌زد. از گوشه چشم دیدم یک نفر نزدیک شد که آرومش کنه اما وحید بهش اشاره زد

عقب بایسته. فهمیدم همون مردی بود که من رو توی خونه کشید.

- همه‌شون مُردن! صورت هانا در اثر آتش گرفتن ویلا که به ماشین رسید و باعث ترکیدنش شد، سوخت و مجبور شد جراحی پلاستیک کنه. حمید رو بعد از این که خبر رو شنید، نیمه جون توی بیمارستان پیدا کردم. تصادف کرده بود! می‌فهمی؟

به پای راستش کوبید و خیره به چشم‌هام و با درد، زمزمه کرد:
- می‌فهمی؟ همه چیزم رو توی یک روز از دست دادم، می‌فهمی؟

خیسی‌ای اشک رو روی گونه‌م حس کردم. سرم رو بی‌رمق تگون دادم و لب زدم:

- از کجا فهمیدی کار بابات بوده؟

آروم ولم کرد، پایه‌های صندلی روی زمین قرار گرفتن که به پشتِ صندلی تکیه دادم. قدمی به عقب گذاشت و به صورتش دست کشید و بعد، موهای پریشونش رو مرتب کرد. پاکت

سیگاری از جیبش بیرون کشید و با فندک نقره‌ایش که روش
شکل یک گرگ داشت، سیگارش رو آتیش زد. گوشه‌ی لبش
گذاشت، کراواتش رو در آورد و روی زمین پرت کرد.

کمی مکث کرد و بعد، خیره به دودی که از دهنش خارج
می‌شد، گفت:

- بعده‌ها وقتی وارد باند شدم، با یک نفر آشنا شدم که دست
راست بابام بود. خودش اعتراف کرد بابام بهش سپرده بوده که
یک بمب قوی جور کنه. هانا نمی‌دونه باعث مرگ خانواده‌ش،
پدرم بوده وگرنه بیشتر از قبل ازم متنفر میشه. دیگه هیچ چیز
درست نمیشه، دیگه درست نمیشم!

پوزخند تلخی زد و اشک روی گونه‌ش رو با آستینش پاک
کرد.

ناخودآگاه، بدون این که حواسم به حال بد وحید باشه،
پرسیدم:

- مگه سیروان و بابات رفیق نبودن؟ چطور تونسست همچین کاری کنه؟

به محض این که این سوال رو پرسیدم، خودم رو برای یک مشت و مال حسابی آماده کردم ولی حدسم اشتباه بود. وحید خسته بود و نیاز داشت با یکی حرف بزنه، اونقدر نیاز به حرف زدن داشت که حواسش نبود اون خلافتکاره و من پلیس!

- رفیق؟! اون ها فقط با هم کار می کردن و سود می بردن؛ میشه گفت دوست بودن، اونقدری که تصمیم بگیرن با هم زندگی کنیم اما رفیق بحثش جداسست!

اخمی کردم و با کمی تمرکز، گفتم:

- یک در کوچیک توی یکی از اتاق های عمارتتون دیدم، اون در به کجا می خوره؟

به من اشاره زد و با شک گفت:

- مگه شما توی عمارت رفتید؟

می‌دونستم نباید اطلاعات می‌دادم اما برای گرفتن یک سری اطلاعات، باید یک سری اطلاعات می‌دادم؛ مخصوصاً الان که مثلاً اون گروگان‌گیر بود و من گروگان!

- آره، ناخودآگاه سر از اون عمارت درآوردیم. واسه چند روز اونجا رو اجاره کرده بودیم.

شونه‌ای بالا انداخت و بی تفاوت، پوک عمیق دیگه‌ای به سیگارش زد و گفت:

- اون در به جای خاصی نمی‌رسه؛ حالت یک صندوقه که فقط پر از عکس و یادگار عشق من و هاناست. اونجا در کمال تعجب کاملاً سالم موند اما یک سری چیزها سوختن.

یاد اون کتاب، لباس و نامه‌ای افتادم که کارن از توی اون اتاق پیدا کرده بود. درست بود، اون‌ها سوخته بودن.

رشته افکارم رو برید و گفت:

- فکر نکن چون این‌ها رو دارم بهت میگم کوتاه اومدم و تسلیم شدم ها! این‌ها رو میگم تا قبل از مرگت بدونی از خوشی زیاد نیومدم سراغ این کار.

سرم رو کلافه از صدایی که توی گوشم می‌پیچید، تگون دادم و عصبی سرم رو به صندلی کوبیدم. صدای سوت همچنان توی گوشم می‌پیچید و قطع و وصل می‌شد. صداش شدیدتر شده بود و حس می‌کردم یک نفر داره مغزم رو می‌خوره. عربده‌ی وحید من رو از جا پروند.

- یکی بره ببینه این صدای کوفتی از کجاست! سهیل پیر بین چه خبره!

همون پسری که من رو کشیده بود داخل خونه، از پیچ راهرویی که ته سالن قرار داشت بیرون اومد و رو به وحید، چشمی زمزمه کرد. سریع از در بیرون زد. حواسم رو به وحید دادم که سیگار رو زیر پاش له می‌کرد. چشم‌هام رو ریز کردم و چیزی توی ذهنم جرقه زد.

«سوت! حواستون باشه! رمزمون سوته، همین!»

سوت! با بهت دهنم رو باز و بسته کردم و همین که نگاه وحید رو روی خودم حس کردم، دهنم رو بستم و ریلکس جلوه دادم. با شک ابرو بالا انداخت. سرم رو سوالی تکون دادم و اخم کردم. در همون استایل خاص خودش که دستش رو توی شلوارش کرده بود و سرش رو به پایین خم بود، اخم پررنگی پیشونیش رو پوشوند.

انگشت اشاره‌ش رو سمتم گرفت و از کنارم رد شد. پوفی کشیدم و سرم رو سمت در برگردوندم. در باز بود اما جز دیوار گچی رو به روی در ورودی چیزی نمی‌دیدم. همونطور با گردن کج، به دیوار خیره شدم؛ اونقدری که حس کردم چشم‌هام داره کج میشه. با صدای آخی که توی راهرو پیچید و بعدش صدای عربده‌ی وحید و شلیک گلوله، با بهت پلک زدم. الان چی شد؟

حس می‌کردم هرچیزی که سرهنگ گفته بود رو یادم رفته چون نمی‌دونستم الان قراره چی بشه!

نکنه سرهنگ بدون خبر دادن به من نقشه رو عوض کرده؟ ولی نه، مگه میشه؟ پس صدای سوت چی بود؟ با خودم درگیر بودم که همون لحظه یک نفر وارد خونه شد، یقه‌ی یک گنده بکی رو کشید و روی زمین پرت کرد. با بهت پلکی زدم و به استایل گنگش نگاه کردم. موهای بورش با لباس مشکی رنگش تضاد جالبی به وجود آورده بود. شیک و اتو کشیده، با اون کتش که همرنگ پیراهنش بود، کپی این خلافاکارها شده بود! بله، اون کسی که گنده بک یا همون سهیل رو روی زمین پرت کرده بود، کسی نبود جز کارن مجد!

دهنم رو با بهت باز و بسته کردم که چشمک ریزی به من زد و سمت در برگشت. همون لحظه وحید هم وارد خونه شد. لباسش چروکیده شده بود و دکمه‌های پیراهنش که البته به جز دوتاش رو خودش اینجا پَر گنی کرد، کاملاً گنده شده بودن. به محض وارد شدنش، در رو محکم بست، سمت کارن هجوم برد و به دیوار کوبوندش.

یقه‌ش رو بین دست‌هاش فشرد و با حرص و خیره توی چشم‌هاش غرید:

- لعنتی خیانتکار، اینجا چه غلطی می‌کنی؟ باز اومدی چه گندی بزنی بری؟ می‌دونی چیه؟ اشتباه کردم دستور قتل رو ندادم، تو خیلی وقت پیش باید تموم می‌شدی! حماقت من بود! و اما این بین، صورت خنثی و عادی کارن جالب بود. با ابروی بالا رفته به وحید نگاه می‌کرد؛ جوری که داره به یک چیز عجیب نگاه می‌کنه. وقتی حرف وحید تموم شد، چشم‌هاش رو گرد کرد و متحیر گفت:

- جدّاً؟

وحید دندون‌هاش رو روی هم فشرد و مشتش رو بالا برد که دست کارن گرفتش. هنوز به چشم‌های هم دیگه خیره بودن. رگ‌های دست وحید کاملاً مشخص بودن و حس می‌کردم قدرت آتیش زدن اینجا رو هم داره.

- خفه شو کارن! بگو اینجا چه غلطی می‌کنی؟ سهیل از روی زمین بلند شد و آستین پاره شده‌ش رو صاف کرد. سمت وحید و کارن قدم برداشت و در همون حال، با صدای کلفت و زمختش گفت:

- آقا می‌خواید همینجا ترتیبش...

صدای فریاد وحید، باعث شد دهنش رو ببندد و قدمی به عقب بزاره.

- دهنش رو ببند احمق، ببند حلقه‌ت رو! گمشو برو نبینمت فعلا! سهیل هم خونسرد شونه‌ای بالا انداخت، زیر لبی «چشم آقا!» یی زمزمه کرد و توی پیچ راهرو غیب شد.

کارن با خونسردی ذاتیش روی شونه‌ی وحید کوبید و گفت:

- اگه ناراحت نمیشی یکم فاصله بگیر و برو عقب، مثل آدم بگیریم بشینیم...

نگاهی به سرامیک انداخت و دوباره نگاهش رو به وحید داد.

- البته زمین کثیفه، نمیشه نشست! در هر صورت، مثل آدم که می‌تونی...

هنوز کامل فعل از دهن کارن خارج نشده بود که وحید

بی‌طاقت کارن رو از روی دیوار به این سمت هل داد. کارن از دیوار جدا شد و شاکی چند قدم به عقب برداشت. خاک فرضی روی کتفش رو تکوند و گفت:

- مَرَدک می‌دونی چند ساعت داشتم این لباس رو اتو می‌زدم؟

پوفی کشید و به زمین اشاره کرد.

- حالا که هم کت تو به گند کشیده شده، هم من، بتمرگ

چند کلوم حرف حساب بزنیم!

اخمی کردم، به این فکر کردم که حرف زدن توی برنامه‌مون

نبود. صد در صد سرهنگ یک تغییرهایی توی نقشه به وجود

آورده بود و همین حرصم رو در می‌آورد. یعنی من نباید

می‌فهمیدم چی شده؟

وحید پیشونیش رو با نوک انگشت‌هاش فشرد و چشم‌هاش رو

بست. اون یکی دستش رو به کمرش تکیه داد و گفت:

- زِرِت رو بزن گم شو!

کارن شونه‌ای بالا انداخت و ریلکس به دیوار تکیه داد. پررو-

پررو پاش رو هم به دیوار چسبوند و دست به سینه شد. جدی

به وحید زل زد و گفت:

- گیج نشدی از بس توی داستان گره انداختی؟ وقتشه یکم از

این گره‌ها رو با یاری همدیگه باز کنیم!

دستش رو از روی پیشونیش برداشت و مشکوک انگشت
اشاره‌ش رو سمت کارن گرفت. در همون حال ابروش رو بالا
انداخت و سرش رو کج کرد.

- هی هی! منظورت چیه؟

کارن پوزخندی زد و گفت:

- خوب می‌دونی منظورم چیه!

دو تا دستش رو روی پهلوهاش گذاشت و طلبکار سمت کارن
قدم برداشت.

- اتفاقا اصلا نمی‌دونم منظورت چیه! واضح بگو چه مرگه
کارن!

- آهان! رسیدیم به اصل مطلب. خب بیا از اولش یک دوره
کوچیکی داشته باشیم. من ازت مدرک جور می‌کنم، یک جا
وسط جنگل چال می‌کنم، بعد یک جای دیگه رو الکی لو میدم
و شما دام پهن می‌کنین. می‌ریزین سر کیانا اینا و من و کاملیا
نجاتشون میدیم و میریم همون جنگلی که توش مدارک چال

شده بود و می‌بینیم نیستن. خب، اینجا دو سوال پیش میاد.
شماره یک! چطوری فهمیدی جای مدرکی که ازت دارم
کجاست و رفتی سراغشون؟ شماره دو! چطوری اینقدر راحت
ولم کردی به امون خدا؟ یا به عبارت بهتر، چطوری اینقدر
احمق بودی و گول خوردی که اونی که با کیانا وارد عمارت
نادری شده، البته با گریم، مثلاً من نیستم ولی خودم بودم؟
اصلاً فکر نکردی من کجام؟
اخمی کرد و گفت:

- البته شد چهار تا سوال.

وحید با حرص به موهایش چنگ زد. سرش رو فشرد و با صدایی
که از روی حرص آروم شده بود، گفت:

- مرتیکه خر، پا شدی اومدی اینجا اینا رو تحویل من بدی که
چی بشه؟ می‌خواهی به چی بررسی؟ خب، گریم که فکر کردم تو
اصلاً گم و گور شدی و اونی که با کیانا وارد عمارت نادری شده
تو نبودی، که چی؟

ابروش رو بالا انداخت و دستش رو توی هوا تگون داد.

- آفرین، سوال خوبی پرسیدی! که چی؟ الان بهت میگم که چی!

تکیه‌ش رو از دیوار گرفت و پاش رو روی زمین گذاشت. به سمت وحید اومد. اخمی روی پیشونیش نشسته بود که جدی‌تر و با ابهت‌تر از همیشه نشونش می‌داد. وحید هم با عصبانیت بهش زل زده بود و منتظر بود. من هم که مثل خل و چل‌ها، نگاهم از روی وحید به کارن انتقال پیدا می‌کرد و همینطور بلعکس.

کارن خاک فرضی روی شونه‌های وحید رو تکوند و لب‌هاش رو کج کرد. به چشم‌هاش خیره شد.

- گفتمی می‌خوای بدونی که چی؟ خب بهت میگم.

پوزخندی زد و دستش روی شونه‌ی وحید مشت شد. به وضوح می‌دیدم چقدر محکم داره شونه‌ی وحید رو فشار میده.

- یادمه یک روز سوتی دادم که اگه لو برم، فرار می‌کنم خارج. چطوری اگه نمی‌دونستی من کارنم و هنوز ایرانم، مدارک رو توی عمارت شریف جا ساز کردی و جوری جلوه دادی که مثلاً کار من بوده؟ هان؟ همه چیز از قبل برنامه ریزی شده بوده.

حالت ساختمون شریف هم طوریه که به پشت عمارت اشاره می‌زنه، دقیق همونجایی که مدارک چال شدن. خودت مدارک رو اونجا گذاشتی و خودت هم وقتی دیدی لو رفتی، یکی رو فرستادی برشون داشتی.

بهت زده آب دهنم رو قورت دادم. پس همه چیز فراتر از چیزهایی بود که من فکر می‌کردم! کارن ساق دستش رو روی شونه وحید گذاشت و بهش تکیه داد. بی تفاوت شونه بالا انداخت و به جای نامعلومی که وحید بهش زل زده بود، نگاه کرد.

- ناموسا واسم مهم نیست کاری که کردی، چون به هر حال من تمام مدت پیش پلیس‌ها بودم و اگه می‌خواستم کاری بکنم، حتما می‌فهمیدن؛ فقط بهم بگو چرا من؟ چرا می‌خواستی من رو جاسوس جلوه بدی وحید؟

سرش رو زیر گوش وحید برد و خبیثانه و با صدای آروم گفت:

- نکنه به گذشته مربوطه؟ هوم وحید مشکات؟!

لب‌های خشکیده‌م رو از هم فاصله دادم و با صدا تحلیل رفته‌ای

زمزمه کردم:

- اینجا چه خبره کارن؟

کارن از وحید فاصله گرفت و به من نگاه کرد.

- حتی تو هم نفهمیدی کیانا! بهت گفتم مامانم بعد از فوت بابام، با یک نفر دیگه ازدواج کرد و کاملیا رو به دنیا آورد. شک نکردی از این که پدر کاملیا یک نفر دیگه‌ست اما فامیلیش با من یکیه؟ اصلا به شباهت کاملیا و وحید فکر کردی؟ بینی‌های کشیده‌شون، ابروهاشون، چشم‌هاشون. فکر نکردی چرا من موهام بوره اما کاملیا اصلا شکل من نیست؟ چون کاملیا... پوزخند زد، صورت وحید رو که شوکه به من نگاه می‌کرد رو سمت خودش برگردوند و لب زد:

- چون کاملیا خواهر ناتنی منه، چون کاملیا خواهر ناتنی وحیده!

- معلوم هست چی داری میگی کارن؟ درست توضیح بده!

یعنی چی که کاملیا خواهر ناتنی تو و وحیده؟!

شونه‌ای بالا انداخت و توی سالن قدم زد. نگاهش رو چرخوند،

در آخر روی پاشنه‌ی پا سمت وحید برگشت و گفت:

- همسر دوم مادرم، پدر عوضی وحید بوده!

وحید با بهت دهانش رو باز و بسته کرد، من هم کمی ازش نداشتم. باورم نمی‌شد! مگه میشه؟

کارن تلخندی کرد و خطاب به وحید گفت:

- بابای عوضیت بعد از مرگ مادرت، میاد سراغ مادر ساده‌ی من و باهاش ازدواج می‌کنه. کاملیا میشه ثمره‌ی ازدواج بابات و مامانم. بعدش هم که می‌بینه داره گند کارهاش در میاد، مادرم رو ول می‌کنه و میره. مادرم هم بعد از رفتن اون عوضی، از طریق عموم واسه‌ی کاملیا یک شناسنامه جعلی با فامیلی مجد می‌گیره که چهار روز دیگه، نه مادرم و نه کاملیا، سرافکنده نشن. من الکی - الکی توی این راه قرار نگرفتم وحید، فهمیده بودم بابات از سر یک نفس زود گذر اومده سراغ مادرم و بعد که فهمیده مادرم بهش شک کرده که دو تا بچه داره، پول‌هامون رو می‌کشه بالا که مامان بیخیالش بشه و میره.

دستش رو توی جیبش کرد و با اون یکی دستش، به ته ریشش دست کشید. من و وحید ساکت بهش نگاه می‌کردیم و منتظر

ادامه‌ش بودیم. وحید هم شوکه شده بود اما نمی‌دونستم این شوکه شدنش برای چیه؛ برای این که خودش از این چیزها خبر نداشته یا از این شوکه شده که کارن از کجا فهمیده؟

- بعد از یک مدت تحقیق راجب مشکلات بزرگ، فهمیدم خلافه و دو تا بچه هم داره. می‌خواستم نقشه بچینم که چطوری بهتون نزدیک بشم که حمید خودش اومد سمتم! به بهونه روانشناس حمید، وارد عمارتون شدم.

سمت من برگشت و لبخند محوی زد.

- وقتی داشتم برات گذشته رو تعریف می‌کردم، یک ذره دروغ گفتم. من از اولش می‌دونستم وحید کیه و فقط می‌خواستم زهرم رو بهش بریزم. ازش مدرک جور کردم و توی جنگل چال کردم اما انگار وحید هم بی‌خبر نبوده.

سمت وحید برگشت و ادامه داد:

- می‌دونستی من کی‌ام و واسه چی بهت نزدیک شدم؛ به خاطر همین دنبالم نیومدی و من رو به امان خدا ول کردی. چون می‌دونستی حق با منه و پدرت مقصر بوده.

وحید نفس عمیقی کشید و به خودش اومد. به صورتش دست کشید و مغموم، به دیوار تکیه داد.

- آره خب، وقتی اومدی توی عمارت، راجبت تحقیق کردم و بعد همه چیز رو فهمیدم. اونقدر بی فکر نبودم که یک نفر رو الکی وارد عمارتم کنم، می دونستم واسه چی اومدی. وقتی دیدم داری زیاده روی می کنی و مدارک جمع می کنی، بهت شنود وصل کردم که جاش رو پیدا کنم. به خواهرت...
نفس عمیق کلافه ای کشید و ادامه داد:

- به اون هم شنود وصل بود و اون بود که سوتی داد جای مدارک کجاست. من هم مدارک رو داخل عمارت شریف جاساز کردم و همه چیز رو جوری جلوه دادم که مثلاً تو اونجا گذاشتیشون تا شریف رو بدنام کنی.

کارن پوزخند صدا داری زد و خیره توی چشم های وحید گفت:
- شوکه نشدی از این که کاملیا خواهر ناتنیته؟ البته دلم براش می سوزه که همچین برادری داره، هرچند که مادرهاتون جداست.

با حرص بین حرف‌هاشون پریدم و گفتم:

- هی هی، چطور من نمی‌دونستم داری کارن رو بد جلوه میدی؟ من فکر می‌کردم همه کاسه کوزه‌ها سر شریف شکسته! کارن سرش رو تگون داد.

- آره، اولش اینجوری بود ولی بعدش متوجه شدن من اینجا بد شناخته شدم. سرهنگ بهم گفت و ازم توضیح خواست. من هم گفتم تمام مدت پیش شماها بودم و دست از پا خطا نکردم و این شد که به وحید شک کردم.

با گيجی رو به وحید گفتم:

- تو کی فهمیدی شریف پلیسه؟

- وقتی فهمیدم تو پلیسی!

پوفی کشیدم و به صندلی تکیه دادم. با حرص خودم رو تگون دادم و گفتم:

- دو تا مرد گنده وایستادید، فقط من اضافی‌ام؟ بازم کنین، د یالا!

کارن خنده‌ای کرد و گفت:

- فعلا صبر کن! گیم آور شدن وحید دیدن داره.

دو تا انگشتش رو توی دهنش گذاشت و بلند سوت زد. همون موقع در ورودی محکم باز شد و یگان‌های ویژه با سرهنگ که جلوی همشون قرار داشت، توی خونه ریختن. همشون اسلحه به دست، سمت وحید می‌رفتند. وحید عصبی نعره زد و اسلحه‌ش رو در آورد، در همون حال عقب-عقب رفت. داد زد:

- سهیل زنگ بزن نیروهای ذخیره!

سهیل از پیچ راهرو ظاهر شد اما در صورتی که یک نفر از یگان‌های ویژه، اسلحه پشت سرش گذاشته بود و به جلو هدایتش می‌کرد. دست‌هاش رو بالا برده بود و با شرمندگی به وحید نگاه می‌کرد. وحید عصبی نعره زد و به اطرافش نگاه کرد. کاملا محاصره شده بود و راه فراری نداشت.

- لعنتی‌های عوضی!

کارن قهقهه‌ای زد و یگان‌های ویژه رو دور زد. سمت من اومد و جلوی پام زانو زد. چشم از وحید که مثل مرغ‌های سرکنده

شده بود و با ناچاری به حصاری که بهش نزدیک تر می شد نگاه می کرد، گرفتم. کارن از جیب پشتی شلوارش چاقوی ضامن دار من رو بیرون کشید و مشغول باز کردن طناب های پیچیده شده دور دست و پاهام شد.

- هی، چاقوی من دست تو چیکار می کنه؟ چرا نقشه عوض شد یکهو؟

کارن سرش رو بالا گرفت، در حالی که بهم چشمک می زد، آخرین قسمت طناب رو هم برید و آزادم کرد. چاقو رو سمتم گرفت، دستم رو گرفت و بلندم کرد.

- برات توضیح میدم، الان نه، اوکی؟

سرم رو ناچار تکیه دادم، چاقوم رو از دستش گرفتم و چیزی نگفتم. چاقو رو توی جیب لباسم سر دادم که صدای فریاد سرهنگ، باعث شد نگاهم رو به اون سمت بکشونم.

- تسلیم شو وحید مشکات! اینجا آخر کاره! به راحتی گول خوردی، اونقدرهایی که فکر می کردیم هم زرنگ نبودی!

پوزخندی چهره‌ی آشفته‌ش رو قاب گرفت و با حرص داد زد:
- آره، گول خوردم ولی هنوز هم نقشه‌ی دومی در کار هست.
اسلحه‌ش رو سمت من گرفت.

- یک قدم نزدیک بشین کارش رو تموم می‌کنم.
کارن دست من رو کشید و پشت سر خودش قرار داد. آروم
زمزمه کرد:

- تا حواسش رو پرت کردم برو، خب؟ اون الان اعصاب معصاب
نداره یهو شلیک می‌کنه من بدبخت میشم! اوکی؟
به پهلوش کوبیدم و با حرص گفتم:

- من پلیسم، اوکی؟ برو عقب بزار ببینم چیکار می‌تونم بکنم.
خواستم از پشتش بیرون بیام که من رو نگه داشت و با
عصبانیت گفت:

- اون همه یگان ویژه اونجان، از دست تو چه کاری برمیاد؟
هان؟ از در برو بیرون، همین! من نگرانتم دختر، بفهم!
صدای داد دوباره‌ی وحید، باعث شد ناخودآگاه از کارن فاصله

بگیرم.

- شلیک می‌کنم! نزدیک نیاین!

به اسلحه وحید نگاه کردم. یک جوهرهایی بین من و کارن رو هدف گرفته بود، یعنی اگه شلیک می‌کرد هم ممکن بود به من بخوره، هم به کارن. اگه شلیک می‌کرد و به کارن می‌خورد، هرگز خودم رو نمی‌بخشیدم! با این که بهم دروغ گفت اما واقعا نامردی بود اگه محبت‌های گاه و بی‌گاهش رو ندید می‌گرفتم.

داشتن سهیل رو از در خارج می‌کردن تا ببرنش و همچنان وحید و سرهنگ برای هم دیگه گری می‌خوندن. ما هم نمی‌دونستیم چیکار کنیم. کارن راضی شده بود اونجا بمونیم اما همچنان خودش رو سپر من کرده بود.

- وحید، تسلیم شو! نمی‌خوام دستور شلیک بدم چون به نفع نیست! خودت تسلیم شو و دست‌هات رو بزار روی سرت. سرهنگ برای تاکید، با اسلحه‌اش به سر وحید اشاره کرد.

وحید عصبی نفسی گرفت و دیوانه‌وار شروع به شلیک کردن کرد. هر کسی که نزدیکش می‌شد رو با پشت اسلحه و با مشت

می‌زد. فریاد و دستور سرهنگ، جو رو متشنج‌تر از قبل کرد.

- شلیک کنید!

از هر طرف یکی شلیک می‌کرد. دیوارها به دلیل خوردن گلوله به‌شون سوراخ- سوراخ شده بودن. کارن دستش رو حائل سرم کرد و من رو به عقب کشید. نزدیک در ورودی پناه گرفتیم. صدای آژیرهای ماشین پلیس از پایین به راحتی شنیده می‌شد. با صدای شکستن شیشه، سریع از کنار کارن به سمت سالن خیز گرفتم. وحید پنجره‌ی داخل آشپزخانه رو شکونده بود، نزدیک ارتفاع ایستاده بود و پلیس‌ها رو نشونه گرفته بود.

سرهنگ با یک دست اسلحه رو سمت وحید گرفته بود و با دست دیگه‌ش بهش اشاره می‌کرد که آروم باشه و از پنجره فاصله بگیره اما وحید مصمم و با فک فشرده شده، به عقب قدم برمی‌داشت. با بهت نفس زدم. نمی‌تونستم مرگش رو ببینم، اون هم اینقدر وحشتناک! اون باید با قانون به سزای عملش می‌رسید، نه اینجوری و اینقدر ضعیف و وحشت‌زده که از ترسش می‌خواد خودکشی کنه!

سمت یکی از یگان‌ها هجوم بردم، اسلحه‌ش رو خیلی سریع و با

یک تکنیک از دستش قاپیدم. صدای فریاد کارن توی همه‌همه گم شد که صدام می‌زد. اونقدر سریع عمل کرده بودم که گیج شده بود. حالا نوبت من بود، نباید وحید هم مثل نادری می‌مرد! باید با قانون به سزای اعمالش می‌رسید، نه اینجوری! باز هم خودم رو گول زدم؛ دلم واسه‌ش می‌سوخت و می‌خواستم نجاتش بدم و سزای عملش با قانون فقط بهونه بود، نه؟!

پوزخند بیخیال وحید روی مخم بود. روش رو از سمت پلیس‌ها گرفت و به ارتفاع زیر پاش نگاه کرد. با تمام قدرتی که داشتم یگان‌های ویژه رو از سر راهم کنار زدم و سمتش هجوم بردم. چیزی به پریدنش نمونه بود و انگار زمان روی اسلوموشن رفته بود. بدنش شل شد، داشت خودش رو پرت می‌کرد که یقه‌ش رو از پشت گرفتم. بالاخره مرد بود و وزنش زیاد بود. تونسته بودم نگهش دارم اما وزنش داشت من رو هم می‌کشید. با اون یکی دستم کمک کردم بازویش رو بگیرم، بعد یک دستم رو به لبه‌های پنجره چفت کردم اما تیکه‌های شیشه دستم رو

برید. چهره‌م در هم شد و به حسم که می‌خواست دستم رو رها
کنم غلبه کردم و بلند اسم کارن رو فریاد زدم.

- ولم کن لعنتی!

با درد چشم بستم و فریاد زدم:

- ساکت باش وحید!

- تو هم فدای من میشی لامصب، ولم کن!

از سر سوزش دست‌هام جیغی کشیدم که با همون جیغم، به
خودشون اومدن.

اسلحه رو از دستم انداختم و محک‌تر دروازه‌ی پنجره رو چنگ
زدم. چشم‌هام رو ریز کردم و به تاریکی و چراغ‌های ریزی که
جاده و خونه‌ها رو روشن می‌کرد زل زدم. باد خنکی می‌وزید و
من هم دلم می‌خواست بپریم! کسی دستم رو از پنجره جدا کرد
و توی مشتش گرفت. از گرمای دستش و حس نزدیکی بهم،
فهمیدم کارنه. اون یکی دستش رو زیر بازوم گذاشت و کمک
کرد وحید رو بالا بکشیم. وحید تقلا کرد و سعی کرد دستش
رو جدا کنه. یک لحظه چشمم به زیر پام افتاد و سرم گیج

رفت. دستم رو به شونه کارن گرفتم و از اون طرف، اون یکی دستم رو زیر بازوی وحید گذاشتم.

کارن با حرص غرید:

- خل بازی در نیار وحید! با این کارهات به چی می‌خوای بررسی؟ فکر کردی بمیری راحت میشی؟ پای کارهات وایسا و جبرانшон کن! همینجوری می‌خوای بری؟ آره؟ با دست‌های خالی؟ لجبازی نکن و بیا بالا و گرنه همین جا یک گلوله تو مغزت خالی می‌کنم و پرت می‌کنم پایین، حله؟

خنده‌ی هیستریکی وحید حالم رو بدتر کرد. پاهاش رو توی هوا تگون داد و یک دفعه خنده‌ش قطع شد و فریاد زد. نعره می‌زد و همه کس رو لعنت می‌کرد.

سمت یگان‌های ویژه برگشتم که هنوز گارد گرفته بودن. متوجه نبودن سرهنگ شدم. با حرص فریاد زدم:

- چی رو نگاه می‌کنین؟! هلیکوپتر بفرستین! د یالا!

یکیشون گفت:

- سرهنگ زنگ زدن، توی راهن!

اهی گفتم و دو دستی، وحید رو گرفتم. کارن با عصبانیت و بی‌حوصلگی سرش رو تکون داد و گفت:

- بزار ولش کنیم بمیره یک ملت راحت شن!

با حرص بهش نگاه کردم. خودش بود؟ کارنی بود که من می‌شناختم؟ همونی که بدون منت یا منظور خاصی همیشه بهم کمک می‌کرد؟

- نمی‌شناسمت کارن! چی داری میگی؟ اون هم یک آدمه! اصلا برو عقب، برو عقب نمی‌خواد! خودم می‌کشمش بالا. وحید که اصلا توی حال خودش نبود. هیستریک‌وار می‌خندید و گه گاهی فریاد می‌زد. دستم می‌سوخت و بیشتر از این نمی‌تونستم بگیرمش تا هلیکوپتر برسه. دوباره داد زدم:

- این هلیکوپتر لعنتی کجاست؟!

با صدای سرهنگ از پشت سرم، برگشتم.

- هلیکوپتر توی راهه، نزدیکه. چند نفر رو فرستادم پایین تشک بندازن، نگران نباشید!

کارن با حرص و زیر لبی گفت:

- بمیرم و نگران این عوضی نشم!

با تشر صداش زدم.

- کارن!

- کارن و درد! این مشکلاتها زندگیم رو به هم زدن! می فهمی؟

سرم رو زیر گوشش بردم و غریدم:

- این مشکلاتها زندگی من و خیلی ها رو هم به هم ریختن!
می دونستی دستور قتل مادرم رو مشکلات به یه باند دیگه که
نادری همون موقعها نابودشون کرده، داده؟ آره؟! پس ساکت
شو!

- لعنتی پس چرا می خوای نجاتش بدی؟ این ارزش زندگی
کردن رو نداره!

- تقصیر خودش نبوده کارن! چرا نمی فهمی؟ به زور باباش وارد
شده، خودش هم نمی خواسته! بین چجوری بوده و چجوری
شده که هانا هم پیش زده.

وحید انگار صدام رو شنیده بود چون بدتر خودش رو تگون
می داد و اسم هانا رو فریاد می زد. چشمم به پایین افتاد. چندین
ون با سرعت داخل خیابون پیچیدن و زیر مجتمع ایستادن.
چند نفر از ون اولی پیاده شدن و تشک قرمز آبی ای رو از داخل
ماشین بیرون کشیدن.

روی زمین، دقیق زیر جایی که وحید قرار داشت پهنش کردن
و عقب رفتن. تشک خیلی بزرگی بود و مطمئنا اگه می افتاد هم
چیزیش نمی شد.

با خستگی سمت سرهنگ برگشتم. سرم گیج می رفت و روی
پیشونیم عرق نشسته بود.

- ولش کنیم سرهنگ؟

همون لحظه صدای بلند هلیکوپتر هم نزدیک شد. موهام توی
هوا موج گرفته بودن و باد شدیدی به صورتم می خورد که
کلافه م کرده بود. سرم رو بالا گرفتم و به هلیکوپتر سیاه رنگی
که بالای سرمون پرواز می کرد، نگاه کردم.
با فریاد سرهنگ، حواسم جمع شد.

- ولش کنید!

نفس عمیق کارن رو به راحتی حس کردم. حتی صدای زیر
لبیش رو هم شنیدم که گفت:

- خداروشکر، وگرنه خودم می‌کشتمش!

همزمان دست‌های وحید رو ول کردیم. بدون هیچ عکس‌العملی
دست‌هاش رو از هم فاصله داده بود و ما به سقوطش نگاه
می‌کردیم. همچنین هیجانی براش خوب بود، اون رو به خودش
می‌آورد. خسته به دست‌های خونیم زل زدم. تا پاهام سست
شدن، کارن من رو گرفت و آروم روی زمین نشوند. نگران رو به
روم زانو زد و سرم رو بالا گرفت.

مردمک چشم‌هاش ثابت نمی‌موندن و از این چشمم به اون
چشمم در حرکت بودن.

- خوبی؟ فشارت افتاده، چیزی نیست.

صدای آژیر ماشین پلیس‌ها و باله‌های هلیکوپتر توی مغزم زنگ
می‌زدن. نگاه بی‌رمقم رو بالا کشیدم و سست زمزمه کردم:

- بریم، از اینجا بریم.

نگران سرش رو تگون داد و بلندم کرد. دستش رو زیر بازوم گذاشت و در حالی که من رو سمت در می کشوند، خطاب به سرهنگ گفت:

- سرهنگ اگه مشکلی نداره من کیانا رو می برم هتل.

با صدای سرهنگ، از حرکت ایستاد و برگشت.

- فعلا امن نیست، چند نفر رو می سپرم ببرنتون یک جای امن.

کارن تشکری کرد که سرهنگ ادامه داد:

- شما برین پایین، میگم بیان دنبالتون.

سروش رو تگون داد و دوباره سمت در راه افتاد و من رو هم با خودش کشید. در که از وقتی پلیس ها اومده بودن، باز بود. برام ساکت بودن و خالی از سکونت این ساختمون عجیب بود اما خب چه می شد کرد.

سمت آسانسور رفت و دکمه ش رو فشرد. دستم رو نگاه کرد و با حرص زیر لبی غر زد.

- نگاه کن دختره رو، ببین دست هاش رو چیکار کرده! یعنی

من اونقدری که توی این یک سال حرص خوردم، هیچوقت
دیگه حرص نخوردم. پوف، تف تو این شانس! مثلاً قرار بود
بیایم از وحید انتقام بگیریم، نجاتش هم دادیم رفت!

دستم رو توی مشتش گرفت و نگاهش رو به سقف داد.
همچنان برای خودش غر می‌زد و من این‌ور نمی‌دونستم بخندم
و عصبانیش کنم یا خودم رو کنترل کنم. در آسانسور که باز
شد، محکم دستم رو کشید و وارد آسانسور کرد. از کارهایش
مشخص بود چقدر حرصی شده؛ مخصوصاً اون به در و دیوار
نگاه کردن‌هایش.

آخ، چرا اینقدر کارهای خاصن پسر؟ چرا وقتی می‌بینمت
چشم‌هام برق می‌زنن؟ خب این چیزی بود که خودم هم
می‌دونستم اما نمی‌خواستم باور کنم، نمی‌خواستم باور کنم
منی که اینقدر ادعای جدی بودن داشتم یک‌هویی عاشق شدم،
اون هم عاشق کی؟ پسر مرموزی که از اولش هم توی این
ماجرایها نقش داشته و همه حرف‌هایش، بهتره بگم بیشتر
حرف‌هایش دروغ بوده.

آهی کشیدم و ازش چشم گرفتم. آسانسور که داخل همکف ایستاد، دوباره من رو کشید و دو تا پله‌ی کنار آسانسور رو بالا رفت.

در رو باز کرد و دستم رو ول کرد، اشاره زد که بیرون برم. از این جنتلمن بازیش دلم غنچ رفت اما خب، به قول وحید من بازیگر خوبی بودم و به راحتی حسم رو بروز نمی‌دادم.

در حالی که کنار کارن داخل پیاده‌رو قدم برمی‌داشتم و به پلیس‌ها که وحید رو سوار ماشین می‌کردن نگاه می‌کردم، ذهنم پر کشید.

چی فکر می‌کردم و چی شد! قرار بود انتقام بگیرم و حالا شدم فرشته نجات. قرار بود کاری کنم روح و وجدانم آروم بگیره اما... یک لحظه به حس درونیم فکر کردم. الان آسوده‌تر نبودم؟ از این که جواب بدی رو با خوبی دادم حس خوب نداشتم؟ اگه می‌گفتم نداشتم واقعا دروغ بود، دروغ محض.

حس خوبی داشتم؛ از این که وحید رو نجات دادم حس خوبی داشتم. قرار نیست همیشه با انتقام گرفتن آروم بشی؛ گاهی هم باید بیخیال انتقام بشی. اگه قرار بود منم می‌کشتمش یا

هرچی، فرق من و اون چی بود؟ اگه من هم خیلی بی تفاوت از
روش رد می شدم، فرقی با خودش نمی کردم!
من خوب بودنم رو ثابت کردم، من ناخواسته بدی های وحید رو
توی سرش کوبوندم و شرمندهش کردم.
درستش هم همین بود. من و کارن بیخیال انتقام گرفتنمون
شدیم و نجاتش دادیم، با این که کارن غر می زد اما مطمئن
بودم ته دل اون هم آروم گرفته.
نگاهی به رو به رو انداختم. سوز خنکی که می زد صورتم رو
نوازش می کرد و به ریه هام جون دوباره می داد. نگاه
زیرچشمی ای به کارن انداختم اما با چیزی که دیدم، لبخند
زدم. حق با من بود!
یک لبخند محو روی لب هاش نشسته بود که نشون می داد اون
هم از نجات دادن وحید راضیه. دستم رو دوباره کشید و روی
یکی از پله های یک خونه، نشوند. خودش هم کنارم نشست و
به جمعیتی که دور ساختمون بودن، خیره شدیم. صدای بیسیم
زدن پلیس ها به راحتی شنیده می شد. چند نفر تشک رو از اون
وسط جمع کردن و داخل ون گذاشتن. چند نفرشون هم وارد

ساختمون شدن که مطمئن بودم برای بازرسی اونجا رفتن.
وحید دستگیر شده بود اما هنوز هم وحید مشکلات بود و زندانی
شده‌ش هم ترسناک بود؛ هرچند نمی‌دونم چرا وقتی امشب من
رو گرفته بود، اینقدر... چطوری بگم. نمی‌دونم چرا اینقدر
مظلوم و مثل پسر بچه‌ها شده بود! حتما یک دلیلی داشت که
حتما باید می‌فهمیدم.

چند دقیقه‌ای بود که نشسته بودیم و به پراکنده شدن پلیس‌ها
نگاه می‌کردیم. هیچ کدوممون حرفی نمی‌زدیم. نمی‌دونم چرا
اما با این که کابوس این مأموریت داشت محو می‌شد، حس
خوبی نداشتم، یعنی اونطور که باید، نبودم.

- سرگرد شهریار!

سرم رو برگردوندم و با دیدن سروان از جام بلند شدم. احترام
نظامی گذاشت که آزاد باش دادم.

- سرهنگ براتون ماشین فرستادن، بفرمایید!

به ماشینی که پشت سرش بود اشاره کرد. به ماشین نگاه کردم.
یک نفر پشت فرمون نشسته بود. سرم رو تکیه دادم و تشکر

کردم. به کارن اشاره زدم که دنبالم اومد. در عقب رو باز کردم و نشستم، کارن هم کنارم نشست و به موهایش دست کشید. راننده مرد تقریباً مسنی بود که وسط سرش کچل بود. سرش رو برامون تگون داد و وقتی سروان هم صندلی جلو نشست، راه افتاد. سرم رو به صندلی تکیه دادم و به بیرون نگاه کردم. نفس عمیقی کشیدم و با آرامش چشم‌هام رو بستم. با صدای زنگ پیامک گوشی کسی، از خواب پریدم. کمی گذشت تا ویندوزم بالا اومد. سرم روی شونه‌ی کارن بود و بوی عطر تلخش داخل بینیم پیچیده بود. نفس عمیقی کشیدم و به زحمت سرم رو از روی شونه‌ش جدا کردم. گوشیش رو توی دستش گرفته بود و با استرس، زیر چشمی به سروان و راننده نگاه می‌کرد. سروان رو زیاد نمی‌شناختم، اسمش رو هم یادم رفته بود و چون لباس شخصی پوشیده بود و لباس فرم نپوشیده بود، نفهمیدم اسمش چیه؛ فقط چهره‌ش آشنا بود.

- کارن؟

با صدام تگون نامحسوسی خورد و سمتم برگشت. به محض دیدنم لبخند مصنوعی‌ای زد و گفت:

- خوب خوابیدی؟

- آره، مرسی.

نگاهی به بیرون از ماشین انداختم. دو طرفمون پر از درخت بود و خوشبختانه به لطف چراغ‌هایی که اون اطراف بودن، جاده کاملاً واضح بود. آسمون هم کم-کم داشت روشن می‌شد. سمت کارن برگشتم که داشت با اخم به اون دو نفر نگاه می‌کرد. در همون حال گوشیش رو توی جیبش سر داد و دست من رو سمت خودش کشید. ابرویی بالا انداختم. چرا اینقدر کارهاش عجیب شده؟

- چی شده کارن؟

آروم و خیره به رو به رو لب زد:

- نگران نباش، خب؟ باید به گروه بعدی برسیم.

هنگ کرده پلک زدم و به نیم رخ جذابش زل زدم.

- ها؟

سمتم برگشت و صورتم رو قاب گرفت. زیر گوشم زمزمه کرد:

- اونی که مثلا سروانه، جاسوس سازمانه، خب؟ از طرف
سرهنگ نیومدن. الان سرهنگ پیام داد، میگه هرکاری میکن
بکنیم، پلیس‌ها هوامون رو دارن.
با بهت دهنم رو باز کردم که گفت:

- عادی باش، اوکی؟ هیچی نمیشه، من پیشتم!
لبخند محوی زدم و با همین یک جمله‌ی «من پیشتم!»
آرامش به وجودم تزریق شد. همیشه که نیاز به جمله‌های
عجیب غریب و قلمبه سلمبه نیست! یه وقت‌ها، با همین جمله
«من پیشتم.» دلت اونقدر قرص میشه که هیچ چیز بهش اثر
نمی‌کنه.

و این بود قدرت عشق کارن!

سرم رو دوباره به شونه‌ش تکیه دادم. حواسشون بهمون نبود.
سروان، یا بهتره بگم جاسوس، خوابش برده بود و گه گاهی
خر- خر کوتاهی از بین لب‌هاش شنیده می‌شد. راننده هم با
جدیت به رو به رو زل زده بود و جز پلک زدن، چرخوندن
فرمون و عوض کردن دنده، عکس‌العمل خاصی نشون نمی‌داد.

دروغ نبود بگم استرس گرفتم. آخه کدوم گروه؟ لامصب‌ها تازه فکر کردم همه چیز تموم شده و راحت شدیم!

سرم رو زیر گوش کارن بردم، با حس این که می‌خوام چیزی بگم، خودش رو سمتم خم کرد.

- اگه این‌ها از طرف سرهنگ نیستن، پس چطور گوشت رو ازت نگرفتن؟ نگفتن شاید سرهنگ باهات تماس بگیره و بگه کجا رفتین و ما شک کنیم؟

مثل خودم آروم دم گوشم گفتم:

- از طرف سرهنگ اومدن ولی جاسوسن، یعنی طرف ما نیستن. سرهنگ هم مثل این که فهمیده و گفته بریم تا ببینیم از طرف کی اومدن. فقط شناسایی شدن که جاسوسن، بقیه‌ش مجهوله.

کلافه پوفی کشیدم و شقیقه‌هام رو فشردم. من خوش‌خیال رو بگو که فکر می‌کردم همه مصیبت‌ها تموم شده و حالا می‌تونم حداقل یک ماه راحت نفس بکشم! مثل این که این بازی‌ها تمومی ندارن.

از طرف کی اومدن آخه؟ از طرف کی می تونن باشن؟ یک لحظه با چیزی که به ذهنم رسید، شوکه شدم. نه، نه، امکان نداره! آب دهنم رو قورت دادم. تنها کسی که من توی این ماموریت شناسایی کردم فقط اون بوده! ولی آخه امکان نداره، اون که...

با صدای کارن فکرهام رو پس زدم و سرم رو سمتش برگردوندم.

- یکم دیگه استراحت کن، معلوم نیست چی در انتظارمونه! سرم رو تکون دادم و باز به شونه‌ش تکیه دادم. چشم‌هام رو بستم و سعی کردم برای چند دقیقه یا چند ساعت هم که شده بیخیال همه چیز بشم. توی همین فکرها بودم که دست کارن دور کمرم پیچیده شد.

آدم مذهبی‌ای نبودم؛ یعنی اینجور چیزها برام مهم نبودن. کارن رو توی این مدت شناخته بودم؛ قصد بدی نداشت. در هر صورت قصدی هم داشته باشه الکی که نیست؛ من سرگرد شهریارم! خیلی راحت می‌تونم براش حبس بگیرم. خنده‌ی ریزی کردم. بیچاره فقط کمرم رو گرفت و من چه داستان‌هایی

که براش سرهم نکردم!

چشم‌هام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم؛ فارغ از این که این بازی بعد از وحید هم همچنان ادامه داره.

با ضربه‌ای که به شونه‌م خورد، از خواب پریدم. تا خواستم به خودم بیام، از ماشین بیرون کشیده شدم و سردی چیزی رو روی شقیقه‌م حس کردم. چشم‌هام رو از هم فاصله دادم و اولین چیزی که دیدم، صورت همون سروان جاسوس بود که روی شقیقه‌م اسلحه گذاشته بود.

صدای فریاد کارن، باعث شد چشم ازش بگیرم.

- ولش کن لامصب، شماها دیگه کی هستین؟

نگاهم به اطراف خورد. درخت‌های بلندی که توی هم پیچیده بودن و اونقدر بلند بودن که نمی‌داشتن خوب دیده بشه. هوا روشن‌تر شده بود و بهش می‌خورد ساعت پنج، شش صبح باشه. با کوبیده شدن اسلحه به شقیقه‌م چهره‌م رو از درد تو هم کردم و غریدم:

- بفهم با کی سر و کار داری پسرهی دیلاق!

حرصی با اسلحه توی شکمم کوبید که از درد خم شدم، با زانو روی زمین افتادم و فریاد زدم. کارن که دو نفرِ کت شلواری و هیکلی دست‌هاش رو گرفته بودن، این صحنه رو دید، شروع به تقلا و داد و بی‌داد کردن کرد.

دستم رو روی شکمم مشت کردم و سرم رو بالا گرفتم. پشت یقه‌م رو گرفت و من رو بلند کرد. نیشخندی زد، اسلحه رو پشت سرم گذاشت و اشاره زد راه بیوفتم. شروع به راه رفتن کردم اما چه راه رفتنی! از درد شکمم نمی‌تونستم صاف راه برم. کارن هم با این که توسط اون دو مرد کنار من کشیده می‌شد، همه‌ش نگاه نگرانش روی من بود.

کم-کم توان داشت از پاهام می‌رفت. سوز سردی پیچیده بود و تحمل اون همه سرما واقعا سخت بود. آخرهای زمستون بود و هوا به شدت سرد شده بود. چندین ساعت بود راه می‌رفتیم و علاوه بر سستی پاهام و سردی بدنم، تشنگی هم بهم هجوم آورده بود. سرم گیج می‌رفت و خوب متوجه اطرافم نمی‌شدم.

همه‌ش دور خودمون می‌چرخیدیم و درخت‌ها رو رد می‌کردیم.
سفتی اسلحه هم پشت سرم، آزارم می‌داد. همه جا درخت بود
و درخت؛ نه جاده‌ای، نه خونه‌ای و نه حتی ماشینی.

تازه داشتم قصدشون رو می‌فهمیدم؛ قصدشون شکنجه بود! اگر
یک درصد شک داشتم که از طرف کی اومدن، حالا مطمئن
شدم. وحید که اونقدر همه دم از نامردیش می‌زدن، همچین
کاری باهام نکرده بود که این کرد. از وحید گذشتم ولی از این
یکی به راحتی نمی‌گذرم!

خسته روی زانوم افتادم و دستم برگ‌های خشکیده زیر پاهام
رو چنگ زد. اسلحه‌ش دوباره به سرم کوبیده شد.

- راه بیوفت! تو که نمی‌خوای مغزت رو خالی کنم؟

پوزخندی روی لب‌های خشک شده‌ام از تشنگی نقش بست.
هوم؟ تو مغزم رو خالی کنی؟ الان چنان حالت رو بگیرم که
حض کنی! دستم رو نامحسوس به سمتش دراز کردم که با
فریاد از دردی که شنیدم، با بهت چرخیدم.

کارن با آرنج توی شکم یکیشون کوبید و اون رو روی زمین
پرت کرد. اسلحه‌ش رو از دستش قاپید که یارو تا خواست غلت

بخوره و جا خالی بده، به کمرش شلیک کرد. صدای فریاد
بلندش کل جنگل رو لرزوند و صدای پرنده‌ها رو که از روی
درخت‌ها می‌پریدن و توی آسمون به پرواز درمی‌اومدن درآورد.
دستش رو دور گردن اون یکی حلقه کرد و اسلحه رو روی
شقیقه‌ش گذاشت. با پوزخند پیروزی به اونی که من رو گرفته
بود نگاه کرد.

- ولش کن! تو که نمی‌خوای مغز رفیقت رو خالی کنم؟
یقه‌ی من رو از پشت گرفت و بلندم کرد، اسلحه‌ش برای
چندمین بار به سرم کوبیده شد. انتقام این اسلحه کوبیدن‌هاش
رو که یقیناً می‌گیرم! پوزخند بی‌خیالش رو به وضوح حس
کردم.

- رفیق؟ اون‌ها فقط یک مشت بدبختن، برام مهم نیست.
بکشش!

- هوم، اوکی! که برات مهم نیستن! چطوره مغز خودت رو خالی
کنم؟ هرچند الان هم چندان پُر نیست.

صدای قهقهه‌ش پیچید و عصبانیت جاسوس رو وقتی حس

کردم که بازوم رو محکم بین دست‌هاش فشرد. چاقوم رو که اون موقع توی مجتمع از کارن گرفته بودم و توی جیب لباسم گذاشتم، نامحسوس بیرون کشیدم و زیر لباسم گرفتم. ضامنش رو زدم و به کارن با چشمک علامت دادم. آروم سرش رو به معنی تفهیم تکون داد.

کارن هم شروع به سرگرم کردنش کرد.

- چیه؟ لال شدی! آخ، با یکم نمایش چطوری؟

با زانوش به کمر کسی که گرفته بود ضربه زد و روی زمین کنار اون یکی که از درد توی خودش مچاله شده بود، پرت کرد. از حواس پرتی‌ش استفاده کردم و با سرعت برگشتم. با آرنجم آروم جوری توی گردنش کوبیدم که احساس خفگی کنه که همین هم شد و با چشم‌های گرد شده، من رو ول کرد و عقب رفت. به گلویش چنگ زد و خر- خر کرد. چاقو رو زیر گلویش گذاشتم و غریدم:

- از طرف کی اومدی؟

سرش رو تکون داد و تنها صدایی که از بین لب‌هاش خارج

کرد، چیزهای نامفهومی بود که به دلیل احساس خفگی‌ش بود.
پوزخندی زدم و نوک تیز چاقو رو به حالت نوازش زیر گلویش
حرکت دادم. چیزی نگذشت که قرمزی خون از لبه‌ی چاقو
روی گردنش جریان گرفت و توی یقه‌ش غیب شد.

- نظرت چیه اگه بگی از طرف کی اومدی، از این حالت خفگی
درت بیارم؟ هوم؟

نفس لرزونی گرفت و در حالی که دو دستی به گلویش چنگ
می‌زد، با صدای لرزون و خش‌داری گفت:

- مح... محب... بی... محب... بی.

پوزخندی زدم و روی زمین پرتش کردم. این هم انتقام کوبیدن
اسلحه‌ش به شقیقه‌م. با التماس، با دست‌های بی‌جوش به
شلوارم چنگ زد.

- نج... نجاتم... بده!

سمتش خم شدم و با نیشخند گفتم:

- کی بود ادعای زرنگی می‌کرد؟ نترس بچه! یکم بگذره اوکی
میشی.

بیشتر سمتش خم شدم، پیراهن آبی کمرنگش رو گشتم و دست آخر توی شلوارش گوشی‌ش رو پیدا کردم. برش داشتم، توی جیبم چپوندم و سمت کارن برگشتم. ایستاده بود و با سلاحی که توی دستش داشت، دو نفری که روی زمین افتاده بودن رو هدف گرفته بود تا از جاشون تگون نخورن.

- بریم!

سرش رو تگون داد و بدون نگاه به من، عقبی سمتم اومد و همچنان اون‌ها رو هدف داشت. کمی که ازشون دور شدیم، اسلحه رو توی جیبش گذاشت و سمت راهی که می‌رفتیم برگشت. از شیبی که کنار رودخونه بود پایین رفتیم. از سرما دندون‌هام به هم می‌خوردن و می‌لرزیدم. دست کارن دور شونه‌هام پیچیده شد.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم لرزیدنم رو متوقف کنم.

- الان یک جا می‌شینیم، برات آتیش روشن می‌کنم.

به خاطر خوردن دندون‌هام به هم، تیکه-تیکه حرف می‌زدم.

- بدون... زغال و آتش‌زن؟ چط... چطوری؟

سرش رو سمتم برگردوند و بی تفاوت شونه بالا انداخت.

- خیلی راحت!

خنده‌ای کردم و توی خودم مچاله شدم.

- تو چطوری سردت نمیشه پسر؟

- خب مشخصه؛ من پسر، تو دختری. بدن من قوی‌تره.

اخمی کردم و بهش چشم غره رفتم. اطرافمون پر بود از درخت‌هایی که بلندیشون اندازه‌ی یک ساختمون شش طبقه بود. کمی اون‌ورتر رودخونه‌ای قرار داشت که صداش، تنها چیزی بود که سکوت جنگل رو می‌شکوند.

من رو به یکی از درخت‌ها که تا رودخونه فاصله‌ی زیادی داشت، تکیه داد. زانوهام رو بغل کردم و بهش نگاه کردم تا ببینم چیکار می‌کنه. من رو دور زد و از کنارم رد شد. کنجکاو بودم اما از سرما بدنم خشک شده بود و حال نداشتم حتی کمی از جام تکنون بخورم. پلک‌هام سنگینی می‌کردن. سرم رو به پام تکیه دادم و به سکوت جنگل و صدای آب گوش کردم. چشم‌هام داشت گرم می‌شد که صدای قدم‌هایی من رو از

خواب پروند.

هر لحظه حس می کردم الان یکی من رو می کشه اما با صدای کارن که صدام می کرد، پلک هام رو از هم فاصله دادم. فکر کنم سرما خورده بودم و باز تب کرده بودم.

تک سرفه ای کردم و چشم های تب دارم رو بهش دوختم. چوب هایی که دستش بود رو جلوم روی زمین انداخت و زانو زد. دستی به پیشونیم کشید و نگران دستش رو پس کشید.

- چرا یهوایی اینقدر داغ شدی؟

بدون این که منتظر جواب باشه، دست هام رو گرفت و با بهت بهم نگاه کرد.

- دست هات سردِ سردن! الان آتیش روشن می کنم.

چوب ها رو روی هم چید و مرتب کرد. چند تا برگ بزرگ و خشکیده از روی زمین برداشت و مچاله کرد. دو تا از چوب ها رو برداشت و با سنگ پوست روشن رو کند. دستش رو سمت گرفت و گفت:

- اون چاقوت رو میدی؟

بی‌رمق دستم رو توی جیبم کردم و چاقوم رو بیرون کشیدم. سمتش گرفتم که تشکری کرد و گرفت. روی یکی از چوب‌ها سه تا حفره درست کرد و چاقو رو روی زمین گذاشت. ته اون یکی چوب رو روی بزرگ‌ترین حفره گذاشت و برگ‌های مچاله شده رو هم زیرشون گذاشت. دستش رو ته چوب گذاشت و در همون حال که دستش رو حرکت می‌داد و چوب رو روی اون یکی چوب می‌چرخوند، نگاهم به دودی افتاد که کم-کم داشت ازشون بلند می‌شد.

تموم مدت با نگاه بی‌جونم نظاره‌گر کارهایش بودم. بعد از چند دقیقه که این کار رو کرد و دود بلند کرد، شروع به فوت کردن برگ‌ها کرد که ازش دود بلند می‌شد. کمی این کار رو ادامه داد. دود داشت جاش رو به آتیش می‌داد و آتیش هم کم-کم داشت بزرگ‌تر می‌شد.



سرما رو با گوشت و استخوان حس می‌کردم. به خودم می‌لرزیدم اما در عین حال عرق روی پیشونیم نشسته بود. آب دهنم رو به سختی قورت دادم، خودم رو سر دادم و روی زمین پوشیده شده از برگ‌های خشک دراز کشیدم.

-کیانا، ن خواب دختر، اوکی؟ ن خواب! الان آتیش درست میشه،
پاشویه ت می کنم .

بی توجه به حرفش، توی خودم مچاله شدم و دست های سردم
رو توی همدیگه پیچ دادم. صدای سوختن چوب با برخورد آب
به صخره عجیب سمفونی درست کرده بود و چشم های من رو
به خواب دعوت می کرد. جز زجر چیزی توی زندگی م ندیدم؛
البته تقصیر کسی نبود! این خودم بودم که این شغل رو
انتخاب کردم؛ هرچند اگه کسی هم بهم بگه اینقدر بهت پول
میدیم، استعفا بده، همچین کاری نمی کنم.

از اولش برای همین به دنیا اومده بودم؛ سوختن خودم و نجات
دادن بقیه از سوختن. خودم رو فدا می کنم تا بقیه سالم بمونن.
یک نفر نابود بشه بهتره تا کل یک کشور! از قدیم ها می گفتن
کشورمون همیشه از خودی می خوره و دروغ هم نگفتن .

آروم پلک زدم و به سختی و خواب آلود زمزمه کردم:
-بیدارم. به سرهن... سرهنگ زنگ بزن! ما که نمی تونیم کل
امروز رو تا شب اینجا بمونی... بمونیم.

آهی کشید و با یک چوب، بقیه چوب ها رو مرتب کرد که باعث
شد آتیش زبونه بکشه و بالا بگیره.

-وقتی داشتم چوب جمع می کردم زنگ زدم، آنتن نداد. مثل

این که مجبوریم کل شب رو اینجا بمونیم؛ البته تو یکم بهتر
بشی راه می‌افتیم. خداروشکر تازه صبح شده و هنوز به شب
نرسیدیم.

چوب رو روی زمین پرت کرد و من رو صاف کرد. دست‌هام رو
بین دست‌هاش فشرد. از گرمای دست‌هاش لبخند محوی روی
لب‌هام نشست.

-همینجا بمون و سعی کن خوابی! الان یکم آب میارم که
پاشویهت کنم.

سرم رو تگون دادم که با تردید بهم نگاه کرد. سوالی پلک زدم
که نفس عمیقی کشید و سرش رو نزدیکم کرد. با تعجب
نگاهش می‌کردم که روی موهام رو بوسید و شالم رو جلوتر
کشید. با بهت لب باز کردم که سریع بلند شد و راه مستقیم رو
که به رودخونه می‌خورد گرفت و رفت.

هول کرده آب دهنم رو قورت دادم و موهام رو که روی صورتم
ریخته بود پشت گوشم فرستادم. دستی به صورتم کشیدم که
حالا داغ‌تر شده بود. نمی‌دونم به خاطر تبم بود یا شوکه شدن
یا شاید هم خجالت! تکخند بیحالی زدم و به کارن خیره شدم.
از این فاصله دیدنش سخت بود؛ هم فاصله زیاد بود و هم
درخت‌ها و شیب تپه نمی‌داشت واضح ببینمش.

متوجه شدم یک چیزی رو از آب رودخونه پر کرد و به این سمت اومد. از درخت‌ها عبور کرد و باعث شد واضح ببینمش. داخل یک لیوان فلزی کهنه که مشخص بود همین اطراف پیدا کرده، آب ریخته بود .

زبونم رو دور لب‌های خشکیده‌م کشیدم. با دیدن اون لیوان آب به یاد آوردم چقدر تشنه‌م. سرفه‌ی بلندی کردم و آروم گفتم: -تشنمه.

به لیوان نگاه کرد و آروم کنارم نشست. کتش رو از تنش درآورد و دور من پیچید. با حرص بهش چشم غره رفتم. -می‌مردی اون کت رو زودتر می‌نداختی دورم؟ تکخندی کرد و در حالی که تکه‌ای از پیراهن سفید خوش‌رنگش که حالا با خاک آغشته شده بود، با چاقوم پاره می‌کرد، گفت:

-به خدا حواسم نبود .

تکه‌ی پاره شده‌ی لباسش رو توی لیوان کرد و به پیشونیم نزدیک کرد.

مغموم گفت:

-می‌دونم تشنه‌ای اما به این رودخونه اعتباری نیست. یکم تبت رو هم پایین بیاره خوبه.

خنکی آب که به پیشونیم برخورد کرد به خودم لرزیدم و سرفه کردم. موهام رو از روی صورتم کنار زد، دوباره پارچه رو به آب زد و روی پیشونیم گذاشت. با هر بار برخورد دستش به صورتم حس می کردم پوستم داره آتیش می گیره. داشتم توی تب می سوختم؛ هم تب سرماخوردگی، هم تب عشق لعنتی !
صدای سرفه های خشکم سکوت رو می شکست. این حجم از سکوت عجیب نبود؟ ذهنم به سمت هرچیزی پرواز می کرد؛ از حمله ی گرگ گرفته تا آدم های محبی که بدون شک الان دنبالمون بودن. از این فکر تنم لرزید؛ این بار از نفرت !
محبی که دید نادری مرده و میدون خالی شده، جرئت کرد جلو بیاد و گرنه ترسو تر از این حرف هاست. اون روز توی بام تهران بهم حمله کرد و فکر کرد خیلی خفنه؛ با این که یک تنه نصف آدم هاش رو نفله کردم. براش داشتم! عاقبت پیچیدن به دست و پای من چیزی جز زجر نبود.

حسی درونم فریاد زد :

-دوباره شعار میدی! مثل وحید ازش می گذری و می زاری
مثل یک کفتار گرسنه برای خودش ول بچرخه !

اما نه، این بار اینجوری نبود. وحید رو نجات دادم چون به جنون رسیده بود! اما محبی لایق نجات نبود. شاید پشت نقاب

خلافکارِ محبی هم داستان دیگه‌ای خوابیده باشه. به هر حال اون خودش بازی رو شروع کرد و من کاری بهش نداشتم. پارچه‌ی خیزی که کارن به صورت و گردنم می‌کشید باعث شد کمی از درجه‌ی تبم کم بشه اما باز هم سرد و گرم می‌شدم. دو طرف کت رو به هم رسوند و دکمه‌ش رو بست. با این که دستم رو توی آستین‌هاش نکرده بودم، باز هم برام گشاد بود. نگاهی به خودم انداختم و خندیدم. کارن هم خنده‌ش گرفته بود. سرم رو بالا آوردم و به کارن نگاه کردم. خنده‌ش محو شد، خنده‌ی من هم همینطور .

سرم رو کج کردم و بهش خیره شدم. حالا معنی اون شعر رو که می‌گفت «تب کنم، شاید پرستارم تو باشی.» می‌فهمم. حاضر بودم هر روز زخمی بشم یا تب کنم اما کارن بالای سرم بشینه و ازم مراقبت کنه، از این نگاه‌های خاص و پرمفهومش رو نثارم کنه و لبخندهای نابش رو بزنه. کی فکرش رو می‌کرد شهریار هم بالاخره عاشق بشه؟ اما هرچقدر هم به خودم بگم قوی‌ام، باز هم یک دخترم؛ دختری که ساده و با چند تا لبخند دل از کف می‌ده .

اونقدر سرفه کرده بودم گلوم می‌سوخت. از تشنگی رو به موت

بودم اما کارن راست می گفت، به آب رودخونه اعتباری نبود .
تک سرفه‌ای کردم و به پیشونی خیسم دست کشیدم. خودم
احساس می کردم دمای بدنم پایین تر اومده اما هوا هنوز هم
سرد بود .

کارن پارچه رو برای بار آخر توی لیوان کرد و بعد روی
پیشونیم گذاشت. چهار دست و پا سمت آتیش رفت. داشت
خاموش می شد و تقریبا آخرهای جونش بود. با چوبی که کنار
آتیش انداخته بود، دوباره چوب‌ها رو مرتب کرد. چند بار از
پایین فوتش کرد که دوباره بلند شد. دست‌هایش رو به زانوهایش
تکیه داده بود، برگ از روی زمین برمی داشت و روی آتیش
می گرفت. به نقطه نامعلومی خیره شده بود و هیچی
نمی گفت .

دوباره به خاطر سکوت داشت خوابم می گرفت. گردنم رو به
تنه‌ی زبر درخت تکیه دادم و سرم رو، رو به آسمون گرفتم.
خورشید بالا اومده بود اما به دلیل درخت‌های پهن و بلندی
که اونجا بود، زیاد دیده نمی شد و جنگل رو به تاریکی دعوت
می کرد. نفسی از هوای خنک طبیعت گرفتم و سرم رو به پام
تکیه دادم. کت رو به خودم فشردم و سعی کردم بخوابم یا
حداقلش ذهنم رو آزاد کنم.

هضم این اتفاق‌ها برام سخت بود .

فکر می‌کردم وحید رو گرفتیم و تمام! هعی، بیخیال. فکر کردن بهش فقط اعصابم رو بیشتر به هم می‌ریزه. نفس‌هام کم-کم منظم شدن و خواب من رو داخل خودش غرق کرد .

با چشم‌های بسته قلنج گردنم رو شکوندم و موهام رو از جلوی چشمم کنار زدم. پیشونیم رو خاروندم و نشستم. هنوز چشم‌هام رو باز نکرده بودم. هوا گرم‌تر شده بود و بهش نمی‌خورد توی جنگل باشیم. با تردید پلک‌هام رو از هم فاصله دادم که با دیدن رو به روم نفسم گرفت. روی یک صندلی پلاستیکی زرد رنگ نشسته بودم اما من مطمئن بودم دراز کشیده بودم و بعد نشستم !

توی یک راهرو بودم که جز تاریکی هیچی معلوم نبود؛ البته اگه دو تا دری که رو به روم قرار داشتن و بالاشون با نور قرمز روشن شده بود رو فاکتور بگیریم .

از جام بلند شدم و گیج سرم رو گردوندم که جز تاریکی چیزی نسیم نشد. کارن کجا غیبش زده؟ من رو اینجا ول کرده، کجا رفته؟ نکنه اتفاقی براش افتاده؟

آب دهنم رو قورت دادم و برگشتم روی همون صندلی بشینم

و منتظر کارن بمونم که دیدم صندلی غیش زده! با بهت
سمت اون دو تا در چرخیدم. هرچی که بود به همین دو تا در
برمی گشت. با تردید دستی به گردنم کشیدم و به در سمت
چپ نزدیک شدم. دستم نزدیک دستگیره‌ی طلایی بود تا
بازش کنم اما وسط راه پشیمون شدم و دستم رو پس کشیدم.
به دستگیره‌ی سمت راستی خیره شدم. دستگیره‌های طلایی
روی درهای مشکی جلوه‌ی جالبی داشتن و وسوسه‌م می‌کردن
بازشون کنم اما می‌ترسیدم، از چیزی که ممکن بود پشتشون
باشه می‌ترسیدم.

دستم رو روی دستگیره‌ی سمت راست گذاشتم و با نفس
عمیقی، کشیدمش و باز کردم .

با هجوم حجم زیادی از سوسک‌های بالدار به سمتم جیغ زدم
و صورتم رو پوشوندم. بلند- بلند جیغ می‌زدم و به غلط کردن
افتاده بودم !

دستی محکم تکونم می‌داد و صدام می‌کرد. نفس رو وارد
ریه‌هام کردم و از جام پریدم. چشمم که به صورت نگران کارن
افتاد، ناخودآگاه اشکی از گوشه‌ی پلکم پایین چکید. به حق-
حق افتادم که با پیچیده شدن دست‌های کارن دور شونه‌هام،
گریه‌م اوج گرفت. دو بار آروم و نوازش‌وار به شونه‌م کوبید و

زمزمه کرد:

-هیش، آروم! داشتی خواب می‌دید، همه چیز مرتبه، خب؟
هیچی نیست، آروم باش!

به چشم‌هام دست کشیدم تا گریه‌م بند بیاد. همینم کم مونده
بود خواب سوسک ببینم! نگاهم رو به بالا انداختم. همیشه
همین کار رو می‌کردم تا اشکم پایین نیاد. وقتی دید آروم
شدم، شونه‌م رو بین دست‌هاش گرفت و من رو از خودش جدا
کرد.

نگاه آرومش، آرومم کرد. دلم برای غرور شکسته شده‌م سوخت
اما مگه کارن نامحرم بود که غرورم جلوش بشکنه؟ کارن به
قلبم محرم‌تر از هر محرمی بود!
با صدای کارن، از فکر دراومدم.

-خواب چی دیدی؟

از تصور دوباره‌ی اون همه سوسک، چهره‌م درهم شد.
-سوسک!

تکخنده‌ای زد و سرش رو تگون داد. درحالی که روی زمین
نشسته بود، عقبی ازم دور شد که صدای خش - خش برگ‌ها
بلند شد.

-گفتم خواب چی دیدی حالا! عیب نداره، می‌گن تعبیر خواب

سوسک، موفقیتته .

با این حرفش نفس عمیقی کشیدم. ضربان تند قلبم کم- کم
آروم گرفت. آتیش کاملاً خاموش شده بود و نسیم ملایمی که
رو به گرمی می‌رفت، صورتم رو نوازش می‌کرد. حدس می‌زدم
دوازده یا یک ظهر باشه. حالم خیلی بهتر بود و جز کمی
گلودرد، چیزی اذیتم نمی‌کرد .

کارن پشت سرش رو خاروند و گفت :

-تازه داشت خوابم می‌برد ها، از دست تو! پاشو، پاشو بریم!
یکم دیگه توی این جنگل بمونم بی‌شک شپش می‌گیرم !
خندیدم و سمت چاقوم که کمی اونورتر افتاده بود خم شدم.
در حالی که لبه‌های کت رو کنار می‌زدم و چاقو رو توی لباسم
جا می‌دادم، گفتم :
-چرا شپش؟ !

-موهام زیادی حساسن. به خاطر این ماموریت، چند روزه
نتونستم برم یک دوش بگیرم .

با تکیه به تنه‌ی درخت از جام بلند شدم که کارن هم همزمان
بلند شد. نگاهش رو روی زمین گردوند تا چک کنه چیزی جا
نمونده باشه. وقتی مطمئن شد چیزی جا نمونده، دستم رو
گرفت و به دنبال خودش کشید. من رو از مسیر رودخونه به

سمت بالا می‌کشوند. هر جایی رو نگاه می‌کردی، شبیه هم بودن؛ درخت و درخت، مخلوطی از رنگ سبز و نارنجی، این‌ها تنها چیزهایی بودن که به چشم می‌خوردن !
-چرا داریم بالا میریم؟

بدون این که بهم نگاه کنه یا از سرعتش کم کنه گفت:
-وقتی وارد جنگل شدن، از شیب پایین اومدن. احتمال میدم جاده بالا باشه .

سرم رو به تایید حرفش تکون دادم که نگاهم به اسلحه‌ش که توی جیبش بود افتاد. تپش کپی گانگسترهایی شده بود که از یک دعوای حسابی برگشتن. نیشم کش رفت و به سختی نگاهم رو از تیپ زیادی جذابش گرفتم. توی این مورد با هم ست کرده بودیم .

شلوار دم‌پایی که پوشیده بودم و روی قسمت رون تنگ می‌شد، با شومیز مشکی رنگم که جلیقه‌ی نازک رنگی روش اومده بود، من رو هم مثل خلافاکارها کرده بود؛ البته، کت کارن هنوز هم تنم بود و مثل یک وصله‌ی ناجور توی تنم زار می‌زد !

با شنیدن صدای ماشین‌هایی که رد می‌شدن و هر از گاهی صدای بوق، لبخند پهنی زدم. بالاخره بعد از این همه سختی

به یک راهی رسیدیم. کمی جلوتر که رفتیم، درخت‌ها از جلوی چشممون کنار رفتن و جاده واضح شد. نسبت به شب قبل، جاده شلوغ‌تر بود .

خیره به ماشین‌هایی که رد می‌شدن و ما رو نمی‌دیدن لب زدم :

-چرا دیشب اینقدر خلوت بود؟

-چون اینجا جاده‌ی خطرناکیه! این جاده به آمل می‌رسه، بومی‌های اینجا بهش میگن جاده‌ی مرگ. خیلی‌ها به خاطر تصادف اینجا فوت شدن؛ البته اینجا نه، یکم جلوتر که دو بانده میشه و به جاده‌ی اصلی آمل می‌رسه .

ابرویی بالا انداختم و سمتش برگشتم. مگه اینجا رو می‌شناخت؟ پس چرا نگفته بود کجاییم؟ اوف، این پسر من رو آخر می‌کشه! تا ازش نپرسی نم‌پس نمیده .
-تو این‌ها رو می‌دونستی و تموم مدت میوت (بی‌صدا) بودی؟
خندید و دستم رو که تموم مدت توی مشتش گرفته بود، رها کرد. به شونه‌م کوبید و گفت :

-خب چی می‌گفتم؟ یک کاره می‌گفتم اینجا جنگلیه که به آمل میرسه؟

آهی کشیدم و نگاه ازش گرفتم. در حالی که به حاشیه‌ی جاده

نزدیک می‌شدیم، گفتم :

-باورم همیشه از جاجرود به آمل رسیدیم !

شاخه‌های آویزون شده از درخت رو کنار زد و به من اشاره زد بالا برم. پام رو روی آسفالت گذاشتم که بلافاصله نور توی صورتم افتاد. نفس عمیقی کشیدم و لبخند پهنی زدم. کم-کم داشتم از دیدن نور خورشید ناامید می‌شدم !

به کوه رو به روم خیره شدم که چطوری سمت راست قرار داشت و جاده رو تماما، یعنی تا جایی که می‌دیدم، پوشونده بود. دوباره دستم رو گرفت و خلاف جهت حرکت ماشین‌ها حرکت کرد. با اون یکی دستش که آزاد بود، گوشیش رو از جیبش بیرون کشید و روشن کرد. نگاهم به صفحه‌ش افتاد که ده درصد شارژ داشت. توی مخاطبینش رفت که به خودم اومدم و از گوشیش چشم گرفتم. دختری بیشعور! توی گوشی دیگران سرک نکش! ولی خب از استرسم بود! می‌ترسیدم مجبور بشیم تا شهر پیاده بریم.

گوشیش رو بغل گوشش گذاشت و پاش رو به تکه سنگ کوچیکی کوبید و از حاشیه‌ی جاده پرتش کرد .

از طرف جنگل باد خنکی می‌وزید و موهام رو که از شونه نخوردن به هم چسبیده بودن، توی آسمون تاب می‌داد. شالم

روی سرم بود اما به خاطر پاره شدن نصفش که نمی‌دونم چرا
پاره شده بود، موهام رو کاملاً نمی‌پوشوند. چشم از جنگل
گرفتم که برخلاف اینجا، تاریک بود .
صدای مردد کارن، حواسم رو جمع کرد.
-الو؟ سرهنگ رفیعی؟
بعد از کمی مکث، نگاه خوشحالش رو به من انداخت و با
اشتیاق بیشتری گفت:
-سلام سرهنگ! من کارنم، کارن مجد .
دستم رو رها کرد و توی موهای دست کشید .
-بله، بله. نه، نتونستیم بهشون برسیم. قصدشون انتقام از کیانا
بود .
پوزخندی زد و گوشی رو بین دست‌هاش جا به جا کرد.
-از طرف محبی اومده بودن، همون کسی که به کیانا چاقو
زده بود. داستانش پیچیده‌ست، فکر نکنم شما خبر داشته
باشید! اگه میشه یک ماشین برامون بفرستید، انشاا... وقتی
رسیدیم همه چیز رو براتون تعریف می‌کنم؛ هم داستان زندگی
خودم رو که به وحید گره خورده، هم اتفاقات اخیر رو.
لبخند رضایتمندی زد و دوباره به من نگاه کرد. سوالی نگاهش
کردم که سرش رو تکون داد و چشم ازم گرفت.

-ما پایین جاده‌ی مرگیم، همون جاده‌ای که توی آمل قرار داره؛ البته الان داریم پایین میریم و از جاده‌ی مرگ فاصله می‌گیریم.

با کمی مکث ادامه داد:

-باشه، الان لوکیشن رو روشن می‌کنم. پس فعلا خداحافظ. گوشیش رو پایین آورد و بعد از چند دقیقه، توی جیبش گذاشت. به رو به رو نگاه می‌کردم و به مسافت نچندان کمی که طی کرده بودیم فکر می‌کردم که گفت:

-لوکیشن رو روشن کردم. احتمالا الان‌ها میان دنبالمون . خواستم چیزی بگم که سرفه‌م گرفت. دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم و بلند و خشک سرفه می‌کردم. -خوبی؟

سرم رو تکیه دادم و به گلویم دست کشیدم. گلویم می‌سوخت و تشنگی‌م بدترش می‌کرد. پوفی کشید و نگاه کلافه‌ش رو بهم دوخت. تقریبا یک شبانه روز بود که آب نخورده بودم. حاضر بودم صد برابر این گلو درد رو تحمل کنم ولی بهم آب بدن. دستم رو گرفت و کمی اونورتر من رو کشوند. من رو روی سنگ بزرگی که کنار جاده بود نشوند و خودش هم کنارم نشست.

با تعجب نگاهش کردم که شونه‌ای بالا انداخت.
- بشینیم بهتره. هم انرژی‌مون هدر نمیره، هم زودتر پیدامون می‌کنن.

سرم رو به تایید حرفش تگون دادم و به ماشین‌هایی که هر از گاهی رد می‌شدن خیره شدم. اینقدر بیخیال بودن که یک نفرشون نمی‌ایستاد ببینه اینجا، توی این جنگل، پای پیاده چیکار می‌کنیم!

نمی‌دونم چند دقیقه گذشته بود اما وقتی به خودم اومدم، دیدم ماشین دِنای سفید رنگی جلومون ایستاده. به راننده‌ش نگاه کردم و لبخند پهنی روی لبم نشست. آدریان بود که با لبخند ابرو بالا می‌انداخت. یک نفر بغلش نشسته بود که سریع تشخیصش دادم؛ سروان کریمی بود. از جام بلند شدم، کارن هم ایستاد. سمت صندلی عقب ماشین پرواز کردم و کارن هم با خنده پشت سرم، سمت ماشین اومد. اون لحظه تنها چیزی که می‌تونست اینقدر خوشحالم کنه اون ماشین بود که بهم می‌گفت بالاخره می‌تونم از شر این جنگل خلاص بشم!

سوییچ ماشینم رو دور انگشتم تاب دادم و به لیوان آبی که

دستم بود خیره شدم. چندمین لیوانی بود که می‌خوردم؟
تکخندی زدم و یک قلب بالا رفتم. پام رو روی پام انداخته
بودم، پشت در نشسته بودم و به چیزهایی که ممکن بود بین
کارن و سرهنگ رد و بدل بشه فکر می‌کردم. کارن می‌خواست
برامون راجب زندگی‌ش توضیح بده اما سرهنگ گفت بهتره
تنها باشن، من هم حوصله نداشتم؛ هرچند هرچیزی که به
کارن وصل می‌شد برام مهم بود اما اون لحظه واقعا مغزم
نمی‌کشید.

فقط به محبی فکر می‌کردم. برای بار دهم توی خیالم چاقو رو
توی شکمش فرو کردم و به خونی که ازش خارج می‌شد
نیشخند زدم. کاش حقیقی می‌شد!
یک چیزهایی توی ذهنم بود. براش برنامه‌ها داشتم! باید
غافلگیر می‌شد!

اداره زیاد شلوغ نبود؛ چند نفر از پلیس‌هایی که توی این
ماموریت بودن، به خاطر تموم شدن پرونده مرخصی رفته
بودن. با باز شدن در اتاق آدریان، چشم از لیوانی که توی
دستم می‌چرخوندم گرفتم. با اون لباس نظامی ابهت بیشتری
گرفته بود. جلوی پام احترام نظامی گذاشت که تکخنده‌ی

بی‌جونی زدم.

دستی که باهاش لیوان رو گرفته بودم تکنون دادم و گفتم:

-بیخیال پسر!

لبخندی زد و کنارم روی صندلی نشست.

-بالاخره شما مافوق مایی آبجی.

لبخندی زدم و بهش نگاه کردم. چی می‌شد اگه حرف دلم رو می‌زدم؟ وحید از زندگیم خط خورده بود و به زودی حکمش هم می‌اومد، محبی هم به زودی خط می‌خورد؛ پس چرا تلاش نکنم به زندگی برگردم؟
با تردید لب باز کردم.

-وقتی تنهایی من فقط خواهرتم، نه مافوق.

چشم‌هاش برق خاصی زد و لبخندش پهن‌تر شد. با صدای در اتاق سرهنگ که با جیر-جیر کوتاهی باز شد، چشم از هم گرفتیم و ایستادیم. سرهنگ دست روی شونه‌ی کارن گذاشته بود و به سمت بیرون هدایتش می‌کرد. اخمی کردم. چشم‌های کارن سرخ شده بود یا من توهم زده بودم؟!
جلوی پای سرهنگ احترام نظامی گذاشتیم و با آزاد باشی که گفت، صاف ایستادیم.

سرهنگ رو به من لبخند پدرا نه‌ای زد و گفت:

-خونه رفتی دخترم؟

-خونه که نه، فعلا نمی‌تونم با بابا و آبتین رو در رو بشم.

سرگرد سعادت (نیاز) من رو به خونه‌شون دعوت کرد.

سرش رو تکون داد و با افتخار بهم نگاه کرد.

-خسته باشید میگم سرگرد! کارت عالی بود! یک ماه مرخصی

بهت خوش بگذره.

-ممنونم قربان!

لبخند مرموزی زد و با زیرکی ادامه داد:

-حتما خوش می‌گذره!

مشکوک نگاهم کرد و ابرو بالا انداخت. تیز بود و زود متوجه

می‌شد؛ تعجبی هم نداشت، بالاخره سرهنگ بود!

-چی تو سرته سرگرد؟ پرونده مشکات بسته شد؛ می‌تونی بری

مرخصی، پیش خانواده‌ت باشی. لطفا حداقل این یک ماه رو

برای خودت جهنم نکن!

انگار به کل وجود کارن و آدریان رو فراموش کرده بودم. نفس

عمیقی کشیدم و محکم گفتم:

-متوجهم قربان ولی تا وقتی محبی راست- راست راه میره،

نمی‌تونم آرام باشم!

با تعجب تکخندی زد و چشم‌های مشکیش رو به من دوخت.

-محبی؟ اون که یک پرونده جداگونه‌ست سرگرد! دخالت نکن دخترم، بزار کارشون رو بکنن.

ناچار به مانتوی مشکی‌ای که نیاز بهم داده بود، چنگ زدم و به کارن و آدریان نگاه انداختم. وقتی نگاه‌های اخمو و پر مفهومشون رو دیدم، دوباره سمت سرهنگ برگشتم.

-خواهش می‌کنم قربان! من می‌دونم چطور بهش برسم؛ حتی می‌تونم مدارک بیشتری جمع کنم! من مرخصی نمی‌خوام سرهنگ، لطفا!

اخم‌هاش رو درهم کرد و با جدیت و خیره به چشم‌هام گفت:
-وقتی میگم نه، یعنی نه و موظفی اطاعت کنی!

با حرص دندون روی هم ساییدم و چشم از سرهنگ گرفتم.
-من نمی‌تونم دردی که اون شب و همین دیشب کشیدم رو فراموش کنم! برای ماموریت هم بهتره، نیست؟ می‌تونم کمک کنم تا سریع‌تر پرونده بسته بشه.

آدریان با خنده خودش رو وسط انداخت و گفت:
-عه عه عه، ببینین از بحث تبریک و ترفیع درجه به کجا رسیدیم‌ها!

نیم‌نگاهی بهش انداختم و دوباره به سرهنگ خیره شدم. یک قدم جلو رفتم و با خواهش گفتم:

-لطفا! مطمئن باشید ناامیدتون نمی‌کنم!

لبخند محوی زد.

-از این لحاظ مطمئنم دخترم ولی بهتر نیست بعد از این

چهار سال که کم- کم داره پنج سال میشه یک نفس راحت

بکشی و خودت رو درگیر ماجرای محبی نکنی؟

داشت نرم می‌شد، مطمئن بودم! با اشتیاق بیشتر گفتم:

-بی‌شک دوست دارم برگردم خونه و برای چند وقت استراحت

کنم اما تا وقتی می‌بینم محبی اون بیرون داره هزار تا دردسر

درست می‌کنه نمی‌تونم آرام بشینم!

آهی کشید و سرش رو تکون داد. در همون حال یک دستش

رو توی جیبش فرو برد و شروع به راه رفتن کرد. من و پسرها

هم پشتش راه افتادیم.

-نیروهایی رو برای کمک بهت می‌فرستم. روی حرفت نمیشه

حرفی غیر از موافقت و تایید آورد سرگرد!

کارن خندید و دستش رو روی شونه سرهنگ گذاشت.

-آخ آخ، این درد من هم هست! یا رومون ورد و جادو

می‌خونه، فوت می‌کنه یا خیلی قدرت ماورایی داره؛ غیر این دو

نیست.

همگی خندیدیم و فقط من بودم که پشت اون خنده، نقشه‌ای
که برای محبی کشیده بودم رو دوره می‌کردم!

-همینجاست؟

اخم‌هاش رو درهم کشید، روی عمارت زوم کرد و بعد از چند
ثانیه گفت:

-چشم‌هام دیگه سو ندارن دخترم، نمی‌بینم.

با حرص به بازوش کوبیدم و با تشر صداش کردم.

-آدریان!

-بله قربان؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و فرمون رو چرخوندم. عمارت از سر

کوچه تا این پایین ادامه داشت. وقتی توی پیچ کوچه

چرخیدم، دیدم عه! تازه در اصلی عمارت اینجاست!

-آدریان اگه همینجاست بگو! نمی‌تونم سه ساعت برم تو

عمارت بعد ببینم اینجا اصلا برای محبی نیست.

با بهت تکخندی زد و موهای خرمایی‌ش رو بالا فرستاد.

-بری تو عمارت؟ اگه سرهنگ بفهمه پوستم کنده‌ست!

خندیدم و رو به روی عمارت، زیر یک درخت پهن ایستادم.

کوچه‌ی باصفایی بود. حالت سنگ‌ریزه داشت و چند تا درختی

که این طرف و اون طرف کوچه بودن به زیبایی‌ش اضافه می‌کردن.

-اصل نقشه همینه !

-چرا پس به سرهنگ نگفتی؟

نیم نگاهی بهش انداختم و رو به رو، رو نگاه کردم تا ماشینی نیاد.

-مگه سرهنگ از من نقشه‌م رو پرسید؟

-این بی‌دقتی از سرهنگ بعیده، من باور نمی‌کنم!

تکخند بیخیالی زدم و موهام رو پشت گوشم فرستادم. انگشتم رو روی شیشه کشیدم و روی عمارت زوم کردم. کاملاً شاهانه بود! از اینجا ایوان بزرگش معلوم بود که با میز و صندلی تزئین شده بود.

سمت آدریان برگشتم و با جدیت گفتم:

-برای بار سوم می‌پرسم آدریان، اینجا عمارت محبیه؟

کلافه پوفی کشید و موهایش رو چنگ زد.

-آره، آره، عمارت محبیه. چیکار می‌خوای بکنی؟

شونه‌ای بالا انداختم، سمت عقب ماشین خم شدم و کوله‌م رو از روی صندلی برداشتم. زپیش رو کشیدم و باز کردم. چند تا برگه و خودکار اول از همه به چشمم خورد. برگه‌ها رو کنار

زدم و یک چاقو و دو اسلحه دیدم. اسلحه و چاقو زیاد لازم نمی‌شد؛ فقط به یکی از اسلحه‌ها نیاز داشتم که تیرهای بیهوش کننده داشت.

در ماشین رو باز کردم، یک دسته‌ی کوله رو روی دوشم انداختم و سمت دیوار عمارت راه افتادم. همون لحظه آدریان مثل جت از ماشین پیاده شد و سمتم اومد. بازوم رو گرفت و من رو به دیوار چسبوند. چشم‌هاش از تعجب و حیرت باز مونده بودن. خدایی نمی‌دونست عمارت محبی رو برای چی می‌خوام؟ فقط پیام از دور باهاش بای بای کنم و تموم؟

محکم تگونم داد و گفت :

-می‌خوای چیکار کنی دختر؟ این عمارت پر از محافظ و بادیگارده، پر از دوربین و لیزرهای محافظتی! می‌خوای چطوری بری داخل؟ جان من بیخیال شو کیانا! این همه مدت روی پرونده محبی کار می‌کردن، اونوقت تو یک شبه پا شدی اومدی اینجا که چی؟ که بری داخل؟
با اخم دستش رو پس زدم و غریدم :

-من یک شبه پا نشدم، کل این پرونده بیشتر به خاطر شناسایی محبی طول کشید ولی من توی دو، سه روز تمومش

می‌کنم. بشین و ببین !

اخم‌هاش توی هم گره خورده بودن؛ اونقدر محکم که با خودم
گفتم پیشونی‌ش درد نمی‌گیره؟

-من نمی‌تونم اجازه بدم بری تو !

پوفی کشیدم، کمی به عقب هلش دادم و کلافه پیشونی‌م رو
مالش دادم .

یکدفعه سمتش برگشتم و با جدیت توی چشم‌هاش زل زدم .

-من مافوقتم سرگرد اژدري؛ روی حرف من حرفی نباشه،
مفهومه؟

با همون اخمش بهم زل زد. وقتی دید جدی‌ام با نگرانی به
صورتش دست کشید و سرش رو بی‌رمق تکون داد .

-مفهومه قربان، مفهومه.

-خوبه! اتاق محبی کجاست؟

چشم‌هاش گرد شد و با دهن باز نگاهم کرد. با جدیت یک بار
دیگه تکرار کردم که گفت:

-طبقه‌ی دوم، اتاق اول.

سرم رو تکون دادم و سمت دیوار برگشتم. در همون حال که
عقب- عقب می‌رفتم تا خیز بگیرم، گفتم :

-آدریان حواست به اطراف باشه .

-حواسم هست .

با یک جهش دویدم و به شدت و با کمک حفره‌هایی که داخل دیوار بود، خیلی سریع به بالای دیوار رسیدم و روش نشستم. با صدای خوردن کتونی‌م به لبه دیوار، محافظ کچلی که اون پایین ایستاده بود کمی سرش رو تگون داد. خودم رو تنظیم کردم و یک قدم جلوتر ازش روی زمین فرود اومدم. از پشت گردنش رو گرفتم، وزنش رو روی شونم انداختم و بعد، از جلو روی زمین پرش کردم.

اطراف رو نگاه کردم و از توی کوله همون اسلحه با تیرهای بیهوشی رو برداشتم. چند تا از نگهبان‌ها، اونطرف‌تر کنار هم ایستاده بودن، واسه خودشون پچ- پچ می‌کردن و می‌خندیدن. یکی شون رو نشونه گرفتم. نفسم رو حبس کردم و دقیق به گردنش شلیک کردم. چند ثانیه بعد روی زمین افتاد و توجه بقیه نگهبان‌ها رو جلب کرد .

نیشخندی زدم، خیلی سریع همشون رو نشونه گرفتم و بیهوش کردم. امنیت اینجا کمتر از چیزی بود که فکر می‌کردم! همشون کنار هم افتاده بودن. نگاهم رو توی باغ چرخوندم. اولین چیزی که به چشمم خورد حوض کوچیکی

بود که ازش آب فوران می کرد و همه جا می پاچید. درختها با نظم و ترتیب خاصی کاشته شده بودن. با حرص و خمیده، از روی سنگ فرش ها عبور کردم و به سمت چپ عمارت رفتم. کمی که جلو رفتم، ایستادم و بالا رو نگاه کردم. چندین پنجره از اینجا مشخص بود. ردیف دوم پنجره ها رو چک کردم و روی اولین پنجره زوم کردم .

اگه همون چیزی که آدریان گفت باشه، این اتاق محبیه . عرق دست هام رو با مانتوم پاک کردم و عقب رفتم. نفس عمیقی کشیدم و سمت دیوار خیز گرفتم. از روی دیوار پریدم و لبه ی پنجره رو گرفتم . به سختی خودم رو بالا کشیدم و لبه ی پنجره نشستم. پنجره رو هل دادم که از شانس خوبم باز شد؛ البته اگه باز هم نمی شد می شکوندمش !

توی اتاق پریدم و پنجره رو بستم. توی اتاق نبود. نگاهم روی میز خیره موند. شیشه هایی که به خوبی می دونستم چی ان با رنگ قرمز مایع داخلش تزئین شده بودن. با چندش ازشون چشم گرفتم. روی تختش که با روتختی مشکی پوشونده شده بود، نشستم و از توی کوله م یک برگه و خودکار بیرون آوردم. مطمئن بودم حالا حالاها وارد اتاق نمیشه و خیالم راحت بود .

روی برگه بزرگ نوشتم :

«پشت سرتم»!

اون قسمتِ نوشته رو بریدم و روی تخت گذاشتم. از جام بلند شدم و خودکار رو توی کوله سر دادم. نگاهم رو چرخوندم و در آخر پشت کاناپه‌ی چرمِ مشکی‌ای که رو به روی تخت بود، پناه گرفتم. اتاقش واسه خودش یک خونه بود! رو به روی کاناپه هم تلویزیون بزرگی قرار داشت. چاقو رو برداشتم و ضامنش رو زدم. قبل از این که زیپ کوله رو بکشم، یاد چیزی افتادم. چطوری از اینجا برم؟ خب مطمئنا با وجود محبی مرگم حتمیه! پس یک راه می‌مونه .

اسلحه‌ی بیهوشی رو هم برداشتم و توی جیبم گذاشتم. روپوش مشکی‌ای هم از داخلش بیرون کشیدم و صورتم رو پوشوندم .

چند دقیقه‌ای گذشته بود که صدای لولای در و بعد صدای کوبیده شدن در رو شنیدم. دستم رو محکم دور دهنم چفت کردم تا صدام درنیاد .

کمی خودم رو خم کردم تا ببینمش. داشت کراواتش رو شل می‌کرد. کت خاکسری و خوش‌دوختش رو روی تخت انداخت که نگاهی به نامه افتاد. الان وقتش بود !

سریع و آروم پشتش ایستادم. از روی شونه‌ش دیدم که با ترس
برگه رو مچاله کرد. نیشخند زدم، دستم رو دور سینه‌ش حلقه
کردم و با اون یکی دستم، چاقو رو زیر گردنش گذاشتم. با
ترس خواست تکنون بخوره که زیر گوشش غریدم :
-آروم بگیر محبی !

تقلا کردنش آروم گرفت اما هنوز قفسه سینه‌ش از ترس محکم
بالا و پایین می‌شد .

-می‌بینم که خیلی ترسیدی! پس چی شد؟ تو که بدون
آدم‌هات هیچی نیستی !

چیزی نگفت. نیشخندم رو جمع کردم، چاقو رو آروم به
گردنش فشردم؛ در حدی که فقط بترسه .

-فردا شب، ساعت یک بامداد، به اون آدرسی که برات
می‌فرستم می‌ای. می‌دونم مثل همیشه بادیگارد و محافظ‌هات
رو اجیر می‌کنی، این بار بیشترشون کن! خودت که بهتر
می‌دونی... می‌خواهم دوئل کنیم .

با تته پته گفت :

-دو... دوئل؟ چرا؟

شدت کشیدن چاقو رو بیشتر کردم و با حرص گفتم :

-می فهمی!

-صدات آشناست .

سر جام خشک شدم اما در حد چند ثانیه. که چی؟ حتی اگه صورتم رو هم ببینه فرقی نمی کنه؛ چون تا حداقل سه روز دیگه کارش تمومه .

-خفه شو! ببین چی میگم، اگه فردا به اونجا نیای، کل عمارت رو با تموم دم و دستگاهش می سوزونم و روی سرت خراب می کنم. می دونم اونقدر باهوش هستی که هشدارم رو جدی بگیری! درضمن، دست از پا خطا کنی یک راست می فرستمت سینه قبرستون .

از روی شونه اش به گردنش نگاه کردم که با یک خط باریک زخم، به خون آغشته شده بود؛ اون هم فقط برای یک زخم کوچیک !

-دقیقا همینجوری، مثل گوسفند سرت رو می برم. حالیه؟ سرش رو تند تند با ترس تگون داد. بدون آدم هاش هیچ بود؛ حتی ورزش های رزمی هم بلد نبود. چاقو رو توی جیبم گذاشتم و اسلحه ی بیهوشی رو برداشتم. با فاصله رو به روی کمرش قرار دادم و بنگ !

بعد از چند ثانیه شل شدن ماهیچه هاش رو حس کردم و بعد،

روی زمین افتاد. سریع سمت پنجره خیز گرفتم و بازش کردم. پام رو روی لبه‌ش گذاشتم و به ارتفاع نگاه کردم. آهی کشیدم. باد خنکی که صورتم رو نوازش می‌کرد و آسمونی که رو به تاریکی می‌رفت، بهم فهموند وقت کمه و سریع باید در برم . چاره‌ای نداشتم، باید می‌پریدم ولی آخه از دو طبقه؟! فکر نکنم در این صورت چیزی ازم بمونه! خودم به درک، من به سرهنگ قول دادم ناامیدش نکنم. می‌دونستم بهم اعتماد داره، به خودم، نقشه‌هام و عمل کردنم؛ پس برای پرسیدن نقشه‌م پا پیش نداشتم .

پام رو روی لوله گازی که از پایین پنجره رد می‌شد گذاشتم و بعد دستم رو به میخ آهنی‌ای که توی دیوار رفته بود، گرفتم. با کمک یک برجستگی توی دیوار، یک قدم دیگه پایین اومدم. دستم رو به لبه‌ی پنجره‌ی پایین گرفتم و خودم رو تاب دادم. بقیه‌ی راه باقی مونده رو پریدم. بدون توجه به این که این اطراف نگهبان داره، با سرعت روی سنگ‌فرش‌ها دویدم . صدای پارس سگ‌ها بلند شده بود و نگهبان‌ها داد و فریاد راه انداخت بودن، هشدار می‌دادن بایستم ولی کو گوش شنوا؟ پشت سرم می‌دویدن ولی من داشتم ارتفاع در اصلی رو در نظر می‌گرفتم. یک ماشین سفید شاسی بلند جلوی در پارک

کرده بود. چشم‌هام برق زد. راهم رو سمتش کج کردم، روی کاپوتش پریدم و از روی سقفش به سمت در خیز گرفتم. دستم رو به میله‌های بالای در گیر دادم و بعد سریع روی زمین پریدم .

در داشت باز می‌شد و مطمئن بودم الان دنبالمون میوفتن. سمت آدریانی که هنوز با بهت به پرش من فکر می‌کرد دویدم .

-پس منتظر چی هستی؟ ماشین رو آتیش کن !
به خودش اومد، سریع پشت فرمون نشست و من هم خودم رو توی ماشین پرت کردم. با سرعت راه افتاد و همزمان در کامل باز شد. پنج تا ماشین دنبالمون افتادن.
بقیه‌ش مهم نبود. آدریان خیلی خوب تونست با لای کشیدن همه‌شون رو گم کنه .

نفس عمیقی کشیدم و خشاب اسلحه رو چک کردم. پر بود ولی باز هم یک خشاب دیگه توی کوله‌م گذاشتم. تیرهای بیهوشی هم سر جاشون بود .

سمت آدریان برگشتم و در همون حال، چند تا نارنجک به کمربندی که دور لباسم پیچیده بود آویزون کردم. لباسم

حالت ارتشی داشت .

-حواست باشه کارن نفهمه کجا رفتم. اگه بفهمه همه چیز رو خراب می کنه. حواست به دوئل امشب هم باشه. رایان هم پیشتونه؟

سرش رو تگون داد و در حالی که کتش رو جلوی آینه درست می کرد، گفت:

-آره رایان هم هست. حواسم به کارن هست ولی مطمئنی جواب میده؟

ابرویی بالا انداختم و کوله رو روی تخت پرت کردم.
-چی؟

-نقشه ت.

-شک نکن!

دستگیره ی در رو کشیدم و نفسم رو آرام بیرون دادم. کمی مکث کردم و پلک هام رو روی هم گذاشتم. ناخودآگاه به حرف اومدم.

-آدریان شاید این بار دیگه واقعا آخر خط باشه. در هر صورت کسی آینده رو ندیده و هرچیزی ممکنه رخ بده. هرچیزی که پیش اومد، ماموریت رو اولویت قرار بده، خب؟

با اخم ستمم برگشت و دکمه‌ی آخر پیراهن سفیدش رو بست.
چند قدمی از میز توالت فاصله گرفت و به من نزدیک شد.

-منظورت از این حرف‌ها چیه؟

پوزخند تلخی زدم و در رو باز کردم. زمزمه کردم:

-خوب می‌دونی منظورم چیه!

از در بیرون زدم و اجازه‌ی هیچ حرفی رو بهش ندادم. آهی کشیدم و در رو بستم. تا ساعت یک، سه ساعت مونده بود و هنوز وقت داشتم. دلم می‌خواست برم پیش کارن و باهاش حرف بزنم ولی با این لباس‌ها نمی‌شد، شک می‌کرد. پا به سالن نقلی و کوچیک خونه گذاشتم و روی مبل ولو شدم. گوشیم رو که روی میز عسلی افتاده بود، برداشتم و وارد مخاطبین شدم. انگشتم روی اسم‌ها می‌چرخید و یادم رفته بود می‌خواستم چیکار کنم! پیشونیم رو بین دست‌هام فشردم که یادم اومد. دستم رو روی اسم کارن گذاشتم. صدای بوق- بوقی که از گوشی شنیده می‌شد اعصابم رو به هم ریخته بود. می‌ترسیدم جواب نده.

اما در کمال ناباوری، صدای بوق قطع شد و جاش رو به صدای آرامش‌بخش کارن داد. نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به

تکیه‌گاه مبل تکیه دادم. به سقف خیره شدم و در همون حال
بهش گوش کردم.

-سلام.

لبخند محوی زدم.

-سلام. خوبی؟

با کمی مکث جواب داد:

-خوبم، مرسی. چیزی شده این وقت شب زنگ زدی؟

به ساعت چوبی‌ای که روی دیوار خودنمایی می‌کرد نگاه کردم.

به ساعت ده و ربع می‌گفت این وقت شب؟

-تازه سر شبه.

صدای تکخندش که توی گوشم پیچید، چشم‌هام ناخودآگاه
بسته شد.

-خیله خب حالا! چی شده؟

-مگه باید چیزی بشه؟ خواستم زنگ بزنم ببینم کجایی.

نفس عمیقش توی گوشی پیچید.

-آهان، اوکی. برگشتم عمارتم.

با چشم‌های گرد شده سیخ نشستم و تکرار کردم:

-عمارِ ت؟

خونسردی ش اعصابم رو خط - خطی می کرد.

-آره خب، عمارتم، همونی که من رو ازش دزدیدین.

اخم هام رو توی هم کشیدم و غریدم:

-د آخه پسر، نمیگی وحید آدم اجیر کرده باشه که تا رفتی

توی عمارت بیان سراغت؟ هان؟

خندید و گفت:

-آدم چی؟ سرهنگ اطراف ویلا محافظ گذاشته. نترس، اتفاقی

نمیوفته!

پوفی کشیدم و چشم هام رو بستم. خیر سرم اومدم صداش رو

بشنوم، آرامش بگیرم؛ الان از استرس به همه چیز گند می زنم!

-تو کجایی؟

پیشونی م رو خاروندم و راستش رو گفتم:

-سرهنگ یک خونه در اختیارمون گذاشته، توی همون خونه م.

با جدیت گفت:

-پسر که اونجا نیست، هست؟

چشم‌هام گرد شد. آب دهنم رو قورت دادم. دیگه کارمون که پسر، دختر نمی‌شناخت، مجبور بودیم با هم توی یک خونه باشیم تا اینقدر برای یک حرف ساده، مجبور نشیم زنگ بزنین. اگه خطمون شنود می‌شد بیچاره بودیم.

نفسی گرفتم و این بار دروغ گفتم:

-نه بابا، پسر کجا بود. آ، کارن من باید برم. مراقب خودت باش! شب که می‌خوابی یک چاقو زیر سرت بزار، اوکی؟ خدافظ. می‌دونستم فهمیده دروغ گفتم؛ هم از عجله‌م، هم از مکث ولی چیزی نگفت. این رو هم می‌دونست که شغل ما این چیزها رو هم داره و نمی‌تونه کاریش کنه؛ البته بچه‌های سازمان مورد اعتماد بودن، دست از پا درازتر کنن هم از سرهنگ گوش‌مالی می‌خورن، هم از من!

بعد از خدافظی، گوشی رو روی میز انداختم و بلند شدم. از توی قفسه‌ای که کنار راهرو قرار داشت، ایرپادم رو برداشتم. توی گوش‌هام گذاشتمشون و بعد راهم رو سمت آشپزخونه

کج کردم. بطری آب رو از یخچال بیرون کشیدم و توی لیوان آب خوردم. همون موقع چشمم به ساعت خورد که ده و نیم رو نشون می‌داد. چشم‌هام رو لوچ کردم. یک زنگ، یک وصل کردن ایرپاد و یک آب خوردن یک ربع از زمانم رو گرفت؟ پوفی کشیدم و سمت همون اتاق رفتم.

توی بقیه اتاق‌ها از این قرار بود؛ توی یکی‌شون رایان در حال حاضر شدن بود، توی یکی‌شون هم چند نفر پشت سیستم نشسته بودن تا همه چیز رو کنترل کنن. اون سری که من به عمارت محبی رفته بودم، دوربین‌ها توسط سهل‌انگاری خود نگهبان‌های اونجا قطع شده بودن و گرنه امکان نداشت بتونم فرار کنم اما این دفعه، قرار بود دوربین‌ها رو هک کنن تا بتونم برم و برگردم.

نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم . آدریان روی تخت نشسته بود، دستش رو زیر چونه‌ش زده بود و به زمین نگاه می‌کرد. با ورود من به اتاق سرش رو بالا آورد . لبخند کجی زدم.

-وقتشه!

پوفی کرد و به صورتش دست کشید-

-ببین من باز هم می‌گم...

بین حرفش پریدم و با قاطعیت گفتم:

-این اتفاق باید بیوفته؛ چه الان، چه یک سال بعد، پس چیزی نگو. من دیگه دارم میرم، حواست به همه چیز باشه.

سرش رو ناچار تکون داد و بهم خیره شد. با نیم نگاهی، کوله رو از روی تخت برداشتم و از در بیرون زدم.

آهی کشیدم و در خونه رو باز کردم. به ساعت نگاه کردم. دو ساعت وقت داشتم. بدون تردید از خونه خارج شدم و سمت ماشینم که بیرون از خونه پارک شده بود رفتم. سوییچش رو از جیب شلوار ارتشیم بیرون کشیدم و درش رو باز کردم. پشت فرمون نشستم و بعد از عوض کردن دنده، با سرعت سمت عمارت محبی روندم.

توی راه به همه چیز فکر کردم؛ هرچیزی که وجود داشت. اونقدر فکر کرده بودم که سرم خالی شده بود. تاریکی و سکوت شب حس خوبی می داد اما نمی تونستم خوب تمرکز کنم و به ذهن آشفتهم سر و سامون بدم. توی کوچه پیچیدم اما جلوتر نرفتم. سرم رو پایین آوردم تا مطمئن بشم محبی از عمارت خارج میشه.

فرمون رو بین دستهام فشردم و نفسم رو آروم بیرون دادم. همون لحظه در عمارت باز شد، اول یک بنز و پشت سرش

ماشین‌های شاسی بلند نگهبان‌هاش بیرون زدن. نزدیک شش تا ماشین بودن. اگه این همه آدم پشت سر خودش اجیر نمی‌کرد جای تعجب داشت! ترسو!

پوزخندی زدم و به دور شدنشون خیره شدم. وقتی مطمئن شدم که دور شدن، ماشین رو زیر سایه‌ی درخت پارک کردم و پیاده شدم. دسته‌ی کوله رو فشردم و آروم از قسمت تاریک کوچه جلو رفتم. ایرپادم رو وصل کردم.

-آدریان؟ صدام رو داری؟

چند ثانیه بعد صداش اومد.

-به گوشم!

-خوبه! محبی همین حالا از در بیرون زد. آماده‌اید؟

-آره، همه چیز آماده‌ست. منتظرشیم.

پشتم رو به یک درخت چسبوندم و آروم گفتم:

-می‌خوام برم داخل؛ دوربین‌ها در چه حالی‌ان؟

-می‌تونن بری، قطعن.

نفسی گرفتم و بعد از گفتن «خوبه» ایرپاد رو لمس و قطعش

کردم. اسلحه‌ی بیهوشی رو از کوله بیرون کشیدم و بین

دست‌هام فشردم. به درختی که کنار دیوار قرار داشت نزدیک

شدم. اسلحه رو توی کمر بندم جاساز کردم و دستم رو دور تنه‌ی درخت حلقه کردم. پام رو روی تنه محکم کردم و یک پای دیگه رو هم بالاتر گذاشتم. دست‌هام رو هم بالاتر بردم و اونقدر این کار رو ادامه دادم که به سر دیوار رسیدم. یک دستم رو آزاد کردم و سمت دیوار کش دادم .

به محض این که تونستم لمسش کنم و جای دستم رو درست کنم، اون یکی دستم رو هم ول کردم و روی دیوار پریدم. آسوده نفسی گرفتم و پایین رو نگاه کردم. هیچ چراغی روشن نبود و همه جا در تاریکی به سر می‌برد. پوفی کشیدم و با عصبانیت به پیشونیم کوبیدم. چرا اینقدر تاریک؟ دوباره دستم رو به دیوار گرفتم و آرام خودم رو سمت پایین سر دادم. با صدای تلیپی روی زمین فرود اومدم. چشم‌هام رو ریز کردم و سعی کردم همه جا رو زیر نظر بگیرم اما وقتی دیدم نمی‌تونم به تاریکی چیره بشم، چراغ قوه رو بیرون کشیدم. اسلحه‌ی بیهوشی رو هم از توی کمر بندم بیرون کشیدم و چراغ قوه رو روش جاساز کردم.

خم شدم و اسلحه رو سمت چپم گرفتم. یک نگهبان اونجا بود که به محض افتادن نور توی صورتش، اسلحه‌ش رو برداشت و من رو نشونه گرفت. خیلی راحت و سریع شلیک کردم. بعد از

چند ثانیه روی زمین افتاد. سمت راست نور انداختم که دیدم دو نفر ایستادن. مشخص نبود چیکار می‌کنن ولی از تلو-تلویی که می‌خوردن معلوم بود توی حال خودشون نیستن. بیخیال اون‌ها شدم و از سمت چپ راهم رو گرفتم تا به اتاق‌های سمت چپ عمارت برسم .

چند تا نگهبان دیگه هم جلوم ظاهر شدن که بی‌تردید زدمشون و بیهوششون کردم .

ایستادم و با نفس عمیق، به پنجره‌ی اتاق محبی نگاه کردم. مثل اون بار، سمت پنجره خیز گرفتم و با کمک لبه‌های پنجره‌ی پایینی، وارد اتاقش شدم. چراغ‌های اتاقش خاموش بودن. اولین کاری که کردم بستن پنجره بود، بعد نور چراغ قوه رو دور تا دور اتاق گردوندم تا مطمئن بشم کسی توی اتاق نیست.

کمی با نگاهم دنبال پریز کلید گشتم که کنار در اتاق پیداش کردم. با لمس کردنش، نور لوسترها اتاق رو روشن کرد. در رو هم قفل کردم تا کسی به سرش نزنه بخواد به اینجا بیاد. کل اتاقش رو گشتم؛ داخل کمد دیواری سفید رنگش، میز مطالعه‌ش و حتی داخل کتاب‌خونه‌ی کوچیکی که کنار تلویزیون بود، زیر تختش و همه جا اما دریغ از یک نشونی.

منطقی هم بود؛ اگه اون‌ها رو اینجا و توی اتاق خودش جاساز می‌کرد جای تعجب داشت!

باید می‌رفتم و کل عمارت رو می‌گشتم. تقریباً بعد از یک ساعت اون نگهبان‌هایی که بیهوش کرده بودم، بیدار می‌شدن و اون وقت واویلا می‌شد! کلید در رو چرخوندم و قفل رو باز کردم. به راهروی رو به روم خیره شدم. نیمی‌ش داخل تاریکی فرو رفته بود و قسمت دیگه‌ش به خاطر نوری که از پذیرایی می‌اومد، روشن شده بود.

لواستر کوچیکی که شیشه‌های دورش مثل الماس برق می‌زدن، توی راهرو دیدم اما روشنش نکرده بودن. مجسمه‌ی برنز رنگی که از روی یک آدم درست شده بود، روی میزی که وسط راهرو بود خیلی خوب به چشم می‌خورد.

با همون حالت خمیده، از در بیرون زدم و پشت سرم بستمش. یک در کنار مجسمه قرار داشت. نگاهی به سالن انداختم که فقط یک خدمتکار در حال تمیز کردن میز جلوی مبل دیدم. نگاهم رو ازش گرفتم، در رو باز کردم و سریع بستم. با دیدن اتاق دهنم باز موند. نگاهم رو از روی مجسمه‌ها و قاب عکس‌های روی قفسه گرفتم و به لواستر بالا سرم دادم. لواسترش از کل یک خونه گرون‌تره!

سرم رو با تاسف تگون دادم و سمت کمد قهوه‌ای رنگی که گوشه‌ی اتاق قرار داشت رفتم. داخلش چیزی جز کت و شلوارهای مارک نبود. پرده‌های شاهانه رو کنار زدم که یک بالکن بزرگ رو به روم دیدم. با صدای قدم‌های کسی، سریع پرده رو کشیدم و پشت کمد پنهان شدم.

در باز شد که از روی کنجکاوی کمی خم شدم تا ببینم کیه. یک دختر تقریباً بیست ساله بود که از روی لباس فرمش که حالت دامن بود و روی دامن مشکی‌ش پیشبند سفید می‌اومد، فهمیدم خدمتکاره. توی یک دستش طی بود و توی اون یکی دستش دستمال. بدون این که زمان رو از دست بده، شروع به طی کشیدن کرد. توی پیشونیم کوبیدم. دیگه حالا- حالاها از اینجا نمیره. پوف!

همون لحظه در دوباره باز شد و یک خدمتکار دیگه وارد شد. با حرص دستم رو مشت کردم. بیا، دو تا شدن! خدمتکار دومی در حالی که با پارچه‌ی دستش خاک قاب‌ها رو می‌گرفت، گفت:

-میگم، می‌دونی آقا کجا رفت؟

اولیه چپ- چپ نگاهش کرد و گفت:

-یعنی چی؟ برای چی من باید بدونم؟
شونه‌ای بالا انداخت و قاب بعدی رو برداشت .
-خب تو خدمتکار شخصی‌ش هستی، گفتم شاید بدونی .
-تو آخر سر خودت رو به باد میدی فاطمه، ببین کی گفتم !
و کمی اون‌ور تر رفت و دوباره مشغول طی کشیدن شد. فاطمه
نام، با حرص برگشت و دست‌هاش رو به کمرش زد. با پرویی
تمام که صورتم رو کج کرد، گفت :
-وا سارا، مگه چی گفتم؟ فقط سوال پرسیدم .
سارا پوفی کشید و کمرش رو صاف کرد. با خستگی به فاطمه
نگاه کرد و موهای مجعد خرمایی‌ش رو داخل مقنعه‌ش برد .
-به خدا که خستم فاطمه، میشه بری؟
با حرص دستمال توی دستش رو روی زمین پرت کرد و با
نگاه خیلی بدی ازش فاصله گرفت، از اتاق خارج شد و در رو
محکم به هم کوبید. سارا به در چشم غره‌ای رفت و مشغول
کارش شد. زیر لبی برای خودش غر می‌زد. کل مدتی که
داشت اتاق رو طی می‌کشید، من داشتم گیس‌هام رو
می‌کشیدم !
نیم ساعت از وقتم رفته بود و این هم هی فس - فس می‌کرد.
به خدا من از این خدمتکاره تر و فرزترم !

سمت کمد دیواری‌ای که رو به رو قرار داشت رفت. کمدش از اون حالت‌ها بود که اگه دستگیره‌ی بالاش رو بکشی، تختش بیرون میاد. دستش به یکی از کشوها خورد و کشیدش که باز شد. خیلی سریع بستش اما من نیشخند شرورانه‌ای زدم. داخل کشو یک گاو صندوق قرار داشت .

روی کمد رو دستمال کشید، بعد طی رو از روی زمین برداشت و از اتاق بیرون زد. تند از جام بیرون پریدم و بدون فکر سمت اون کشو هجوم بردم. سریع بازش کردم. مدلش قدیمی بود و زیاد امنیت نداشت. یعنی خودشه؟

کوله‌م رو از روی شونه‌م پایین انداختم و توش دنبال یک چیزی گشتم که بتونم باهاش اون رو باز کنم. نگاهم رو به اسلحه خورد. برش داشتم و سرش رو صدا خفه‌کن زدم. سمت قفل گاوصندوق گرفتم و شلیک کردم. دستگیره‌ش رو کشیدم و برگه‌های توش رو بیرون کشیدم. ورقشون زدم و نفس آسوده‌ای کشیدم. اون‌ها مدارک تموم جرم‌هاش بودن. برگه‌ها رو توی کوله‌م انداختم، اسلحه رو دستم گرفتم و در کشو رو بستم تا حداقل اینقدر زود متوجه نبودنِ مدارک نشن .
پرده‌ها رو کنار کشیدم، در شیشه‌ای رو باز کردم و خمیده روی بالکن ایستادم. امکانش بود سایه‌م رو ببینن برای همین خم

شده بودم. همون لحظه که داشتم تصمیم می‌گرفتم چطوری
بپریم، صدای فریادی توی باغ پیچید. اونقدر بلند بود که
فهمیدم چی داره میگه .

-کامرانی، چند نفر بیهوش شدن. همه رو توی باغ پراکنده
کن، چند نفرم بفرست توی عمارت. اقا بفهمه بدبختیم !

صدای دویدن چند نفر روی چمن‌ها می‌اومد. آب دهنم رو
قورت دادم و از حاشیه‌ی حصاری که دور بالکن پیچیده بود،
خم شدم و پایین رو نگاه کردم. با دیدن نردبونی که زیر پام
قرار گرفته بود، چشم‌هام گرد شد .

با بهت به کسی که توی تاریکی فقط یک سایه ازش می‌دیدم
خیره شدم که آرام و پیچ-پیچوار گفت :

-سروان مهدوی‌ام قربان! عجله کنید! من کمی معطلشون
می‌کنم و بعد از عمارت خارج میشم، شما هم سریعا از اینجا
دور بشید .

سرم رو تکیه دادم که شک دارم توی اون تاریکی متوجه شده
باشه. با سرعت دوید و دور شد. از صدای داد و بیداد نگهبان‌ها
و تیراندازی، مشخص بود داره سرگرمشون می‌کنه. از نردبون
پایین رفتم و روی زمین پریدم.

از جلوی عمارت نمی‌شد برم چون محافظ‌های اون قسمت صد در صد بیشتر شدن. عمارت رو دور زدم تا از پشتش فرار کنم. عرض ساختمون رو با سرعت دوییدم. تا نگهبان‌ها رو دیدم، ایستادم اما اون‌ها متوجه من شده بودن. سه نفر بودن. بدون مکث دو نفرشون سمتم دوییدن. دست یکی‌شون رو از بازو گرفتم و پیچوندم، توی ساق پای اون یکی کوبیدم و از پشت یقه‌ش گرفتم، روی زمین پرتش کردم و اسلحه‌م رو از کمر بندم بیرون کشیدم. سومی رو نشونه گرفتم و زدمش .

اونی رو که بازوش رو گرفته بودم، ول کردم، با آرنج توی صورتش کوبیدم و با پام به قفسه سینه‌ش ضربه زدم. پاش به یک جایی گیر کرد و افتاد که سرش به دیوار خورد و بیهوش شد .

دومی از روی زمین بلند شد و سمتم خیز گرفت. مشت‌هاش شکمم رو هدف گرفته بودن. حرصی موهاش رو به عقب کشیدم، زانوم رو بالا آوردم و صورتش رو با شدت به زانوم کوبیدم. از درد نعره‌ای زد و عقب رفت، درهمون حال صفت‌های درخشانش رو تحویلم داد .

-عوضی وحشی !

تا دیدم داره از درد به خودش می‌پیچیده، عقبی رفتم و

سمت دیوار خیز برداشتم. صدای قدم‌هایی رو به این سمت
حس می‌کردم. باید این بار فرار می‌کردم و گرنه نمی‌تونستم
یک تنه حریف همشون باشم. روی دیوار نشستم و بدون تردید
پایین پریدم. سر از یک کوچه‌ی دیگه درآوردم. صدای آژیر
ماشین پلیس‌ها هم به صداهای اطرافم اضافه شده بود. توی
تاریکی و سکوت شب شروع به دویدن کردم اما این پایان
ماجرای نبود!

چند تا از نگهبان‌ها از دیوار پایین پریده بودن و پا به پای من
می‌دویدند، هر از گاهی برای ایستادن و تسلیم شدن هشدار
می‌دادن اما کیه که گوش کنه! خب اگه قرار بود پیام و تسلیم
بشم که می‌رفتم دوغم رو می‌خورد!

صدای نفس - نفس‌هام توی گوشم می‌پیچید و توی سرم اکو
می‌شد. سینه‌م خس - خس می‌کرد و پهلوم تیر می‌کشید. دلم
می‌خواست وسط جاده بدون توجه به چیزی دراز بکشم ولی
نمی‌شد، سرعت نگهبان‌ها زیاد بود و با این که با تمام قدرتم
می‌دویدم، فاصله‌شون باهام کم شده بود.

ایرپادم رو وصل کردم. صدام بین نفس‌هام گم شده بود.
-آ... آدریان! داری... صدام رو؟ بجنب... لعنتی!

از زیر درخت‌ها عبور می‌کردم تا حداقل کمی گیج‌شون کنم.

چند بار دیگه صداش زدم اما جواب نداد. حتما سرش با محبی
گرمه. صدای شلیک گلوله و برخوردش به کنار کفشم رو حس
کردم. از شدت صداش یک قدم به سمت چپ پریدم اما از
حرکت نایستادم .

-بزنش دیگه احمق !

دوباره صدای شلیک اومد اما باز هم بهم برخورد نکرد. از بس
فکم رو روی هم فشرده بودم تیر می کشید. دیگه نمی تونستم
بیشتر بدوم. قلبم محکم می تپید و ریه هام هوا رو خیلی تند
داخل می کشیدن. نفسم یاری م نکرد، شانسم بهم پشت پا زد و
پام به یک چیزی گیر کرد. با شدت روی زمین افتادم. افتادم
و صدای رعد و برق با هم همزمان شدن .

چیزی نگذشت که بارون با شدت بارید. دم عمیقی گرفتم
گلوی خشکیده رو چنگ زدم. تا از جام بلند شدم، یقه م از
پشت کشیده شد. تازه متوجه شدم چهار نفرن! آب دهنم رو
قورت دادم و چشم های خمار شده م از درد رو بهشون دوختم.
نیشخندهای شرورانه شون و سکوتشون علامت خوبی نبود .
به خودم اومدم و فرصت حرف و حرکتی ندادم. با این که
پهلوم تیر می کشید، نفسم گرفته بود و قلبم بی تاب می کرد،
خیلی سریع با آرنجم توی گردن کسی که من رو گرفته بود

کوبیدم؛ نه یک بار، بلکه سه بار! بالاخره بیهوش شد و روی زمین افتاد. تا خواستم سمت اون یکی‌ها برگردم، ضرب‌یهی شدیدی به کمرم خورد که باعث شد روی زمین ولو بشم .
بارون صورتم رو خیس کرده بود و باعث شده بود موهام به پیشونی و صورتم بچسبه. موهام رو کنار زدم و سرم رو بالا گرفتم. یکی‌شون که چشم‌های مشکی‌ش توی تاریکی هم برق می‌زدن، سمتم خم شد و پوزخند زد .

-از دست ما در میری؟

اون یکی که اندام لاغرتری داشت، اسلحه‌ش رو سمت من نشونه گرفت و با چشم‌های بی‌حسش بهم خیره شد. اون یکی‌شون هم که دست توی جیب، منتظر نگاهمون می‌کرد. مثل این که به عقل ناقصشون خطور نکرده بود کوله‌م رو ازم بگیرن! هنوز شانس برای فرار داشتم .
نیشم رو شل کردم.

-از دست شما احمق‌ها در رفتن ساده‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم!

اخمی کرد و تا خواست بفهمه منظورم چیه، به حالت هلیکوپتر روی زمین چرخیدم و با پام به ساکش کوبیدم. روی زمین خیس سر خورد و محکم روی زمین افتاد. ملق زدم و روی

دستم ایستادم. روی گردن نگهبانی که برای ضربه زدن بهم نزدیک شده بود پریدم و با ضربات سریع، صورتش رو مهمون مشت‌هام کردم. اسلحه‌ش رو از دستش بیرون کشیدم و به اون یکی شلیک کردم .

صدای فریادش توی گوشم پیچید. با درد روی زمین افتاد و به بازوی زخمی‌ش چنگ زد .

از روی شونه‌ش پایین پریدم و مشت محکمی به فکش کوبیدم. قبل از این که صورت خونینش رو بین دست‌هاش حبس کنه، لگدی سمتم پرت کرد که به هدف نخورد و داد زد:



-دعا کن گِیرت نیارم بدبخت!

نیشخندی زدم و بی تفاوت، دسته‌ی کوله‌م رو فشردم و با سرعت حرکت کردم. بوی نم بلند شده بود و صدای بارون بهم حس خوبی تزریق می‌کرد. نمی‌تونستم راحت بدوم چون خیابون خیس شده بود. وارد کوچه‌ای که عمارت محبی داخلش قرار داشت، شدم و خمیده سمت ماشینم راه افتادم. دم عمارت هیاهویی بود، دیدنی! خوبه هنوز محبی برنگشته، یعنی اگه برگرده و بفهمه چه حالی میشه؟

نیشخندی زدم و سریع سمت ماشینم که زیر درخت پارک شده بود رفتم. به محض سوار شدن، دنده رو جا انداختم و با

ویراژ وحشتناکی، از جلوی عمارت محبی رد شدم. با اون حرکتی که من زدم، هرکس دیگه‌ای بود مشکوک می‌شد. فهمیده بودن من دزدی کردم. کمی که از عمارت فاصله گرفتم، چند تا ماشین از کوچه بیرون زدن و دنبالم افتادن. مرض داشتم؟ نمی‌دونم، شاید!

ایرپاد رو وصل کردم و در حالی که نگاهم از داخل آئینه به پشت سرم بود، آدریان رو صدا زدم اما باز هم جوابی دریافت نکردم. بارون تند- تند شیشه‌ها رو خیس می‌کرد و باعث می‌شد رو به روم دیده نشه. برف پاک‌کن رو روشن کردم و از ماشین بغلی سبقت گرفتم. چرخ‌های ماشین روی زمین سر می‌خوردن و راحت می‌تونستم حسشون کنم اما چاره‌ای نبود. در حالی که نگاهم به رو به رو بود، گوشیم رو از جیب کوله‌م بیرون کشیدم. سریع شماره‌ی رایان رو گرفتم و کنار گوشم گذاشتم. نگاهی به عقب انداختم. هنوز پشتم بودن. ناامید خواستم گوشی رو قطع کنم که جواب داد .
-الو کیانا؟

آب دهنم رو قورت دادم. دو تا از ماشین‌ها به قصد محاصره کردنم نزدیک شده بودن. فرمون رو با شدت چرخوندم و توی یکی از خیابون‌ها پیچیدم. صدای پر استرسم سکوت ماشین رو

شکست.

-گیر کردم، آدریان هم جواب نمیده. کمک برسون.

-کجایی الان؟

نگاهی به تابلوی سبزی که اونورتر نصب شده بود انداختم.

داختم از شهر خارج می‌شدم.

-توی جاده کرجم .

-حله!

تماس رو قطع کرد. گوشی رو روی صندلی بغل انداختم و صاف نشستم. فرمون رو بین دست‌هام فشردم و به پشت سرم خیره شدم. تعداد ماشین‌ها ثابت بودن اما سرعتشون بیشتر شده بود. یکدفعه سر یک نفر از ماشین پشتی بیرون اومد و اسلحه‌ش رو سمتم گرفت. دندون غروچه‌ای کردم و دنده رو عوض کردم. شلیک کرد اما به دلیل افتادن توی دست انداز، نتونست من رو بزنه .

یک نفر دیگه هم شروع به تیر اندازی کرد. حرصی پوفی کشیدم و با مشت به فرمون کوبیدم.

مونده بودم چیکار کنم که از کنار جاده، سه تا ماشین بیرون زدن. نگاهم به پشت سرم بود. چند نفر از پنجره‌ی ماشین بیرون اومدن و به سمت اون ماشین‌ها تیراندازی کردن.

چرخ‌های یکی‌شون روی زمین سر خورد و به سنگ‌های کنار جاده برخورد کرد. بقیه ماشین‌ها هم ایستاده بودن و تیراندازی می‌کردن.

دیگه ندیدم چه اتفاقی افتاد چون با سرعت دور شدم. بارون بند اومده بود و فقط سوز می‌زد. نگاهم به علامت بنزین افتاد که با نور قرمز چشمک می‌زد. با حرص مشتم رو به فرمون کوبیدم. حالا توی این جاده بدون بنزین چه غلطی کنم؟ پوفی کشیدم و ماشین رو سمت کناره‌ی جاده کشوندم و پارک کردم. خاموشش کردم، پیاده شدم و موهام رو عقب فرستادم. نفس عمیقی کشیدم و به آسمون خیره شدم.

به بدنه‌ی ماشین تکیه دادم و دست به سینه شدم. همون لحظه موبایلم که روی صندلی شاگرد بود زنگ خورد. تا به خودم پیام و در رو باز کنم، قطع شد ولی دوباره شروع به زنگ خوردن کرد. با تعجب گوشی رو برداشتم و به اسم کارن روی صفحه‌ی گوشی خیره شدم. لبخند ملیحی زدم. وقتی داشتن شانس رو تقسیم می‌کردن من کدوم گوری بودم؟ !

ناچار تماس رو وصل کردم و روی آیفون گذاشتم. دوباره به ماشین تکیه دادم. صدای عصبانی‌ش که توی گوشم پیچید، فهمیدم اوضاع قاراشمیشه !

-الو؟ کیانا، دختره‌ی احمق! من الان باید بفهمم؟ من الان باید بفهمم؟
چیکارت کنم تو رو؟ یک جو عقل توی مغزت نیست؟
آب دهنم رو قورت دادم و با من من گفتم:
-بین کا...

-ساکت شو، فقط ساکت شو! الان کدوم گوری هستی؟
نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:
-توی جاده کرج. ماشینم بنزین تموم کرده.
نفس‌های عصبی‌ش به راحتی احساس می‌شد. با تردید لب باز کردم.

-تو... تو از کجا فهمیدی؟
-الان میام. لوکیشن دقیق بفرست.
-نه، نه، کارن... الو؟ کارن!
پوفی کشیدم و گوشی رو پایین آوردم. قطع کرده بود. کله شق!

دستی بین موهام کشیدم و دم عمیقی گرفتم. نزدیک نیم ساعت برای خودم الکی وقت گذروندم. نمی‌دونستم رایان چه بلایی سر اون ماشین‌ها آورده یا چه بلایی سر آدریان آوردن و همین اعصابم رو به هم می‌ریخت. چرا آدریان جواب نمیده؟
نکنه چیزی‌ش شده؟

آهی کشیدم و موهام رو به هم ریختم.

توی حال خودم بودم که صدای ترمز ماشینی رو از فاصله‌ی خیلی نزدیک شنیدم. با شدت از جام پریدم و سمت صدا برگشتم. تشخیص دادن ماشین کارن اصلا سخت نبود. پیاده شد و با سرعت سمتم دوید. با نگاهش تمام بدنم و صورتم رو کنکاش کرد اما چشم‌هاش روی پیشونیم ثابت شد. اخم‌هاش بیشتر توی هم فرو رفتن و دست‌هاش مشت شدن.

نگاهش از روی پیشونیم برداشته نمی‌شد. انگشتش که روی پیشونیم نشست، جای شستش آتیش گرفت. صورتم رو از سوزش پیشونیم درهم کردم و سرم رو عقب بردم. انگار به خودش اومد. چشم‌هاش از لا به لای موهام دل‌گند و روی چشم‌هام نشست. سبک‌گلوش تگون خورد. صورتش توی اون هوای سرد سرخ شده بود و عرق روی شقیقه‌ش برق می‌زد.

انگشت خونی‌ش رو جلوی صورتم گرفت.

-چه بلایی سر خودت آوردی؟

نمی‌دونستم باید چیکار کنم؛ اگه هم می‌دونستم، نمی‌تونستم! مغزم فرمان نمی‌داد. فقط توی سکوت و نسیمی که موهام رو نوازش می‌کرد، بهش خیره شده بودم. شغلم امر می‌کرد؛ می‌گفت شاید همیشه فرصت نباشه اینقدر بی‌مانع به

چشم‌های آسمونی بدون ابرش زل بزنی، شاید اونقدری که فکر می‌کنی وقت نباشه. بالاخره شغلم بود. یکدفعه خشکم می‌زد و نمی‌فهمیدم از کجا خوردم .

زمان، بی‌رحمانه می‌گذشت، می‌گذشت و فکر این رو نمی‌کرد که شاید یک نفر مثل من، توی دقیقه‌های قبل و قبل‌تر گیر کرده و نمی‌تونه چشم از نگاه یک نفر بگیره! فکر این رو نمی‌کرد که شاید من توی زمان گیر کنم و نتونم به خودم پیام .

سرم ناخودآگاه کج شد که موهام روی صورتم سر خوردن و یک چشمم رو پوشوندن و اما من، تمام تلاشم برای این بود که مسئله‌ی سخت بین گره‌ی ابروهاش رو حل کنم. قلبم بی‌تابانه خودش رو به قفسه سینه‌م می‌کوبید. شاید می‌خواست خودش رو به قلب کارن بچسبونه و تکامل پیدا کنه !
اون هم همینطور بود. تک- تک حرکاتم رو زیر نظر گرفته بود؛ پلک زدن‌هام رو می‌شمارد. آب دهنم رو قورت دادم و دستم رو روی قلب مریضم گذاشتم. مریض بود دیگه، نبود؟ مریض نبود که عاشق قلب کارن شده بود؟ بیمار بود؛ بیمار قلب کسی به اسم کارن !

نگاهش از صورتم جدا شد و روی دستم افتاد؛ همون دستی که

قفسه سینه‌م رو می‌فشرد .

آنی از حالت گیجش خارج شد و نگران بازو هام رو گرفت، من رو به تنه‌ی ماشین تکیه داد که روی زمین سر خوردم. جلوی پام زانو زد و تگونم داد اما من نه قلبم درد می‌کرد، نه حالم بد بود؛ فقط نمی‌دونم چم شده بود که داشتم جادوی کارن می‌شدم!

آب دهنم رو بی‌صدا قورت دادم .

-خوبی؟ قلبت درد می‌کنه؟ هیچی نیست؛ فقط بگو قرصت کجاست! کیانا؟ عزیزکم، می‌شنوی صدام رو؟ چرا نمی‌فهمید؟ چرا نفهمید وقتی از روی نگرانی صدام زد «عزیزکم!» قلبم لحظه‌ای ایستاد و بعد محکم‌تر پمپاژ کرد؟ نفس عمیقی کشیدم تا خودم رو کنترل کنم. سرم رو به بدنه‌ی ماشین تکیه دادم و چشم بستم .

-کیانا، داری نگرانم می‌کنی! حالت خوبه؟ قرص‌هات رو نیاوردی؟

-خوبم کارن، نگران نباش!

برای این که از این حالش در بیارمش، سرم رو ماشین جدا کردم و با لبخند کجکی‌ای گفتم :

-می‌تونی من رو تا یک جاهایی برسونی؟

نفس آسوده‌ای کشید و ازم فاصله گرفت. کلافه از حالت دو زانو خارج شد و روی زمین نشست. به موهای به هم ریخته‌ش دست کشید و کاپشن مشکی‌ش رو در آورد. زیرش فقط یک پیراهن پوشیده بود. کاپشن رو بدون نگاه سمتش گرفت و روی پام انداخت. بدون این که منتظر باشه چیزی بگم، بلند شد و در حالی که سمت ماشینش می‌رفت، گفت:

-اون رو بپوش و بیا توی ماشین. باید برام همه چیز رو تعریف کنی!

بعد از دیدرسم خارج شد چون ماشین رو دور زد. مردد به کاپشن نگاه کردم. کلی با خودم درگیر شدم تا بالاخره رضایت دادم تنم کنم چون واقعا سردم شده بود. نزدیک ده روز دیگه بهار از راه می‌رسید اما هیچ احساس خاصی نداشتم.

پوفی کشیدم که آثارش بخاری بود که از دهنم خارج شد. از جام بلند شدم، در ماشین رو باز کردم، کوله و سویچ ماشین رو برداشتم. ریموت رو فشار دادم که شیشه، اتوماتیک بالا رفت و آئینه بغل‌ها جمع شدن. سمت کارن رفتم که خونسرد نگاهم می‌کرد. من که روی صندلی شاگرد نشستم، اون هم سوار شد و با نفس عمیقی حرکت کرد. نگاهی به ماشینم انداختم. اگه بهم می‌گفتن به چه چیزی وابسته‌ای، می‌گفتم اون ماشین

مشکی.

-خب؟ منتظرم!

آهی کشیدم و به چراغ‌های کنار جاده خیره شدم. هیچ چیز رو نمی‌شد ازش پنهان کرد.

-نقشه‌م این بود که آدریان و رایان یک بازی مثل دوئل با محبی راه بندازن و از عمارت دورش کنن، بعد که اون‌ها اون‌طرف دارن سرش رو گرم می‌کنن، من مدارک رو کش برم؛ مدارکی که اصلاً نمی‌دونستم کجا هستن و فقط می‌دونستم وجود خارجی دارن. الان اون مدرک‌ها دست من هستن که خیلی سریع باید به سازمان برسونیم. حداقل تا سه روز آینده محبی دستگیر میشه و...

دستم رو به حالت هواپیما، از این طرف به اون طرف حرکت دادم.

-سه سوت میره زندان.

به چهره‌ش نگاه نکردم؛ چون که از روی سرعت ناگهانی‌ش متوجه شدم چقدر عصبیه. نیم‌نگاهی بهم انداخت و دوباره به رو به رو خیره شد.

-یعنی اگه بخوام حماقت‌ها رو بشمارم تا فردا طول می‌کشه! اگه می‌گرفتنت می‌خواستی چی کار کنی؟ خدایی خودت

بشین فکر کن! تا حالا چند بار کله شق بازی درآوردی؟
چیزی نگفتم. حرفش راست بود. بی فکری کرده بودم ولی خب
تنها شانس برای گرفتن محبی بود. دیگه همچین شانسی
پیش نمی اومد.

-این بار چیزی بهت نگفتم چون می دونم حالت مساعد نیست
ولی اگه یک بار دیگه... تاکید می کنم! یک بار دیگه آرتیست
بازی در بیاری کاری می کنم از کرده ی خودت پشیمون بشی!
با تعجب نگاهش کردم. با یک من عسل نمی شد خوردش.
دستش رو روی فرمون مشت کرده بود و گوشه ی لبش رو
می جوید. اخم هاش رو هم که نگم!

ترجیح دادم باز هم سکوت کنم تا شاید عصبانیتش فروکش
کنه. دستم رو زیر چونه م زدم و به بیرون خیره شدم؛ به
ماشین هایی که رد می شدن، به آسمون، به چراغ ها. یاد پارسا
افتادم. هنوز خودش رو به آبتین نشون نداده. خودش گفت
می خواد همین روزها بره و ببینتش. مطمئنم آبتین خیلی
خوشحال میشه. تنها رفیق صمیمی ش همین پارسا بود.
زیر چشمی کارن رو نگاه کردم. هنوز هم با جدیت رانندگی
می کرد. فکر این که نگران من شده بوده روحم رو نوازش
می کرد. لبخند محوی زدم و چشم هام رو بستم. شاید با

خوابیدن آرامشم به دست بیاد!

«فلش بک - چند ساعت قبل»

«آدریان اژدری»

به موهام دستی کشیدم و کتم رو مرتب کردم. دستهام رو
توی جیبهای شلوارم گذاشتم و ریلکس، به دیواری که مثل
آوار فرو ریخته بود تکیه دادم. چند دقیقه‌ای گذشته بود که
چهار تا ماشین مشکی، پشت سر هم ایستادن. شاهینی از
ماشین پیاده شد و با چشم‌هایی که مشخص نبود زنده‌ست یا
مرده، بهم نزدیک شد. دست‌هاش رو روی کتش، روی هم
گذاشت و با جدیت و خیره به چشم‌هام گفت:
-سلام قربان! گروهی که گفتید رو آماده کردم، با تمام
تجهیزات.

با رضایت سر تکون دادم و با دستم اشاره کردم بره. تک
سرفه‌ای کردم و نگاهی به اطراف انداختم. جاده‌ی قدیمی‌ای
که کسی ازش عبور نمی‌کنه و تهش به یک بن بست مانند
می‌رسه که باید از دور برگردون برگشت. کل تهران زیر پاهام
بود و نورهای کوچیک شهر رو از این بالا واضح می‌کردن. نفس
عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو بستم. دلم آروم و قرار نداشت.

مثل همیشه نبودم. از طرفی دلشوره‌ی کیانا رو داشتم، از یک طرف هم نمی‌دونستم چی انتظارم رو می‌کشه.

توی حال خودم بودم که با صدای چرخ‌های ماشین روی خاک‌ریزه‌ها برگشتم. به محض ایستادن ماشین، محبی پیاده شد. دکمه‌ی کتش رو بست و موهای قهوه‌ای رنگش رو عقب فرستاد. ابرویی بالا انداخت و خونسرد بهم نگاه کرد؛ در صورتی که ترس رو از ته نگاهش می‌خوندم. دمی عمیق گرفتم و بهش نزدیک شدم، درهمون حال دستم رو برای شاهینی تگون دادم. سریع گرفت و دستور داد بچه‌ها از ماشین پیاده بشن.

اکثرشون چهار شونه بودن. گفته بودم بهترین‌ها رو جمع کنن؛ اون‌هایی که قبلا چندین دوره بادیگاردی گذروندن.

پوزخند محبی روی نیروم بود .

-برای باخت آماده‌ای؟

ابروهام رو بالا انداختم و انگشتم رو سمتش گرفتم.

-یعنی میگی تو قراره ببری؟ چرت نگو پسر! تو که هنوز نمی‌دونی قراره چیکار کنیم.

شونه‌ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت:

-چه فرقی می‌کنه؛ در هر صورت برنده‌ی بازی منم!

لبم رو کج کردم. کیانا ازم خواسته بود نقطه ضعف محبی رو

پیدا کنم؛ برای همین چندین ساعت تحقیق کردم و از بقیه‌ی
کسایی که محبی رو می‌شناختن کمک گرفتم. تازه فهمیدم
چرا کیانا همچین چیزی خواست. نقطه ضعف محبی ارتفاع
بود!

-حتی اگه رانندگی توی ارتفاع باشه؟!

برای لحظه‌ای گیج بهم زل زد؛ بدون این که پلک بزنه اما بعد
از چند ثانیه به خودش اومد. زرنگ بود؛ اونقدری که بفهمه من
نقطه ضعفش رو نشونه گرفتم. بلافاصله انگشتش من رو نشونه
گرفت.

-تو از کجا می‌دونی عوضی؟!

دست‌هام رو توی جیب‌هام گذاشتم و شونه‌ای بالا انداختم.
ریلکس بودم آزارش می‌داد؛ از چشم‌های لوچ شده‌ش مشخص
بود.

-از هر جا! نکنه می‌خوای جا بزنی؟ آخ، خیلی جالب میشه!
محبی، خلافاکاری که ادعا به حرفه‌ای بودن می‌کرد، جا زدا!
میشه تیتراول خبرهای خلافاکارهای دبی و اطراف، نظرت؟!
صدای ساییده شدن دندون‌هاش به راحتی شنیده می‌شد. با
حرص فکش رو به هم می‌فشرد؛ طوری که صورتش قرمز شده
بود.

-من هیچوقت جا نمی‌زنم احمق! مهم نیست باید چیکار کنیم، مهم اینه کی برنده میشه.

پوزخندی به افکار پوچش زدم. برنده شدن چه فایده‌ای داره
اگه از مسیر لذت نبری؟ به قول یک نفر، هیچ مقصدی به اسم
خوشبختی وجود نداره؛ اگه از مسیر لذت نبری، باختی!
نفسی گرفتم و بی‌توجه به حرفش، رو برگردوندم، با قدم‌های
شمرده و آروم سمت ماشینم که کنار جاده پارک شده بود
رفتم. چرا اینقدر آروم بودم؟ آرامش توی کارهام موج می‌زد؛
در صورتی که اون لحظه، حتی نمی‌دونستم آرامش چیه.
بی‌شک آرامش قبل از طوفان بود!

دستم که روی دستگیره‌ی در نشست، از روی شونه‌هام به
محبی نگاه انداختم. هنوز همونجا ایستاده بود و من رو نگاه
می‌کرد. چشم‌هام رو به ارتفاع زیر پام دوختم.
-منتظر چی هستی؟ بیا برنده رو مشخص کنیم!

صدای قدم‌هاش رو روی سنگ‌ریزه‌ها می‌شنیدم. در رو باز
کردم و پشت فرمون نشستم. بوی خوبی که داخل ماشین
پیچیده بود رو به ریه‌هام فرستادم. درجه‌ی بنزین رو چک
کردم؛ پر بود. به مسیر تاریک رو به رو خیره شدم. سمت راست
پرتگاه بود که توی سیاهی فرو رفته بود. پلک‌هام رو روی هم

فشردم. باید موفق می‌شدم! باید به محبی نشون می‌دادم یک
مَن ماست چقدر کره می‌ده!

با شنیدن صدای اگزور ماشین، سرم رو برگردوندم. محبی
شیشه رو پایین داده بود، دستش رو لبه‌ی شیشه گذاشته بود
و با نیشخند نگاهم می‌کرد. مردمک چشم‌هاش می‌لرزیدن که
نشون از ترسش بود اما مصرانه قصد داشت وانمود کنه
نمی‌ترسه. تمام مدت بدون عکس‌العمل بهش زل زده بودم.
توی صورتش آینده رو می‌دیدم، سقوط ماشین‌هایی رو به ته
دره می‌دیدم، سر خوردن چرخ‌ها رو می‌دیدم، تاریکی رو
می‌دیدم!

چشم ازش گرفتم و استارت زدم. از آینه‌ی بغل به شاهینی
اشاره زدم که مثل همیشه، متوجه شد و سرش رو تگون داد.
اسلحه‌ش رو از جیب پشتی شلوارش بیرون کشید و بالا رو
نشونه گرفت. تا سه شماره فریاد زد. به عدد سه که رسید،
صدای شلیکش سکوت شب رو شکافت.

همین صدا علامتی برای حرکتمون بود. پام رو روی پدال گاز
گذاشتم و دنده رو جا زدم. محبی جلو افتاده بود. تنها نوری که
مسیر رو برامون مشخص می‌کرد، چراغ‌های ماشین بودن.
ضربان قلبم اونقدر تند شده بود که حس می‌کردم داره یقه‌ی

کتم رو تگون میده. نفس‌های عمیق و پی در پی می‌کشیدم تا به استرسم غلبه کنم.

فرمون رو چرخوندم و پیچ چاده رو چرخیدم. برام مهم نبود من جلو بیوفتم یا اون چون قصدم فقط سرگرم کردنش بود اما با اون حرفش کاری کرده بود که دلم بخواد برنده باشم! «من هیچوقت جا نمی‌زنم احمق! مهم نیست باید چیکار کنیم، مهم اینه کی برنده میشه.»

دستم رو روی دنده گذاشتم، فرمون رو چرخوندم و سریع دنده رو عوض کردم. توی اون جاده‌ی تنگ و باریک، موازی هم رانندگی می‌کردیم. برای لحظه‌ای چشمم به محبی افتاد. سعی می‌کرد حتی نگاهش هم به سمت راست که پرتگاه بود، نیفته. نیم‌رخش کاملاً جدی بود و جوری به جاده زل زده بود که انگار داره به یک ببری، چیزی نگاه می‌کنه.

پام رو بیشتر روی پدال فشردم و ازش سبقت گرفتم. با تمام سرعت می‌روندم و پیچ‌های جاده رو حرفه‌ای رد می‌کردم. دیگه تقریباً استرسم خوابیده بود، اما من کجا شانس داشتم که بار دومم باشه؟ درجا رعد و برقی آسمون رو برای لحظه‌ای روشن کرد و بعد از یک ثانیه، بارون با شدت شروع به باریدن کرد. برف پاک‌کن رو زدم و دستم رو روی فرمون مشت کردم.

درست بود بارون ننشسته روی شیشه، پاک می‌شد اما در هر صورت جلوی دیدم رو می‌گرفت. آب دهنم رو قورت دادم و به عقب نگاه کردم .

سرعت محبی کمتر شده بود. مطمئن بودم به خاطر ترسش آروم می‌اد. سریع به رو به رو نگاه کردم. داشتم مستقیم سمت دره می‌رفتم. فرمون رو محکم چرخوندم و از سقوطم جلوگیری کردم. ماشین روی جاده‌ی خیس، سر می‌خورد و به سختی کنترلش می‌کردم. محبی عوضی نور بالا زده بود و باعث شده بود چشمم رو بزنه و نتونم خوب جلوم رو ببینم. دلم می‌خواست می‌تونستم اونقدر کله‌ش رو به در و دیوار بکوبم که خون بالا بیاره ولی نه شرایطش رو داشتم، نه هوش و حواسش رو. لب‌هام رو روی هم فشردم و با دقت پیچیدم. همون لحظه صدای گوشی توی فضا پیچید .

از جیب کتم بیرون کشیدمش، سایلنتش کردم و روی صندلی انداختم. یک ثانیه نگذشته بود که صدای خش - خش توی ایرپاد پیچید. درش آوردم و روی صندلی، کنار گوشی انداختم. هم من آروم می‌روندم، هم محبی ولی شانس که نباشه، نابود میشی! کی می‌گه شانس وجود نداره؟ داره، وجود داره! سایه‌ی نحسش همه‌جا دیده میشه.

سنگ‌ریزه‌های کوچک شروع به ریزش کرده بودن و روی سقف ماشین میفتادن. صداش ناقوس مرگ بود! از پنجره به کوه سمت چپم نگاه کردم اما با چیزی که دیدم، محکم روی ترمز کوبیدم و دستم رو روی بوق گذاشتم تا به محبی هم هشدار داده باشم.

سنگ بزرگی از روی کوه غلت می‌خورد و با سرعت به این سمت می‌اومد. تنها کاری که تونستم بکنم این بود که از ماشین پیاده بشم و سمت محبی بدوم. در ماشینش رو باز کردم و بیرون کشیدمش.

-چته؟ داری چیکار میکنی؟! با تو ام! ولم کن!
با حرص سمتش برگشتم و با مشت به شونه‌ش کوبیدم.
-نمی‌بینی کوه داره ریزش می‌کنه احمق؟ عجله کن و گرنه اینجا گیر میفتیم!

پشت سرم اومد. با سرعت از اون قسمتی که کوه ریزش می‌کرد خارج شدیم. پوفی کشیدم و به آسمون نگاه کردم. بارون با سرعت صورتم رو خیس کرد، کتم هم مثل موش آب کشیده شده بود. با صدای مهیب و وحشتناکی که شنیدم، به رو به رو نگاه کردم. چشم‌هام گرد شده بود. همون سنگ بزرگی که دیده بودم روی کاپوت ماشینم افتاده بود!

آب دهنم رو قورت دادم. ماشینم! ماشین نازنینم! به موهای
خیسم چنگ زدم و به اون صحنه‌ی آزاد دهنده پشت کردم .
-باید از اینجا بریم! سنگ‌های کوچیک دارن ریزش می‌کنن؛
بعدش هم یک چیزی مثل همون سنگ میفته پس کله‌مون و
تمام! بجنب آدریان !

با این که دلم نمی‌خواست حتی از جنازه‌ی ماشینم دل بکنم،
پشت سر محبی شروع به راه رفتن کردم. پیچ جاده رو رد
کردیم. ایستادم و به طول جاده نگاه کردم. خیلی راه بود، صد
در صد پیاده یک ساعتی طول می‌کشید .

محبی انگار فکرم رو خونده بود، چون گوشی‌ش رو از جیبش
بیرون کشید، شماره‌ای رو گرفت و کنار گوشش گذاشت. بعد
از چند ثانیه به حرف اومد .

-احمدی بپر تو ماشین همین راهی رو که ما رفتیم بیا. توی
جاده ایستادیم. منتظرم .

قطع کرد و دوباره توی جیبش گذاشت. کل مدت رو تا زمانی
که احمدی نام بیاد، روی تیکه سنگی نشسته بودم. دیدن نابود
شدن ماشینم مثل دیدن مرگ یکی از عزیزانم بود! البته به اون
اندازه دردناک هم نه ولی، ولی اون ماشین رو پنج سال
داشتمش .

همون موقع احمدي رسيد. سوار شديم و اون هم با سرعت راه افتاد. دستم رو کردم توی جيبم تا گوشی م رو در بيارم ولی نبود. جيبهای کتم رو هم چک کردم. با یادآوری چیزی پوفی کشيدم و به پیشونى م کوبيدم. ایرپاد و گوشی م توی ماشین مونده بودن .

به محض رسيدن به همون آواره‌ها، پیاده شدم. شاهینی دست به سينه ايستاده بود و رو به رو، رو نگاه می کرد. بشکنی توی هوا زدم و بهش اشاره زدم. سريع سمت اومد .
-بله قربان؟

-به یکی از راننده‌ها بگو من رو برسونه .
سرش رو محکم تگون داد و اطاعت کرد .
-چشم قربان !

سمت یکی از ماشین‌ها دويد، سمت پنجره‌ی راننده خم شد و مشغول حرف زدن شد. پوفی کشيدم و پیشونى م رو خاروندم.
خدایی ش نمی‌ارزید! حیف ماشینم. ای خدا، حکمتت رو شکر !

چشم‌های پف کرده‌م رو روی هم گذاشتم و در حالی که از فنجون چای داغ می‌خوردم، گفتم :

-داداش تکلیف ماشین ما رو روشن کن! حداقل جنازه‌ش رو نجات بدین .

صدای بسته شدن در اومد و بعد قدم‌هایی که به سمت من می‌اومدن. اونقدر خسته بودم که نمی‌تونستم چشم‌هام رو باز کنم. گلوم هم خیلی می‌سوخت. چند ثانیه‌ای نگذشته بود که سنگینی پتو رو روی خودم حس کردم. دور خودم پیچیدمش و زیر لبی تشکر کردم که شک دارم شنیده باشه .

از لای پلک‌هام نگاهش کردم. کراواتش رو شل کرد و روی کاناپه انداخت. خودش هم روی مبل ولو شد و سرش رو به تکیه‌گاهش تکیه داد.

-فردا چند نفر رو می‌فرستم برن دنبالش .

سرم رو بی‌حال تکون دادم .

-از کیانا چه خبر؟ کجاست؟

-هیچی نزدیک‌های کرج بهم زنگ زد، گفت چند تا ماشین افتادن دنبالش، من هم با چند نفر رفتم سراغشون. الان هم با کارن پیش سرهنگه .

با تعجب سرم رو بالا گرفتم و گفتم :

-کارن؟! اون دیگه از کجا فهمید؟

-فکر کنم کیانا به کارن زنگ زده بوده قبل از این که بره.

بعدش هم کارن بهش زنگ می‌زنه و کیانا جواب نمیده. اون هم نگران میشه، به من زنگ می‌زنه، من هم سوتی دادم .
سرم رو با تاسف تکون دادم و پتو رو دور خودم سفت کردم .
-خیر سرت پلیسی !

یکدفعه با چیزی که به ذهنم رسید، اخمی کردم و با پرخاش گفتم :

-از پارسا شنیده بودم تو و کارن مثل کارد و پنیرید، الان که می‌بینم اصلا اینطور نیست! قضیه چیه؟
چشم‌هاش رو بست. با کمی مکث گفت :

-اون فکر می‌کرد من به کیانا علاقه دارم، من هم دلیل اصلی اهمیت به کیانا رو براش تعریف کردم .
ابرویی بالا انداختم. چه چیزی بود که من ازش خبر نداشتم؟
با به صدا در اومدن زنگ خونه، سوالی که تا نوک زبونم اومده بود رو پایین فرستادم .

رایان سوالی به من نگاه کرد و بعد، از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد. چند دقیقه بعد صدای حرف زدن به گوشم رسید.
به سختی از جام بلند شدم و پتو رو سفت چسبیدم. از اتاق بیرون زدم که چشمم به کارن و کیانا افتاد .

کارن تا من رو دید، سمتم اومد و شونه‌هام رو گرفت. روی

نزدیک‌ترین مبل نشوندم و خودش هم کنارم ولو شد .

نتونستم خودم رو کنترل کنم و از دهنم پرید :

-قضیه‌ی مهم بودن کیانا برای رایان چیه؟

چهره‌ش در هم رفت و ابروهایش توی هم گره خوردن. به چشم‌هام خیره شد و با جدیت گفت :

-چرا می‌پرسی؟

-آخه برام سوال شده. خودش که میگه از روی علاقه نیست؛ البته غلط کرده به آبجی من چشم داشته باشه !

و نیشم رو گشاد کردم. چشم غره‌ای بهم رفت و روش رو ازم گرفت .

-با این که قضیه اصلا یک چیز دیگه‌ست، باز هم تحمل ندارم کسی از علاقه بهش حرف بزنه .

سمت من برگشت و وقتی دید با نگاه شیطون و ابروهای بالا رفته نگاهش می‌کنم، اخمی کرد و گفت :

-تو اصلا اینجا چه غلطی می‌کنی؟ پاشو برو بخواب! مریضت هم دردسر سازه !

از جاش بلند شد و سمت رایان که روی مبل نشسته بود، رفت .

-مدارک رو دادین به سازمان؟

کیانا که مشغول در آوردن ایرپادش از گوشش بود، گفت :
-آره، همین الان از اونجا برمی گردیم. انشا... که تا فردا، پس
فردا محبی دستگیره.
-خدا کنه !

ایرپادش رو توی جاش گذاشت و توی جیبش قرار داد. دست
به کمر سمت ما برگشت و گفت :
-خبری از سالار ندارید؟

رایان که مثل همیشه نمی شد با یک من عسل خوردش،
گفت :

-سازمان یک خونه براش جور کرده. چند وقتی رو اونجا
می مونه تا همه چیز امن بشه، بعد از کشور خارج میشه.
آهی کشیدم .

-دلم براش می سوزه. خیلی برای وحید جون کند ولی وحید،
خیلی راحت بیخیال رفاقتش شد .

کیانا اخم در هم کشید و به کف دست هاش خیره شد .

-حرف اون رو نزنین لطفا! هنوز هم یادم نرفته چطوری دستم
رو با شیشه ها بریدم. شانس آوردم مویرگ های اصلی م بریده
نشدن !

کارن از جاش بلند شد و سمت کیانا رفت. دست هاش رو

گرفت و سمتشون خم شد. در همون حال که کارن مثل
دکترها دست کیانا رو بازرسی می کرد، سمت رایان برگشتم و
پچ زدم :

-مطمئنی سریع محبی رو می گیرن؟ احمق که نیست،
می فهمه پشت این ماجراها کیانا نشسته. اونوقت باز هم به
قصد انتقام جلو میاد و کند می زنه به همه ی نقشه ها! اونوقت
هم زحمات کیانا پر، هم خود کیانا پر !
سرش رو تکون داد و خواست چیزی بگه که با صدای زنگ
گوشی ای، حرفش رو قطع کرد. سمت منبع صدا برگشتم.
گوشی کیانا بود. از جیب شلوارش بیرون کشید. نگاهش که به
صفحه افتاد، ابرویی بالا انداخت و تماس رو وصل کرد. گوشی
رو کنار گوشش گذاشت و جواب داد .
-سلام. چی شده؟

اخم هاش درهم رفتن .

-کجا؟ خيله خب، باشه ديگه! تنها بيايم؟ باشه .

گوشی رو پایین آورد و راهش رو سمت چوب لباسی کنار در
کج کرد. در همون حال که ژاکت شکلاتی ش رو تنش می کرد،
به رایان و کارن اشاره کرد .

-عجله کنید! سیاوش بود. میگه پلیس ها داشتن عمارت محبی

رو می‌پاییدن که دیدن یک نفر از پشت عمارت خارج شده.
فقط همین رو گفت. باید بریم اونجا ببینیم چه خبره .
رایان سرش رو تگون داد و سمت کاپشنش خیز برداشت. با
تعجب بهش نگاه کردم. انگار نه انگار که تا دو دقیقه پیش
اینجا درازکش شده بود !

عامل حیاتش رو، یعنی گوشی‌ش رو از روی عسلی برداشت و
با یک چشمک ریز به سمت من، ازم دور شد. روی مبل
چرخیدم و با اعتراض دستم رو تگون دادم .

-هی پسرها، شما که نمی‌خواین من رو تنها بزارید؟ من
مریضم، یادتون رفته؟ مریضم .

رایان که انگار خیلی هم ناراضی نبود، گفت :
-تیر که نخوردی آدریان، یکم استراحت کن تا عمو بیاد. پسر
خوبی باشی ها! خدافظ .

تکخنده‌ای کرد و بعد از برداشتن کفش‌هاش از جا کفشی،
خارج شد. پشت سرش کارن که به حال زار من می‌خندید،
بیرون زد. با صدای کوبیده شدن در و دریافتن این که توی
خونه تنها شدم، پوفی کشیدم و روی مبل ولو شدم. باز هم یک
دردسر دیگه !

«کیانا شهریار»

دست‌هام رو به کمرم زدم و شاکی گفتم :

-یعنی همینجوری گذاشتین بره؟

کلافه نفس عمیقی کشید، عینک اسپرتش رو از روی چشم‌هاش برداشت و روی میز پرت کرد. با چهره‌ی زاری بهم نگاه کرد و با لحنی که انگار سعی داشت یک احمق رو حالی کنه، گفت :

-چرا متوجه نمیشی؟ توی این خیابون خلوت اگه میفتادیم دنبالش که سه سوت می‌فهمید! تازه دختره پیاده هم بود، ماشین نداشت. سر خیابون که رسید یک نفر با بی‌ام‌وهی سفید رنگی منتظرش ایستاده بود .

می‌دونستم سیاوش هم خسته‌ست و نمی‌تونم زیاد تحت فشار قرارش بدم اما بی‌انصافی بود! واقعا اشتباه کرد که فقط ایستاد و نگاه کرد که چطوری ماشین دور و دورتر میشه. مطمئنم می‌تونست یک سرنخ عالی برای بستن پرونده و مخصوصا دستگیری محبی باشه، و نکته‌ی جالبش اینجا بود که اون شخص، یک دختر بود .

با این حال، فقط گفتم :

-اطلاعات ماشین رو برام بفرست .

سرش رو تگون داد. در کشویی ون رو کشیدم و با کمک دو پله‌ی کوتاه ماشین، خارج شدم. قدمی به سمت جلو گذاشتم که یکدفعه یاد چیزی افتادم. دختر، دختر! ذهنم ناخودآگاه روی اون خدمتکاری که اگه اشتباه نکنم اسمش فاطمه بود، زوم شد؛ همونی که وقتی برای دزدیدن مدارک به عمارت رفته بودم، دیدم. حرف‌هاشون، لحن گستاخانه‌ش، سوالی که از اون یکی خدمتکار پرسیده بود، چهره‌ی پر از حرص و عقده‌ش! وسط دو تا خونه، چند تا درخت کنار خیابون و رو به روی ونی که توی تاریکی پنهان شده بود، ایستاده بودم و توی فکر فرو رفته بودم.

گیج شده بودم، نمی‌دونستم باید چیکار کنم. اون سکوت و خلوتی هم چیز تعجب‌آوری نبود. نیروهای پلیس لا به لای همون درخت‌ها و اطراف ساختمان‌ها نگهبانی می‌دادن و حواسشون به همه چیز بود.

امکان این که اون شخص، همون خدمتکار باشه خیلی کم بود اما باز هم یک نظریه بود. چیزی که برام مشخص نبود دلیل اطلاعات خواستن فاطمه از اون یکی دختره بود. فکر نمی‌کنم از اون علاقه‌های کلیشه‌ای باشه. صد در صد چیزی فراتر از دوست داشتن، عشق و عاشقیه!

با صدای خش - خش برگ‌ها به خودم اوادم و کمی از جام پریدم. چهره‌ی کارن رو به روم واضح شد. نفس عمیقی کشیدم و به کارن هم چشم غره رفتم .

-نمیگی یکدفعه اینطوری ظاهر میشی سخته می‌زنم؟
شونه‌ای بالا انداخت و روی زمین نشست. توجهم رو به خودش جلب کرد. مثل همیشه، به یک جای دیگه خیره شده بود و من رو نگاه نمی‌کرد .

-در هر صورت، هر طوری که ظاهر می‌شدم می‌ترسیدی.
بیخیال! چی ذهنت رو مشغول کرده؟ سیاوش چی گفت؟
با یادآوری فاطمه و حرف‌های سیاوش، با کلافگی کنارش نشستم و دستم رو دور پاهام حلقه کردم .
-یک چیزهایی راجب همون کسی که از عمارت بیرون زده بود می‌گفت .

بحث رو ماهرانه پیچوندم و با نگاهی به نیم‌رخش گفتم :
-رایان کجاست؟

-پیش بقیه‌ست، همین اطراف. قراره تا صبح کشیک بدیم؟
با پام شکل فرضی‌ای روی خاک کشیدم .
-اگه خوابت میاد می‌تونی بری پیش آدریان، و البته فکر خونه‌ی خودت رو از سرت بیرون کن !

سمتم خم شد و با جدیت گفت :

- فکر نکن قضیه‌ی رفتنت به ویلای محبی رو یادم رفته! اگه بخوام حماقت‌ها رو از همون اول آشنایی مون بشمارم، تا صبح طول می‌کشه. واقعا یکهویی حس بروسلی بهت دست میده که همچین کارهای احمقانه‌ای انجام میدی؟ لب باز کردم تا از خودم دفاع کنم که سریع با حرفش ساکتم کرد .

- چیزی نگو کیانا، هیچی نگو! یک نگاه به من بنداز! من همون کارن روز اولم؟ ریلکس؟ خونسرد؟ بی تفاوت؟ سرم رو چرخوندم تا واضح تر ببینمش. ناخودآگاه روی تک- تک اجزای صورتش زوم کردم. اول نگاهم روی چین و چروک‌های ریز زیر چشم‌هاش افتاد، بعد موهای پریشونش و چشم‌های سرخ شده‌ش . سرش رو تگون داد و گفت :

- خوب دیدی، مگه نه؟ پس حداقل حالا می‌دونی چقدر با کارهاش اذیتم می‌کنی .

کمی مکث کردم. درسته، دوستش داشتم و متوجه شده بودم اون هم دوستم داره اما نسبت من و اون چی بود؟ منطقی‌ش همین بود! من و اون نسبتی با هم نداشتیم که بخواد نگرانم

بشه یا توبیخم کنه .

-ولی من و تو هیچ نسبتی با هم نداریم کارن. تو نمی‌تونی
الکی من رو متهم کنی و بعد حکم صادر کنی !
نفس عمیقی کشید که نتیجه‌ش پیچیدن نفسش لا به لای
موهام شد .

-خیلی وقت بود می‌خواستم بگم که... که می‌خوام از پدرت...
تو رو... خواستگاری کنم .

با بهت پلک زدم. نگاهم ثابت نبود و بین چشم‌هاش در گردش
بود. آب دهنم رو قورت دادم و کف دست‌هام رو به هم فشردم.
درست شنیدم؟ گفت می‌خواد من رو خواستگاری کنه؟ لبم رو
گزیدم و هنگ کرده بهش خیره شدم. الان باید چیکار کنم؟
وای خدا دارم پس می‌فتم! حق هم داشتم؛ روحیه‌ی خشن من
برای اینجور مواقع مناسب نبود. دلم می‌خواست بشینم و از
ذوق گریه کنم، از اون طرف می‌خواستم یک «نه»ی قاطع بگم
و قال قضیه رو بکنم .

منتظر نگاهم می‌کرد و حاضر نشده بود لحظه‌ی شوکه شدنم
رو از دست بده. اون چشم‌های آسمونی‌ش زیر نور کم
سحرگاهی، می‌درخشیدن و می‌شد خیلی راحت از نگاهش
خوشحالی رو خوند. دوباره داشتم مثل چند ساعت پیش غرق

حضورش می‌شدم که با صدای کسی، تگون محسوسی خوردم و به خودم اومدم. سمت صدا برگشتم که سیاوش رو دیدم. در همون حال که نزدیکمون می‌شد و سرش توی یکسری برگه بود، گفت :

-آمار اون ماشین رو گرفتم. سندش به نام فرهاد نظری هستش، پسرِ نادر. توی سال هزار و سیصد و نود و شش از کسی به اسم حامد شهیدی خریداری شده . برگه‌ها رو پایین آورد، شونه‌های بالا انداخت و ناامید به من خیره شد .

-این اطلاعات بهمون کمکی نمی‌کنه . از روی زمین بلند شدم و پشت لباسم رو تگوندم، در همون حال دستم رو سمت سیاوش دراز کردم تا برگه‌ها رو دستم بده. نگاهی بهشون انداختم. راست می‌گفت. چیز به درد بخوری نداشت. برگه‌ها توی دستم خشک شدن. به نقطه‌ی نامعلومی خیره شدم. یعنی امکان داشت که فرهاد با فاطمه نسبتی داشته باشه؟

سمت سیاوش برگشتم و پرونده‌ها رو بهش پس دادم .
-آمار خانواده‌ش رو در بیار؛ اطلاعات کامل پدر و مادرش، بیشتر روی خواهرش یا مونث‌های خانواده‌ش تمرکز کن .

کارن با اخم کنارم ایستاد و دستش رو توی جیبش برد .

-تو از کجا می‌دونی خواهر داره؟

نفس عمیقی کشیدم و با گیجی‌ای که حاصل از خواستگاری

بد موقع کارن بود، گفتم :

-میگم بهت .

خطاب به سیاوش ادامه دادم :

-می‌تونی که؟

سرش رو تکون داد و بی‌حرف به ون برگشت. از زیر شالم به موهام چنگ زدم و دستم رو بین تار موهام به حالت نوازش حرکت دادم. مغزم داشت منفجر می‌شد. دیگه واقعا ظرفیتش رو نداشتم. کاش هرچه سریع‌تر تموم بشه !

زیر چشمی به کارن نگاه کردم و لب زدم :

-من گرسنهم. می‌خوام برم یک جایی چیزی بخورم، می‌ای؟

بی‌پروا لبخند مهربونی زد و سرش رو تکون داد. چشمکی زد و گفت :

-مهمون من. حله؟

سرم رو بالاتر گرفتم تا بهتر ببینمش. ازش خجالت می‌کشیدم و این برای خودم هم عجیب بود! کیانا و خجالت؟ جزو محالات بود! کلافه نفسم رو فوت کردم و جلوتر از کارن، وارد پیاده‌رو

شدم. صدای کفش‌هامون روی زمین صدای ریتمیکی تولید کرده بود که باعث شده بود غرق افکارم بشم. آخر سر این پرونده به خوبی و خوشی تموم میشه اما من، دیوونه و در نتیجه توی تیمارستان بستری میشم. می‌گید نه، ببینید !

تکخنده‌ای کردم و ریموت ماشین رو زدم. نگاهی به کارن انداختم که دست به جیب، به آسمون خیره شده بود. مسیر نگاهش رو دنبال کردم تا به نیمه‌ی خورشید رسیدم که از پشت ساختمان‌های بلند تهران بیرون زده بود. بی‌جون به زمین نور می‌تابید، سعی داشت تاریکی شب رو درهم بشکنه و خودش رو به رخ شهر بکشه .

توی چشم‌هام اشک جمع شده بود. به کی می‌گفتم خسته شدم؟ اونقدری از زندگی بریده بودم که حتی پیشنهاد کارن هم اونقدری که باید من رو خوشحال نکرد. نمی‌دونم چرا اما آروم زمزمه کردم :

-متاسفم کارن، خیلی متاسفم !

اون هم خیلی آروم، بدون این که نگاهش رو از طلوع خورشید بگیره، جوابم رو داد :

-چرا متاسف کیانا؟

تلخندی کردم و لبم رو با زبونم تر کردم .

-اونقدری مثل شب درهم شکسته شدم که هیچ نوری
نمی‌تونه من رو تبدیل به روز کنه. زندگی با یک شب
احمقانه‌ست کارن؛ فراموش کردنم راحت‌تر از زندگی کردن با
منه!

صدای غمگینش، زیر گوشم پیچید و کل بدنم رو از عشق و
وجودش گرم کرد .

-هیچکس نمی‌تونه بدون آرامشی که از شب می‌گیره زندگی
کنه؛ فراموش کردن تو مثل فراموش کردن نفس کشیدنه !
صورت‌م رو سمتش برگردوندم و دیدم که اون هم به من نگاه
می‌کنه. خورشید نیم‌رخش رو روشن کرده بود. ترکیب آبی
چشم‌هاش و نارنجی صبح، رنگ خیره‌کننده‌ای ایجاد کرده
بود .

-پشیمون نمیشی؟ اگه پشیمون بشی بیشتر از قبل می‌شکنم،
بیشتر از قبل و مچاله‌تر از روزهای پیش .

لبخند محوی زد، سرش رو زیر گوشم آورد و با این که زمزمه
می‌کرد اما صداش مثل فریاد توی گوش‌های قلبم می‌پیچید .
-پیش از این که حتی فرصت ترک کردنت رو داشته باشم،
خودم نابود میشم؛ به این شک نداشته باش !

من رو بین حصار بازوهاش جا داد و قلبم برای بار هزارم از

وجودش گرم شد. نفس عمیقی کشیدم و آروم ازش فاصله گرفتم. به سختی نگاهم رو ازش گرفتم و سمت ماشین رفتم. خیلی ناگهانی، سوییچ ماشین رو براش پرت کردم که توی هوا قاپیدش. پشت رُل نشست و من هم صندلی شاگرد نشستم. با مهارت خاصی از پارک در اومد و توی خیابون اصلی پیچید. سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. دلم می‌خواست دکمه‌ی آف مغزم رو بزنم و برای چند ساعت هم که شده نفس بکشم ولی خب، شدنی نبود. با تکنون خوردن‌های ماشین، خستگی بهم فشار آورد و پلک‌هام رو روی هم انداخت اما هنوز کامل نخوابیده بودم و متوجه اطرافم می‌شدم. ماشین رو، رو به روی یک مغازه پارک کرد و سمتم برگشت. آروم پلک زدم و به سختی صاف شدم. چند بار به چشمم دست کشیدم تا خواب از سرم بپره. -می‌خوای صندلی رو بدم عقب بخوابی؟ سرم رو به علامت منفی تکنون دادم و آه کشیدم. -باید حواسم به بچه‌ها باشه. سرم رو سمت خودش برگردوند و به چشم‌هام خیره شد. -خستگی از صورتت می‌باره کیانا. این بار رو کوتاه بیا! لبخند کجی زدم و ابروم رو بالا انداختم.

-فکرش رو از سرت بیرون کن !

سرش رو با تاسف تکون داد و همزمان که در رو باز می کرد تا پیاده بشه، گفت :

-یک دنده ی لجباز !

چیزی نگفتم و فقط نیشم رو شل کردم. در رو بست اما لحظه ی آخر از سمت پنجره خم شد و خطاب به من گفت :

-فلافل که دوست داری؟ الان فقط همین فلافلی ها بازن.

-آره، هوس هم کردم. مرسی .

سرش رو تکون داد و وارد مغازه شد. دست به سینه به رو به رو خیره شدم و دوباره توی فکر فاطمه فرو رفتم. اون چشم های مشکی وحشی، لحن طلبکارش، گرفتن آمار محبی از اون یکی دختره؛ این ها چه دلیلی می تونستن داشته باشن جز این که، جز این که اون دختره هم یک سری حساب کتاب با محبی داره؟ !

کلافه پیشونیم رو خاروندم و به میز پشت سرم تکیه دادم. با دست هام روی میز چوبی ضرب گرفتم.

-چهره ی دختره رو دیدین؟ چه شکلی بود؟

سیاوش دست به سینه شد و نگاه عسلی رنگش رو به چشم هام

دوخت .

-من که ندیدم ولی رایان می گفت چشم‌های مشکیِ براقی داشت .

پوزخندی زدم و عصبی به پیشونیم کوبیدم. دندون‌هام رو روی هم چفت کرده بودم تا خودم رو کنترل کنم چیزی رو نشکونم. لعنت بهش!

کارن که حالم رو دید، بازو هام رو توی مشتش گرفت و من رو سمت خودش کشید. آروم روی صندلی کوچیکی که گوشه‌ی محوطه‌ی ون قرار داشت نشوند. سیاوش برای چندمین بار مشغول زیر و رو کردن پرونده‌ها بود .

پوفی کشیدم و سرم رو کج کردم تا کارن رو که پشتم ایستاده بود ببینم. توی سکوت کامل لیوان آبی سمتم گرفت و کنارم نشست. جرعه‌ای از آب خوردم و لیوان رو بین دست‌هام فشردم. با ذهنی درگیر خطاب به سیاوش گفتم :
-گفتی کی برگشت عمارت؟

-نیم ساعت پیش .

اخمی از سر گیجی روی پیشونیم نشست .

-مگه خدمتکار نبود؟ این چه خدمتکاریه که صبح به این

زودی میره بیرون و کسی چیزی بهش نمیگه؟

برگهی توی دستش رو روی میز پرت کرد و مثل من، کلافه
جواب داد :

-خیلی پیچیده‌تر از این حرف‌هاست. حدست درست بود؛
فرهاد برادر فاطمه‌ست .

همون لحظه درون با شدت باز و رایان وارد شد. خسته، بدون
این که سرش رو بالا بگیره، روی زمین ولو شد و سرش رو به
پاش تکیه داد .

-باور کنید سر کاریم و این دختره هیچ پخی نیست .

جرعه‌ی دیگه‌ای خوردم و در جواب رایان گفتم :

-مگه میشه؟ باز اگه یک آدم معمولی بود می‌گفتیم باشه،
مشکلی نیست ولی آخه کدوم خدمتکاری ساعت پنج، شیش
صبح از عمارت می‌زنه بیرون؟ اون هم با ماشین مدل بالای
داداشش؟ خب اگر هم داداشش اونقدری پول داره که بی‌ام‌وه
زیر پاشه، دیگه نیازی به کار کردن توی خونه‌ی این و اون
نیست. من مطمئنم دختره داره جاسوسی می‌کنه .
شونه‌ای بالا انداخت و چشم‌های سرخ شده‌ش رو بست .
-این هم حرفیه. من نیم ساعت چشم روی هم می‌زارم،
کشیک با خودتون .

خیره شده به کف زمین، سرم رو تگون دادم و چیزی نگفتم.

سیاوش و کارن هم توی افکار خودشون غرق شده بودن. سرم رو بالا گرفتم و بی مقدمه گفتم :

-اگه من به دختره نزدیک بشم چی؟

رایانی که مثلاً خواب بود، سریع سرش رو سمتم برگردوند و با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد. آروم برگشتم و به کارن نگاه کردم. با اخم‌های درهم رفته بهم خیره شده بود. سمتم خم شد و زیر گوشم غرید :

-تو این کار رو نمی‌کنی !

لبخند محوی زدم. حتی عصبی شدن‌هاش هم آروم بود .

-می‌تونم و انجامش میدم !

ازش فاصله گرفتم و سمت پسرها چرخیدم .

-نظرتون؟

سیاوش بی تفاوت شونه‌ای بالا انداخت و آستین‌های پیراهنش رو بالا زد .

-نظر خاصی ندارم. فکر نمی‌کنم دیگه مهم باشه اون دختره

کی هست؛ مگه جز این نیست که فردا محبی دستگیر میشه؟

-آره ولی اگه کسایی که پشت فاطمه هستن باعث بشن نقشه

خوب پیش نره چی؟

متفکر لبش رو گزید و چشم‌هاش رو ریز کرد. نیم نگاهی به

سمت رایان انداختم که دیدم اون هم مشغول فکر کرده .
کارن از جاش بلند شد و با نگاه خشمگینی به من، گفت :
-بیا بیرون، کارت دارم .

بدون این که منتظر جواب باشه، از در بیرون زد. تکخنده‌ای
کردم که رایان گفت :

-سرگرد شما اول برو این پسره رو راضی کن !

در حالی که از در خارج می‌شدم گفتم :

-یا راضی ش می‌کنم، یا بی‌خبر ادامه‌ش میدیم. البته همه چیز
قطعی نیست، شاید اتفاقی بیفته که نقشه رو عوض کنه. به
سرهنگ گزارش بدید .

در و ن رو بستم و از پله‌های کوچیکش پایین رفتم. کمی سرم
رو چرخوندم که دیدم به تنه‌ی درخت تکیه داده. آروم سمتش
رفتم و کنارش ایستادم .

-فکر نمی‌کردم اینقدر بی‌عقل باشی که با پای خودت بری
توی دهن شیر .

لبم رو کج کردم .

-منم فکر می‌کردم یک بار بهت گفتم این وظیفه‌ی منه و

نمی‌تونم از زیرش در برم؛ و خودت هم می‌دونی چقدر

مسئولیت پذیرم !

سرش رو کلافه تگون داد .
 -آره ولی نگرانتم. اگه چیزیت بشه یا اتفاقی برات بیفته
 می‌میرم !
 با اخم به شونه‌ش ضربه زدم و با اعتراض گفتم :
 -از این حرف‌ها نزن کارن !
 سرش رو سمتم برگردوند .
 -ولی حقیقته. خودت رو بزار جای من. احساس بی‌عرضگی
 می‌کنم که هیچوقت نتونستم نجات بدم.
 لبخند عمیق و پهنی روی لبم نشست. خودم رو سمتش کج
 کردم .
 -خیلی وقته نجاتم دادی .
 نگاهش رو به چشم‌هام دوخت و آه کشید. دوباره به رو به رو
 خیره شد .
 -حواسم به خودم هست، باشه؟ بین اصلا شاید نقشه عوض
 بشه؛ شاید دوباره دختره مثل دیشب از عمارت بیاد بیرون .
 سرش رو تگون داد و ناچار گفت :
 -جز این مگه چیز دیگه‌ای هم می‌تونم بگم؟ باشه ولی این بار
 پا پس نمی‌کشم و مراقبتم .

پوفی کشیدم و به اجبار سرم رو تکون دادم.

صدای ضبط رو زیادتر کردم و در حالی که با آهنگ روی فرمون ریتم گرفته بودم، عینکم رو روی چشمم گذاشتم و از آینه پشتم رو چک کردم. هنوز کسی از در عمارت بیرون نیومده بود؛ البته به جز وحید که صبح ساعت هفت رفت. مطمئنم خیلی آتیشی شده و می‌خواد کارهای فرارش رو جور کنه ولی دیگه دیر شده؛ چون امروز دستگیر میشه. آدریان رو فرستادیم که بره دنبالش و مراقب باشه از مرز خارج نشه؛ البته ممنوع الخروج شده ولی خب قاچاقی هم می‌تونه بره . صدای آهنگ رو قطع کردم و پوفی کشیدم. دو ساعته اینجا به امید این که اون دختره بیاد بیرون منتظر نشستم ولی هیچی به هیچی .

می‌خواستم از ماشین پیاده بشم که همون لحظه در پشتی عمارت باز شد و همون دختره، فاطمه با سرعت به این سمت اومد .

-اوه اوه !

سریع سوار شدم و شیشه‌ها رو بالا کشیدم. سرم رو پایین انداختم و عینک رو روی صورتم مرتب کردم. وقتی از کنار

ماشین رد شد و به سمت همون ماشین دیشبی رفت، با
آسودگی عینکم رو روی صندلی پرت کردم. به محض سوار
شدنش، دنده رو جا زدم و دنبالش کردم .

دستم رو روی ایرپاد کشیدم که به سیاوش وصل شد .

-سلام. بله؟ چیزی شده؟

میدون رو دور زدم و گفتم :

-سلام. من دارم میرم دنبال اون دختره، همین الان از در
عمارت خارج شد و سوار همون ماشین دیشبی شد. من رو
وصل کن به آدریان .
-خوبه! باشه .

صدای خش - خش توی گوشم پیچید و بعدش صدای
ماشین‌ها و خیابون رو شنیدم. صورتم رو جمع کردم و دستم
رو روی ایرپاد گذاشتم .

-کجایی پسر؟

-ببخشید، ببخشید! محبی رفت داخل یک شرکت من هم
مجبور شدم دم در منتظرش بمونم. به سرهنگ هم زنگ زدم.
همه چیز آماده‌ست، به زودی راه میفتن .
سرم رو با رضایت تکون دادم .

-خوبه. من هم الان دارم فاطمه رو دنبال می‌کنم. دوباره سوار

همون ماشین شده، معلوم نیست دارن کجا میرن .
-مواظب باش !

-هستم، تو هم مواظب باش. فعلا .

ارتباط رو قطع کردم و روی اون ماشین تمرکز کردم. اگه بتونم
دختره رو تنها گیر بیارم یک برگه برنده‌ست! شاید از طریقش
بتونیم به باندهای بیشتری برسیم.

کمی جلوتر توی یک کوچه پیچید و ایستاد. دختره پیاد شد و
ماشین هم با سرعت از کوچه بیرون زد. فاطمه سمت یک
خونه‌ی قدیمی سه طبقه رفت و زنگ در رو فشرد. بعد از چند
ثانیه، در باز شد و اون هم سریع وارد شد. پوفی کشیدم و
کلافه موهام رو به هم ریختم .

دیگه واقعا توان منتظر شدن نداشتم. خیلی خوابم میومد. کلی
با خودم سر و کله زدم تا بتونم خودم رو راضی کنم که بیشتر
منتظر بمونم .

دست به سینه نشستم و هرچند ثانیه یک بار دستم رو فشار
می‌دادم خوابم نبره. کوچه‌ی خیلی خلوتی هم بود. دیگه کم-
کم داشتم می‌خوابیدم که در باز شد و فاطمه با یک ساک
کوچیک مشکی از خونه خارج شد. با گوشی‌ش به یکی زنگ
زد و تا سر کوچه پیاده رفت. نمی‌تونستم دنبالش راه بیفتم

چون شک می کرد پس همونجا منتظر موندم. بعد از چند دقیقه دوباره فرهاد، داداش فاطمه، با همون ماشین مدل بالاش جلوی پاش نگه داشت و وقتی سوار شد، با سرعت راه افتاد .

من هم از کوچه خارج شدم و دنبالش کردم. داشت به عمارت برمی گشت. مشتم رو به فرمون کوبیدم و مسیرم رو عوض کردم. سه ساعت علاف شدم، آخرش هم نفهمیدم واسه چی توی اون خونه رفت !

گوشه‌ای نگه داشتم و یه ساندویچ بر بدن زدم. بعد از خوردن ساندویچ دوباره سوار شدم و سمت عمارت محبی روندم. وارد خیابون که شدم، متوجه تجمع عظیمی جلو و پشت عمارت شدم. پلیس‌ها بودن! آدریان گفته بود دارن راه میفتن ولی من گیج هواسم نبود !

لبخند پهنی زدم. پلیس‌ها توی بلندگو هشدار می‌دادن اسلحه‌هاشون رو کنار بزارن و خارج بشن ولی خب مثل همیشه کو گوش شنوا؟

داشبورد رو باز کردم و اسلحه و چند تا خشاب برداشتم. خشاب‌ها رو توی کوله‌ی تجهیزاتم که همیشه عقب ماشین بود

انداختم و پیاده شدم. دسته‌های کوله رو روی شونه‌هام انداختم
و خمیده سمت عمارت رفتم. در پشتی باز بود. از فرصت
استفاده کردم و از همونجا وارد شدم .

ایرپادم به یک نفر وصل شد و حرف که زد، فهمیدم سیاوشه .
-کیانا؟ کجا داری میری؟ بیا بیرون دختر، بیا بیرون !
از صدا و لحن شوکه‌ش معلوم بود انتظار نداشت همچین کاری
کنم .

-از کجا معلوم محبی به خوبی و خوشی دستگیر بشه؟ تازه،
باید بفهمم فاطمه کیه و از طرف کی اومده !

-احمق نشو کیانا، زنده برگشتنت از اون عمارت فقط بیست
درصده؛ می‌فهمی؟! بیست درصد !

بی‌حوصله اتصال رو قطع کردم و به خمیده راه رفتم از
گوشه‌ی دیوار ادامه دادم. از حیاط پشتی خارج شدم و وارد
خود عمارت شدم. محافظ‌ها کنار هم ایستاده بودن و تیراندازی
می‌کردن. گه گاهی هم خم می‌شدن تا تیر به‌شون نخوره.
نگاهم رو چرخوندم و خدمتکارها رو دیدم که ترسیده کنار هم
توی آشپزخانه چپیده بودن .

دلم براشون سوخت. سریع سمتشون رفتم. من رو که دیدن با
ترس نگاهم کردن .

-بدوید دخترها! این در می خوره به حیاط پشتی، می تونید خیلی راحت فرار کنید. برید دیگه !

با ترس سرشون رو تکون دادن و با سرعت از در خارج شدن. نفس عمیقی کشیدم و کنار دیوار ایستادم. وسط سالن تیری بود که پرتاب می شد! نمی تونستم طرف پله ها برم چون به محض این که از دیوار فاصله می گرفتم، تیر می خوردم. عقب رفتم و بعد با یک خیز، روی زمین غلت زدم. تا به پله ها رسیدم، دستم رو به میله ها گرفتم و خودم رو بالا کشیدم. سریع بالا رفتم و گلنگدن اسلحه رو کشیدم. اسلحه رو جلوی خودم گرفته بودم و با احتیاط اتاق ها رو چک می کردم. تا این که به همون اتاق ته راهرو رسیدم؛ اتاق محبی! آب دهنم رو قورت دادم و آروم بهش نزدیک شدم. تردید رو کنار گذاشتم و در رو با لگد باز کردم. همون لحظه به سمتم تیر پرتاب شد که پام پیچ خورد و به عقب پرت شدم. شوکه دستم رو به در گرفتم و خودم رو صاف کردم. باورم نمی شد! اگه پام پیچ نمی خورد الان مرده بودم !

تمرکز کردم و از کنار در سرک کشیدم. کسی بهم شلیک کرده بود، محبی بود که الان داشت وسایلش رو جمع می کرد. ترسو! زیپ چمدونش رو کشید و ایستاد. سریع بین چهار چوب در

ظاهر شدم و اسلحه رو سمتش گرفتم.

با چشم‌هایی که چیزی رو نشون نمی‌دادن بهم خیره شد.

چهره‌ش اونطوری بود که باید هر لحظه خودت رو برای یک غافلگیری آماده کنی! نفسی گرفتم و سعی کردم خونسرد باشم. نیشخندی زد که من رو توی خلسه فرو برد. این نیشخند، از جنس همون نیشخندی بود که اون روز بهم زد؛ همون روزی که چاقو خوردم !

یک لحظه همه چیز رو مرور کردم تا این که به چیزی رسیدم. دلیل اصلی اینجا بودنم، انتقام گرفتن بود، نه مسئولیت پذیری! چه من می‌خواستم چه نمی‌خواستم ماموریت به خوبی و خوشی انجام می‌شد و لازم نبود وارد عمارت بشم ولی این بار دلیل انتقام درد کشیدن خودم بود؛ نه وظیفه، نه شغلم !

-می‌دونی چیه که یک آدم رو ترسناک می‌کنه؟

شونه‌ای بالا انداخت و ریلکس گفت :

-خشم؟

پوزخند زدم .

-فکر می‌کردم خوب بلد باشی! آره، درسته، خشم یک آدم رو ترسناک می‌کنه ولی قبل از خشم، عقده‌ست. تموم دردهایی

که کشیده، تموم سخت‌هایی که تحمل کرده، راه‌هایی که تنهایی اومده، همه‌ی این‌ها میشن عقده و یه جایی توی گلو جا خوش می‌کنه. بغض نیست ها! مثل سنگ سفت میشه و نفست رو می‌بره، و تو یک چاره بیشتر نداری؛ انتقام!

بلد بود چطوری صورتش رو خونسرد نشون بده؛ در حالی که چشم‌هاش ترس رو فریاد می‌زدن. همیشه همین بود؛ خلافاکارهای ترسویی که تا دشمن نزدیکشون نشده خوب بلدن هارت و پورت کنن ولی وقتی زمانش برسه، از ترس به خودشون می‌لرزن .

-بازی تموم شد محبی! اونروز گریم داشتم، فکر نکنم من رو بشناسی. روشنت می‌کنم؛ من کیانام! همونی که توی بام تهران بهش چاقو زدی .

اسلحه‌ش رو بالا گرفت و با اخم و دست‌هایی که می‌لرزیدن، فریاد زد :

-جلوتر بیای شلیک می‌کنم! نباید بهت رحم می‌کردم، باید مثل سگ می‌کشتم !

قهقهه‌ای از روی حرص زدم؛ اونقدر بلند و ترسناک که محبی شوکه نگاهم می‌کرد. فکم قفل کرده بود و بدنم از خشم

می لرزید. دستم رو روی ماشه فشردم و بی رحمانه و پشت هم شلیک کردم. عضله های دستم سفت شده بودن و نمی تونستم درست هدف بگیرم. محبی روی زمین نشسته بود و چمدونش رو سمت پنجره می کشید. می خواست فرار کنه .

نفس عمیقی کشیدم. اون یکی دستم رو زیر اسلحه گذاشتم و با تمرکز شلیک کردم. تیر درست به کتفش برخورد کرد. روی زمین افتاد و به دستش چنگ زد. اسلحه رو پایین آوردم. لبخند زدم. بالاخره تموم شد. حداقل تونستم انتقام خودم و درد کشیدنم رو بگیرم .

لبخندم عمیق تر شد. خواستم برگردم و محبی رو توی حال خودش رها کنم که جسم سختی محکم به سرم برخورد کرد. گیج پلک زدم و تلو- تلو خوردم که یک بار دیگه و محکم تر به سرم کوبیده شد. جلوی چشم هام پرده ی سیاهی کشیده شد و روی زمین افتادم .

با دردی توی سرم پیچید، ناله ای کردم و کمی روی زمین جا به جا شدم. هوا به حدی سرد بود که دلم می خواست پوست بدنم رو بیرون بکشم و روی خودم بندازم. آروم پلک هام رو از

هم فاصله دادم و اطراف رو نگاه کردم. شوکه سریع نشستم.
دور تا دورم پر از یخچال‌های بزرگی بودن که توشون گوشت
گذاشته بودن. از سقف میله‌هایی آویزون بودن که به اون‌ها هم
گوشت وصل بود .

حتی از به اسم آوردنش هم می‌ترسیدم. من، من توی
سردخانه‌ی گوشت بودم !

با ترس از جام بلند شدم و اطراف رو نگاه کردم. یک در آهنی
اون ته بود. سریع سمتش خیز گرفتم و دستگیره‌ش رو بالا
پایین کردم. طبق چیزی که انتظار می‌رفت، قفل بود. مشتم رو
به در کوبیدم و داد زدم :

-کسی اینجا هست؟! آهای! این در رو باز کنید! شماها دیگه
کدوم خری هستید؟! !

وقتی جوابی نگرفتم، عقب رفتم. دندون‌هام از سرما به هم
می‌خوردن، نوک انگشت‌هام هم از سرخی گذشته بودن و به
سمت سفیدی می‌رفتن. دست‌هام رو به هم فشردم و به دیوار
تکیه دادم. چشم‌هام رو بستم و با حرص پام رو روی زمین
کوبیدم .

-یه دردسر دیگه !

می‌گفتن توی سرما نباید بخوابی. سعی خودم رو می‌کردم که بیدار بمونم ولی واقعا سخت بود. دستی به گوشم کشیدم که با جای خالی ایرپاد مواجه شدم. دستم رو روی لباسم کشیدم. پوفی کشیدم و با حرص دندون‌هام رو به هم فشردم. نه اسلحه‌ای در کار بود، نه خشابی .

با صدای چفت در، سرم رو بالا گرفتم. اولش درست نمی‌دیدمش ولی وقتی جلوتر اومد، واضح شد. با تعجب نگاهش کردم. فاطمه؟! !

با بهت پلک زدم و ایستادم. با پوزخند و چشم‌هایی سرد بهم خیره شده بود. لباسِ باز الانش کجا و اون لباس فرم پوشیده کجا؟ شال سرخ رنگش با رژ لبش و کفش پاشنه بلندش ست شده بود. لب‌هام رو توی دهنم کشیدم و منتظر نگاهش کردم .

انگشتِ لاک خورده‌ش رو سمتم گرفت و با تمسخر گفت :
- فکر کردی خیلی ماهری و من متوجه نمیشم به پای منی؟
حتی اون روز متوجه شدم وارد عمارت شدی و مدارک رو دزدیدی ولی هم برای امنیت خودم و هم برای خراب نشدن

کارمون چیزی نگفتم. شانس آوردی مدارکی رو دزدیدی که اسم ما توش نبود .

گیج شده از حرف‌هاش اخم کردم. لب‌های خشکیده‌م رو از هم فاصله دادم و گفتم :

-چی داری میگی؟

قهقهه‌ای زد و دستش رو به کمرش تکیه داد. با اخم نگاهی به سر تا پاش انداختم. اونقدری جلف لباس پوشیده بود که حتی چندشم می‌شد نگاهش کنم. دو بار بشکن زد که یک نفر وارد شد. سریع دست‌هام رو با یک طناب پهن بست و من رو سمت در کشید. از اون سردخونه‌ی لعنتی خارج شدیم که با موج گرمای بیرون از اتاقک مواجه شدیم. نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هام رو برای لحظه‌ای بستم. تنم داشت از حالت منجمد خارج می‌شد ولی گز-گز می‌کرد .

توی جایی شکل یک مغازه بودیم؛ کانتری که سمت چپم بود و صندلی‌های آبی رنگی که جلوش چیده شده بودن همین رو ثابت می‌کردن. بی‌شک قصابی‌ای چیزی بود. فاطمه جلوتر از ما سمت کانتر رفت و دریچه‌ی چوبی‌ای که پشت کانتر بود رو باز کرد. در همون حال از قفسه‌ی کنارش چسب پهنی برداشت و به دهنم چسبوند. از پله‌ها پایین رفتیم و وارد جایی مثل

انباری شدیم .

تاریک بود ولی حداقل سرد نبود! من رو روی زمین پرت کرد و چراغ کم‌سویی روشن کرد .

نگاهی به اطراف انداخت و با صدای فاطمه که می‌گفت بیاد بالا، از پله‌ها بالا رفت. لحظه‌ای بعد دریچه روی چشم‌های ملتسم بسته شد و تمام! پلک‌هام رو روی هم فشردم.

نفس‌هام از حرص تند شده بودن. آخرش هم تحمل نکردم و پام رو محکم روی زمین کوبیدم. اونقدر عصبی بودم که بی‌توجه به دردی که پر سرعت توی تمام نقاط ساق پام می‌پیچید، دوباره و چند باره به زمین لگد زدم .

پشت اون چسب لعنتی، اونقدر جیغ زدم تا بی‌حال شدم؛ هرچند جیغ‌هام بیرون نیومده از حنجره‌م، با چسب خفه می‌شدن .

خودم رو بالا کشیدم و به دیوار نمود تکیه دادم. بوی نم بلند شده بود و این تنها چیزی بود که توی اون لحظه بهم آرامش تزریق می‌کرد. عاشق بوی نم بودم .

هیچ چیز خاصی اون پایین نبود؛ می‌گم هیچ چیزی، یعنی هیچی! فقط من بودم و نور کمی که اطرافم رو واضح می‌کرد. چشم‌هام رو بستم تا تمرکز کنم ببینم چه غلطی باید کرد اما

تنها چیزی که توی ذهنم چرخ می‌خورد، اون حرف کارن بود که می‌گفت: «اگه بخوام حماقت‌ها رو از همون اول آشنایی مون بشمارم، تا صبح طول می‌کشه. واقعا یک‌هویی حس بروسلی بهت دست میده که همچین کارهای احمقانه‌ای انجام میدی؟»

راست می‌گفت، تموم حرف‌هاش حقیقت محض بودن. حماقت کردم، برای بار هزارم حماقت کردم؛ این تنها کاریه که بلدم! کاش الان اینجا بود. قسم خورده بود این بار نمی‌زاره بلایی سرم بیاد و همین نگرانم می‌کرد. درسته دلم براش تنگ شده و می‌خوام پیشم باشه ولی خب، نمی‌تونم ببینم به خاطر من جونش رو به خطر انداخته .

اگه این بار کارن رو هم از دست می‌دادم، بی‌شک دیوونه می‌شدم و خودم رو گم و گور می‌کردم. خیلی‌ها به خاطر من مُردن و خیلی‌ها هم به خاطر من زجر کشیدن. مامان و نادری رو از دست دادم، خیلی از نیروهای پلیس جونشون رو به خاطر من به خطر انداختن؛ تازه بعضی‌هاشون هم فوت شدن ولی در کل، من یک برگ برنده برای سازمان بودم .

با تموم احمق بازی‌هام، هیچوقت ماموریت رو لو نداده بودم یا باعث پسرقت بقیه نشده بودم. تنها کاری که می‌کردم، یا

آسیب زدن به خودم بود یا سوپرمن بازی !
از مامان کمک گرفتم. توی دلم ازش خواهش کردم اون که به
خدا و فرشته‌هاش نزدیکه، یک راه چاره بهم نشون بده. اونقدر
فکر کردم و فکر کردم، اونقدر انواع نقشه‌های فرار رو بالا پایین
کردم که خوابم برد .

دست‌هام رو با میخی که توی دیوار بود باز کردم. چسب رو با
شدت از روی دهنم گندم و به دردی که روی پوستم پیچید
بی‌اهمیتی کردم. میخ رو به سختی از دیوار بیرون کشیدم. بالا
رو نگاه کردم. در همچنان بسته بود و صدایی هم نمیومد.
نفسی گرفتم و با همون میخی که توی دستم بود، از پله‌ها بالا
رفتم. به قفلی که روی دریچه بود، خیره شدم .

انگار مسخ شده بودم و هر کاری که سیستمم بهم امر می‌کرد،
انجام می‌دادم. دستم رو بالا بردم و میخ رو وارد سوراخ قفل در
کردم. بعد از کمی چرخوندنش، زبونه‌ی در رو پیدا کردم و به
عقب هلش دادم. خیلی راحت، دریچه رو به سمت بالا هل
دادم و از اون انباری لعنتی بیرون زدم .

یک نفر کنار انبار ایستاده بود که به محض دیدن من،
اسلحه‌ش رو سمتم گرفت. شلیک نکرد چون اجازه‌ش رو

نداشت! اگه شلیک می کرد، باید به بالا دستی ها جواب پس می داد. پوزخند سردی زدم و میخ رو بی رحمانه توی گردنش فرو کردم. خون با شدت از جای زخمش بیرون زد و با چشم های باز، دستش رو به گردنش گرفت و روی زمین افتاد. چشم هام بسته شد و همون لحظه، از خواب پریدم. کمی گذشت تا بفهمم اون چیزهایی که دیدم خواب بودن. چیزی توی ذهنم جرقه زد. سرم رو چرخوندم تا ببینم واقعا میخی توی دیوار وجود داره یا همهش چرت و پرت بوده. نا امید سرم رو پایین انداختم که با میخ بزرگی جلوی پام رو به رو شدم. چشم هام برق زد. با پاهام میخ رو به دیوار کوبیدم و جلوش نشستم. نزدیک ده دقیقه باز کردن دست هام طول کشید. چسب رو از روی ذهنم برداشتم اما این بار آروم تر از چیزی که توی خواب دیدم!

میخ رو از دیوار بیرون کشیدم و با احتیاط از پله ها بالا رفتم. همون کارها رو روی قفل در انجام دادم که با موفقیت تونستم بازش کنم. نفس عمیقی کشیدم و زیر لب اسم خدا رو زمزمه کردم. تا اینجا کمکم کرده بود؛ انشا... که واسه بقیهش تنهام نمی زاره!

در رو باز کردم و دو تا پله بالا رفتم. همه چیز همون شکل

توی خوابم بود اما به جای یک نفر، دو نفر کنار انباری ایستاده بودن. اونی که چشم‌های سبز وحشی‌ای داشت، زودتر متوجه من شد و اسلحه‌ی شکاری‌ش رو سمتم گرفت. فریادی زد و اون یکی رو به خودش آورد .

نیشم رو شل کردم و دستم رو تکون دادم .

-بیخیال پسرها! این بدترین کاریه که می‌تونید بکنید !
دست سمت چپم دستش مثل نوازش روی ماشه نشست که شونه‌ای بالا انداختم .

-خودتون خواستید، من هشدارم رو دادم !

چون هنوز چند تا پله مونده بود تا به سطح زمین برسم، تقریباً تا کمر از زیر زمین بیرون اومده بودم. دست‌هام رو لبه‌های زمین گرفتم و پاهام رو با حالت صد و هشتاد درجه روی زمین گذاشتم. از حرکاتم گیج شده بودن و خب، عکس‌العمل من هم زیادی سریع بود !

پای همون سمت چپ رو کشیدم و از پله‌ها پرتم کردم. سریع دریچه رو بستم و روش ایستادم. چشم قشنگه اسلحه‌ش رو به سرم نزدیک کرد .

-دختر با دل و جرئتی هستی ولی باز هم یک دختری؛ ظریف و شکننده !

پام رو بالا آوردم تا زیر دستش بزنم که توی هوا پام رو گرفت و پیچوند. با درد روی زمین پهن شدم. شک ندارم رگ به رگ شد! می‌خواستم از درد جیغ بزنم ولی نباید ضعف نشون می‌دادم. روی دست‌هام ایستادم و روی شونه‌هاش نشستم. اسلحه رو از دستش قاپیدم و با تهش به شکمش کوبیدم. اون هم نامردی نکرد و با آرنجش دقیق به معده‌م کوبید .

به جان خودم نزدیک بود بالا بیارم ولی خودم رو کنترل کردم! عقبی رفت و خودش رو با منی که روی شونه‌هاش نشسته بودم، به دیوار کوبید. لامصب من رو چه جایی هم کوبیده بود! دقیقا به همون قفسه‌ای که اونجا بود .

دلم از درد ضعف رفت و نفسم گرفت. عوضی پدر صلواتی! به خاطر اون ضربه‌ش عصبانی شده بودم که این عصبانیت، همیشه روی وحشی شدن‌هام اثر می‌زاره !

جیغ خفه‌ای از سر حرص کشیدم و سرش رو به سمت عقب کشیدم. تلو- تلو خورد و دستش رو توی هوا تگون داد تا با یک چیزی خودش رو بگیره. پایین پریدم و با پام به عقب هلش دادم. محکم به ویتترین برخورد کرد و همه‌ی شیشه‌ها و گوشت‌ها روش افتادن .

از فرصت استفاده کردم و سمت در هجوم بردم. دستگیره رو

کشیدم که بر خلاف انتظارم، باز بود. با این که پام هنوز هم تیر می کشید اما با سرعت فرار کردم. نمی خواستم دوباره گیر بیوفتم؛ به خاطر همین بی توجه به هر چیزی، مخصوصا درد پام، فقط می دوییدم. نمی دونستم کجام و فقط از سراشیبی خیابون پایین می رفتم. انگار یک جایی نزدیک دریا بودیم چون هم بوی شوری دریا رو حس می کردم، هم اون نمی که توی انباری بود مطمئنم می کرد اینجا نزدیک دریاست. همین می تونست کمکم کنه.

فقط خلوت بودن خیابون برام عجیب بود. چند تایی مغازه اونجا بود ولی فقط دو سه تاشون باز بودن. چند لحظه بعد، در حالی که فکر می کردم شرش گنده شده، تیری بغل پام برخورد کرد. حواسم پرت شد، پام پیچ خورد و روی زمین افتادم. بقیه ش رو سانسور می کنم که کل سراشیبی رو قِل خوردم !

«کارن مجد»

دستم رو جلو بردم اما نرسیده به زنگ، پشیمون شدم و دو قدم به عقب برداشتم. به ساختمون شش طبقه شون با ناچاری نگاه کردم. جعبه ی شیرینی رو توی دستم جا به جا کردم. بالاخره که چی؟ باید تا دیر نشده ازش خواستگاری کنم. تازه

جواب مثبت هم می‌خوام! به پررویی و تخیسی خودم خندیدم و دوباره جلو رفتم. آدرس اینجا رو به هزار سختی از رایان گرفتم. با بهونه‌های الکی و مختلف؛ برم به خانواده‌شون سر بزنم، نکنه کم و کسری داشته باشن، می‌خوام از آبتین حال پارسا رو بیپرسم و چیزهای مزخرف دیگه .

وقتی هم دیدم جواب نمیده، حقیقت رو گفتم. تا چند دقیقه مبهوت نگاهم می‌کرد و فقط پلک می‌زد. وقتی به خودش اومد، لبخندی زد و برادرانه روی شونه‌م کوبید. خب احساس اون به کیانا اصلا اونجور که من قبلا فکر می‌کردم نبود؛

قضیه‌ش خیلی طولانیه .
تردید رو کنار گذاشتم و دستم رو سمت زنگ بردم. فقط یکم دیگه مونده بود که گوشی‌م زنگ خورد و توی جیبم لرزید. پوفی کشیدم و کلافه پام رو به دیوار کوبیدم. خدایا شانس ما رو می‌بینی؟ دمت گرم !

گوشی‌م رو از جیبم بیرون کشیدم. رایان بود. خیلی کم پیش می‌اومد رایان بهم زنگ بزنه؛ هر وقت هم زنگ می‌زد حتما یک اتفاقی افتاده بود. همین باعث شد نگران بشم. تماس رو وصل کردم .

-سلام. بله؟

-کارن آب دسته بزار زمین بیا کلانتری !

از سر نگرانی اخم درهم کشیدم .

-اتفاقی افتاده؟

-تو بیا می فهمی! پرس و جو کن، بیا دفتر سرهنگ رفیعی !

سر و صدا اونور خط زیاد بود. دستم رو روی اون یکی گوشم

گذاشتم تا بهتر صداش رو بشنوم .

-رایان بگو نصف جونم نکن !

با تشر صدام زد .

-کارن !

-باشه باشه، اومدم !

تلفن رو توی جیبم گذاشتم و با نیم نگاهی سمت ساختمون،

سمت ماشینم که کمی اونورتر پارک شده بود دوییدم. جعبه‌ی

شیرینی رو صندلی عقب گذاشتم و سریع سمت کلانتری راه

افتادم. هر منطقه‌ای یک کلانتری داشت و به خاطر همین نیاز

نبود از رایان آدرس بپرسم.

جلوی در محکم ترمز گرفتم و پیاده شدم. در ماشین رو بستم

و سریع از پله‌های جلوی در بالا رفتم. نفسی گرفتم و نیم

نگاهی به سربازی که کنار در ایستاده بود انداختم .

-خسته نباشید! اتاق سرهنگ رفیعی کجاست؟

تشکری کرد و از بین شلوغی سالن، ته راهرو رو نشون داد.
سرم رو تکون دادم و سمت همون اتاق رفتم. هر چی به اونجا
نزدیک تر می شدم، جمعیت هم کاسته تر می شد .

یک سرباز دیگه کنار در ایستاده بود. سلامی کردم و گفتم :
-من کارن مجد هستم. بهم گفتن پیام اینجا.

در اتاق رو زد. وقتی سرهنگ بهش اجازه ی ورود داد، سلام
نظامی داد و گفت من اینجا. سرهنگ هم گفت بگو بیاد.
سرباز بهم اشاره زد وارد بشم. سرهنگ پشت میزش نشسته
بود و پسرها، یعنی سیاوش، رایان و آدریان هم اونجا بودن .
-سلام. چی شده؟

اخم های سرهنگ توی هم فرو رفته بودن و بقیه هم آشفته به
نظر می رسیدن؛ بیشتر هم آدریان و رایان .
-بشین !

و به یکی از صندلی های خالی اشاره کرد که دقیق کنار میزش
بود. سرم رو تکون دادم و نشستم. گیج بودم و منتظر یک
حرفی از طرف اون ها؛ از یک طرف انگار می دونستم چی شده و
نگران بودم. کیانا کجاست؟ چرا اون نیست؟ !
رایان که تا اون موقع سرش پایین بود، گفت :
-گوشی ش خاموشه، توی اون عمارت هم فقط اسلحه ش رو

پیدا کردن. اون گردنبند ردیاب هم همراهش نبود. یعنی الان
دقیقا هیچی توی دستمون نیست !

انگار تازه داشتم به خودم می‌اومدم و می‌فهمیدم کیانا غیب
شده! تا خواستم حرفی بزنم، رایان ادامه داد :

-اونقدر ناامید شدیم که می‌خواستیم به خانواده‌ش هم خبر
بدیم ولی صبر کردیم.

آدریان هم سرش رو به معنای تایید تکون داد. سیاوش با
حرص گفت :

-این دختر آخر با لجبازی‌هاش و یک‌دندگی‌هاش سر خودش
رو با باد می‌ده! چقدر گفتم وارد اون عمارت لعنتی نشو !
به موهام چنگی زدم و با حرص پلک‌هام رو به هم فشردم .
-میشه درست بگید چه بلایی سرش اومده تا من هم
بفهمم؟ !

سیاوش که انگار بیشتر می‌دونسته، با تایید سرهنگ به حرف
اومد:

-امروز قرار بود محبی رو بگیرن؛ خودت بهتر می‌دونی! همه
چیز داشت طبق نقشه پیش می‌رفت تا این که سرگرد پیداش
شد. هرچقدر بهش گفتم وارد نشه، از حیاط پشتی رفت داخل.
من هم دستم بند بود! به عنوان سرپرست تک تیراندازها بالای

یکی از ساختمان‌ها ایستاده بودم که دیدمش. چند دقیقه بعد
چند تا خدمتکار بیرون اومدن که به عنوان شاهد بردنشان
کلاتری. می‌گفتن سرگرد اون‌ها رو فراری داده. چند ساعت
بعد، وقتی محبی رو دستگیر کردیم و تونستیم به داخل
عمارت دسترسی پیدا کنیم، توی اتاق محبی فقط اسلحه‌ش
بود. البته، زیر این نمی‌زنم که توی دستگیری‌ش بهمون کمک
نکرد.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

-محبی تیر خورده بود، به خاطر همین نتونسته بود فرار کنه،
و اما سرگرد... فقط یک اسلحه ازش به جا مونده بود! هرکی که
اون رو دزدیده، از آدم‌های محبی نبوده چون همه‌ی اون‌ها
دستگیر شدن.

سرهنگ این بار ادامه داد و نگاه من رو سمت خودش کشید.
-محبی هنوز بی‌هوشه و به خاطر همین فعلا نمی‌تونیم کاری
کنیم. باید به هوش بیاد تا بفهمیم قضیه چی بوده. هیچکس
دیگه‌ای هم اون لحظه شاهد نبوده.

دست‌هام رو جلوی صورتم گرفتم و آرنج‌هام رو به پاهام تکیه
دادم. آخر کیانا من رو دق میداد! خوبه بهش گفته بودم حماقت
نکنه ولی حماقت پشت حماقت. لجباز لعنتی! حتی دلم

نمی‌اومد لعنتش کنم. یعنی الان کجاست؟ حالش چگونه؟ اون
از تاریکی و جاهای تنگ می‌ترسه! یعنی الان توی کدوم
خرابه‌ای گیر افتاده؟

کم مونده بود گریه‌م بگیره. کیانا بعد از کاملیا، اولین کسی بود
که من رو اینقدر وابسته‌ی خودش کرده بود. کاش کمی به فکر
من هم بود.
با صدای سرهنگ، سرم رو بالا گرفتم .

-تنها کسی که الان بهش شک داریم، فاطمه‌ست؛ فاطمه
نظری. اون دختر هم الان غیب شده که به شکمون دامن زده.
تنها سرنخ موجود همینه !
کلافه و نگران هوفی کشیدم و بی‌حوصله گفتم :
-الان باید چیکار کنیم؟

-علاوه بر جون سرگرد شهریار، جون هزاران نفر پشت این
پرونده خوابیده. پس نمی‌تونیم خیلی ریسک کنیم. فعلا باید
حواسمون به فاطمه باشه ولی در کل تموم تلاشمون رو
می‌کنیم تا پیدااش کنیم ولی اون هم دختر زرنگیه! شک ندارم
زودتر از این که ما بخوایم وارد ماجرا بشیم، خودش رو نشون
میده .

توی چشم‌هاش تردید بود اما با همین حرفش آب پاکی رو

روی دستم ریخت تا کار احمقانه‌ای نکنم ولی، من این بار
دیگه نمیشینم. خیر سرم مرد بودم! باید محکم می‌ایستادم و
برای یک بار هم که شده، ناجی تموم زندگی‌م می‌شدم.
عرضه‌ی این یکی رو که داشتم، نداشتم؟!
«کیانا شهریار»

دست‌هام محکم‌تر از قبل بسته شده بودن، توی دهنم دستمال
کرمی رنگی گذاشته بودن و از پشت گره زده بودن. ناامید سرم
رو به دیوار تکیه دادم و فضای تاریک انباری رو از نظر
گذروندم. وقتی دیدن زرنگ‌تر از این حرف‌هام، جام رو عوض
کردن. دلم می‌خواست اینقدر سرم رو به دیوار بکوبم تا مغزم
متلاشی بشه. دختره‌ی دست و پا چلفتی! اگه پام پیچ
نمی‌خورد و کل خیابون رو غلت نمی‌زدم، الان داشتم دوش
آب گرم می‌گرفتم و ریلکس برای خودم سوت می‌زدم!
یعنی به معنای واقعی کلمه، خاک تو سرم!
یه پنجره هم نداشت حداقل آسمون رو ببینیم و کمی هم به
خدا غر بزنیم! می‌دونستم همه‌ش تقصیر خودمه اما خب مثل
همیشه و مثل همه‌ی آدم‌ها که موقع سختی‌ها خدا رو مقصر
می‌دونن، دلم می‌خواست غر بزنم و شکایت کنم.
هنوز گوشه‌ی لبم از چکی که فاطمه بی‌رحمانه و بی‌توجه به

انگشتر سنگینش توی صورتم خوابونده بود، می سوخت.
دختره‌ی بدترکیب با اون قیافه‌ی شیطانی‌ش!
نمی‌دونم قصدشون چی بود اما حدس می‌زدم فهمیده باشن
من می‌پاییدمشون. خدا بهم رحم کنه!
کل راه چشم‌هام رو بسته بودن؛ برای همین هیچ تصویری
بیرون از اینجا نداشتم. هرچی که بود و دیده بودم، همون
انباری نقلی بود که به خدا اگه دراز می‌کشیدم، پام به دیوار
می‌خورد!

در با صدای بدی باز شد و نگاهم رو به اون سمت کشید.
روزنه‌ای از نور داخل انباری کشیده شد که به محض بسته
شدن در، از بین رفت. صدای قدم‌های کسی رو شنیدم و بعد
چراغ رو روشن کرد.
اخمی کردم و به فاطمه خیره شدم. باز با یک تیپ جلف دیگه
و آرایش غلیظ جلوم ظاهر شده بود. با چندش سر تا پاش رو از
نظر گذروندم.

شلوار پلنگی جذب، مانتوی کوتاه و قرمز رنگش که زیرش فقط
یک تاپ مشکی نازک پوشیده بود. با این لباس نازک سردش
نمیشه؟ درسته زمستون تموم شده بود و دقیق دو روز دیگه
عید بود ولی هنوز هوا خنک بود.

پوزخندی زده بود و از بالا بهم نگاه می کرد. خونسرد ابرویی
بالا انداختم. دستمال رو پایین داد و از جلوی دهنم کنار زد. به
محض کنار رفتن پارچه، اولین چیزی که به دهنم رسید
پروندم .

-نمی ترسی یهو بکشمت؟ خودت بهتر می دونی که !
سرم رو بهش نزدیک تر کردم و با نیشخند ترسناک و لحنی
ترسناک تر گفتم :
-بهم میگن سرگردِ ماهر. باید از دست های بسته هم بترسی؛
اون هم بچه سوسولی مثل تو!
با حرص بهم نزدیک شد، دستش رو بالا برد تا دوباره سیلی
بزنه که با قهقهه گفتم :

-یه آدم عاقل، دو بار از یه سوراخ نیش نمی خوره خانم
خانم ها! حرف بزن، این یکی رو که بلدی شکر خدا؟
یقه م رو توی مشتش گرفت و من رو از زمین کمی فاصله داد .
-دختره ی احمق، اینجا توی دست های من اسیری و شیشه ی
عمرت مثل بی ارزش ترین چیز دنیا پیش من سیر می کنه؛ بعد
باز هم پررو، پررو بلب زبونی می کنی! دلم می خواست دستم
آزاد بود و می تونستم یک دل سیر بزنمت اما حیف، حیف که
دستور از بالا رسیده فعلا سالم نگهت داریم و گر نه جای اون

سیلی‌ای که حروم صورتت کردم، یک تیر توی مخت خالی
می‌کردم !

-هی هی دور برندار واسه من! تویی که از ترست دهنم و
دست‌هام رو بسته بودی و الان هم فقط تا سه قدم بهم نزدیک
میشی. ترس توی چشم‌های چندشت موج می‌زنه؛ چی زر
می‌زنی؟ همین الان بزنی من رو بکشی هم ککم نمی‌گزه !
مشخص بود خیلی حرصی شده. صورتش سرخ شده بود و
دستش رو مشت کرده بود. یعنی دستش کاملاً برای فرود
اومدن توی صورتم آماده بود .

سمتم خم شد و با حرص آشکاری غرید :

-به زودی می‌فهمی من کی‌ام و با کی داری اینطوری حرف
می‌زنی، و من پشیمونی‌ت رو دوست دارم !
ابرویی بالا انداختم و خونسرد و آروم گفتم :
-مهم نیست تو کی هستی؛ مهم اینه من کی هستم !
جیغ خفه‌ای از حرص کشید و سمت در رفت. قبل از خارج
شدنش داد زد :

-اون روزی که به دست و پام میوفتی خیلی دور نیست،
سرگرد کیانا شهریار !

در رو محکم به هم کوبید. صدای قدم‌های تندش و نفس‌های

عمیقش هنوز هم شنیده می‌شد. از حرفش لرزه به تنم نشسته بود اما دیگه برام مهم نبود. من کسی نیستم که به این آسونی‌ها تسلیم بشم. یک بار تونستم تا لبِ فرار کردن پیش برم، این بار هم می‌تونم؛ فقط باید یک چیزی پیدا کنم و با بقیه ارتباط بگیرم .

آخه توی این انباری چه چیزی می‌تونه کمکم کنه؟
خودم رو بالاتر کشیدم و صاف نشستم. این بار که فاطمه اومد داخل، دخلش رو میارم و گوشیش رو می‌گیرم. این بار هم باید همین کار رو می‌کردم !
فقط امیدوارم جواب بده وگرنه کارم تمومه !

کارن مجد

مثل شبِ گذشته، روی مبل نشسته بودم و شقیقه‌هام رو می‌فشردم. هزار بار فکر کردم که چطوری می‌تونم کیانا رو نجات بدم ولی وقتی نه آدرسی دارم، نه شخص مشکوکی، چیکار می‌تونم انجام بدم؟ تنها شخص مشکوک فاطمه بود که اون هم غیبش زده. شک ندارم همه‌ش زیر سر اون دختره‌ست !

با صدای رایان که داشت گزارش‌هاش رو مرتب می‌کرد، سرم

رو بالا گرفتم .

-یک خبر خوب دارم .

خبر خوب فقط می‌تونست پیدا شدن کیانا باشه که غیرممکن بود؛ اون هم الان !

به خاطر فقط همین سرم رو به معنای «چیه؟» تکون دادم.
روی کاناپه نشست و برگه‌های گزارش رو هم کنارش انداخت .

-سیاوش دیشب داشت آمار فرهاد نظری و ماشینش رو می‌گرفت، برادر فاطمه. آمار ماشینش می‌گفته که یک بار از شهر خارج شده. دوربین‌های سبقت جاده‌هایی رو که حدس می‌زدن ازش عبور کنن چک کردن. ماشین فرهاد از جاده‌ی چالوس گذر کرده؛ پس فعلا سرنخ مهمی دستمون اومده که اگه بتونیم کنترلش کنیم، می‌تونیم به جای کیانا برسیم .
نفس عمیقی کشیدم و سرم رو تکون دادم. امیدوار بودم بتونیم. به کیانا و زرنگی‌ش شک نداشتم اما همونقدر که زرنک بود، احمق هم بود!

ادامه داد :

-من دارم میرم سازمان. از این خونه بیرون نرو! فعلا خطرناکه .

دوباره سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم؛ اونقدری ذهنم

مشغول بود که نتونم بگم .

با صدای بسته شدن در، به مبل تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم. باید چیکار می‌کردم؟ دنبال فرهاد راه می‌فتم و التماس می‌کردم جای کیانا رو لو بده یا دنبال فرهاد راه می‌فتم و با زور بازو ازش حرف می‌کشیدم؟ بی‌شک هیچکدوم! من که خبر نداشتم، شاید یک حرکت من به نفع کیانا نمی‌شد، بلکه به ضررش هم می‌شد!

فعلا باید صبر می‌کردم؛ به این امید که خودش نشونه‌ای بهمون میده. تنها کاری بود که در اون لحظات واقعا برام سخت بود !

کیانا شهریار

صدای قدم‌هایش رو می‌شنیدم. در انباری رو باز کرد و پشت سرش بستش. سعی کردم نفس‌هام رو منظم کنم. نوری چشمم رو زد که خیلی زود قطع شد. واقعا خیلی خودم رو کنترل کردم که چشم‌هام رو باز نکنم! با پاشنه‌ی کفشش به پام زد. از لمس پام با کفشش فهمیدم طبق معمول پاشنه بلند پوشیده دختره‌ی جلف !

-هوی، پاشو! بیدار شو! بیدار میشی یا جور دیگه‌ای بیدارت

کنم؟

یقه‌م رو گرفت و با زور من رو بالا کشید اما من همچنان خودم رو به خواب زده بودم .

-خواب به خواب رفتی به امید خدا؟

با چشم‌های بسته نیشخندی زدم .

-خدا هم حالیه تو؟

تا به خودش بیاد، از جام پریدم و با کمک شونه‌هام به دیوار کوبیدمش. از جیبش گوشی‌ش رو برداشتم و توی لباسم انداختم. با دست‌هایی که نزدیک چندین ساعت داشتم روی باز شدنشون کار می‌کردم، گردنش رو گرفتم و سمت خودم برگردوندم. فشار دست‌هام رو بیشتر کردم. با چشم‌های مثل وزقش بهم زل زده بود و خر- خر می‌کرد .
بهش گفته بودم باید از من بترسه! با پوزخند زیر گوشش گفتم :

-این هشدار ی بود که بهت داده بودم و جدی نگرفتی .

انگشتم رو روی رگ سمت چپ گردنش گذاشتم .

-از کیانا بترس احمق، از کیانا بترس !

فشار انگشتم رو بیشتر کردم که بدنش شل شد و با پلک‌های بسته روی زمین افتاد. جیب‌های بزرگش رو گشتم و یک دسته

کلید پیدا کردم. برش داشتم و سمت در انباری رفتم. نزدیک ده تا کلید داخلش بود و مجبور بودم همه رو امتحان کنم . بالاخره کلید ششمی به در انبار خورد. از انبار که خارج شدم، راهروی طویلی جلوم دیدم. در رو قفل کردم و کلید رو توی جیبم انداختم. گوشی رو برداشتم و در حالی که سعی می‌کردم شماره‌ی بچه‌های سازمان رو به یاد بیارم، شروع به راه رفتن کردم .

در آخر شماره‌ی کارن رو گرفتم اما آنتن نمی‌داد. به قدم‌هام سرعت بخشیدم و دری که انتهای راهرو بود رو باز کردم . رو به روم حیاط بود که پشت سرم هم یک ویلای قدیمی قرار داشت. از آب و هوا مشخص بود هنوز شمالیم . از این بابت خدا رو شکر کردم و گوشه‌ای از حیاط پنهان شدم. دوباره شماره‌ی کارن رو گرفتم. با استرس نگاهم رو اطراف می‌چرخوندم. امیدوار بودم کسی این سمتی نیاد . با بوق پنجم، صدای خسته‌ش بعد از این روز به گوشم رسید . -بله، بفرمایید !

هر چیزی که می‌خواستم بگم از یادم رفت. آب دهنم رو قورت دادم . -الو؟

با تشرش به خودم اومدم و تازه موقعیتم رو به یادآوردم .
-کارن منم، کیانا .

برای چند ثانیه سکوت شد. یکدفعه بلند و شوکه گفت :
-کیانا؟! کجایی تو؟ من رو آخر سخته میدی لعنتی! میگم
کجایی؟! لوکیشن بفرست بچه‌ها رو خبر کنم .

بدون حرف اضافه‌ای قطع کردم. مکان رو روشن کردم و داخل
خود برنامه‌ی گوشی سرچ کردم ببینم کجام. به محض
فهمیدن آدرس که خیلی هم نامفهوم بود، تلگرام رو باز کردم.
شماره‌ی کارن رو وارد کردم و براش لوکیشن فرستادم. همون
موقع گوشی رو خاموش کردم و از کنار شمشادها، سمت دیوار
راه افتادم. خیلی کوتاه بود؛ در حدی که بدون این که نیاز به
چیزی باشه، می‌تونستم ازش بالا برم .

همین کار رو کردم و با یک پرش خودم رو بالای دیوار
رسوندم. پایین رو نگاه کردم. عجیب بود. هیچ نگهبان یا
محافظی جلوی در نبود. به اطراف نگاه کردم. جای خیلی پرتی
بود. جز چند تا ویلای درب و داغون، خونه‌ای اونجا قرار
نداشت. سمت چپ مزرعه بود و سمت راست هم که یک
خیابون پهن بود، به سمت ناکجا آباد می‌رفت .
باید خودم رو یک جا پنهان کنم تا نیروی پلیس برسه. از روی

دیوار پایین پریدم و سمت مزرعه راه افتادم. گیاههایی که داخل مزرعه بودن مثل گندم بودن؛ نمی‌دونم، حداقل شبیهش بود .

برای استتار کردن خیلی خوب بود. روی شکمم دراز کشیدم و کشیک دادم. چند دقیقه‌ای گذشته بود که صدای آژیر ماشین پلیس اومد و پشت سرش چهار تا ماشین پلیس وارد خیابون شدن. جلوی همون ویلا نگه داشتن. از همونجا هم می‌تونستم آدریان و رایان رو تشخیص بدم که از ماشین پیاده شدن

آدریان با اسپیکر روی شونه‌ش مشغول حرف زدن بود و رایان هم به بقیه دستور می‌داد کجا برن. کارن اونجا نبود؛ انتظار هم نداشتم اونجا باشه .

ولی دقیقا همون لحظه، ماشین کارن هم وارد خیابون شد و دورتر از جمعیت جلوی ویلا نگه داشت. سرگردون پیاده شد و نگاهش دور ساختمون گشت .

پلیس‌ها وارد ویلا شدن تا اونجا رو بازرسی کنن. دیگه وقتش بود، باید می‌رفتم. ایستادم و به سمتشون دویدم. کارن اولین کسی بود که متوجه من شد. با حیرت نگاهم کرد. نتونستم خودم رو کنترل کنم. با سرعت سمتش می‌دویدم. لحظه‌ی

آخر دست‌هاش رو باز کرد و من توی آغوش امنش فرو رفتم .
دستش موهام رو نوازش می‌کرد. حس ناامنی‌ای که تا لحظات
پیش مثل درخت پیچک دورم پیچیده بود، نابود شد و من هق
زدم .

هیچکس مثل خودش نمی‌تونست برام یک پناه محکم باشه؛
شاید خودش متوجه نمی‌شد .

آدریان به این سمت اومد که مجبور شدم از آغوشش بیرون
بیام. دروغ چرا، خجالت کشیدم! برای بار هزارم خودم هم
تعجب کردم؛ کیانا و خجالت؟! 

آدریان نگاهش رو روم چرخوند و وقتی مطمئن شد سالمم،
لبخند پهنی زد و به شونه‌ی کارن کوبید .

-دیدي گفتم کیانا خودش بلده چیکار کنه؟

خواستم چیزی بگم که در باز شد و یک پلیس زن که دستش
به دست فاطمه دستبند خورده بود، از ویلا خارج شد .

فاطمه نگاه خصمانه‌ای به من انداخت که من فقط نیشخند من

نسیبش شد. اون نگاه انتقام رو فریاد می‌زد؛ البته، تهش یک

شرارتی بود که درک نمی‌کردم. اخم‌هام از پیچیدگی حرف‌های

چشم‌هاش درهم شد که با صدای کارن به خودم اومدم .

-می‌تونیم بریم؟ کیانا خسته‌ست. باید یکم استراحت کنه !

آدریان سرش رو تگون داد و نیم نگاهی به عقب انداخت .

-آره، کار ما هم اینجا تموم شده. برید !

سرم رو تگون دادم و سوار شدیم. می خواستیم حرکت کنیم که

سریع با یادآوری چیزی، آدریان رو صدا زدم. سمتون برگشت

و سرش رو سمت در ماشین خم کرد .

-بله؟

گوشی فاطمه رو سمتش گرفتم .

-شاید لازمتون بشه .

از دستم گرفت و سرش رو تگون داد. خدا حافظی کردیم و

کارن با سرعت راه افتاد.

-می دونم الان نباید بپرسم ولی... داخل عمارت چه اتفاقی

افتاد؟

شقیقه هام رو فشردم .

-بعدا بهت میگم !

هیچی نگفت. از پنجره به بیرون نگاه می کردم. زیر پامون یک

ارتفاع بود که پایش به ساحل می رسید. همون لحظه چشمم

به آینه بغل خورد. موتوری ای که سرنشین سیاه پوشی داشت،

با سرعت به ما نزدیک می شد؛ نه به ما، به درِ سمت من نزدیک

می شد !

با ترس اسم کارن رو صدا زدم .

-کا... کارن! چه اتفاقی داره میفته؟

کارن هم با تعجب به عقب نگاه کرد .

موتوری خودش رو به پنجره‌ی سمت رسوند و چیزی رو به در

چسبوند. دکمه‌ای رو زد و با سرعت جهتش رو عوض کرد.

پنجره رو پایین کشیدم و خم شدم. با دیدن چیزی که به در

چسبیده بود، چشم‌هام گرد شد. بمب ساعتی بود !

-کارن، بپر! از ماشین بپر بیرون!

-چی شده؟

با ترس و لکنت گفتم :

-بمب... بمب... چسبو... چسبونده. بپر! بپر . !

بیشتر خم شدم و نگاهم روی ثانیه شمارش موند. فقط ده ثانیه

مونده بود؛ ده ثانیه تا اتمام همه چیز! در سمت کارن رو باز

کردم .

با چشم‌های گرد شده که از ترسم بود داد زدم :

-بپر پایین! بپر پایین !

دستش رو سمتم دراز کرد. دستش رو محکم گرفتم که من رو

سمت صندلی خودش کشید. لحظه‌ی بعد، روی زمین غلت

می‌خوردیم. یک بار پریدن از ماشین رو تجربه کرده بودم؛ همون شب توی جنگل، وقتی که وحید داشت فرار می‌کرد. تمام صورتم خراشیده شده بود و سرم تیر می‌کشید. نگاه تارم روی ماشین موند که منفجر شد و با صدای مهیبی که داد، شیشه‌های ماشین سمتون پرتاب شدن . کارن من رو توی بغلش کشید و خودش رو سپر من کرد. با چشم‌های گرد شده به چهره‌ی درهم رفته و سرخس خیره شده بودم. صدای سوختن ماشین و جیغ کسایی که اونجا بودن می‌اومد اما برای من توی اون لحظه فقط کارن مهم بود که از درد زیر لب ناله می‌کرد. از روی خودم کنارش زدم که چشمم به کمرش خورد. شیشه‌ها توی بدنش فرو رفته بودن که باسش رو خون‌آلود کرده بود .

با نگرانی هق زدم و شونه‌هاش رو گرفتم .

-کارن؟ خوبی؟ حرف بزن!

جواب نمی‌داد. رنگ صورتش از سرخی رو به سفیدی می‌رفت. خونریزی‌ش خیلی شدید بود. نمی‌دونستم باید چیکار کنم. من که گوشی نداشتم ولی، کارن که داشت !

جیب‌هاش رو گشتم تا آخر سر توی جیب شلوارش پیداش

کردم. سریع شماره‌ای رو گرفتم که حتی نمی‌دونستم شماره‌ی
کیه. فقط می‌دونستم آشناست. مغزم قفل کرده بود؛ فکم هم
قفل کرده بود !

تنها یک اسم توی ذهنم جا به جا می‌شد؛ فاطمه! چرا معنی
نگاهش رو نفهمیدم؟ چرا نفهمیدم به همین راحتی‌ها این بازی
لعنتی تموم نمیشه؟ خسته شدم! خدایا، تورو خدا !

هق می‌زدم و پشت سر هم همون شماره رو می‌گرفتم. دیگه
صدایی از کارن شنیده نمی‌شد و داشت قلبم از دهنم بیرون
می‌زد. منِ احمق، منِ احمق! همه‌ش تقصیر منه. خودم رو
نمی‌بخشم! همیشه برای همه دردرس درست می‌کنم. خدایا
قصدت از آوردن من به این دنیا چی بود؟ این که بیشتر و
بیشتر خرابکاری کنم؟ !

با صدای رایان، به خودم اومدم .

-بله؟ رسیدید؟ حال کیانا که خوبه؟

بغضم برای بار دهم شکست و بلند کارن رو صدا زدم. چند
ثانیه‌ای سکوت شد تا این که خودش دوباره به حرف اومد .

-چی شده؟ کارن چی شده؟

-خودت رو برسون.

نگاهی به اطراف انداختم که چشمم به ساحل خورد. تابلویی
بزرگی اونجا بود که روش نوشته بود: «ساحل چابکسر»
-ما توی یه جاده‌ای هستیم که کنار ساحل چابکسر. عجله
کن!

قطع کردم و سریع اورژانس رو گرفتم. اونقدر ترسیده بودم که
یادم نمیاد چی گفتم و چی شنیدم؛ فقط زمانی به خودم اومدم
که ده دقیقه گذشته بود و من مات چهره‌ی کارن مونده بودم.
درد عمیقی رو داخل قفسه سینم حس کردم که هی قطع و
وصل می‌شد؛ چند بار تکرار شد تا این که احساس کردم بدنم
داره گز- گز می‌کنه و هزاران سوزن همزمان توی قلبم فرو
میرن .

دستم قلبم رو چنگ زد. درد صد برابر بیشتر شده بود. همزمان
که اورژانس رسید، بدنم بی‌حس شد و روی زمین، دقیق کنار
کارن افتادم. نگاه تارم برای چند ثانیه روی دو نفری که دو
طرفم نشسته بودن و چیزهایی می‌گفتن که برام محو بود.
ضربان قلبم رو چک کردن که صدای یکی‌شون رو بلند کرد.
همون لحظه، تاریکی جلوی چشم‌هام رو گرفت، من رو به یک
خواب عمیق دعوت کرد و کی بود که بخواد ردش کنه؟!

صدای بوق دستگاهی رو بغل گوشم می شنیدم. شبیه همون صداهایی بود که توی بیمارستان ها شنیده می شدن. پلک های سنگینم رو از هم فاصله دادم. بدنم هنوز هم بی حس بود و نمی تونستم حرکت کنم؛ مخصوصا سمت چپ بدنم که انگار کلا لمس شده بود. نگاهم رو دور اتاق حرکت دادم و روی مانیتوری که ضربان قلبم رو نشون می داد ثابت شد . چشمم ازش گرفتم. سیم هایی به قفسه سینه م وصل بودن و چند تا دستگاه هم به مچ دست هام و پاهام وصل بود. آروم پلک زدم که صحنه های قبل از بی هوشی م به سمتم هجوم آوردن. نزدیک شدن موتوری، پریدن از ماشین، انفجار، کارنی که خودش رو سپر من کرد و ...

با درک این که الان چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه، حق هقم بالا گرفت و بالش زیر سرم از اشک هام خیس شد. در اتاق باز شد و نگاه من روی دکتری که با تعجب نگاهم می کرد خشک شد. لبخندی زد و سمتم اومد .

در حالی که دستگاه ها رو چک می کرد با لحن مهربونی گفت :

- به به، بالاخره به هوش اومدید! تبریک میگم، پلیس قوی ای

هستید !

لبخندش پهن تر شد .

-حالتون هم که خیلی بهتر شده!

نگاهی به من که با چشم‌های اشک‌آلود سعی داشتم گریه‌م رو بند بیارم کرد و گفت :

-می‌خواین بگم دوستتون بیاد داخل؟ شاید ایشون رو ببینید بهتر بشید .

نگاه متعجبش رو که دید، بدون حرفی از در بیرون زد. دوستم؟ منظورش کی بود؟ راحیل یا سارا؟ به در اتاق خیره شدم که همون لحظه با شدت باز شد و کسی به سمتم پرواز کرد. تنم رو که بین سیم‌ها اسیر شده بود، توی آغوشش کشید و سرش رو توی گردنم برد. نفس‌های عمیق می‌کشید و کنار گوشم گریه می‌کرد .

این صدای حق - حق آروم، این بوی ادکلن آویاتور .

باورم نمی‌شد. بعد از پنج سال، بعد از پنج سال دارم توی آغوش راحیل له میشم! خودش بود، هیچ تغییری نکرده بود. هنوز هم همونقدر احساساتی بود و اشکش دم مشکش! هنوز هم با یک بغل ساده و بدون هیچ حرفی، آروم می‌گرفت !

ازم جدا شد و با چشم‌هایی که از شدت گریه سرخ شده بودن
به‌هم زل زد. زیر چشم‌هاش پف کرده بود. صدای خش‌دارش من
مبهوت رو وادار کرد بهش گوش بدم .

-کجا بودی؟ کجا بودی تمام این سال‌ها؟ واقعا فکر کردم
مُردی! کل این پنج سال رو سرِ قبر خیالی ت می‌اومدم؛ غافل از
این که تو اونور دنیا داری با یک مشت خلافتکار سر و کله
می‌زنی .

لبخند محوی زدم. نای حرف زدن نداشتم و گرنه جوابش رو
می‌دادم. یکدفعه فازش عوض شد و با لحن شنگولی گفت :
-راستی، دکترت گفت چند ساعت دیگه انتقال میدن بخش .
آروم و بی‌حال گفتم :

-اینجا کجاست؟ سی سی یو؟
باز هم غم توی چشم‌های قهوه‌ایش نشست و سرش رو تگون
داد .

-خدا روشکر سخته رو رد کردی و گرنه ...

حرفش رو قورت داد .

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟ توقع نداشتم اینجا ببینمت .

-از طریق آبتین فهمیدم زنده‌ای، بعد یک عالم دردسر و

کنجکاوی فهمیدم توی بیمارستانی .

توی صورتم خم شد و با شیطنت ابرو بالا انداخت .

-عاشق اون پسره شدی که نزدیک بود جان به جان آفرین
تسلیم کنی؟ ها؟! بگو بگو، خجالت نکش !

قهقهه‌هم رو خفه کردم و مثل خودش با شیطنت گفتم :

-ببخشید ها، ماشین ترکید! نبودى اونجا ببینی، خیلی
صحنه‌ی وحشتناکی بود؛ هرکسی بود سخته می‌زد، چه برسه
به من که از قبل مشکل قلبی داشتم .

چشم‌هاش رو لوچ کرد .

-باشه حالا، خودت رو لوس نکن دختره‌ی نکبت! فکر نکن
بخشیدمت ها !

خندیدم که توی همون حال یاد سارا افتادم. با تردید گفتم :

-سارا کجاست؟

خنده‌ش قطع شد و با اخم‌های درهم بهم خیره شد. سکوتش
نگرانم کرد .

-میگم سارا کجاست؟ چرا خشکت زد؟

پوزخند زد و با حرص چشم ازم گرفت .

-میگن دوست‌ها رو باید توی مواقع سختی بشناسی. سارا

واقعی نبود کیانا، من و تو بزرگش کرده بودیم. یک ماه از فوت
الکی ت نمی گذشت که کم - کم ازم فاصله گرفت. روزی ده بار
زنگ زدنمون شده بود ده روز یک بار زنگ زدن. تا این که
همون پیام های گاه و بی گاهش رو هم نداد و زنگ هم نزد، من
هم بیخیالش شدم .

نگاهم رو از صورت جدی راحیل گرفتم و به پرده ی آبی رنگ
سمت چپم دوختم. دلم آتیش گرفت. سارا دوست چندین
سالمون بود. درسته دوستی ش به پای من و راحیل که از پنج
سالگی با هم بزرگ شدیم نمی رسید اما خب، کلی با هم خاطره
داشتیم. باورم نمی شد همچین کسی باشه .

بیخیالش شدم. به هر حال راحیل راست می گفت؛ سارا واقعی
نبود و فقط یک رهگذر بود .
سوالی رو که بارها تا زبونم رسیده بود و پایین فرستاده بودم رو
با هزار تردید گفتم .

-میگم... کارن... یعنی همون پسره که با من آوردنش
بیمارستان، حالش چطوره؟

دوباره کانال عوض کرد و دست به کمر گفت :

-عه؟ که ماشین منفجر شد از ترس سخته کردم؟! باشه کیانا

خانم، فکر کن ما نمی‌فهمیم. دلت رو دادی رفت، تموم شد.
دیگه الکی مظلوم‌نمایی نکن .

با تعجب نگاهش می‌کردم. من چندین هفته و ماه با خودم
درگیر شدم تا آخر فهمیدم دوستش دارم؛ این بچه دو دقیقه‌ای
از کجا فهمید؟

انگار سوالم رو از چشم‌هام خوند که گفت :
-خب عزیزم فهمیدنش کاری نداره که! تو اینور از ترس داشتی
پر- پر می‌زدی، اون هم با اون همه پانسمان روی تختش بند
نمی‌شد و می‌خواست تو رو ببینه. آخرش هم با آرام‌بخش
خوابش کردن، تو رو هم اگه نشناسم که باید برم بمیرم !
خجالت و تعجب رو کنار گذاشتم. این دختر زیادی شیطون بود
و اگه جلوش سوتی می‌دادم، تا ماه‌ها سوژه می‌شدم .
ابرویی بالا انداختم و با پرویی گفتم :

-اصلا دوستش دارم، تو چرا جوش می‌زنی؟
چشم‌هاش به وضوح گرد شد. دستش رو گاز کرد و بعد هم
محکم روی گونه‌ش کوبید .

-خاک بر سرم! دختر هم دخترهای قدیم! خجالت نمی‌کشی
تو؟ سرت رو بنداز پایین ببینم! تو الان باید رنگ به رنگ

بشی !

قهقهه‌ای زدم که با صدای در مجبور شدم خنده‌م رو بخورم.
همون دکتره وارد اتاق شد و به رومون لبخند زد. به این دکتر
نمونه میگن. تا دید دارم گریه می‌کنم، فهمید دواي دردم فقط
رفیقمه !

رو به راحیل گفت :

-خانم شما بیرون باشید! می‌خوایم سرگرد رو به بخش انتقال
بدیم .

سمت من برگشت و نگاه من راحیل رو که از در خارج می‌شد
دنبال کرد. لحظه‌ی آخر شکلکی درآورد که نزدیک بود از خنده
منفجر بشم .

دکتر در حالی که دستگاه‌ها رو ازم جدا می‌کرد، گفت :
-ماشالا... به این پلیس نمونه! از سه روز پیش همه داشتن برای
بهبودتون دعا می‌کردن. دیگه کسی داخل بیمارستان کوچیک
ما نمونده که شما رو شناسه !

در جواب همه‌ی حرف‌هاش لبخندی زدم .

-ممنونم، لطف دارید !

فکر کنم خیلی ذوق داشت که داره یک پلیس از نزدیک

می‌بینم. از حرکاتش مشخص بود. خداروشکر کردم از این که هم من سالمم، هم کارن.

در اتاق دوباره باز شد و یک پرستار همراه یک ویلچر داخل اتاق شد. روی تخت نشستم. هنوز هم نمی‌تونستم درست خودم رو کنترل کنم. دست و پای راستم خوب کار می‌کرد اما سمت چپم، نه که عادی بود؛ به خاطر سکته‌ای بود که رد کرده بودم.

به کمک پرستار روی ویلچر نشستم. پشتم ایستاد و ویلچر رو به سمت در اتاق هدایت کرد. همزمان با دکتر از اتاق خارج شدیم. از قسمت سی سی یو خارج شدیم و به سمت بخش رفتیم. در اتاقی رو باز کرد و من رو داخلش هول داد. کنار تخت ایستاد و دوباره کمکم کرد تا روی تخت دراز بکشم. لبخندی زد و در حالی که بهم سرم وصل می‌کرد، گفت :
-می‌خواهی آقای مجد رو ببینی؟

نمی‌دونم چطوری ذهنم رو خوند اما در جوابش سریع سرم رو تکیه دادم که خندید. رگم رو پیدا کرد، سوزن سرم رو وارد دستم کرد و روش رو چسب زد .
عقب رفت و با چشمک ریزی گفت :

-هماهنگ می‌کنم بری بینیش. کمی صبر کن سرمت تموم
بشه، باشه؟

-باشه. خیلی ممنونم .

لبخندی زد و رفت. نفس عمیقی کشیدم و به سقف سفید رنگ
بیمارستان خیره شدم. اونقدر خسته بودم که به چند دقیقه
نرسید چشم‌هام گرم شد و خوابم برد .

با حس دستی روی گونه‌م نفس عمیقی کشیدم. مگه میشه
عاشق بشی و اون بوی خاص معشوقه‌ت رو تشخیص ندی؟ مگه
میشه حضورش رو حس نکنی؟

چشم‌هام رو باز کردم. سمت چپم نشسته بود و دستش روی
گونه‌م بود. نوازشش مثل آرام بخش اثر می‌کرد. وقتی نگاهم رو
روی خودش دید، لبخند محوی زد .

-خوب خوابیدی؟

به سختی روی صندلی نشسته بود. بدون جواب دادن به
سوالش گفتم :

-کمرت خوبه؟

-آره، چرا بد باشه؟ حال تو خوبه؟ خدا می‌دونه چقدر نگران

شدم وقتی گفتن سخته رو رد کردی. به خاطر من که نبود، بود؟

به خاطر خودش بود. فکر از دست دادنش هیچی، فکر این که داره درد می‌کشه مثل سوهان روی شیشه، روحم رو آزار میده .

-مگه می‌شد تو رو توی اون حال ببینم و خونسرد باشم؟
خم شد، چشم‌هام از بوسه‌ای که روی موهام نشوند بسته شد .
-ارزشم اونقدری نیست که خودت رو به خاطرم اذیت کنی!
لب‌هام ناخودآگاه از هم فاصله گرفتن و زبونم چیزی رو گفت که خودم هم شوکه شدم، چه برسه به کارن .
-ارزشت اونقدریه که بخوام برات بمیرم !
سیبک گلوش تکون خورد. توی چشم‌هام اشک جمع شده بود.
به سختی نیم‌خیز شدم که اجازه‌ی بلند شدن بهم نداد و اخم کرد. دوباره مجبورم کرد دراز بکشم .
-به خدا خوبم، من که چیزی‌م نشده .

عصبی تشر زد :

-چیزی‌ت نشده؟ خدا بهم رحم کرد اورژانس زود رسید و گرنه معلوم نبود چه اتفاقی برات می‌افتاد.

چیزی نگفتم؛ نه این که موافق باشم ها! ولی اون چشم‌هاش که گوشه‌شون از درد لوچ شده بودن دلم رو بردن .
-برو توی اتاق، حالت خوب نیست .
نفسی گرفت و به پشتی صندلی تکیه داد .
-خوبم .

-اون همه شیشه رفت توی تنت، میگی خوبم؟ بعد به من میگه !

خنده‌ای کرد و دوباره به چشم‌هام خیره شد .
-کار کی بود؟

نیشخند عصبی‌ای زدم و دستم رو مشت کردم .
-کار فاطمه‌ی عوضی و دار و دسته‌ش بود. پیداش کنم بیچاره‌ست !

دست مشت شده رو گرفت و با نوازش، انگشت‌هام رو از هم فاصله داد .

-هیچ چیز ارزش عصبانیت تو رو نداره. بالاخره اون هم یک جایی گیر میفته، دیر یا زود .

-ولی تقاص میده! می‌خواسته من رو بترسونه و گرنه می‌تونست خیلی راحت سرم رو زیر آب کنه .

اخم کرد و نگاهش رو به زمین دوخت. می‌تونستم بفهمم چقدر به خاطر شغلم عصبیه ولی چیکار می‌کردم؟ کاری بود که کرده بودم و وارد این حرفه شده بودم؛ خارج شدن یا بودنم توی سازمان هیچ فرقی به حالم نمی‌کرد. اونقدر درگیر این بازی‌های پیچ در پیچ شده بودم که در هر صورت یک جایی زهرش رو می‌چشیدم .

همچین کاری برای یک دختر خیلی سخته، مخصوصا مثل من، توی قسمت عملیات؛ البته قسمت اطلاعات هم همچین فرقی نداره. اونجا هم خطرات خودش رو داره.

اگه اطلاعات یک باند رو بدزدی، هر جور شده پیدات می‌کنن و یک جا زهرشون رو می‌ریزن. در هر صورت، برای پلیس شدن باید همه چیزت رو بگیری کف دست‌هات و بری وسط میدون جنگ؛ مثل من احمق که مادرم رو توی این راه از دست دادم و همیشه خودم رو مقصر می‌دونم .

چند دقیقه‌ای بود که بدون پلک زدن به دیوار زل زده بودم. دیگه از پلک نزدن اشک توی چشم‌هام نیش زده بود که با صدای کارن به خودم اومدم .

-کیانا؟ خوبی؟ کیانا؟ !

پلکی زدم و بهش نگاه کردم. نگران سمتم خم شده بود.
دستش رو گرفتم و گفتم :

-خوبم، برو دراز بکش! اذیت میشی .

ناچار سرش رو تکون داد. لحظه‌ی آخر، دستم رو گرفت و روش
بوسه زد. با بهت نگاهش می‌کردم که فرصت حرف زدن نداد و
از اتاق خارج شد. من موندم و دنیایی از فکر و خیال؛ فکرهایی
که مثل خوره مغزم رو می‌خوردن .

بین عقل و قلبم مونده بودم. جالب بود حرف هر دوشون مثل
هم بود! هر دو، دو راه جلوم گذاشته بودن؛ کنار کشیدن و امن
کردن محیط برای کارن، جلوتر رفتن و جنگیدن .

منی که هیچوقت اهل کناره‌گیری نبودم، باید چیکار می‌کردم؟

دوربین رو جلوی چشم‌هام گذاشتم و خیره به ساختمون رو به
روم گفتم :

-آمار شماره‌های توی گوشی فاطمه رو گرفتی؟

-آره .

-خب؟

کمی جا به جا شدم و روی شکم دراز کشیدم .

-با یک شماره خیلی تماس داشت که فهمیدم شماره‌ی
فرهاده .

اخمی کردم و دوربین رو کنار بردم .

-حواست به فرهاد باشه. احتمالا عضو اصلیه. فاطمه کجاست؟

-حکمش فردا میاد .

با یادآوری وحید سریع گفتم :

-راستی حکم وحید چی بود؟

-حبس ابد !

لبم رو گزیدم و آهی کشیدم .

-دلم براش می‌سوزه .

صدای سیاهش کمی دورتر از داخل گوشی اومد .

-من هم همینطور ولی خب چیکار میشه کرد، راهی بود که با

عقل و سلامت کامل قبول کرد .

-خیله خب. من دیگه میرم. به محض فهمیدن جای فرهاد،

برام بفرست .

-دوباره می‌خوای چیکار کنی؟

ابرویی بالا انداختم و لبخند شروری زدم.

-تمومش می‌کنم !

پوفی کشید و بلند گفت :

-ببین می‌تونی من رو جزغاله کنی! اومدم یه چایی بخورم ها!
حماقت نکنی دوباره کیانا! به خدا تو آخر این کارن رو دق
میدی .

نفسی گرفتم و محکم گفتم :

-این بار به خاطر خود کارنه .

-امیدوارم دوباره گند نزنی !

-عه برو دیگه! الان از ساختمون میاد بیرون .

-کی؟! !

روی دهنم کوبیدم .

-هیشکی، هیشکی. خدافظ !

تلفن رو قطع کردم و توی جیبم چپوندم. دوباره با دوربین

ساختمون رو نگاه کردم. قشنگ شکل بیابون بود؛ نه

ساختمونی، نه مغازه‌ای. تنها محل قابل سکونت هم همون

خونه بود. توی پنت هاوسش هم‌دست فاطمه زندگی می‌کرد؛

البته زندگی که چه عرض کنم! خراب‌کاری‌هاشون اونجاست .

تک سرفه‌ای کردم و توی پلاستیکی که کنارم بود یک چیپس

بیرون کشیدم. با خرش - خرش مشغول خوردن شدم در همون

حال چشمم به رو به رو بود .

اگه امروز نیاد فردا میام، اگه فردا هم نیاد پس فردا میام، کلا

باید فکر فرار کردن از دست من رو فراموش کنه !

بیسیمم رو از جیب لباس ارتشی بیرون کشیدم و دکمه‌ی

کنارش رو فشردم .

-سروان ابراهیم زاده !

-بله قربان؟

-شخص مورد نظر رو دنبال کنید و سعی کنید گمش نکنید!

مفهومه؟

با حالت سوالی گفت :

-اما سرهنگ گفتن از سنگرمون بیرون نیایم .

-سرهنگ با من، برید دنبال اون دختره! بجنبید تا در نرفته !

-اما ...

کلافه پوفی کشیدم و به یلدا خیره شدم که داشت سوار ماشین

می‌شد .

-عجله کنید!

با مکث کوتاهی گفت :

-مفهومه، دریافت شد !

صدای خش - خش بیسیم قطع شد. به جیبم برگردوندمش.
نفس عمیقی کشیدم و این بار گوشی‌م رو برداشتم. شمارهی
سرهنگ رو گرفتم و با استرس جلد چپس رو مچاله کردم .
-سلام سرهنگ .

-سلام دخترم. آمار؟

آب دهنم رو قورت دادم و لب گزیدم .
-توی محل مورد نظر هستیم و ساختمون در دیدرسمون قرار
داره اما ...

با لحنی که داد می‌زد اگه دوباره خراب‌کاری کرده باشی
پوستت کنده‌ست، گفت :
-اما چی؟ !

-اما یلدا از ساختمون خارج شد و مجبور شدم به سروان
ابراهیم زاده دستور بدم برن دنبالش. متاسفم سرهنگ ولی ...
مکشی کردم که بین حرفم پرید و فریاد زد :
-به چه جرئتی همچین دستوری دادی؟! من بهتون گفته بودم
توی محل بمونید، من بهت با تاکید گفته بودم کار اضافه‌ای
انجام ندی! اگه دردسر تازه‌ای درست بشه، بی‌چک و چونه یک
هفته بازداشتی، تمام !

با صدای بوق آزاد به خودم اومدم. هنگ کرده فکم رو جمع کردم و گوشی رو روی زمین پرت کردم. پیشونی‌م رو خاروندم. بازداشت؟! !

به حرف آخرش فکر کردم. «اگه دردسر تازه‌ای درست بشه، بی‌چک و چونه یک هفته بازداشتی، تمام!» اگه من جای سرهنگ بودم و گیر آدمی مثل خودم می‌افتادم، تحمل نمی‌کردم و طرف مقابلم رو یک سال می‌انداختم زندان؛ بازداشتگاه اون هم فقط یک هفته با اون همه گندکاری‌هام واقعا عجیب بود !

نفس عمیقی کشیدم و از پشت سنگ بیرون اومدم. از کناره‌های تپه گرفتم و کمی پایین‌تر، بغل ارتفاع نشستم و به صخره تکیه دادم. چند نفر از نیروهامون هم پایین مستقر شده بودن.

با سنگ‌ریزه‌ها مشغول بازی شدم که حواسم جمع ماشینی شد که نزدیک ساختمون ایستاد. ماشین یلدا بود. ازش پیاده شد و با ساک چرمی‌ای که دستش بود، وارد ساختمون شد. اهی گفتم و با کمک سنگ‌های توی صخره، به پشت سنگ بزرگ برگشتم و پنهان شدم .

داخل اون کیف چی بود؟ باید چیز مهمی بوده باشه که خودش
شخصاً رفته تحویلش گرفته؛ البته نه اونقدر مهم چون حماقت
نمی‌کرد با خودش توی بیابون راه بندازه پس...
عجیب بود! باید می‌فهمیدم نقش یلدا توی اون ماجرا چیه .
با خودم درگیر بودم که برم جلو یا نه؛ که جوابم مشخصه! از
منِ خل و چل جز ریسک کردن و کارهای بدون فکر چیز دیگه
هم بر میاد؟ گوشیم رو از روی زمین قاپیدم و از کناره‌ی جاده
پایین رفتم. با صدای خش - خش بیسیمم از جیبم بیرون
کشیدمش .

-سرگرد کجا دارید میرید؟

در حالی که به ساختمون خیره شده بودم و فکر می‌کردم
چطوری برم بالا، گفتم :
-داخل.

با حرص گفت :

-سرگرد این کارهای شما نقشه‌های ما رو هم به هم می‌ریزه .
پوزخند زدم .

-تا اینجاش فقط گانگستر بازی‌های من باعث شده به باندهای
بالا تر برسیم قربان! مطمئن باشید می‌دونم دارم چیکار می‌کنم!

نترسید، نقشه‌های شما به هم نمی‌ریزه !
بیسیم رو قطع کردم و نگاهی به بالکن طبقه‌ی اول انداختم.
برای وارد شدن باید کارتی داشته باشیم که ثابت کنه توی این
ساختمون زندگی می‌کنیم؛ پس من هم مجبورم دزدکی وارد
بشم !

عقب رفتم، با شدت سمت بالکن دویدم، پام رو روی دیوار
گذاشتم و پریدم. میله‌های بالکن رو گرفتم و به هر جون
کندنی بود خودم رو بالا کشیدم. توی این بیابون یک دوربین
هم وجود نداشت و این کارم رو راحت می‌کرد .
روی زمین فرود اومدم. نمی‌دونم خوش شانسی بود یا بدشانسی
ولی در بالکن باز بود. پرده‌های کرمی رنگ جلوی چشمم رو
گرفته بودن. کنار زدمشون و وارد اتاق شدم. یک دختر روی
تخت نشسته بود و کتاب می‌خوند که با دیدن من خواست
جیغ بزنه. نیشم شل شد. سمتش خیز برداشتم و با یک ضربه
به سمت چپ گردنش، بیهوشش کردم. نفسی گرفتم و برگشتم
که یک مرد هیکلی با یک میله توی دستش دیدم.
با تعجب به نمایشش نگاه می‌کردم. میله رو دور دستش
می‌چرخوند و عربده می‌زد؛ جوری که صداش وسط‌هاش گرفت

و به سرفه افتاد. مونده بودم بخندم یا فرار کنم. روی دست‌هام ایستادم و با پام به گردنش کوبیدم. یک ثانیه نگذشته بود که پخش زمین شد .

واقعا مجبور بودم! اگه سرهنگ بفهمه همون یک هفته بازداشتگاه رو شاخشه !

با خودکاری که روی میز کنار تخت بود، روی صفحه‌ی اول دفترچه‌ی کنار چراغ خوابش نوشتم :

-سرگرد کیانا شه‌ریار هستم از سازمان نیروی انتظامی. به خاطر برخورد امروزمون متاسفم ولی مجبور بودم !

یک شکلک لب‌خند هم کشیدم و از اتاق خارج شدم. دو پله‌ی اتاق رو پایین رفتم و بدون نگاه به سالن، از در خارج شدم. کسی داخل راهرو نبود. سریع توی آسانسور پریدم و دکمه‌ی طبقه‌ی آخر رو فشردم. تا برسیم طبقه‌ی آخر قلبم اومد توی حلقم !

به محض باز شدن در، بیرون پریدم. فقط یک در جلوم قرار داشت؛ یک در بزرگ حالت سلطنتی .

همون لحظه به خاطر شانس قشنگم، نگهبان آبی پوشی بهم نزدیک شد. با شک نگاهی به سر تا پام انداخت که من هم

کنجکاو شدم به خودم نگاه کردم. جدا از این که لباس و شلوارم خاکی بود، خدایی کی توی همچین جایی ست ارتشی می‌پوشه؟! !

لبخند پهنی زدم که نگاهش روی بیسیم روی لباسم خشک شد. آب دهنم رو قورت دادم و از توی دهنم چهار- پنج تا پس گردنی به خودم زدم .

خدا شاهده سرهنگ، من کارم رو به نحو احسنت داشتم پیش می‌بردم !

کارت شناسایم رو جلوی چشمش گرفتم .
-شهریار هستم از سازمان نیروی انتظامی، لطفا مزاحم ماموریتمون نشید !

به تته پته افتاد .

-س... سلام جناب سروان، بفرمایید! اشتباه شده !

لبخند کجی زدم .

-ممنون ولی من سرگرد هستم .

دیگه بدبخت نزدیک بود سخته بزنه. مشکوکه! شاید با این‌ها همدست باشه. زیر چشمی نگاهم روی دست چپش موند. یک نوکیا از جیبش بیرون کشید و در حالی که به من خیره بود،

دکمه‌ای فشرد. نیشخندی زدم. واقعا فکر کرد پلیس‌ها اینقدر
احمقن؟! !

سریع توی بیسیم موقعیت رو اعلام کردم و با دستبند،
دست‌های نگهبان رو بستم. تا پلیس‌ها از راه پله و آسانسور
برسن، سمت در هجوم بردم. چطوری باز میشه؟! لعنتی، لعنت!
داشتن نگهبان رو می‌بردن که داد زدم :
-این در چطور باز میشه؟

اون که از ترس رنگ گچ شده بود، به جیبش اشاره کرد .
یکی از پلیس‌ها جیب‌هاش رو گشت و کارت قرمز- مشک‌ای
سمتم گرفت. روی حسگر کنار در گذاشتمش که با صدای
تیکی باز شد. پشت سرم چند نفر از پلیس‌ها اومدن. اسلحه‌م رو
از زیر لباسم بیرون کشیدم و گارد گرفتم. خونه‌ی بزرگی که با
ست مشک‌ی- طلایی تزئین شده بود؛ مبلمان مشک‌ی و
کوسن‌های طلایی .

نگاهی به دری که ته سالن قرار داشت انداختم. ممکن بود توی
پشت بوم باشه؛ البته پشت بوم که چه عرض کنم! اگه استخر و
ماساژورهای مخصوصی که توی پنت هاوسش داشت رو فاکتور
بگیریم، آره خب، پشت بوم !

سمت همون در رفتم و اشاره کردم پشت سرم بیان. قفل بود.
سروان ابراهیم زاده جلو اومد و با شونه‌اش به دستگیره کوبید
که در باز شد. با لگد در رو کنار زدم و وارد شدم. موجی از
هوای سرد به صورتم برخورد کرد. فکم از حرص و سرما قفل
شده بود. اسلحه‌م رو گردوندم. به یلدا خیره شدم که روی مبل
سلطنتی‌ش نشسته بود و خشاب اسلحه‌ش رو عوض می‌کرد.
جلوتر رفتیم. با حرص مغزش رو نشونه گرفتم.
-تسلیم شو! اینجا ته خطه!

ابروش رو بالا انداخت و ریلکس، من رو نشونه گرفت.
-جدی؟! خب فکر کنم یکم محتاطانه وارد ماجرا شدی چون
جاسوس‌هام خبر ندادن می‌خواین دستگیرم کنید!
نیشخند روی اعصابی زد.
-نقشه‌تون هوشمندانه بود! بدون خبر به بقیه‌ی نیروها، نقشه‌ی
حمله بکشید و فکر کنید من نمی‌فهمم.
دندون‌هام رو به هم ساییدم.

-خفه شو احمق! هرچی که هست، الان تو رو به روی مایی و
راهی جز تسلیم شدن نداری!
از جاش بلند شد. قدش زیاد بلند نبود اما هیکل جذابی داشت.

مژه‌های بلندش با پلکش بالا پایین شدن. چهره‌ش فریبکار بود !

اسلحه‌ش رو سمتم گرفت و روی راه باریکی که استخر رو به دو قسمت تبدیل می‌کرد، ایستاد .

-جدی؟! باشه، می‌تونی ببینی .

با صدای قدم‌هایی از پشت سرمون، اه بلندی گفتم و چرخیدم.

چندین نفر سیاه پوش و هیکلی جلومون ایستاده بودن و با

اسلحه‌های شکاری‌شون ما رو نشونه گرفته بودن. لعنت

بهشون !

آب دهنم رو قورت دادم و سمت یلدا برگشتم. جون چند تا

پلیس در خطر بود، خودم به درک !

اسلحه‌م رو سمت یلدا گرفتم .

-اگه کسی شلیک کنه به درک می‌فرستمت یلدا !

با حالت مثلا تعجب نگاهم کرد .

-واقعا؟

خیلی روی مخ بود! لامصب آخه از کجا فهمید قراره بهشون

حمله کنیم؟ تا لحظه‌ی آخر نداشتم کسی بفهمه؛ البته فقط

ابراهیم زاده خبر داشت ولی اون که قابل اعتماد .

-از کجا فهمیدی؟

لبش رو گزید و با نیم نگاهی به اسلحه‌ی مشکی براقش گفت :
-میگن دیوار موش داره، موش هم گوش داره. به هر حال
چیزی که زیاده، موش‌های ریز و زیرکن که با این که کوچیکن
اما زندگی خراب می‌کنن !

واسه چرت و پرت‌هاش وقت نداشتم. بیسیمم رو بیرون کشیدم
و خیره توی چشم‌های خونسرد مشکی لعنتی‌ش، اعلام
موقعیت کردم .

-فکر کردی به این راحتی‌ه‌است؟ آه، کیانای بیچاره، درد با تو
عجین شده !

قهقهه‌ی عصبی‌م توی فضا پیچید. با حرص و خشونت‌ی که اوج
می‌گرفت غریدم :

-من به دردهام مدیونم، می‌دونی چرا؟! چون ازم کیانا
شهریاری ساختن که بهش افتخار می‌کنم! به تو هم حالی
می‌کنم کی هستم چون انگار بهت ثابت نشدم .
با بهت نگاهم کرد. اسلحه‌م رو مستقیم سمتش گرفتم و بدون
هیچ‌گونه ترسی بهش نزدیک شدم. صدای تیر و تیراندازی از
پشت سرم شنیده می‌شد که مطمئن بودم دارن پوششم میدن.

فقط حالی کردن یلدا برام مهم بود. فکم از شدت فشرده شدن
تیر می کشید. با ترس عقب می رفت و این وحشت توی
چشم هاش رو دوست داشتم! جونم به لبم رسیده، جون به
لبشون می کنم !

اونقدر احمق بود که یادش رفته بود یک چیزی توی دستش
نگه داشته به اسم اسلحه! یقه اش رو اسیر دست هام کردم و
لوله ی تفنگ رو روی گردنش گذاشتم .

نبض گردنش رو حس می کردم. رنگش پریده بود .
-کیه که بیچاره ست؟ هااان؟ !

با صدای داد بلندم، لرزی به تنش افتاد. جلوتر کشیدمش و
کنار گوشش غریدم :

-حواست باشه ازم ضربه نخوری، چون بعید می دونم بتونی به
راحتی طعمش رو فراموش کنی !

آب دهنش رو قورت داد که بلند فریاد زدم :
-حالیته زنیکه؟ !

سرش رو تند- تند تکون داد. پوزخندی زدم .

-توی ترسو رو چه به خلافتکار شدن؟ تو به درد آشپزی کردن
هم نمی خوری!

همون لحظه نیروهای ویژه وارد پنت هاوس شدن. تموم افراد اونجا رو دستگیر کردن. یقه‌ی یلدا رو کشیدم و تحویلش دادم. نفس عمیقی کشیدم. یلدا حل شد و پیمودن پله‌های بعدی رو برامون راحت‌تر کرد. عرق روی پیشونی‌م رو پاک کردم. آخرش مریض می‌شم می‌فتم گوشه‌ی بیمارستان، هیچکس هم از فداکاری‌هام چیزی نمی‌گه !

تکخندی کردم که چشمم به ابراهیم زاده افتاد. به دیوار تیکه داده و روی زمین نشسته بود؛ دو امدادگر هم کنارش نشسته بودن. اخمی کردم و جلوتر رفتم. دست چپش خونریزی داشت. کنارش زانو زدم. نگاه بی‌رمق اما شادی بهم انداخت .

-خدا... خداروشکر که موف... موفق شدیم !

لبخندی بهش زدم و سمت پرستارِ مردی که زخمش رو ضد عفونی می‌کرد برگشتم .

-حالش چطوره؟

-حالشون خیلی خوبه! تیر فقط روی پوستش خراش ایجاد کرده که کمی عمیقه؛ در کل چیز جدی‌ای نیست .

سرم رو تکون دادم .

-خداروشکر! ممنون .

با نیم نگاهی به ابراهیم زاده که چشم‌هایش رو بسته بود و آرام
نفس می کشید، از جام بلند شدم. داخل راهرو به سرهنگ
برخوردم. احترام نظامی گذاشتم. با لبخند نگاهم کرد که باعث
شد نیشم شل بشه؛ البته با اخمی که کرد، سه چهار تا سگته
رو رد کردم .

-خسته نباشید میگم سرگرد! اگه خارج کردن سروان ابراهیم
زاده رو از محل فاکتور بگیریم، کارتون خوب بود! این ماموریت
تموم بشه باید دو ماه مرخصی رد کنم. بعد از چندین ماه،
پرونده‌های خیلی سختی رو داریم حل می کنیم .
تشکری کردم که ادامه داد :

-به دلیل شوق برای ماموریت و پیچیدگی‌ای که توی
پرونده‌ی قبلی پیش اومد، مجبور شدم، تاکید می کنم مجبور
شدم این پرونده رو بهتون بسپارم !
لبم رو گزیدم که نخندم.

-امروز هم جاسوس یلدا دستگیر شد! ادامه‌ی پرونده به
عهده‌ی شما نیست. از عملکرد خوبتون هم متشکرم !
نفس عمیقی کشیدم و لبخند زدم. دیدن این که موفق شدم و
تونستی همه چیز رو درست کنی، حس خوبی میده !

-ممنونم سرهنگ! وظیفه‌م بود .

سرش رو تکون داد و با لبخند گفت :

-دو ماه مرخصید! خداقوت !

احترام نظامی گذاشتم و از کنار مامورها عبور کردم. خودم رو

توی کابین آسانسور پرت کردم و طبقه‌ی پارکینگ رو زدم. به

در بسته شده‌ی آسانسور لبخند پهنی زدم.

بالاخره تموم شد! کابوس وحید، محبی و یلدا بالاخره ولم

کرد .

اون روزی که به ماشین بمب چسبوندن، فقط برای ترسوندن

من اون کار رو کردن ولی نمی‌دونستن اهل کم آوردن نیستم .

تا اینجاش کار من خوب بود؛ بقیه‌ش دیگه به من ربط نداره !

به صندلی لم دادم و نی آمیوه رو به لبم نزدیک کردم. با

صدای سیاش سرم رو به سمتش برگردوندم. در حالی که با

دستش روی میز اشکال ناواضحی می‌کشید، گفت :

-درک نمی‌کنم چرا کارن و رایان اینقدر با هم صمیمی شدن .

آدریان هم با شک سر تکون داد و تیکه‌ای از کیک شکلاتی‌ش

خورد. با حرص بعدی سیاش، آمیوه توی گلوم پرید و به

سرفه افتادم .

-باید یه شنود بهشون وصل کنم. باور کن دارن با هم سر کیانا
دعوا می کنن ولی خودشون رو شنگول نشون میدن که ما
دخالت نکنیم .

صدای قهقهه‌ی آدریان بالا رفت. پسرهی بی‌حیا! همچنان سرفه
می‌کردم و نگاهم به رایان و کارن بود که بیرون از کافی‌شاپ با
هم حرف می‌زدن .

آدریان با خنده آبمیوه‌م رو سمتم گرفت .

-بخور حالا هول نکن! نیومدن خواستگاری‌ت که !

با این حرفش بهتر که نشدم هیچ، بدتر هم شدم. شک نداشتم
صورت‌م از سرفه و خجالت سرخ شده. از زیر میز به پاش
کوبیدم. برای اولین بار خنده‌ی بلند سیاوش رو هم دیدم. خاک
بر سرم !

با حرص به سینه‌م کوبیدم و بلند سرفه کردم. به محض بهتر
شدنم، عصبی گفتم :

-ساکت شید! رایان جای برادرمه، این چرت و پرت‌ها چیه
میگین؟!

نیاز مثل همیشه ساکت نشسته بود و به بحث بین ما نگاه

می کرد. دو بار پشتم زد. هنوزم سرفه می کردم. لعنتی آب
آلبالوی خیلی ترشی بود !
-بابا هی میگی رایان برادرمه، برادرمه! چطور برادریه؟ خب بگو
بفهمیم !

پوفی کشیدم و پیشونی م رو مالیدم .
-شاید نخواد بگم !

سیاوش با اعتراض دست به سینه نشست و تخس توی
چشم هام زل زد؛ یعنی اگه نگی بیچاره ای !
چشم غره ای بهشون رفتم و گفتم :

-مادر رایان بعد از به دنیا آوردن خواهر رایان، از دنیا میره.
رایان بهش وابسته میشه. یه روز که کسی خونه نبوده، خواهر
رایان میره توی کوچه با دوست هاش بازی کنه که دو تا پسر
بچه ی شر اذیتش می کنن. بهش سنگ پرت می کردن.

می گفتن تو باعث شدی مادرت بمیره! من هم اون موقع ها
تازه کار بودم و داشتم پیاده از سازمان برمی گشتم که چشمم
بهشون افتاد. اگه یکم دیرتر می رسیدم معلوم نبود چه بلایی
سرش می اومد! خونه شون رو نشون داد. رفتیم توی حیاط
خونه شون، یکم جای زخم های روی دست و پاهاش رو پاک

کردم که رایان رسید. تازه اونجا بود فهمیدم اون دختر، خواهر یکی از همکارهامه .

نفس عمیقی کشیدم و رو به چهره‌های کنجکاوشون، با خونسردی ادامه دادم :

-از اون روز به بعد صمیمی‌تر شدیم. نمی‌دونم چی باعث می‌شد همیشه جلوی هم قرار بگیریم. تا این که یک روز بهم گفت براش مثل خواهرش می‌مونم و بهم برای نجات جون خواهرش مدیونه. همین! فضولی‌تون خوابید شکر خدا یا نه؟ آدریان سرش رو تکون داد، بشکنی زد و با لحنی مثلاً مشتاق گفت :

-حالا قضیه‌ی خواهر برادر شدنت با کارن چیه؟ ها؟ بگو بگو!
با حرص، دوباره به پاش کوبیدم که با چهره‌ی جمع شده از درد، سمت پاش خم شد .

-وحشی نبودی که !

با تشر صداش زدم .

-آدریان !

لبخند دندون‌نمایی زد و با پررویی گفت :
-جونم آبجی؟

نزدیک بود گیس‌هام رو از دستش بکشم! چادر رو جلوتر کشیدم و در حالی که از سر میز بلند می‌شدم، گفتم :
-من که باید برگردم، سرم شلوغه. خوش گذشت !
سیاوش آهی کشید و خیره به کارن که می‌خندید و با شوخی به شونه‌ی رایان می‌کوبید، گفت :
-درسته اون دو تا کفتر امروز بینمون نبودن، اما راست میگی، خوش گذشت !
آدریان قهقهه‌ای زد و با صدای بلند گفت :
-کفتر رو خوب اومدی !
پوفی کردم. به نیاز که ریز- ریز می‌خندید چشم غره رفتم و تشر زدم .
-پاشو ببینم! مگه ما امروز کار نداریم؟
سیاوش با شک گفت :
-سرت شلوغه؟ هنوز که توی مرخصی هستیم، ببینم... نکنه خبریه به ما نمیگین؟
می‌خواستم دیگه جیغ بزنم. الان چی بگم؟ بگم می‌خوام برای مراسم عقدم آماده بشم و نیاز رو هم به خاطر سلیقه‌ی خوبش ببرم سفره‌ی عقد رو تزئین کنه؟ !

نتونستم بیشتر از این فکر کنم، چون نیاز سریع فکر توی ذهن
من رو به زبون آورد .

-یک هفته دیگه مراسم عقد کیاناست. می‌خواد مجلس رو توی
خونه‌شون بگیره، من هم میرم برای سفره‌ش تز بدم !
آب دهنم رو قورت دادم و توی سرم کوبیدم. بازوی نیاز رو
کشیدم. صدای خنده‌های سیاوش و آدریان روی مخم بود. ای
درد! ای کوفت! همه‌ش تقصیر کارنه. گفتم این‌ها آدم نیستن،
نیایم‌ها، هی گفت نه! معلوم نیست چرا اینقدر با رایان صمیمی
شده که دیگه ولش نمی‌کنه؛ البته از رایان خشن هم بعید بود
اینطوری بگو بخند راه بندازه .

ولش کن، رفیق شدن که شدن؛ ما که بخیل نیستیم !
در حالی که برای نیاز خط و نشون می‌کشیدم، برای پسرها
دست تکون دادم و از کافه خارج شدیم .
کارن با دیدن ما صحبتش رو قطع کرد و سمتمون اومد .
-عه چه زود اومدید !

چشم‌هام رو لوچ کردم و خواستم آماده‌ی انفجار بشم که نگاه
کارن روی چادر مشکی و اتو خورده‌م موند و نیشش شل شد.
الان دو هفته‌ست تا چادرم رو می‌بینم، نیشش شل میشه !

امروز به تنهایی دو کیلو کم کردم !
با صدای شیطننت بار رایان، نگاهم رو از کارن گرفتم .
-به به، مبارک باشه! دیگه ما باید بی خبر باشیم؟ این بود
رسمش؟
با حرص به کارن خیره شدم که تند- تند ابرو بالا انداخت.
خندهم گرفت. اخم کردم اما لبم از خنده می لرزید .
-این چه حرفیه! اتفاقا شماها هم دعوتید؛ فقط می خواستم
همه چیز جور بشه، بعد خبر بدیم .
روی کلمه‌ی «جور» تاکید کردم و همزمان برای کارن چشم و
ابرو اومدم که ریلکس سرش رو به معنای چیه تکون داد .
پوفی کشیدم. با این همیشه کلکل کرد .
بعد از خداحافظی با رایان، سوار ماشین کارن شدیم.
نمی تونستم خوشحالی م رو انکار کنم. این که بعد از این همه
سختی، بالاخره تونستم آرامش بگیرم. چی بهتر از این که فقط
یک هفته مونده تا رسما به کارن برسم؟

دستم رو دور پام حلقه کردم و به کارن نیم نگاه انداختم.
چهره‌ش زیر نوری که از چراغ‌های شهر منشا می گرفت، واضح

شده بود. چشم‌هاش از خوشحالی برق می‌زد. متوجه سنگینی نگاهم شد. سرش رو سمتم برگردوند و با مکث لبخند زد. از چشم‌های خوشحالش و لبخندش زیباتر هم بود؟ خندیدم. نگاهش روی دامن لباس عروسم ثابت مونده بود و نگاه من روی حلقه‌ی ست نقره‌ای توی دست چپش . -باورم نمیشه بالاخره به هم رسیدیم .

سرم رو بالا گرفتم. لبخند آرامش بخشی زدم . -من هم همینطور !

دستم رو گرفت و درحالی که با حلقه‌م بازی می‌کرد گفت : -قول میدم همیشه پناهت باشم. قول میدم جوری باشم که هروقت جایی بودی که من نبودم، احساس تنهایی کنی ! جمله‌ی آخرش رو با لودگی گفت. با حرص به شونه‌ش کوبیدم .

-دیوونه! فکر کردم می‌خوای چی بگی! مردم ابراز علاقه می‌کنن، تو هم هستی .

ابرویی بالا انداخت و خندید. امشب نه من می‌دونستم چی باید بگم، نه اون. برام عجیب بود؛ البته همه چیز بعد اومدن کارن به زندگی‌م عجیب شد. چه اون شبی که توی جنگل با کارن

کلکل می کردیم، چه اون شبی که کارن دستم رو گرفته بود از
صخره سقوط نکنم، چه اون روزی که برام از زندگی ش گفت،
چه اون شبی که توی جنگل گم شدیم، من تب کردم و اون
پرستارم شد .

منی که چهار سال بود نمی خندیدم، قهقهه زدم. منی که
هیچوقت خجالت نمی کشیدم، از خجالت سرخ شدم. منی که
برای غریبه ها مغرور بودم، باهاش صمیمی شدم. منی که
هیچوقت تغییر نمی کردم، از این رو به اون رو شدم !
توی چشم های آبی ش خاطراتمون رو مرور کردم .

پارسا دوباره مثل قدیم ها با آبتین رفیق شد. سالار بالاخره
موفق شد از کشور خارج بشه. شاهین هم که فارغ ز غوغای
جهان داره به زندگی ش ادامه میده. کاملیا دوره ی درمانش رو
پشت سر می زاره و بهتر شده. حمید هم که فعلا غیب شده.
خیلی عجیبه که اصلا نمی دونیم کجاست! هانا هم پاش رو از
ماجرا بیرون کشیده؛ البته هیچ جرمی هم مرتکب نشده و با
خیال راحت زندگی ش رو می کنه.

من و راحیل مثل گذشته شدیم اما چیزی که همیشه توی
ذوق می زنه، جای خالی سارا است .

من هم ترفیع درجه گرفتم و به درجه‌ی سرگرد کامل رسیدم !
به ارتفاع زیر پام خیره شدم که صداش نرم و لطیف زیر گوشم
پیچید و من رو به خودم آورد .

-می‌دونستی هر کسی برای خودش یک ستاره‌ای داره؟
نگاهش کردم و سرم رو تکون دادم. لبخندی زد و نزدیک‌تر
شد. زمزمه کرد :

-ولی من ماه رو دارم !
قلبم از حرکت ایستاد. لبم رو گزیدم و چشم ازش گرفتم .
ناخودآگاه گفتم :
-مگه من ماهم؟
به دستم فشاری وارد کرد .

-تو از ماه هم ماه‌تری! به آسمون بالا سرم خیره شدم. آخرین
باری که بام تهران بودم، تنها بودم، از محبی چاقو خوردم! ولی
حالا که کارن کنارمه، انگار دنیا پشتمه .

بدون فکر روی زمین دراز کشیدم که با خنده کنارم دراز
کشید. دستش رو جک بدنش کرد و بهم خیره شد. با دیدن
نگاه خیره‌ش روی خودم، آرام خندیدم .
-چته؟

-لباس عروست کثیف شد کلا !

تند- تند پلک زدم و با لحن لوسی گفتم :

-کارن جونم برام دوباره میخره !

بینی م رو کشید و آروم گفت :

-کارن جونت فدای دلبری هات !

به سینه ش کوبیدم .

-نگفته بودی از این حرف ها هم بلدی !

اخم مصنوعی ای روی پیشونی ش نشوند، قفسه سینه ش رو مالید و گفت :

-این دست بزنت رو درست می کنم ضعیفه! اینجا حرف، حرف منه، حالیه؟

ابرو بالا انداختم و اداش رو درآوردم .

-نه بابا؟ نکشیمون؟ !

-نمی دونم، امکانش هست. مراقب خودت باش خلاصه !

خندیدم. رنگ نگاهش عوض شد. لبخندی زد و گفت :

-هیچ چیز نمی تونه ما رو از هم جدا کنه، جز مرگ .

دوباره ضدحال زدم و بین حرفش پریدم .

-قبول نیست، تکراری بود !

ابروش بالا پرید .

-تو امشب تنت میخاره نه؟

قهقهه‌ای از ته دل زدم، کارن هم همراهی م کرد و اولین مرگم
تبدیل شد به دلیلِ بودنِ بهترین اتفاقِ زندگی‌م کنارم !

گاهی وقتا آدم می‌کنه خب هوس که بره .

دلم تنگ شده، برعکس دلت !

تو چی می‌دونی چی گذشته چند وقته بهم؟

مگه نمی‌دونی نمی‌تونه از دست بده؟

گاهی وقتا آدم می‌کنه خب هوس که بره .

دلم تنگ شده، برعکس دلت .

تو چی می‌دونی چی گذشته چند وقته بهم؟

مگه نمی‌دونی نمی‌تونه از دست بده؟

خیلی ممنونم از خوانندگان عزیز رمان اولین مرگ که تا پایان

رمان همراهم بودن. بذارید راجب یک سری چیزها توضیح بدم .

با این که کیانا خیلی وقت‌ها بدون فکر عمل می‌کرد اما چیزی که همیشه توی وجودش احساس می‌شد، غرور و امیدش بود ! کیانا یادمون داد امیدمون رو از دست ندیم . کارن یادمون داد از شکست‌هامون پُلی به سمت موفقیت بسازیم!

هدفم این بود مرگ رو به تصویر بکشم؛ این که حتی تجربه‌ی مرگ مصنوعی هم آدم رو آزار میده. کیانا مرگ واقعی رو هم حس کرد و فهمید باید از لحظه لذت برد. شاید این حرف رو زیاد شنیده باشیم اما تا وقتی تجربه‌ش نکنیم، درک کاملی ازش نداریم .

این رمان رو تقدیم می‌کنم به تک- تک دوستان و عزیزانی که همراهم بودن و برای نوشتن ادامه‌ی داستان کمکم کردن. نظرات خواننده‌ها هم به بهتر شدن قلم و روند اتفاقات کمک کرد .

امیدوارم همیشه موفق باشید؛

۷/۱۰

۲۳:۴۴

اولین مرگ، مبینا حاج سعید

پایان .

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98la.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

